

روانها کی عاقلانه سهما نه



www.romankade.com



romankade.com

طراح: زهرانی لو



حالم خوب نیست

به قلم: مهسا محمدی



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

بوم با برخورد ناگهانی ماشین به یه ماشینه دیگه دستمو گذاشتم رو دهنمو هین بلندی کشیدم به خودم اومدمو از ماشین پیاده شدمو به پیکانه نازینه بابا خیره شدم که حالا داغون شده بود...

-هوی یارو مگه کوری ماشین به این گندگی رو نمیبینی؟راننده که مردی حدود چهل ساله بود اخمی بین ابروهاش دووندو با عصبانیت رو به من براق شدو گفت:ضعیفه صداتو واسه من نبر بالا ها من خودم صدام از تو بلندتره اصلا کی به تو جوجه ماشینی گواهینامه داده؟

-هر کی به من گواهینامه داده لابد یه چی میدونسته بعدم به چیزی که بهت مربوط نیست دخالت نکن...خلاصه افسر اومدو بنده به علت نداشتنه گواهینامه مجبور شدم خسارت بدم اما با کدوم پول؟؟ ماشینو هم خوابوندن با ترس ولرز در اهنیه زنگ زدرو باز کردم وارد خونه شدم خونه ما تو پایین ترین نقطه شهر بود منم بدون اجازه ماشینو برداشته بودمو زده بوم بیرون...

-معلوم هست کجایی؟از صبحه رفتی غروب برگشتی؟نمیگی بابای کله خرابت سرتو میزاره رو سینت؟

بابای کله خرابم اگه میدونست چی شده منو زنده زنده تو همین حیاط چال میکرد با این فکر ترسی وصف نشدنی به جونم افتاد...

به خدیجه و سمیه که دور پارچه ی کهنه ی رنگ و رو رفته ای نشسته بودنو سبزی پاک میکردن نگاهی انداختمو کفشامو دراوردمو گذاشتم یه گوشه و دنبال دمپایی گشتم اما هرچی گشتم پیدا نکردم یه لنگه پا دور حیاط

حالم خوش نیست

میگشتمو صدامو انداخته بودم تو سرم پس این دمپایه لامصب کو؟ دمپایی جوادو کنار حوض دیدم لی لی کنان رفتم سمتشو پوشیدمش جواد داداشمه شیش سالشه...

-دمپایه منو چرا پوشیدی ناهید زودباش درار پاهای گندتو کردی توش الان گشاد میشن مامان. وقتی دید مامان چیزی نمیگه دوید سمت من و سعی داشت دمپاییشو پس بگیره درش بیار ناهید، بزار پام باشه جواد اا از کی تا حالا تو به من زور میگی؟ -زور نمیگه دمپاییشو میخواد با صدای بابا از ترس با اون دمپایی ها نتونستم تعادلمو حفظ کنم مثل خمیر وا رفتم جواد هم در حینی که دمپاییشو برمیداشت زبون درازی کردو گفت حفته تا تو باشی دمپایه منو نپوشی گنده بک

چشمای بابا غوریمو درشت کردم زل زدم بهش درحالی که از پره های بینیم دود میزد بیرون پسره ی بازیگوش دم دراورده...

-ناهید ماشین کو؟ باصدای خدیجه گردنمو چرخوندمو برگشتم طرفش دهن لق بهش چشم غره رفتم اخه فقط اون میدونست من ماشینو بردم بیرون وای خاکه عالم تو سرم الان بابا میفهمه گردنمو میزنه...

بابا-مگه ماشین دست ناهید بود که ازش خبر داشته باشه؟

به تته پته افتادم هان چیزه میدونید با دادی که بابا زد روح از تنم خارج شد درست بنال بینم چی میگی اون ابروهای پیوندیشو هم کشید توهم عینه چی ازش میترسیدیم حالا تو این قضیه ماشین هم که اینقدر بهش حساسه حسابم با کرام الکاتبین بود باتوام میگم نازنینو چیکار کردی تو این اوضاع هم حسابی خندم گرفته بود به این لفظ اخه بابا به پیکانش میگفت نازنین خلاصه همه چیو به بابا گفتم و اونم دور حوض با اون کمر بندش افتاده بود دنبالم جواد و خدیجه و سمیه هم میخندیدنو تیکه بارم میکردن منم هر چند دقیقه یک بار سرشون داد میزدم بابا گیرم اوردو چندتا با کمر بنش کتکم زد اخرش هم خودش از نفس افتاد هم مامان جلوشو گرفت...

-تو نمیتونی اون دهن گشادتو ببندی جواد یساری؟ اینارو داشتم به خدیجه میگفتم (آخه میدونید خدیجه یه کم دهنش بزرگه) زیر چشممو نگاه خوبه الان پاشم با مشت بکوبم پا چشت؟

با صدای خنده کسی برگشتمو پشت سرمو نگاه کردم دیدم سمیه است هرهر هر زیاد میخندی جدیدا توهم کم از این نداری هنوز قهقهه هایی که میزدی رو یادم نرفته

حالم خوش نیست

سمیه در حالی که با یه دستش چادرشو گرفته بودو یه دستشم رو دهنش بود گفت:اگه خودتم جای من بودی اون صحنه رو میدیدی از خنده روده بر میشدی پابرهنه... بعد دوباره خندید دیگه صبر منم حدی داشت بلندشدم برم ساکتش کنم که در رفت دختره ی پررو...با عصبانیت رفتم نشستم سرجام و زانو هامو بغل کردم و چونمو گذاشتم رو زانو هام حالا من پول از کجا بیارم بدم به این یارو آخه یکی نیست به من بگه دختره ی ابله واسه چی وقتی گواهی نامه نداری میری سراغ اون ماشینه زوار دررفته از اون گذشته تو مگه نمیدونی پدر عزیزت چقدر روش حساسه...

چشمامو یه دور تو کاسه چرخوندم و دوباره سرمو گذاشتم رو زانو هام و چشمامو بستم یه دفعه سرمو بلند کردم چیزی که میدیدمو نمیتونستم هضم کنم کتابامو دیدم که گلی شده بود گوشه اتاق پر از سبزی یعنی چیز دیگه ای پیدا نکردید توش سبزی بیچید؟ تو این خونه به هیچ چیز رحم نمیکنند که...

با دادی که زدم آب پرید تو گلوی جواد مامان در حالی که با دست میکوبید پشت جواد گفت:چته سکنه ای بچم خفه شد یه جو عقل تو کلت نیست دختر نه؟

-مامان ببین با کتابای من چیکار کردی سبزی هارو چیوندی لای کتاب های من میدونی چقدر بدبختی کشیدم شب تا صبح سرپا موندم تا بخرمشون...دیگه کم مونده بود گریم بگیره بدبختی تا به کی؟ لگدی به بندو بساطشون زدم از اتاق اومدم بیرون بابا رو دیدم که فرط و فرط سیگار میکشید اینو کجای دلم بزارم خدا؟

بابا نگاهش بهم افتاد پوفی کشید و سری از روی تاسف تکون داد و اخماشو کشید توهم منم با شرمندگی سرمو انداخم پایینو رفتم تو آشپزخونه یه چیزی بخورم خیلی گرسنم بود بالاخره باید تقویت بشم تا بتونم جلو سرزنش های اینا دووم بیارم یانه...

صبح که از خواب بیدار شدم جوادو بالا سرم دیدم که سرشو انداخته بود پایین با لبو لوجه آویزون

-چیه چی میخوای دمپایی هاتو میخوای نکنه؟ سرشو آورد بالا و با مظلومیت گفت ابجی ناهید هندزفریتو میدی آهنگ گوش کنم؟ دلم واسش سوخت داداشه بیچارم هم سن های این با کلی وسیله الکترونیکی سرو کار دارن اونم از جدیدترین نوعش حالا جواد به خاطر یه هندزفری باید سر خم کنه بمیرم واسش...

-تو دیروز دمپایی هاتو اون شکلی ازم گرفتی بعدشم کلی بهم خندیدی حالا من بهت هندزفری بدم؟ با حالت گریه گفت ابجی به خدا کلی به مامان التماس کردم تا اونارو برام بخره خوب ترسیدم پاره شه از دست این بچه مارمولک

حالم خوش نیست

چه مظلوم نمایی هم میکنه... -باشه بیا ببر گوش کن هندزفری رو برداشتو رفت اونم بدون گوشی منم پاشدم رفتم دستشویی وقتی برگشتم دیدم سمیه و خدیجه دارن به جواد میخندن -چیه دارید میخندید آدم ندیدید؟

سمیه درحالی که از خنده قرمز شده بود گفت: داداشت هندزفری رو گذاشته گوشش میگه چرا صداش نمیاد بعد با خدیجه زدن زیر خنده با عصبانیت برگشتم سمت جواد دیدم هندزفری رو کرده تو دماغش... چشم کم مونده بود از حدقه بزنه بیرون این چه کاری بود؟ -خاک بر سرت جواد خجالت نمیکشی هندزفری رو چرا کردی تو دماغت؟ جواد در حالی که دماغش یه کم قرمز شده بود گفت: آبجی به خدا من به خدیجه و سمیه گفتم چرا صداش نمیاد گفتن بکن تو دماغت صداش بیاد به زور جلو خندمو گرفتمو برگشتم سمت خدیجه و سمیه

-به جای اینکه بهش یاد بدید پس فردا جلو چهارتا آدم ضایع نشه میگید بکن تو دماغت واقعا که بعدم دهنمو کج کردم و رومو برگردوندم سمت جواد...

-بده من اصلا نمیخواد آهنگ گوش بدی اونم هندزفری رو پرت کرد هندزفری هم صاف رفت خورد تو چشم سمیه سمیه درحالی که چشمشو میمالوند گفت: جواد گیت بیارم شهیدت میکنم...

-ناهید

باصدای مامان از اتاق بیرون اومدمو رفتم تو حیاط

-بله مامان -ناهید این پوله سبزی هاست که با دخترا جمع کردیم زیاد نیست اما از هیچی که بهتره بقیشم بابات قراره از کسی قرض بیگره با شرمندگی رو به مامان گفتم: مامان نمیخواد من خودم گند زدم خودم مقصرم پس خودمم جورش میکنم...

مامان با ناراحتی گفت: از کجا میخوای جور کنی ناهید نباید ماشینو برمیداشتی که برداشتی کار از کار گذشته نمیشه دیگه کاریش کرد الانم به جای این حرفا بیا بشین سبزی پاک کن...

از خجالت نمیتونستم سرمو بلند کنم خدیجه و سمیه از صبح تا شب سبزی پاک کردن حالا من یه شبه گند زدم به تمام تلاششون من یک بارم دست به این سبزی ها زدم چون میگفتم ارزش نداره حالا با همون پول سبزی ها قراره خسارت ماشینو بدیم...

کنار مامان نشستمو مشغول پاک کردن سبزی شدم...

حالم خوش نیست

در حیاط به صدا دراومد جواد اومد بدو بدو بره درو بازکنه که پاش گیرکرد به آب کشی که من گذاشته بودم وسط واسه پاک کردن سبزی ها و با صورت خورد زمین مامان بادست زد تو صورتشو با دو رفت سمت جواد وای خدا من جز دردسر هیچی ندارم همش خرابکاری میکنم یکی نیست به این بچه بگه جا قحط بود خوب بیا از اون ور برو دیگه ای بابا... الان یه چیزیش بشه همه از چشم من میبینن...

مامان- چرا ماتت برده برو یخ بیار پیشونیه بچه باد کرده خدا بگم تورو چیکارت نکنه که خیرت که نمیرسه هیچ شرتم دامن گیرمون میشه...

رفتم یخ بیارم که دیدم یخچال تو برق نیست سیمشو دنبال کردم و دیدم پای خدیجه گیر کرده بهش و از برق کشیده شده لندهور آخه اینجا جای خوابیدنه؟ آخی بیچاره کنار گوجه هایی که قرار بود رب بشه خوابش برده بود... یه روسریه کهنه انداختم رو سرمو دویدم که برم از همسایه یخ بگیرم مامان که حالا جواد و رو دستاش خوابونده بود گفت: کجا میری گفتم برو یخ بیار - خوب دارم میرم یخ بیارم دیگه منتظر ادامه حرفش نشدم و رفتم سمت دروقتی بابارو دیدم از ترس قالب تهی کردم آخه بدجوری عصبانی بود و اخم کرده بود بایدم عصبانی باشه بیچاره از کیه پشت دره سلامی سر سری بهش کردم رفتم یخ گیر بیارم...

یخو گذاشتیم رو پیشونیه جواد بماند که چقدر مامانمو بابام شمامتم کردن...

بابا- ناهید - بله بابا

- شماره این یارو که باهاش تصادف کردیو بهم بده

- میخواید چیکار بابا؟ یه نگاه برزخی بهم انداختو گفت: میخوام بگم بیاد قبر منو بکنه بعدم سری از روی تاسف تکون داد چشمامو درشت کردم هین بلندی کشیدمو گفتم دور از جونتون بابا...

شماره رو بهش دادم و اونم پولی رو که مامان بهم داده بود ازم گرفت و گذاشت رو پولی که قرض گرفته بود بعدش به آقای طلبکار زنگ زدو بهش گفت که پولشو واسش میاره هرکاری هم کردم نداشت من باهاش برم...

یک هفته از اون ماجرا میگذره پوله آقای داغ سرو رو دادیم مسخره با این فامیلیش... نازنینو از بند رها کردیم اما یه تعمیر حسابی میخواد اما بابا پول نداره بده تعمیرش کنن و همونطوری مونده و داره خاک میخوره...

من تو کارخونه لواشک سازی کار میکنم البته کارخونه که چه عرض کنم دخمه ای بیش نیست...از خونمون تا اونجا خیلی راهه باید کلی پیاده روی کنی تو این تابستون هم خیلی سخته پاهام زخم میشه اما چاره ای نیست مجبورم...دلم میخواست یه شغل آبرومندانه داشتهم دوسال پیش دیپلم گرفتم بعد از اون افتادم دنبال کار چون سابقه نداشته کسی تو طرفای ما تحصیل کرده باشه اون کتاب هایی هم که به لطف مامان پاره شد واسه این گرفته بودم که به امید خدا کنکور بدم اما به لطف مامان به درک واصل شد...جز دختر عمه سکینه که انگار از دماغ فیل افتاده کسی شغل آبرومندانه نداره مریبه مهده شغل پردرآمدی نیست اما از اونایی که تو آشپزخونه کار میکنن یا مثل مامانمنا سبزی پاک میکنن خیلی بهتره...

با خستگی کفشامو در آوردمو وارد خونه شدم و ولو شدم رو فرش سفت آشپزخونه این هفته دارم سخت کار میکنم تا زحمت های مامانمو خدیجه و سمیه رو جبران کنم آخه شنیدم که خدیجه و سمیه بدجوری شاکی بودند که چرا حاصل دسترنجشونو اونطوری هدر دادم...

کم کم داشت چشمام گرم میشد که صدا هایی شنیدم اول خواستم بی اعتنا باشم اما رفته رفته صداها که واضح ترشد منم قرمز تر میشدم...

-دایی زندایی کجایی حالا خوبه ما گفتیم قراره چندروز مثل هر سال بیایم پیشتون ها...میخوام صد سال سیاه نیای

مامان-ناهد پاشو چرا خوابیدی مهمون داریم مگه نمیشنوی صداشونو؟

-داریم که داریم اصلا واسه چی این دختره تابستون ها یه هفته اینجا پلاسه ما خودمون دنبال جا میگردیم اینطوری خودمونو بندازیم یه هفته و بخوریمو بخوابیم

-اوا مادر زشته سوزی اسم دایی صفدر از دهنش نمیوفته عاشقه باباته الانم همچین باباتو سفت بغل کرده بود بابات نفسش بند اومده بود با شنیدن اسم سوزی یهو زدم زیر خنده آخه اسمه این دختر عمه من که همون دختر عمه سکینه است سوزی نبود که اسمش اقدس بود بعد از اینکه شوهر کرد اسمشم تغییر یافت...

-ناهد معلوم هست چته؟ رفتی سرکار برگشتی سنگی چیزی خورده تو سرت یا به لواشک ها زیادی ناخونک زدی؟

-الان باید پیام خوش آمد بگم به سوزی جان سوزی جانو به حالت مسخره ای کشیدم...

-مامانم سرشو انداخت پایینو با انگشت های دستش بازی کرد فهمیدم دردشو فهمیدم اون درد تو سینشو شرمندگیو از توی چشمای مهربونش خوندم...هی روزگار

-مامان جان غصه نخور عزیزم بابارو یا جوادو بفرست هر چی لازمه بخرن به خاطر سخت کارکردنم حقوقمو زودتر خواستم کیفم اونجاست زود دست به کار شو که جلو این دختره ی افاده ای کم نیاریم ها دیگه صبر نکردم بیشتر ازاین شرمندگیشو ببینم و زدم بیرون...

سوزی جونو شوهر استخونشو تو اتاق بزرگه که مخصوص شب نشینی هامون بود دیدم که به همراه خدیجه و سمیه و جواد نشسته بودن و چای جلوшон بود...

دلهم لک زده بود این دختره رو یه کم اذیت کنم واسه همین ...

-به به ببین کی اومده اقدس بانو

با حرص و عصبانیت از جاش بلندشد به حالت نمایشی در آغوشم کشیدو گفت سعی نکن این چندروز آبرومو جلو شوهرم ببری... دخترک ساده از همین حالا نقطه ضعف دستم داد پوزخندی بهش زدمو با شوهر جونش هم سلام علیک کردم...

مامان با لبی خندون در حالی که ظرف میوه ای دستش بود به همراه بابا به جمعمون اضافه شد لبخندی بهم زد که وجودمو سرشار از آرامش کرد منم با لبخندی چشمامو بازو بسته کردم که یعنی تا منو داری غم نداری...

یک پیش دستی کم بود خدیجه رو صدا زدم که یهو جواد گفت:بابات قد هویجه لبو گزیدم تا نخندم بابام نگاهی عصبانی به جواد انداختو شوهر سوزی درحالی که قندتو دهنش بودو درحال نوشیدن چای پقی زد زیر خنده و همین باعث شد چایی بیرون بره و سوزی رنگش بیرون و بابا با اون هیکلش از این سر اتاق تا اون سر اتاق بیرون که سوزی خدایی نکرده بی شوهر نشه...خدا نکشتت جواد با بچه های محل که نشست و برخواست میکنه هر دفعه یه چیزی یاد میگیره خدا آخر عاقبت مارو با اینا به خیر کنه...

حالم خوش نیست

اینقدر این دختره از شغل شریفش تعریف کرد اینقدر از زیارتی که چندوقت پیشش گفت که آخر سر طاقت نیاردمو خمیازه ای کشیدمو گفتم:نظرتون چیه بخوابیم وقت واسه تعریف از مسافرت یه هفته ای زیاده دور دنیا در هشتاد روز که نیست خیلی طول بکشه تعریفش فوفوق یه ساعت قول میدم به زن همسایه هم بگم بیاد که بیشتر خوش بگذره بعدم بی توجه بهش رفتم تو اتاق بغلی بخوابم صدای نفسای عصبیشو به وضوح میشنیدم لبخند خبیثی زدم خوب راست میگم دیگه انگار کجا رفته اینقدر هم پز میده برنامه ها دارم برات سوزی جون همینطوری قرار نیست راحت بخوریو بخوابی گله من با این فکر سر حال شدم و لبخندی از ته دل زدمو دراز کشیدم که یه خواب راحت داشته باشم...

صبح با صدای قوقولی قوقوی خروس و صدای بازیه بچه های محل از خواب بیدار شدم...امروز به نظرم یه کم سنگول میزدم حال خوب بود نمی دونم چرا شاید به خاطر این که اسباب سرگرمیم محیا بود اونم چیزی نبود جز سوزی جون...لبخند به لب رفتم تو اتاق که بقیه رو دور سفره صبحانه دیدم هرکس مشغول خوردن بود سوزی به شوهرش می رسید مامان هم به زور به جواد لقمه می داد جواد هم می گفت من دیگه بزرگ شدم به من لقمه نده مامان هم با صبر و حوصله جوابشو می داد...مامان در حالی که لقمه تو دستشو به سمت جواد گرفته بود با خوش رویی رو به من گفت - سلام مادر صبحت بخیر بیا بشین موهای جواد رو بهم ریختم و کنار مامان جای گیر شدم...مشغول هم زدن چایم بودم که باصدای سوزی دست از کار کشیدمو سرمو آوردم بالا و بهش نگاه کردم سوزی هم با لبخند مسخره ای گفت - سنگول میزنی امروز ناهید به زور جلو خندمو گرفته بودم اگر بدونی چرا سنگول می زنی دیگه یه لحظه هم تو این خونه نمی مونی...باصدایی که خنده در اون موج می زد بهش گفتم عزیزم می دونی چرا سر حالم چون وقتی چشمامو باز کردم فرشته ای به زیباییه تو جلو روم دیدم کارد میزدی خورش در نمیومد حفته سوزی تا تو باشی فوضولی نکنی گلم...

سمیه که بین بابا و خدیجه نشسته بود و زل زده بود به دهان من زد زیر خنده اما با دیدن اخم های گرده خورده بابا و مامان درجا دهانشو بست...

بعد از صبحانه با کمک همدیگر سفره رو جمع کردیم البته سوزی که معاف بود بعد از خوردن صبحانش رفت عقب و تکیشو داد به پشتی بابا هم با شوهر سوزی رفتن تو حیاط مامان رفت آشپزخونه که همون پایین تو حیاط بود منم رفتم به مرغ و خروس ها آب و دونه بدم...بعد از اتمام کارم اومدم از پله هایی که به اتاق ها ختم میشد بالا برم که صدای سوزیو شنیدم چه نازک هم میکنه صداشو...خدیجه جان عزیزم شما ها دیگه بزرگ شدین می دونم به هم سن و سال های خودتون حسودی می کنید بعد از مکثی دو ثانیه ای گفت هم سن های شما همگی دیگه عروس شدن

حالم خوش نیست

شما به خاطر خواهر بزرگ ترتون مجبورید تو خونه بمونید مطمئنم این ناهید هم دلش می خود عروس شه اما نمی گه...

چشم هام گرد شد کی گفته من شوهر می خوام؟

حرف هاش خیلی عصبیم کرد مخ دوتا بچه رو به کار گرفته جادوگر این دوتا خواهر ساده ی من هم نشستند به حرف های این گوش می دن یکی نیست به این بگه کسی از تو نظر خواست از اون گذشته مگه خدیجه و سمیه چند سالشونه؟ اول خواستم به مامان بگم اما ترجیح دادم به مامان چیزی نگم و خودم حلش کنم واسه همین است که از این دختره بدم میاد اون از پارسال که وقتی فهمید هیچی تو خونه نداریم همچین رو ترش کرد که انگار ما اینو به زور این جا نگه داشتیم خوب عزیز من چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی...

سرفه ای کردم با لبخندی تصنعی وارد اتاق شدم و دستمو انداختم رو شونه سوزی، سوزی که حالا حالت متعجبی به خودش گرفته بود با چشم های سرشار از تعجبش زل زد به من رو بهش گفتم چه خبر عزیزم عمه خوبن خواهرها برادرها راستی شوهر کردی پر حرف تر شدی ها شیطون الان بیچاره پیش خودش می گه یارو خله...

سوزی دستمو پس زد و با صدای ضعیفی گفت - آفتاب از کدوم طرف در اومده؟ یوزخندی زدم و گفتم آفتاب کلا در نیاد بهتره... بعد روبه سمیه که با چشم های گرد شده به من نگاه می کرد گفتم برو دوتا چایی بیار خواهرم، سمیه با حرفم به خودش اومد و و با کمی تعلل رفت جای بیاره... رو به خدیجه که با بی خیالی نسته بود و ظاهرا تو افکارش غرق بود گفتم که فکر کنم بابا باهات کار داره بعد چشم ابرو اومدم انگار فهمید منظورمو چون سریع از اتاق بیرون رفت... وقتی همه رو فرستادم دنبال نخود سیاه و اتاق خالی شد برگشتم طرف سوزی و...

سوزی نفس عمیقی کشید و خواست از جاش بلند بشه که دستمو گذاشتم رو زانوش...

-خوب نطقت باز شده بود سخنرانی می کردی

سوزی دست به سینه شد و گفت- پس شنیدی آخی عزیزم می دونم تو به زندگيه من حسودیت می شه دلت می خواد جای من باشی با حسرت به من نگاه می کنی تو دلم گفتم اره مخصوصا این که عاشق پوست سیاهتم آخه سوزی پوستش تیره بود...

ناخود آگاه بغضم گرفت خیلی ناراحت شدم اما نذاشتم سوزی بفهمه تونسته منو ناراحت کنه با حرفاش... اشتباه متوجه شدی سوزی جان من هیچ وقت حسرت زندگيه کسی رو نخوردم من همیشه به چیزی که بودم افتخار کردم وهمیشه خدارو شاکرم که منو محتاج دیگری نکرده تو هم بهتره به جای فوضولی تو کار دیگران عیب های خودتو برطرف کنی همچین حرف می زنی انگار دختر وزیر مملکتی یک شوهر کارمند و حقوق بخور و نمیر که این صحبت هارو نداره..

بی توجه بهش از اتاق اومدم بیرون دیگه حس و حال قبل رو نداشتم حالم گرفته شده بود چرا سوزی باید به خودش اجازه بده که چنین حرفایی رو به من بزنه درسته ما وضع مالیمون خوب نیست اما هیچ وقت نیومدیم در خونه تو ازت یه لقمه نون بخوایم...

خداروشکر امروز روز تعطیل بود می تونستم حسابی استراحت کنم چون از فردا باید می رفتم سر کار کار جالبی نیست چند نفر زن و مرد هستیم که هسته میوه هارو جدا می کنیم بعد می ریزیم تو ظرف مخصوص صبح ها خیلی زودتر باید راه بیفتم چون راهش خیلی دوره واسه منی که پیاده این راه رو می رم خیلی سخته اوایل میخواستم با آژانس برم و پیام اما مگه من چه قدر حقوق می گیرم که کرایه ماشین هم بدم؟

اون شب سوزی کم حرف شده بود بهتر اعصاب همه راحت بود منم به خاطر این که صبح زود باید بیدار می شدم رفتم خوابیدم...

حالم خوش نیست

خمیازه ای کشیدمو ملافه رو از روی خودمو کنار زدم بعد از شستن دست و روم تیپ همیشگیم و که شامل مانتو رنگ و رو رفته ی سیاهی رنگی بود زدم و از خونه بیرون اومدم، اینقدر

زود از خونه بیرون میومدم که حتی یک نفر هم تو کوچه نبود با قدم هایی گاهی آهسته گاهی سریع به راهم ادامه می دادم خواستم برم تو پیاده رو که پام رفت تو جوی وای کثیف شدم خیس شدن پا و پاچه شلوام رو به خوبی حس کردم اومدم پامو از تو جوی در بیارم که دیدم کفش پام نیست وای خدا یعنی باید الان بدوم دنبال یه لنگه کفش بادرمودگی به آب جوی که مثل آب کانال میومد نگاهی انداختم اگر پولدار بودم الان بی خیال این کفش ها می شدم و می رفتم یه جفت دیگه می خریدم... اما همش خیال افکارمو دور ریختمو رفتم دنبال لنگه کفشم اما نتونستم پیدااش کنم نفس زنان رو سکویی که همون نزدیکی هابود نشستم بغضم گرفته بود شدید خدایا بدبخت تر از من پیدا نکردی؟ همین طور که با خودم درگیر بودم یهو چشمم خورد به دمپایی های سفیدی که کنار سطل زباله بود یه نگاه به چپ انداخت و یه نگاه به راست بعد تقریبا پرواز کردم سمتشون بی درنگ پوشیدمشون خیلی دیرم شده بود اگر پیاده هم می رفتم هرگز به موقع نمی رسیدم اما چاره ای نبود نباید کارمو از دست می دادم تو خیابون بی توجه به خنده های تمسخر آمیز دیگران می دویدم شما ها چی می دونید از حال من؟ که حالا بهم می خندید روز های دیگر حداقل لباس هام کهنه بود حالا دارم با یک جفت دمپاییه سفید میدوم...وقتی رسیدم...

نفس عمیقی کشیدم و از پله های زیر زمین پایین رفتم آخه تو زیر زمین بود کارمون دمپایی ها خیلی برام بزرگ بودن راه رفتنی صدا می دادن... طیبه خانم که با پیش بندی پشت دیگ نشسته بود با دیدنم به سمتم اومد عرق از سرو صورتش میبارید چون تابستون هم بود این زیرزمین خیلی گرم بود یک خورده هم تاریک طیبه با اون قد کوتاهش وقتی بهم رسید دستشو گذاشت رو بازوم و گفت معلوم هست کجایی یادت رفته با چه بدبختی این کارو واست جور کردیم چند وقت پیش و یادت رفته که به خاطر دیر اومدنم کم مونده بود کارت رو از دست بدی؟ درحالی که به خاطر تشنگی دهانم خشک شده بود و نمیتونستم آب دهانمو قورت بدم و کمی هم تنم می لرزید گفتم طیبه خانم به خدا یه مشکلی پیش اومد با هزار مکافات خودمو رسوندم همه ی حرفاتونم قبول دارم منم اصلا دلم نمی خواست دیر پیام اما بدشانسی آوردم... طیبه حالت متفکری به خودش گرفت و گفت شانس آوردی این

حالم خوش نیست

دستگاه خرابه تا تعمیر بشه کارمون دیر تر شروع می شه تو هم زود لباس و عوض کن تا آقای ملکی نیومده چون اول اومدنی متوجه غیبتت نشد با عجله به رخت کن رفتیم و لباسم رو تعویض کردم، کنار طیبه خانوم نشستیم و ماجرای دیر اومدنم و واسش تعریف کردم طیبه خانوم یه کم خندیدو گفت از بس که سر به هوایی جلو پاتو نگاه نمی کنی... اخمی کردم و چیزی نگفتم.

بهمون گفتن دستگاه تعمیرش چند روزی طول می کشه دیگه نیاز نیست بمونید کار تعطیله... با عصبانیت از جام بلند شدم و غرغر کردم زیر لب خوب می میرید به آدم بگید الان من به خاطر کار کوفتیه شما یه جفت کفش فدا کردم الان هم باید این همه راهو دوباره با این دمپایی ها برگردم بغضم داشت خفم می کردم این لرزش لعنتی هم به خاطر عصبانیتیم بود تو رخت کن کمی گریه کردم تا خالی بشم بعد لباس هام و پوشیدم اومدم بیرون و خواستم با طیبه خدافظی کنم که گفت

دختر تو این همه راه و پیاده می خوای بری با این دمپایی ها صبرکن من زنگ زدم آژانس بیاد با هم می ریم - نه طیبه خانم من خودم می رم راضی به زحمت نیستیم با اجازه... طیبه نه نچی کرد و بعد دستم و گرفت و گفت - حرف نباشه همین که گفتم منم بدم نمی یومد باماشین برگردم چون واقعا خسته بودم واسه همین دیگه حرفی نزدم و با طیبه خانم رفتیم بیرون تا ماشین بیاد با طیبه پشت نشستیم و پیش به سوی خانه طیبه زودتر از من پیاده شد چون این اطراف کار داشت منم بعد از خداحافظی با طیبه دستم و کردم تو کیفم تا پول کرایه رو حساب کنم چون طیبه پولی نداد نگاه کن ترو خدا من به خاطر اینکه کرایه ماشین ندیدم مثل یوزپلنگ تو خیابون میدویدم حالا باید کرایه طیبه رو هم حساب کنم الهی شکر... اومدم پولو بدم به راننده تاکسی که گفت حساب شده چشمم گرد شد یعنی چی که حساب شده طیبه که پولی نداد... در حالی که صدام متعجب بود پرسیدم آقا مطمئنید؟ راننده با لحن قاطعی گفت بله خانوم مطمئنم منم حرفی نزدم و از خدا خواسته پول و تو کیفم برگردوندم چه زود قضاوت کردم یادم باشه از طیبه تشکر کنم ...

از ماشین پیاده شدم و وارد کوچه شدم سمت در خونه رفتیم و درو باز کردم هیچ صدایی از خونه نمی یومد انگاری که کسی تو خونه نیست خیلی سوت و کور بود خونه دمپایی هام و در آوردم و به تک تک اتاق ها سرک کشیدم اما نه مثل این که کسی نیست نکنه رفتن بدرقه سوزی با این فکر لبخند گشادی زدم آخ جون یعنی سوزی رفته؟ با خوش حالی پاهام و شستم و بعد از تعویض لباس هام رفتیم یه کم بخوابیم...

-ابجی ابجی پاشو با گیجی به اطرافم نگاه کردم جوادو بالا سرم دیدم با صدای خواب آلودی گفتم چی می گی؟ جواد هم چیزی نگفت و از اتاق بیرون رفت سری تکون دادم و بعد از مالوندن چشمم از اتاق بیرون رفتم صدای خنده شنیدم از آشپزخونه صبرکن ببینم این صدای سوزیه وای این مگه نرفته بود؟...

با عصبانیت از پله ها پایین رفتم و دیدم سوزی تکیشو داده به دیوار و داره با صدای بلند با تلفن حرف می زنه... من نمی دونم چیکار باید بکنم تا دیگه نبینم اینو اینجا؟ رفتم کنار سینک و الکی خودم و مشغول شستن دست هام نشون دادم صداریو انگار بچه ناف تهرونه هرکی ندونه ماها که می دونیم تا سن پونزده سالگی تو اون شهر بی آب و علفتون بودی حالا واسه من با عشوه حرف می زنه بعد از اینکه صحبتش تموم شد رو به من گفت: ناهید جون آب و چرا الکی باز گذاشتی اینقدر هدر رفت یه کم تو مصرف آب صرفه جویی کنی تا چندسال دیگه آب نداریم ها با صدای خودم اومدمو آب و بستم و با حالت چندشی نگاهش کردم انگار یکی از اون شاگردهای جیغ جیغوشم که اینطوری جون جون هم هی به اسمم می بنده با پوزخندی رو بهش گفتم - تو توی شهرتون اینقدر آب کم بوده کم مصرف کردی الان عادت داری به کم مصرف کردن مثل این که صاف زدم تو هدف چون بدجوری عصبانی شد خواست بیاد بهم حمله کنه که لیوان آبی که دستم بودو روش خالی کردم چشماش تا آخرین حد ممکن گشاد شدن و دهانش و مثل ماهی باز کرد و در حالی که نفس نفس میزد با حالت داد گفت - دایی صفدر موندن رو جایز ندونستم و با حالت دو از آشپزخونه زدم بیرون بابا داشت تند تند راه می رفت که خودشو برسونه تو آشپزخونه در همون حال که دمپایی هاشو در میاورد گفت - صدای سوزی بود ناهید؟ شونه ای بالا انداختم و گفتم من چه میدونم این دختره عقل درست حسابی نداره که بیخیال بابا بعد هم رفتم تو دستشویی و تامی تونستم خندیدم دل درد گرفتم از بس

خندیدم سرفه ای کردم از دستشویی بیرون اومدم شوهر سوزی بیرون دستشویی ایستاده بود با دهانی کج و چشمایی درشت شده من و نگاه می کرد لبخندی زدمو اصلا به روی خودم نیاوردم اونمی که صدای قهقهش تو هوا بود من بودم بعدم بی توجه به چهره سوالیش رفتم پیش خدیجه و سمیه که تو اتاق کوچیکه بودن ومشغول دوختن یه سری لباس آهی کشیدم و کنارشون نشستم...خدیجه که داشت سوزن نخ می کرد گفت اون دمپایی سفید ها رو تو آوردی پس کفش هات کو؟ همونطور که داشتم با اینه ای که کنارم بود صورتم و نگاه می کردم گفتم کفش هام کهنه شده بود واسه همون انداختمشون دور سمیه جیغی زدو گفت چرا انداختی دور خیلی هم سالم بودن اگر نمی خواستی میدادیشون به من بعد هم با حالت قهر صورتش رو برگردوند یعنی توصیف حال من تو اون لحظه خیلی سخت بود اینقدر بدبخت بودیم که به خاطر یه جفت کفش کهنه این بود وضعمون واقعا نمی دونستم چی باید بگم کل حقوقم رو هم داده بودم به مامان تا واسه خونه خرید کنه تا وقتی که سوزی این جاست...بعد از شام سوزی و شوهرش رفتن بیرون تا روزهای آخری که این جا هستند بهشون خوش بگذره بهتر ما هم از نبودنش لذت می بریم...

تصمیم داشتم پول جمع کنم تا برای خودم کفش بخرم بالاخره که چی نمی تونم که با دمپایی سر کنم...بعد از کلی فکر و خیال خوابم برد...صبح که از خواب بیدار شدم زنگ زدم به طیبه خانوم و ازش بابت کار دیروزش تشکر کردم و آمار زیر زمین و ازش گرفتم گفتش که یکی دو روزی کار تعطیله چون عروسیه پسر آقای ملکیه وقت نمی کنه به دستگاه سر بزنه بعد هم گفت شاید ما هم دعوت باشیم...خوشحال شدم چون خیلی وقت بود شادی نکرده بودم دلم یه کم خوش گذرونی می خواست اما باید غصه لباس هم بخورم چون من سال تا سال هم یک لباس آبرومند نمی خرم اصلا نمی رم عروسی من و چه به عروسی رفتن و شادی کردن حق من اینه که با دمپایی تو خیابون بدم...پوزخندی زدم و از رخت خواب جدا شدم...

با چهره‌ی اخمو و حالی زار و نزار از رخت خواب جدا شدم و به سمت دستشویی رفتم... مامان داشت سبزی می شست با سردترین لحن ممکن سلامی کردم و نشستم پیشش و شلنگ آب و ازش گرفتم یه قلپ آب خوردم و شلنگ و گرفتم تو صورتم تا شاید از غوغای درونم کم بشه و حالم رو به بهبودی بره مامان شلنگ و ازم گرفت و با لحنی غمگین گفت- چته ناهید چرا اینقدر بی تابی چی شده؟ سراسیمه از جام بلند شدم و گفتم- هیچیم نیست خودمم نمیدونستم چرا اینقدر حالم خرابه و دلم گرفته مامان دستمو گرفت و سرم و گذاشت رو پاش و موهامو نوازش کرد - الهی بمیرم مادر بعد هم زد زیر گریه سرم و بلند کردم و سعی کردم لحنم شاد باشه - مامان چیزیم نیست چرا گریه می کنی خیلی هم حالم خوبه نگاه کن از این بهتر نمیشم وقتی مامانی به خوبیه تو کنارمه مامان یه ذره نگاهم کردو چیزی نگفت غم تو صورت چروکیدش بی داد می کرد قلبم به درد اومد پاشدم رفتم اشپزخونه و دوتا چای دیش واسه خودم و مامانم ریختم داشتم سعی می کردم حال و هوای مامانم و با چرت و پرتام عوض کنم که

حالم خوش نیست

سوزی با آرایش غلیظی از اتاق بیرون اومد هه انگار عروسی باباشه هفت قلم آرایش کرده گفت- مادر و دختر خلوت کردین

زیر لب گفتم بر خر مگس معرکه لعنت چشماشو ریز کردو نگاهی به انداخت و چیزی نگفت و راهشو کج کرد سمت آشپزخونه بعد از حدود نیم ساعت از آشپزخونه بیرون اومد و دوباره برگشت به اتاق منم هی حرص میخوردم و با عصبانیت به رفت و آمدش نگاه می کردم...

سوزی درحالی که کیفش و رو دوشش جابه جا می کرد گفت زندایی جان من بیرون کار دارم با اجازه خدافظ مامان جوابشو داد و اونم رفت...

رو به مامان گفتم خدیجه و سمیه کجان؟ رفتن خونه لیلا خانوم سری تکون دادم و از جام خواستم بلند بشم که مامان گفت- ناهید منتظر بهش چشم دوختم مامان با احتیاط با صدای ظعیفی گفت: سوزی دیروز که رفته بودیم باهم بیرون بهم گفت یک فامیل دارن میخواد زن بگیره اونم تو رو بهش معرفی کرده... جفت ابروهام باهم پریدن بالا و چشم تا آخرین حد ممکن گشاد شدن با بی تفاوتی به مامان گفتم به سوزی بگو نمی خواد تو از این لطف ها در حق من بکنی مامان که حالا معلوم بود سوزی بدجوری مخشو زده و از این موضوع راضیه گفت- چه اشکال داره مگه؟ اتفاقا من خیلی هم خوشحال شدم توهم وقتشه دیگه سرو سامون بگیری تا کی می خوای خرج خونه رو بدی تا کی میخوای مثل برده کار کنی به فکر خودت باش یه کم بعد هم نفس عمیقی کشید با ناراحتی و کمی عصبانیت رو به مامان گفتم من اعتراضی کردم سرکوفت زدم منت گذاشتم چیکار کردم که شما اینجوری جوابم و می دید اگر دارید دق ودلیه اون ماشین کوفتی رو سرم خالی می کنید چشمم کور دندم نرم مثل خر کار می کنم پول تعمیرش و می دم به بابا، گیریم تعمیرم شد این بابای ما استفاده می کنه اصلا از اون ماشین مثل حیوون خونگی ازش مراقبت می کنه بعد هم دستم و گذاشتم پشت گردنم و تند تند نفس کشیدم مامان با داد گفت- چشمم روشن حالا کار نکردن باباتم تو سرمون زدی با کلافگی اسمشو صدا زدم مامان مامان بعد هم تو یک تصمیم آنی رفتم تو اتاق و لباس هام و پوشیدم و دمپایی سفید هارو پوشیدم و قبل از اینکه از در بیرون برم برگشتم طرف مامان که با نگرانی نگاهم می کرد گفتم- بزار ببینم ناهید نباشه می تونید دووم بیارید دیگه سرکار هم نمی رم ببینم چه گلی به سرمون میزنید پشیمونیشم واسه شما می مونه بعد هم درو محکم به هم کوبیدم و رفتم...

حالا کجا برم؟ خاک برسرت ناهید رمانتیک بازی در میاری همین می شه دیگه رفتم تویه پارکی و تکیه دادم به یک درخت و چشمام و بستم با صدای نازک یه بچه چشمام و باز کردم و بهش چشم دوختم تو دستش یک لقمه بود با لبخند بهم نگاه می کرد یهو سرشو برگردوند و به پشت سرش نگاه کرد نگاهشو دنبال کردم و یک زن و مردی رو دیدم که با لبانی خندون چشمانی اطمینان بخش به بچشون که حالا معلم بود دست دراز شده اش سمت من خشک

حالم خوش نیست

شده و درد گرفته لقمه رو ازش گرفتم و تشکر کردم اونم با دو برگشت پیش مامان و باباش که حالا داشتن بند و بساطشونو جمع می کردن با پوزخند به لقمه توی دستم نگاه کردم و گازی زدم بهش و همراه با بغضم قورتش دادم با خوم گفتم اینقدر بدبختی که هرکی نگاهت می کنه دلش واست می سوزه هوا دیگه داشت تاریک میشد پشت مانتو مو تکوندم و رفتم خونه... درو باز کردم مامان با شتاب جلوم ظاهر شد و گفت - دلم هزار راه رفت کجا بودی از صبح تا حالا خدا من و بکش از دست اینا راحت کن بعد با چادرش اشکاشو پاک کرد الهی بمیرم واسه مامانم مصوب همه ی این ها منم خدا محوت کنه از زمین سوزی حلواتو بخورم ایشالله ورپریده ظاهر خونسردم و حفظ کردم و رفتم ابی به دست و روم زدم و خواستم برم تو اتاق که سوزی رو تو اتاق مشغول لاک زدن دیدم نتونستم خودمو کنترل کنم از کوره در رفتم باید یه درس حسابی بهش می دادم همه ی این جریانات تقصیر این بود... وارد اتاق شدم و رو بهش براق شدم و گفتم: من از تو خواستم واسه من شوهر پیدا کنی کسی ازت خواست تو کارمون دخالت کنی به چه حقی تو مسائلی که بهت مربوط نیست فوضولی می کنی؟ هی میخوام هیچی بهت نگم و بی تفاوت از کنارت رد شم تو بدتر می کنی تو اگه زرنگی واسه اون خواهر ترشیدت شوهر پیدا کن سوزی از جاش بلند شدو با حرص رو به من گفت بده می خوام سرو سامون بگیری از این فلاکت نجاتت بدم؟ با پوزخندی رو بهش گفتم من از وضعم راضیم تو نمی خواد سوپر من بازی در بیاری منو نجات بدی یکی باید پیدا شه خود تورو از باتلاقی که توش دست و پا می زنی بکشه بیرون (شوهر سوزی بدهکار بود)

سوزی خواست چیزی بگه که گفتم دیگه نمی خوام ببینمت اینجا خوش اومدی بعد هم با دستم درو نشونش دادم بابا جلو در اتاق ایستاده بود و منو نگاه می کرد اونم چه نگاه کردنی خشم از سرو صورتش می بارید وارد اتاق شدو نزدیک من اومد و نگاه عصبانی بهم انداخت و زد تو گوشم... با ناباوری دستم گذاشتم رو صورتم...

پتکوندم و

حالم خوش نیست

بغضم داشت خفم می کرد بهم اجازه نمی داد صدایی از گلوم خارج بشه با نفرت زل زدم تو چشمای بابا با انزجار رومو از جفتشون گرفتم به معنای واقعیه کلمه خوردشدم جلوی سوزی اونم توسط بابای مهربونم... از اتاق خارج شدم مامان و تو چهارچوب در دیدم دیگه نتونستم مانع ریزش اشکام بشم و صورتم از اشک خیس شد اشکام گوله گوله از چشمم پایین می ریخت این مدت بدجوری توی فشار بودم مامان با دیدن این حال من زد تو صورتشو گفت اوا خاک عالم بی توجه بهش دویدم تو اتاق بغلی و صورتم و فرو کردم تو بالش و تا می تونستم زار زدم، چشمم گرم شد و دیگه هیچی نفهمیدم...

با گرسنگی از خواب بیدار شدم هوا تاریک بود سرم وحشتناک درد می کرد تو مرز انفجار بود از جام بلند شدم اما یهو پام به چیزی نرم گیر کردو با صورت خوردم زمین دماغم داغون شد فکر کنم پای سمیه بود گندت بزنی عین آدم بخواب دیگه از روی فرش سفت اتاق بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه که تو حیاط بود در یخچالو باز کردم و بطری آب رو برداشتم خواستم درشو ببندم که یه موجود با موهای فرفری و صورت سیاه دیدم از ترس جیغ کشیدم و اون موجود بهم نزدیک شد - هیس چرا جیغ میزنی ببند دهن تو صدات چقدر آشناس صبر کن ببینم این که سوزیه خودمونه ترسم ریخت و عصبانیت جاش و گرفت با کینه ای که از ماجرای شب تو دلم نسبت بهش پیدا کرده بودم نگاهش کردم با زبون بی زبونی بهش فهموندم دیگه نمیخوام ببینمش اینجا نفهمید با کارهام نشون دادم نفهمید سرش داد زدم نفهمید کلا این بشر نفهمه هر جا من می رم هم مثل جن ظاهر می شه خدایا مرسی واقعا از این همه لطف سرشاری که نسبت به من حقیر داری... کنارش زدمو رفتم تو اتاق تا بازم بخوابم...

سوزی بالاخره از ما دل کند و رفت خیلی از این اتفاق راضی و خوشحال بودم اما خیلی بد شد دیشب باهش اونطوری حرف زدم و بهش گفتم بره و به خاطرش یه سیلی نوش جان کردم...

از اون شب به بعد بابا هی بهم اخم می کرد و منم بدون هیچ گونه صحبتی باهش از دیدش خارج می شدم قبول دارم کارم بد بود اما کار سوی صد برابر بدتر بود بیخیالش نباید با فکر کردن بهش خودمو اذیت کنم مهم اینه که سوزی رفت...

اما حال می داد اذیتش می کردم حرص خوردنش بامزه بود وای خدا من چقدر خبیتم... طیبه خانم زنگ زدو گفتش که عروسی دعوتیم حتما خودمو آماده کنم دوتا حس متضاد بهم دست داد خوشحالیم بابت اینکه می رم عروسی و کلی خوش میگذروم و ناراحتیم برای نداشتن لباس و هزار جور کوفت و ظهرمار دیگه لباس که عمرا بتونم بخرم چون من اگر پول داشتم یه جفت کفش می خریدم نه لباسی که بعدا هم به دردم نخواهد خورد ارایشگاه هم که نیاز نبود اونو میشد یجوری حلش کرد چون خدیجه اصلاح بلده... با مامان و سمیه موضوع رو در میون گذاشتم مامان که خیلی خوش حال شدو گفت ایشاله عروسیه خودت مادر بعد هم آه پر حسرتی کشید خدیجه هم به خاطر اینکه

دوست داشت صورت منو اصلاح شده و آرایش شده ببینه کلی ذوق کرد اما سمیه ناراحت شد چون دوست داشت اون هم عروسی بره کلی دلداریش دادم و تا یه کم بهتر شد و اما جواد گیر داد که منم باید با خودت ببری اولش مخالفت می کردم اما بابا گفت جواد پیشت باشه بهتره منم قانع شدم...لباس رو قرار شد مامان از یکی از همسایه ها قرض بگیره بعد پولی بهم دادو گفت با این یه جفت کفش واسه خودت بخر با شرمندگی پول و گرفتم و از خونه زدم بیرون واسه خریدن کفش اما دیگه دمپایی سفید هارو نپوشیدم ها کتونی هایی که معلوم نبود بابا از کجا پیدا کرده بود پوشیدم...شاد نبودم اما دلم خوش بود دلم خوش بود به خنده رو لب داداشم که به خاطر یک عروسی اینقدر شاد میدیدمش شاد بودم به خاطر خانواده سالمم به خاطر تن سلامتیم به خاطر وجود مادرو پدرم همه ی این ها برای من یک دلخوشی محسوب می شد من هیچ کدوم این هارو با چیزی تو دنیا عوض نمی کنم...وارد مغازه ای شدم که فروشندش یک دختر با آرایشی غلیظ بود که داشت با پوز خندی من و برانداز می کرد توجه ای نکردم و به کفش ها نگاه کردم قیمت هاش یه کم گرون بود برگشتم سمت دختر و گفتم-قیمت پایین تر ندارید؟ بدون این که چیزی بگه از دری که گوشه مغازه بود داخل رفت بی شعوری تو دلم بهش گفتم و خواستم از در بیرون برم که صدام زد -خانوم برگشتم و نگاهش کردم تو دستش یکی دو جفت کفش بود که گفت این ها تک سایزن واسه همین نصف قیمت میفروشم ببین اندازت میشه هه فکر کنم دلش برام سوخت چون اول با پوز خند نگاهم می کرد اما حالا...به سمت کفش ها رفتم و یک جفت انتخاب کردم پا زدم اندازه بود اون یکی رو هم پا زدم یخورده تنگ بود اونی که تنگ بودو برداشتم برای این که خدیجه و سمیه هم بتونن بپوشن دختر با تعجب نگاهم کرد و بعد از گرفتن پول کفش هارو به دستم داد تشکری کردم و از مغازه زدم بیرون...

امشب می خواستم برم عروسی لباسی که مامان واسم جور کرده بود لباسی بود که یکی از همسایه ها از یک نفر گرفته بود واسه اینکه گیپورشو بچسبونه فردای عروسی قرار بود تحویلش بده به صاحبش لباس گرونی بود خوب معلومه همین همسایمون واسه چسبوندن گیپورش کلی پول به چیب می زنه رنگ لباسم نباتیه تنگه دنباله دار خیلی نازه آهی کشیدم هه لباس اجاره ای... خدیجه صورتم و اصلاح کرد بعد رفتیم خونه لیلا خانوم و اون آرایش کرد آرایش خیلی ساده که بهم میاد لیلا خانوم نگاه خریدارانه ای بهم انداختو گفت- ناهید توهم خوشگلی ها اصلا به خودت نمی رسی امشب کلی خواستگار پیدا می کنی دختر بعد هم بلند خندید لبخندی زدم و تشکر کردم اما تو دلم خنده تمسخر آمیزی کردم خواستگار بفهمه من کیم و چیم دمشو می زاره رو کولش و در می ره...

با خدیجه و سمیه از لیلا خانوم تشکر کردیم و برگشتیم خونه با صدای بلند میخندیدیم و به راهمون ادامه می دادیم وقتی رسیدیم جلو در یکی از ارادل های کوچه رو دیدم که با لبخند چندشی زل زده بود بهم اخمی کردم و رومو برگردوندم که باعث شد قهقههش به هوا بره اعصابم و خورد کرد انگار دلک دیده اینجوری می خنده... با عصبانیت لگدی به در که باز نمیشد زدم قلقلش همین بود که لگدی نثارش کنی وارد حیاط شدیم و جواد و دیدم که مقابل مامان ایستاده بود و مامان کمر بندشو میبست با دیدن این صحنه احساس خیلی خوبی بهم دست داد و با لبخند نگاهشون کردم خدیجه لبخند دندون نمایی زد و گفت به به شادوماد شاخ شمشاد چه خوشتیپ شدی آقا جواد جواد که موهاشو مدل خیلی زیبایی آرایش کرده بود با دست یه طرفشو که بلند بود به عقب هل دادو لبخند پرغروری زدو خواست رو پاشته پاش بچرخه که افتاد زمین سمیه و خدیجه خندیدن اما من بانگرانی دویدم سمتش که حالا مامان داشت از رو زمین بلندش می کرد دلم لک زده بود داداش تخسمو بغل بگیرم واسه همین دستشو کشیدمو اونم افتاد بغلم منم تا میتونستم به خودم فشردمش و نفس عمیقی کشیدم جواد در همون حال که شونه هامو به عقب هل می داد و سعی داشت خودشو از بغلم بکش بیرون گفت- ناهید ول کن لشم کردی ولش کردم و دستمو گذاشتم رو زانوم تا از جام بلند بشم مامان و دیدم که با لبخند دلنشینی به من نگاه میکرد لبخند زیبایی متقابلا تحویلش دادم و رفتم تو اتاق و جلوی آینه ایستادم و به صورتم نگاه کردم چشمای مشکی درشت و بینی متناسب که به صورتم میاد و لب های نسبتا بزرگ که مثل جواد بود اما خدیجه و سمیه لب هاشون کوچیکه... واقعا زیبا شده بودم لبخندی به تصویر خودم تو اینه زدمو رفتم که حاضر بشم... نصف راه رو همراه جواد با تاکسی رفتیم و بقیه راه رو پیاده تحمل کفش هام تو پام خیلی سخت بود اما چاره ای نبود مجبور بودم تحمل کنم... به در ورودی که رسیدیم دست جواد سفت تر گرفتم وارد شدیم از یه راهرو دراز و طولانی گذشتیم و به چندتا پله رسیدیم از پله ها

حالم خوش نیست

که بالا رفتیم به در طلایی رنگی رسیدیم درو با فشار دادن دستگیره باز کردم و با جواد داخل شدیم چقدر آدم... یه جای خالی پیدا کردم و با جواد پشت میز نشستیم با چشمم دنبال طیبه خانوم می‌گشتم اما هرچی نگاه کردم ندیدمش با ناامیدی خواستم سرمو برگردونم سمت جواد که یهو در باز شد با دیدن طیبه خانوم بین اون همه غریبه انگار فرشته نجاتمو دیدم تو جام نیمخیز شدم و دستمو بردم بالا تا متوجه ما بشه و بیاد این طرف وقتی داشتم دستمو تکون می‌دادم خانوم سن بالایی با لبخند خریدارانه ای منو نگاه می‌کرد لبخندی زدمو به نزدیک شدن طیبه خانوم نگاه کردم طیبه خانوم وقتی بهمون رسید با دیدنم در آغوشم کشیدو از زیبایییم تعریف کرد منم لبخند شرمگینی زدمو تشکر کردم طیبه خانوم دستشو گذاشت رو سر جواد و گونشو بوسید که باعث شد اخمای جواد بره توهم دیگه چون موهاش می‌ترسید خراب شه طیبه خانوم با تعارف من کنارم جای گیر شدو بعد از کشیدن نفس عمیقی مانتو شو از تنش در آورد و دستنی به موهای رنگ شدش کشید پلکی زدمو به اطرافم چشم دوختم که دیدم بازهم اون خانوم مسن زل زده به من پوفی کشیدمو خیره نگاهش کردم تا از روبره اما بدتر شد چون از جاش بلند شدو به سمت میز ما اومد یا خدا هیکلو خودمو جمع و جور کردم و مشغول صحبت با طیبه شدم...

با صدای کسی که فکر کنم همون خانومه بود سرمو برگردوندم و بهش نگاه کردم سلامی کرد و رو صندلیه کنار طیبه نشست چون مطمئنم اگر جواد کنارمن نبود قطعاً میومد کنارمنو حتی دستشم رو شونم می‌زاشت با تصور این این صحنه کم مونده بود بخندم که با صدای خانومه جلو خندمو بزور گرفتم خانومه رو به طیبه با لحن شاد دوستانه ای گفت- طیبه جان دخترته؟ وقتی خانومه اومده بود با طیبه آشنا شد و گرنه از قبل نمیشناختن همو طیبه لبخندی زدو گفت- فیروزه جان مگه من چندساله که دختر به این بزرگی داشته باشم؟ فیروزه خندیدو گفت- دختر خوشگلی هستی عزیزم با لبخند تشکر کردم طیبه گفت که من یکی از دوستاش هستم اما نگفت که من تو کارگاه آقای ملکی کار می‌کنم نمی‌دونم چرا؟؟؟

با اصرار طیبه خانوم کمی رقصیدم و از او تا آخر رقص هم فیروزه خانوم با لبخند به من نگاه می‌کرد با سوال فیروزه خانوم کمی جاخوردم - ناهید جان مجردی شما عزیزم؟ دست و پام و جمع و جور کردم غلط نکنم این یه فکر هایی تو سرشه بله ای گفتم و رومو برگردوندم فیروزه خانوم هم با لبخند سری تکون داد... بعد از شام به همراه فیروزه خانوم کنه و طیبه به بیرون رفتیم فیروزه دستشو گذاشت رو دستمو گفت- ناهید جان عزیزم پسر قراره بیاد دنبال شما رو هم میرسونیم من و طیبه قبول نکردیم و خواستیم خودمون بریم که با صدای بم و مردونه ای به عقب برگشتیم فکر کنم پسر فیروزه بود بهش نگاه کردم قیافه جذابی نداشت اما خوش هیکل بود متوجه شدم اونم داره منو نگاه می‌کنه...

ر کردیم و به خونه برگشتیم جواد کت وشلوار

با سر سلام کرد منم زیر لب جوابشو دادم فیروزه با تحسین پسرش و نگاه می کرد طیبه که با لبخندی به پسر فیروزه خیره بود و انگاری محوش شده بود نگاه کردم و برای اینکه جلوی خندمو بگیرم لب هامو روهم فشردمو سرم رو به زیر انداختم...

فیروزه که شادی تو چشماش موج می زد نگاهی به پسرش و بعد به من انداختو گفت-بهبود جان این دختر خانم خوشگل که می بینی ناهید جون هستن تو عروسی باهاشون آشنا شدم ایشونم دوستشون طیبه خانم طیبه خانم لبخندی رو چاشنیه صورتش کرد و ابراز خوشبختی کردم منم ابراز خوشحالی کردم و مقابل اصرار های فیروزه خانم برای رسوندن ما به مقصد مقاومت کردم و به همراه طیبه خواستیم بریم طیبه که معلوم بود داره حرص می خوره و از قبول نکردن این پیشنهاد از طرف من ناراضیه دهندو کج کردو از جاش تکون نمی خورد از زیر دندوناش غرید - ناهید جان الان نصفه شبی ماشین هم پیدا نمی کنیم دوتا زن تنها این وقت شب صورت خوبی نداره تنها راه بیفتن تو خیابون نظرت چیه پیشنهاد فیروزه جانو قبول کنیم دلم نمی خواست سوار ماشین یه غریبه بشم راستش یه کم می ترسیدم از اون گذشته دلم نمی خواد این ها بفهمن ما کجا زندگی می کنیم اما از طرفی هم طیبه راست می گفت الان خطرناکه ما بخوایم تنه راه بیفتیم تو خیابون پسر فیروزه که انگار فهمیده بود من در شرف قبول کردن هستم گفت-منتظرم فیروزه خانم لبخندی زدو بازوی منو کشید و گفت-معطل چی هستید زودباشید لبخند دستپاچه ای زدمو دست جواد رو گرفتم وقتی توماشین نشستیم یه کم معذب بودم جوادو بیشتر به خودم فشردم و نفس عمیقی کشیدم...

بالاخره این راه طولانی طی شد و منو طیبه بعد از تشکر و خداحافظی از ماشین پیاده شدیم طیبه با خوشحالی در آغوشم کشیدو گفت-شانس در خونتو زده ابرویی بالا انداختمو گفتم-منظور طیبه خندیدو هیچی نگفت از هم جدا شدیم و من به همراه جواد به خونه رفتیم با خستگی وارد حیاط شدم و مامان و دیدم که لب حوض نشستند بود انگاری دل نگران ما بود باصدی در از جاش بلند شدو وقتی مطمئن شد سالمیم صورت جفتمون رو بوسید لبخندی زد و

حالم خوش نیست

کفش هام و تقریبا از پام پرت کردم مرده شور تونو ببرن اه... با صدای جواد که داد زد و گفت مامان ناهید واسه خودش شوهر پیدا کرد چشمام گرد شدو با عصبانیت به جواد نگاه کردم مامان سوالی نگاه کردم لبخند کجی زدم و گفتم - مامان تو که این جواد و می شناسی چرت و پرت زیاد می گه جواد خواست دهانشو باز کنه که گفتم - برو این لباس هارو از تنت دربیار ناسلامتی فردا قراره پسشون بدی مثل این که یادت رفته... جواد سرشو خاروندو بعد از درآوردن کفشاش دوید تو اتاق... مامان بعد از اینکه جواد رفت رو به من با صدای آرومی گفت - جواد چی می گفت ناهید؟ هیچی مامان بچس یه چیزی می گه بعد هم منتظر جوابش نشدم و رفتم تو اتاق بعد از اینکه یک بار دیگه خودم و تو آینه نگاه کردم لباس هلام از تنم درآوردم تا بدم فردا مامان بده به صاحبش...

فیروزه خانوم بین صحبت هاش گفت که دختر عمه ی آقای ملکیه خانوم خوبی بود البته اگر فوضول و کنه بودنش و فاکتور بگیرم اگر به قول طیبه شانس هم درب خونم رو زده باشه فیروزه خانوم بعد از اینکه بفهمه کارگر پسر داییش هستم کلا قیدم و میزنه...

دو روز بعد از عروسی هم کارمون دوباره شروع می شد از کار کردن هم دیگه خسته شدم حوصله ندارم حسش نیست اما چاره ای ندارم کار نکنم باید برم گدایی... بابا قبلا کارگری می کرد اما دیگه پیرشده جونمی تو تنش نیست بهش حق می دم بیچاره کلی زحمت کشیده کار کرده اما یک کارگر هم بالاخره پیر می شه کاری سخت که کلی انرژی مصرف می کنه... پوفی کشیدم و بعد از پوشیدن کفش هام راهیه زیرزمین شدم بازهم پیاده رفتن بازهم این راه طولانی بازهم زخم پا و خستگی خدا کرمت و شکر... کنار طیبه نشستم و بی حوصله کارم و شروع کردم چند ساعتی مشغول کار بودیم که با صدای پاشنه کفشی سرم و بالا بردم با دیدن فیروزه جا خوردم اون هم چشمش با دیدن من درشت شدو با ناباوری بهم نگاه کرد هه باورش نمی شد من یک کارگر باشم اونم تو کارگاه پسرداییش پوزخندی زدمو رومو برگردوندم فیروزه رنگ نگاهش عوض شدو پرغرور و با تمسخر بهم نگاه کرد دیگه اون فیروزه ی شب عروسی نبود انگار یه آدم دیگه رو می دیدی نگاهشو ازم گرفتو رفت تو اتاق آقای ملکی...

بغض تو گلوم بود نمی تونستم قورتش بدم با دلخوری از همه چیز و همه کس سرجام نشسته بودم و دست و دلم به کار نمی رفت یعنی فقط موقعیت آدم رو شخصیتش تاثیر میذاره و باعث می شه آدم ها ارزشش رو به خاطر

حالم خوش نیست

موقعیتش بالا بدون به زمین و زمان فوش می دادم و ناخون انگشت شصتم و با حرص با اون یکی دستم می کندم تند تند نفس می کشیدم خوب حقم دارند کی از یه کارگر که حقوقش کفاف زندگیش و نمی ده و خرج خونشون و هم می ده خوشش میاد...

فیروزه خانوم با چهره بشاش از اتاق اقای ملکی بیرون اومد بدون نیم نگاهی به من از در بیرون رفت دستی رو صورتم کشیدم و از جام بلند شدم و به بیرون رفتم تا کمی هوا بخورم بدجوری نفس تنگی گرفته بودم هوای اینجا هم خفه بودو بیشتر باعث می شد حالم بد بشه...بعد از این که یه کم قدم زدم برگشتم سرکارم طیبه امروز نیامده بود من هم صحبتی نداشتم و واسه همین بی حوصله تر از همیشه بودم...بعد ساعت های طولانی که خیلی سخت گذشت کار تعطیل شدو همگی از کار دست کشیدیم...

سنگی که جلو پام بودو با شتاپ پرت کردم درحالی که دستام کنارم بود به راهم ادامه دادم تا هرچه زودتر به خونه برسم درو باز کردم و رفتم داخل خونه از سکوت خونه می شد فهمید که کسی تو خونه نیست اومدم درو ببندم که یک نفر در همون حال که پاشو گذاشته بود لای درب محکم هلش داد واین باعث شد نتونم تعادلم و حفظ کنم و بیفتم آخی گفتم و با خشم چشمامو باز کردم و به فرد روبروم نگاه کردم چه هیبتی داشت از ترس زبونم بند اومده بود خیلی خفن بود قیافش تیپ اسپرتی زده بودو چهره زیبایی داشت اما اخم روی صورتش ناخودآگاه آدم رو می ترسوند وقتی دید دارم خیره نگاهش می کنم عصبانی شد و اومد با خشم از رو زمین از طریق یقه مانتوم بلندم کرد و با خشم غریب-زود بدون اینکه عصبانیم کنی و کاری کنی چیزی رو انجام بدم که نباید برو زود تند سریع اون لامصب رو بیار گنگ نگاهش کردم درحالی که خیلی بهم نزدیک بود آخه مثل پر کاه بلندم کرده بود و من تو مرز خفگی بودم یقمو سفت چسبیده بود با حرص گفتم-ولم کن یارو اصلا تو کی هستی این جا چی می خوای؟زود برو بیرون تا اون روم بالا نیومده پوزخندی زدو دستش و از یقه مانتوم جدا کرد بعد هم دست به سینه شد و گفت-من وقت ندارم اراجیف تورو گوش کنم برو بیارشون وگرنه بد می بینی اخماش بدجوری توهم بودو با سردی زل زده بود بهم دست و پام و گم کرده بودم واقعا نمی دونستم چی رو می میگه که باید برم بیارم با گیجی گفتم-ببخشید ولی من دقیقا نمی دونم چی رو باید بیارم خدمتون دستاشو از هم باز کرد و قدمی به سمت جلو برداشت ترسیدم و خواستم برم ک با صلابت گفت-من خیلی وقت علاف اینم که جای تورو پیدا کنم بیشتر از این وقت من و نگیر برو اون دمپایی هارو که از کنار سطل برداشتی بردار بیار چشمام گرد شد به خاطر یه جفت دمپایی چند وقت علاف منه مگه طلائی چیزیه که اینقدر باارزش باشه...انگار فهمید به چه چیزی فکر می کنم دستاشو کرد تو جیبش و سرشو انداخت پایین و به حالت خیلی جذابی سرشو بعد از چند ثانیه گرفت بالاو بهم زل زد و گفت-تو به این کارا کاریت نباشه فوضولیش به تو نیومده برو بردار بیارشون کلی گرفتاری دارم...با درموندگی نگاهش کردم آخه الان من اون

حالم خوش نیست

دمپایی هارو از کجا پیدا کنم؟ با ترس رو بهش گفتم- نمی دونم کجان خبر ندارم از شون انگار با این حرفم خیلی عصبانی شد به سمتم خیز برداشت که جیغی زدم و دویدم سمت حوض اون این طرف حوض بود و من این طرفش هی تهدیدم می کرد و من قسم می خوردم که از شون بی خبرم اما اون گوشش بدهکار نبود چون گفت- بردی آبشون کردی آره خوردی و یه آبم روش گداگشنه؟- گداگشنه عمته ایکبیری این و که گفتم خواست بیاد این طرف حوض که پاش گیر کرد به چیزی و پرت شد تو حوض هینی کشیدم و به عقب برگشتم با دیدنش تو اون وضعیت نتونستم خودم و کنترل کنم و زدم زیر خنده تمام لباس هاش خیس شده بود و از موهایش آب می چکید در حالی که سعی داشت با دستش آب رو صورتش رو پاک کنه اخمی وحشتناک کردو از حوض بیرون اومد از سر تا پاش آب سرازیر بود واقعا صحنه خنده داری بود آدم به اون گندگی موش آب کشیده شده بود انگشت اشارش رو گرفت سمتم و با تحکم گفت- دوروز وقت داری پیداشون کنی دوروز که گذشت میام اینجا وای به حالت پیدا شون نکرده باشی بعد هم بی توجه به چهره مبهوت من که هیچ اثری از خنده چند دقیقه قبل توش نمونده بود با لباس های خیسش از در بیرون درفت...

تو این دوروز مثل سیب زمینی جلز و ولز می کردم و از این شاخه به اون شاخه می پریدم و دائم در تلاطم بودم هر جا رو گشتم هیچ اثری از دمپایی ها پیدا نکردم آخه واسه چی دنبال یک جفت دمپاییه داغونه؟ همه تو خونه فهمیده بودن من دنبال اون دمپایی ها می کردم در این بین جواد خیلی مشکوک می زد فکر کنم زیر سر خودشه نکنه گم و گورشون کرده؟ سعی کردم لحنم مهربون و دوستانه باشه تا جواد مقرر بیاد با مهربونی رو به جواد که گوشه اتاق درحالی که پاهاش رو از هم باز کرده بود و توپش و جلو عقب می کرد گفتم- جواد داداش تو از دمپایی ها خبر داری اگر خبر داری و می دونی کجاست به آجی ناهیدت بگو سرش و برگردوند سمت من و با مظلومیت تمام گفت- قول می دی؟ با اطمینانی که خودمم بهش شک داشتم چشم هام رو روی هم گذاشتم که یعنی آره جواد با کمی مکث گفت- آجی ناهید با دوستام رفته بودم فوتبال وقتی داشتم توپ و شوت می کردم دمپاییم محکم خورد تو سر قدیر اون هم با اینکه سرش اصلا درد نگرفته بود گفت چون دمپاییت خورد تو سرم منم برشون میدارم منم دلم نمی خواست با نامردی دمپاییم و مال خودش کنه واسه همین اون دمپایی سفید هارو به جاش دادم بهش... کم مونده بود گریم بگیره شونه هام و تند تند تکون دادم و هق هق کردم تا چند وقت پیش مثل جنازه این دمپایی افتاده بود یک گوشه حالا صدا تا صاحب پیدا کره درمونده سرم و گذاشتم رو زانو هام

فردا این یارو میومد و من باید چه خاکی تو سرم می ریختم...

از جام بلند شدم و رو به جواد که سرش و با دستای کوچکش گرفته بود گفتم-زودباش جواد باید خونه این دوستت قدیر و بهم نشون بدی جواد با وحشت از جایش بلند شد و گفت-می خوام چیکار آجی؟ تورو خدا بیخیال آبروم می ره با اخم رو بهش گفتم آبروت چرا بره؟ یا لا بیا خونشون و نشونم بده ببینم جواد نق و نوقی کرد و به سمت درب راه افتاد من هم بعد از پوشوندن موهام توسط روسری رفتم دنبالش به مامان در همون حین که از در حیاط بیرون می رفتیم گفتم که زود بر می گردیم جواد وارد کوچه شدویه دور چشمش رو چرخوند با کلافگی رو بهش گفتم-حوصلم و سربردی جواد خونشون کدومه پس بگو دیگه جواد دستشو به سمتی نشونه گرفت و گفتش که اوناهاش سرکوچه ایستاده جایی که می گفت و دنبال کردم و بی توجه به جواد به سمت پسر بچه ای که به تیربرق تکیه داده بود در حالی که یک پاشو تا کرده بودو تسبیحی رو تو دستش می چرخوند رفتم وقتی حضورم و حس کرد سرش و به سمتم چرخوند با دیدنش دلم واسش سوخت رو صورتش کلی زخم بود این ها چه می کنن با خودشون معلوم نیست روزی با چند نفر درگیر می شن... با لحن سردی گفتم-قدیر تویی؟ اخمی کردو گفت-فرمایش؟ لات سرکوچه که میگن خود این بود...

با تحکم گفتم- اون دمپایی هایی که صاحب شدی رو برو وردار بیار تکیشو از تیر برق گرفت و گفت-الان صاحبشون منم بعد هم خواست راهشو بگیره و بره که شونه ضعیف و استخونیش رو گرفتم و گفتم-ببین قدیر جان من اون دمپایی هارو می خوام برو بردار بیار قول می دم یه جفت بهتر از اون واست بخرم تو فقط برو بیارشون -نمی دونم کجان دست من نیست اینو گفت و خواست بره که یهو یک دستی رو هوا بلندش کرد و با خشن ترین لحن ممکن گفت-زبون آدمیزاد حالت همیشه بچه نه؟وقتی می گی بیارشون می گی چشم و می ری مثل بچه آدم میاریشون قدیر دست و پا زد و قصد داشت خودش و از دستش خلاص کنه مگه این قرار نبود فردا بیاد چطور شده

حالم خوش نیست

زود اومده با عصبانیت نگاهش کردم که بچه ای که نصف هیکل خودشم نیست با یک دست تو هوا نگه داشته بود زورت و می خوای به یک بچه هفت هشت ساله نشون بدی؟ قدیرو گذاشت زمین و با خشم گفت- یا میری میاریشون یا دستشو برد سمت جیبش که برق چیزی شبیه چاقو ازش معلوم بود قدیر رنگش پرید و من با ترس نگاهش کردم این داشت چی کار می کرد مگه اون دمپایی ها چین که این به خاطرش روی بچه چاقو می کشه و تهدیدش می کنه؟

دیگه نتونستم خشمم و کنترل کنم با عصبانیت رو بهش گفتم- معلوم هست داری چیکار می کنی؟ مگه دزد گرفتی تو یه جو مرام و معرفت تو وجودت نیست رو یه بچه چاقو می کشی اصلا تو کی هستی واسه چی دنبال یک جفت دمپایی هستی که از بس سنگینن حتی نمی شه پوشیدشون؟ کلافه برگشت سمت من و درحالی که اخماش و کشیده بود توهم رو به من گفت- تو یکی دیگه حرف نزن که هرچی می کشم از دست تو واسه چی دمپایی هارو برداشتی مگه ارث پدرت بود که خیلی ریلکس برداشتی و پوشیدی و رفتی بعدهم باصدای خیلی بلند غرید هان؟ ترسیدم و قدمی به عقب برداشتم جواد با خشم و کمی ترسان به ماسه نفر نگاه می کرد و چیزی نمی گفت آقای بی اعصاب دست قدیر و گرفت و گفت- من همین جا منتظرتم برو بیار قدیر ترسید و با مظلومیت گفت- آقا ترو خدا کاری به من نداشته باشید به قرآن من فقط دمپایی هارو آوردم گذاشتم خونه وقتی برگشتم دیدم جنازشون مونده آقا به جون مادرم بابام یه چی از لای دمپایی ها پیدا کردو از خونه بیرون رفت بعدهم شروع کردبه گریه کردن با دلسوزی نگاهش کردم بیچاره چقدر ترسیده برگشتم سمت صاحب دمپایی های پردردسر که جفت دستاشو گذاشته بود پشت گردنشو نفس های عمیقی می کشید و چند ثانیه یک بار ناله مانند می گفت وای وای خیلی دلم می خواست بدونم چرا اینقدر اون دمپایی ها مهم هستند که این به خاطرش اینطور داغون شده واقعا برام جای تعجب داشت باید می فهمیدم قضیه از چه قراره...

قدیر آروم و قرار نداشت می خواست بدوه سمت خونشون که اون یارو از پشت یقه لباسش و گرفت و با خشم گفت- کجا؟ می خوای بری بابات و مطلع کنی؟ کور خوندی من نمیزارم بابات باید یک گوش مالی حسابی بشه که جنس مردم و مفتی خورده و یک آبم از روش راه بیفت خونتون و بهم نشون بده قدیر از جاش تکون نمی خوردو التماس می کرد که بیخیال بشه اما اون لجباز تر از این حرف ها بود حالا خوبه کسی تو کوچه نبود که گاهی چند نفر رد می شدن و با تعجب نگاهمون می کردن حتما فکر می کردن داره بچش رو ادب می کنه خواستم دست جواد رو بگیرم و برم که داد زد کجا؟ مقصر اصلی تویی حالا می خوای فلنگ و ببندی؟ وایسا سرجات ببینم پوفی کردم و بی حرکت سرجام ایستادم و اون کشون کشون قدیرو برد سمت خونه ها تا خونشون و پیدا کنه دیگه صبر نکردم و دنبالشون راه افتادم وقتی فهمید خونه قدیر کجاست محکم به در زوار رفتشون کوبید و در باز شد وای نکنه یه بلایی سر کسی

حالم خوش نیست

بیاره؟ رفتم از پشت لباسش و کشیدم و گفتم چیکار داری می کنی؟ پیرهنشو از دستم کشید و با لحن ترسناکی
گفت- با تو هم کار دارم...

از استرس ناخون هام رو می جویدم و تند تند پام رو تکون می دادم... صدایی از خونه قدیرینا شنیده نمی شد اما چندی نگذشته بود که صدای داد و فریاد اومد ترسیدم و از جا پریدم جواد با این حرکتم هینی کشیدو با ترس من و نگاه کرد وای خدا نکنه بعد از اینکه یک گوشمالیه حسابی به بابای قدیر داد یک بلایی هم سرمن بیاره با این فکر استرس گرفتم و آرام قرار نداشتم تصمیم گرفتم تا نیومده پایین با جواد فرار کنیم بدبختی خونه رو هم میشناخت... تو چه دردسری گیرافتادم ها لعنت به من... دیگه نتونستم سر جام بمونم و تند تند از پله های خونه ی قدیر بالا رفتم اگر بلایی سر کسی میومد من خودم رو مقصر می دونستم... در خونه باز بود صدای گریه و التماس میومد پرده رو کنار زدم و با دیدن صحنه روبروم دستم و گذاشتم جلو دهنم و با چشمای گرد شده به بابای قدیر نگاه کردم که زیر دستای این پسره ی نامرد داشت جون می داد دست های قدرتمندشو دور گردن بابای قدیر محکم چفت کرده بود و دندان هاشو محکم رو هم فشار می داد در حالی که عرق می ریخت و صورتش قرمز شده بود کوب خانوم با گریه التماس می کرد و سعی داشت شوهرش و نجات بده اما هیچ فایده ای نداشت دستپاچگیم رو کنار گذاشتم و دویدم سمتش و محکم دستشو گرفتم که ولش کنه و در همون حال با داد گفتم- ولش کن کشتیش با توام میگم ولش کن وقتی دیدم حالتشو عوض نمی کنه دست از کارش نمی کشه گلدون گوشه خونه رو برداشتمو خواستم بزنم تو سرش که متوجه شد و گردن بابای قدیرو ول کرد و گلدون و ازم گرفت و محکم زد تو صورتتم اینقدر

محکم زد تو صورتم که با شتاب پرت شدم رو زمین به کوکب خانوم نگاه کردم که لیوان آبی رو به سمت دهان شوهرش گرفته بود و آقای صحبتی سرفه های دردناکی می کرد کوکب خانوم با گریه نفرین می کرد و بادست کمر آقای صحبتی رو ماساژ می داد از جام بلند شدم و به آدم وحشیه روبروم نگاه کردم که نشسته بود رو زمین پاهاش رو ازهم باز کرده بود نفرت خاصی نسبت بهش پیدا کردم بدون هیچ حرفی از در خواستم برم بیرون که کوکب خانوم بغض آلود ازم تشکر کرد و گفت-خیر از جوونیت ببینی مادر بی حس نگاهش کردم و اومدم بیرون و از پله ها خواستم پایین برم که دستم از پشت کشیده شد با خشم به عقب برگشتم و با دیدن فرد نفرت انگیز روبروم بازوم و از دستش کشیدم بیرون که گفت-مثل اینکه یادت رفته همه ی این ها تقصیر تو الان باید تاوان بدی با حرص نگاهش کردم و گفتم-من باید دمپایی هاتو پیدا می کردم که کردم...بعد از زدن این حرف خواستم راهمو بگیرم و برم که محکم گرفتم و راهم و سد کرد و با صدای آرومی گفت-نشد دیگه اگر تو برشون نمی داشتی یا گمشون نمی کردی مواد منم الان سرجاش بود پس تو الان باید...با صدای زنگ گوشیش حرفش نیمه کار موند و دستشو کرد تو جیبش و گوشیش و از جیبش کشید بیرون صدا پشت خطی خیلی واضح می یومد و من به راحتی می شنیدم - شهریار کجایی؟ پس اسمش شهریار با گفتن کلمه میام تماس رو قطع کرد و با یوزخندی من و نگاه کرد و گفت- خیلی خوشحال شدی؟ سوالی نگاهش کردم با دیدن قیافه من تک خنده ای کرد و گفت-خیلی خوشحال شدی اسمم رو فهمیدی؟ دهنم و کج کردم و زیر لب گفتم این دیگه کیه بعد هم کنارش زدم و خواستم از پله ها پایین برم که گفت-تو در برابر مواد گم شده من مسئولی من ولت نمی کنم تو باید جبران کنی با این حرفش ترسی تو وجودم رخنه کردو لرزشی وجودم و در بر گرفت اما نذاشتم متوجه بشه و به سرعت پله هارو پایین رفتم و با دیدن جواد که پایین پله ها منتظرم بود لبخندی زدم و با گرفتن دستش به خونه رفتیم...

چند روز از اون ماجرا می گذشت و من خیلی حواس پرت شده بودم و همش تو خودم بودم وقتی گفت ولت نمی کنم یعنی اینکه حالا حالا ها داستان دارم من با این حالا چیکار کنم من؟ خداروشکر تو این چندوقت خبری ازش نبود و من به ندرت بهتر شده بودم و همه چیز رو روال عادی خودش بود فقط دعوت ناگهانی سوزی از ما برای رفتن به خونشون یخورده غیر منتظره بود البته شاید فقط از نظر من تصمیم داشتم باهاشون نرم اما مامانم گفت اون این همه سال پشت سر هم میاد اینجا اونوقت تو نمی خوای بیای زشته مادر و اینطوری شد که راضی شدم برم اما باید مرخصی می گرفتم...

صبح بعد از اینکه از خواب بیدار شدم حاضر شدم و راه افتادم طیبه امروز اومده بود متوجه شدم که غیبتش به خاطر کسالتش بوده... کارمون که تموم شد درمقابل اصرار های طیبه مقاومت کردم و خودم راه افتادم سمت خونه آروم قدم می زدم و به راهم ادامه می دادم تو افکارم غرق بودم که با صدای بوق ماشینی با ترس به عقب برگشتم

حالم خوش نیست

لعنتی کم مونده بود سگته کنم...چشمام درشت شد و شهریار و خیلی شیک پشت فرمون دیدم اون اینجا چیکار می کرد نکنه اومده حرفش و عملی کنه با وحشت نگاهش کردم به سرعت دویدم اونم متوجه شد و اومد دنبالم نفس نفس زنان می دویدم و گه گاهی به پشت سرم نگاه می کردم که یهو ماشینی پیچید جلوم شهریار با قیافه فوق العاده ترسناکی از ماشین پیاده شد و به طرفم اومد خواستم فرار کنم که فهمیدم و محکم دستم و گرفت با خشم غرید-از دست من فرار می کنی؟ مثل اینکه یادت رفته به من بدهکاری عصبانی شدم و داد زدم -من هیچ بدهی به تو ندارم دست از سررم بردار بی توجه به حرفم من و کشون کشون برد سمت ماشین و ...

هی تو جام وول می خوردم و همین باعث می شد اون محکم تر من و بگیره وحشی تو دلم نثارش کردم که با حرص گفت- چی گفتی؟ همون که شنیدی - آخه نشنیدم با پوزخند روبهش گفتم- اون دیگه مشکل توئه خودت رو حتما به دکتر نشون بده دستم و فشار محکمی داد و با حرص آشکاری دم گوشم غرید- آدمت می کنم از درد و ترس زبونم بند اومده بود و نمی تونستم چیزی بگم در ماشین رو باز کرد و تقریبا من و پرت کرد رو صندلی خودش هم رفت که سوار بشه از فرصت استفاده کردم و خواستم فرار کنم که زودتر سوار شدو قفل رو زد با عصبانیت نگاهش کردم که باعث شد پوزخندی بزنه و ماشین رو روشن کنه تو دلم انگار رخت میشستن مثل دوونه ها با سرعت رانندگی می کرد توجهی به من که از ترس رو به موت بودم نمی کرد اینقدر ترسیده بودم که دست هام رو محکم تو هم قفل کرده بودم و چسبیده بودم به صندلی یعنی چه بلایی می خواد به سرم بیاره نکنه بیره معتادم کنه وای الان مامانم و بقیه نگرانم شدن کسی هم من و ندیده که خبر بده بهشون چه بلایی سرم اومده بدبخت شدم رفت حتما الان می برتم بین چندتا خلاف کار از خدا بی خبر با این تصور بدنم لرزی به خودش گرفت و باعث شد لب از لب باز کنم و رو بهش با ترس بگم- توروخدا به من مواد تزریق نکنید به قرآن من یک بدبختم که اگه نباشه چهارتا آدم از گرسنگی می میرن من خرج اونا رو می دم من به هیچ دردی نمی خورم جز دردسر هیچی ندارم ولم کن برم قول می دم به هیچ کس هیچی نگم... قهقهه ای زد و ترسناک گفت- اتفاقا باید دختر زرنگی باشی که خرج یک خانواده رو می دی بعدم شاید بشه یه استفاده های دیگه ازت کرد بعد هم نگاه سرد و بی تفاوتی بهم انداخت خودم و جمع و جور کردم و با اخم روم و برگردوندم و دیگه چیزی نگفتم هرچی بادا باد...

تو یک جای پرت ماشین و نگه داشت و سرد گفت- پیاده شو کمی تعلل کردم که داد زد وگفت- گفتم پیاده شو تکون وحشتناکی خوردم و با ترس ولرز در ماشین و باز کردم و پیاده شدم با دیدن فضای اطرافم زبونم بند اومد تو فیلم ها نشون می دن می خوان یکی رو دفن کنن میبرن یک جای بیابون ماندی دقیقا مثل اونا بود قیافم آویزون شده بود دهنم از بس آب نخورده بودم از تشنگی خشک شده بود و چشمام از بی خوابی می سوخت تو بد وضعیتی گیر افتاده بودم نگاه کن تروخدا به خاطر یک جفت دمپایی چجوری بدبخت شدم ها خدایا خودت پناهم باش... با صداس به خودم اومدم و دنبالش راه افتادم کنار یک جای کلبه ماندی ایستادیم و شهریار درب و باز کرد با دیدن داخلش سفت سر جام ایستادم و تکون نخوردم کلی خرت و پرت وسطش ریخته بود و کثیفی از سر و روش مبارید معلوم بود چند تا جوون علاف اینجا رو کردن خونه مجردی چه بلایی می خواد سرم بیاره؟ چیکار کنم حالا؟ از بی کسی خودم دلم گرفت و دیگه نتونستم جلوی ریزش اشک هام و بگیرم و با صدا گریه کردم و برگشتم سمت شهریار که پشت سر من ایستاده بود و منتظر بود من برم داخل با گریه گفتم- ترو جون عزیزت بزار برم التماس می کنم من به

دردت نمی خورم من و بدبخت نکن بعد هم دستم و گذاشتم رو صورتم و جلوی این الدنگ بی عاطفه زار زدم اما اون دلش رحم نیومد هیچ بدتر دستم و کشید و با بدترین حالت ممکن پرتم کرد رو زمین و لگدی بهم زد و با فریاد گفت-دهنت و ببند کم سخنرانی کن از این به بعد هرکاری که من می گم باید انجام بدی تو زیر دست منی پس حرف اضافه زنن باید عادت کنی خودم و از زمین سفت اونجا جمع کردم و یک گوشه کز کردم و بی صدا گریه کردم با کشیده شدن دستم به خودم اومدم به شهريار نگاه کردم که با قیافه جدی منو با محکم ترین حالت ممکن پرت کرد رو صندلی که کنار یه سری پلاستیک بد بو بود اشکام و با سر آستین هام پاک کردم و با داد گفتم-من و آوردی اینجا مثل توپ پرت کنی این ور اون ور چی از جونم می خوای ولم کن برم پی زندگیم...خندیدو گفت-عجله نکن به زودی می فهمی از حرص گوشه مانتو رو گرفتم و محکم تو مشتم فشردم اما حرصم خالی نشد عصبی پامو تکون می دادم و به شهريار که تو آشپزخونه کثیف و شلوغ اونجا مشغول خوردن بود نگاه می کردم بعد از کلی حرص دادن من از آشپزخونه بیرون اومد و با فاصله روبروی من نشست و لبخند حرص در آری زدو بعدگوشیش رو از جیبش در آوردو بعد از کمی ور رفتن باهاش گذاشت رو گوشش اخم کرد بعد با خشن ترین لحن ممکن به پشت خطی گفت که بیاد اینجا بعد هم پاشد و مثل عروسک کوکی هی طول و عرض خونه رو طی کرد با عصبانیت نگاهش می کردم... کلافه شده بودم و دیگه نمی تونستم بشینم خواستم از جام بلند بشم که در باز شدو یک پسر جوون چاق کچل وارد شد با دیدنش نتونستم خودم و کنترل کنم و زدم زیر خنده شهريار با چشم های گرد شده من رو نگاه کرد و بعد اخم کرد و خواست بیاد سمتم که با صدای کسی که تازه به جمعمون اضافه شده بود سرجاش ایستادو برگشت سمتش اون هم با صدای بشاشی گفت-اینقدر ریخت و قیافم داغونه یعنی شری؟ شهريار که حالا با شنیدن اسمش به این صورت بدجووری اخم کرده بود گفت-ببند مظاهر مظاهر خندیدو رو به من سلام کرد اخمی کردم و جوابش رو ندادم رو دوتا صندلی نزدیک من نشستند و شهريار با لحنی جدی شروع به صحبت کرد...

-باید واسه من مواد بفروشی با شنیدن این حرف از زبان شهريار گردنم و يکباره گرفتم بالاو با چشم های گرد شده بهش نگاه کردم این داشت چی می گفت من تو سخت ترین شرایط زندگیمم از این کار ها نکردماون وقت این چی پیش خودش فکر کرده برم بشم مواد فروش پس فردا لو رفتم این می خواد بیاد من و نجات بده؟ صدام و انداختم تو سرم و از جام بلند شدم و سینه سپر کردم و با اخم های گره خورده رو بهش با عصبانیت گفتم-تو چی پیش خودت فکر کردی؟ فکر کردی چون وضعم خوب نیست کس و کار ندارم بی دست و پام و آماده انجام فرمایشات حضرت آقام نخیر کور خوندی از این خبر ها نیست من و فلک هم کنید همچین حماقتی نمی کنم بعد هم خواستم از در برم بیرون که متوجه شدم قفله نفسی از سر کلافگی کشیدم و با حرص گفتم-این در چرا قفله؟ یاالا بازش کن کار و زندگی دارم صدای قدم هاش که بهم نزدیک می شد رو می شنیدم اما از جام تکون نخوردم به همون حالت که پشتم

بهش بود ایستادم وقتی دیگه صدای قدم های پر صلابتش رو نشنیدم با ترس روم و به اون سمت چرخوندم و دیدم که شهریار دست به سینه و پوزخند به لب به من نگاه می کنه وقتی دید چیزی نمی گم با صدایی آروم و لحنی تمسخر آمیز گفت- فکر کردی به همین آسونی هاست بهت گفتم تو به من بدهکاری باید عادت کنی هرچی من می گم رو باید مو به مو انجام بدی بی چون و چرا بی نق و نوق بی گریه و زاری و سوال اضافه... بعد هم اخمی رو چاشنیه صورتش کرد و دستی به گوشه لبش کشید ولی خدای جذابیت بود و من اصلا حواسم نبود که چند دقیقه است با دهان باز زل زدم بهش با خنده ی کسی چشم از شهریار که حالا معلوم بود بزور جلو خندش و گرفته گرفتم و به مظاهر چشم دوختم که با صدای نازکی که ساخته خودش بود گفت- خدا بده شانس با این حرف شلیک خنده شهریار به هوا رفت و اخم های من رفت توهم و با قیافه ی ترسناکی به مظاهر شکم گنده چشم دوختم مظاهر سرفه ای مصلحتی کرد و دستی به سر کچلش کشید و از جلوی چشمم دور شد بهتر چندشم می شه نگاهش می کنم با اون پیرهن زرد قناریش که بیشتر شکم گنده اش رو نمایان می کنه... شهریار خندش رو قورت داد و دوباره اخم کرد و رو به من گفت- بشین باید آموزش های لازمه رو ببینی... با ناباوری بهش نگاه کردم واقعا باید مواد فروش می شدم؟ به همین راحتی درباره ی این موضوع صحبت می کرد و حالا آموزش هم می خواست به من بده؟ نفس های عصبی می کشیدم و محکم دستم رو با اون یکی دستم فشار می دادم و حرصم و به این صورت خالی می کردم من بمیرم هم چنین کاری نمی کنم با این فکر محکم سرجام ایستادم و اخم هام رو کشیدم توهم -د یا لا با تو نبودم مگه؟ بجمب... اما من تخس سرجام موندم و سرم رو به طرف دیگه ای برگردوندم با قدم های بلند و سریع بهم نزدیک شد و فریاد زد- واسه من ناز می کنی دختره ی گدا اینجا از این خبرها نیست باید یعنی مجبوری قبول کنی از این ادا ها هم واسه من نیا که حالم رو بهم می زنه تا بیشتر از این عصبیم نکردی بگیر بشین رو اون صندلی بعد هم نفس عمیقی کشید بی توجه به حرف هاش تکیم رودادم به در و دستی به صورتم کشیدم که یهو دستم کشیده شد و پرت شدم وسط خونه پام حسابی درد گرفت و با جیغ رو به شهریار که حالا موهاش ریخته بود رو پیشانی اش گفتم- وحشی بیشتر عصبانی شدو به سمتم حمله ور شد که جیغی از ترس کشیدم و خواستم از جام بلند بشم که با پاش محکم زد تو سرم درد وحشتناکی تو سرم پیچید و همین باعث شد دستم رو بزارم رو سرم و ناله پر دردی کنم اشکام رو صورتم می ریخت و دوتا دستام رو سرم بود و محکم دست هام رو به سرم فشار می دادم پاهام رو جمع کردم و یک گوشه کز کردم و گریه سر دادم وقتی سرم و آوردم بالا مظاهر رو دیدم که با دلسوزی نگاهم می کرد خنده تلخی کردم و سعی در پاک کردن اشکام داشتم... مطمئن بودم چشم هام قرمز و متورم شده الان بی اهمیت ترین چیزی که وجود داشت همین مسئله بود... شهریار چهره غمگینی به خودش گرفته بودو متفکر به زمین خیره بود یک دفعه پس از چندثانیه سرش رو بالا گرفت و رو به مظاهر گفت- برشگردون خونشون بعد هم از پله های موجود در اونجا بالا رفت موقع بالا رفتن برگشت و به صورت من که حالا شادی ازش می بارید نگاهی انداخت و

گفت- زیاد خوشحال نشو کارم هنوز باهات تموم نشده... بعد هم بی توجه به من که مات و مبهوت به پله ها خیره بودم بالا رفت... خمیازه ای از سر خستگی کشیدم و به مظاهر چشم دوختم که با لبخند چندش و مسخره ای بهم زل زده بود به جرئت می تونم بگم یک تختش کم بود این بنده خدا... با اخم رو بهش گفتم- منتظر چی هستی درو باز کن دیگه با حرفم به خودش اومدو به سرعت به سمت در رفت و بعد از درآوردن کلیدی از تو جیبش درب رو باز کرد... با خوشحالی به سمت در دویدم انگار که پس از سال ها حبس کشیدن داشتم آزاد می شدم اما این مظاهر بد هیکل با قیافه ی کاملا چندش و حال بهم زنی زد تو ذوقم و رو بهم گفت- کجا با این عجله مادمازل؟ قرار شد من ببرمت خونتون... باحرص گفتم- خودم می رم زحمت نکش شما دهندش و کج کرد و گفت- تو که راه و بلد نیستی بعدم زحمتی نیست زود باش بیا بریم... مخالفتی نکردم و دنبالش راه افتادم سوار همون ماشینی که شهریار باهش اومده بود شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم بی هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم و با سرعت رفتم خونه... وارد حیاط شدم و بابا و مامان رو آشفته حال وسط حیاط دیدم جفتشون با صدای در سرشون و چرخوندن و بهم نگاه کردن بابا با قدم های سریع خودش رو بهم رسوند فکر کردم می خواد بزنه تو صورتم واسه همین صورتم رو با دست هام پوشوندم اما وقتی دیدم خبری از سیلی جانانه نیست دستم رو از صورتم برداشتم و به بابا چشم دوختم که سری از روی تاسف تکون دادو با لحنی غمگینی گفت- وای بر من بعد هم سرشو برگردوندو از کنارم رد شد و از در زد بیرون... با ناراحتی به مامانم نگاه کردم، با دیدن صورت خیس از اشکش طاقت نیاوردم و خواستم بدوم سمتش که از جاش بلند شد و رفت تو آشپزخونه گریه کنان رفتم کنار حوض و سرم و فرو کردم توش خنکيه آب حالم رو بهتر کرد و سوزش چشم هام رو بیشتر سرم و از آب کشیدم بیرون و چشم هام رو از زور درد بستم...

آب رو از صورتم پاک کردم و از جام بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه دلم نمی خواست مامان از دستم ناراحت و دلگیر باشه لبخند کم رنگی زدم و با قدم های شل و وارفته وارد آشپزخونه شدم چشم چرخوندم و مامان و افتاده بر زمین دیدم با دیدنش تو اونم وضعیت شوکه شدم و نمی دونستم باید چه کاری انجام بدم دستپاچه کنارش نشستم و دستم و گذاشتم زیر سرش اما از حال رفته بود و نفس هاش کند شده بود با عجله از جام بلند شدم و رفتم آب آوردم و پاشیدم به صورتش یک بار دوبار تا بالاخره چشم هاش رو باز کرد با دیدن چشم های بازش بغضم گرفت و محکم گرفتمش بغلم و به خودم فشردمش آرامش خاصی بهم دست داد، دلم می خواست تا آخر عمر به همین حالت باقی بمونم... مامانم محکم به عقب هلم دادو با حرص گفت- لههه کرد دختر معلوم هست چته اون از دیر اومدنت اینم از این بغل کردنت اینقدر از دستت شاکیم که حد نداره از جلو چشمام برو خودم و لوس کردم و گفتم- دلت میاد؟ مامانم خندش گرفت اما سعی داشت جلو خندش و بگیره تا من پررو نشم خندیدم و کمکش کردم بشینه با لحن شادی رو به مامانم پرسیدم- خدی و سمی کجان؟ - خدی عمته با صدای خدیجه و سمیه چشم از صورت مهربون مامان گرفتم

حالم خوش نیست

و بهشون نگاه کردم جفتشکون دست به سینه و حق به جانب شاکی براندازم می کردن پشت چشمی نازک کردم و بعد از بوسیدن روی مامانم زبون درازی به دوتا خواهر خلم کردم و رفتم تو اتاق تا بخوابم الان تو همچین وضعیتی واقعا بهش احتاج داشتم... چشم هام گرم شد و به عالم خواب فرو رفتم...

بعد از مرتب کردن اتاق به آشپزخونه رفتم تا چیزی بخورم سمیه تو آشپزخونه پشتش بهم بود و من رو نمی دید واسه همین فکر شومی به سرم زد پاورچین به سمتش رفتم و دوتا دست هام رو گذاشتم رو پهلوهاش و قلقلکش دادم اما قلقلکش نمی یومد هرکاری می کردم یک دفعه برگشت با دیدنش جیغی کشیدم و از خواب پریدم... اه آدم قحط بود که سوز اومد به خوابم؟ نفس عمیقی کشیدم و موهام و که ژولیده شده بود با کش بستم و دستی به صورتم کشیدم و بلند شدم... مامان و بابا و سمیه و جواد رو تخته چوبی که تو حیاط بود نشسته بودند و صبحانه میل می کردن خدیجه هم که احتمالا خواب بود سلام آرومی کردم و وارد دستشوئی شدم بیرون که اومدم هنوزم مشغول بودن رفتم سمتشون خواستم کنار سمیه بشینم که باز تر نشست به جای اینکه جمع تر بشینه تا من هم اون جا جای بگیرم، خواستم اعتراض کنم که خدیجه اومد و خواست کنار سمیه بشینه که سمیه جمع تر نشست و خدیجه رو کنار خودش جای داد... با چشم های گرد شده بهشون نگاه می کردم که با خیال راحت مشغول خوردن بودن پوزخندی زدم و رفتم تو اتاق نشستم رو زمین دیگه اشتها هم کور شده بود... واقعا خنده دار من به خاطر این هاست که تو چنین موقعیتی گیر افتادم و دارم درجا می زنم اونوقت این ها... باید از اول دلم واسه هیچ کدومشون نمی سوخت و ولشون می کردم به امان خدا اما همیشه که در هر صورت خانواده من هستن نمی تونم چنین کاری کنم...

امروز قرار بود برن خونه سوزی بی توجه به من که تو این خونه چطور قراره تنها بمونم بی خداحافظی راهی شدن آه سوزناکی کشیدم و سرم و گرفتم تو دستام و تا می تونستم گریه کردم نه به خاطر این که من و با خودشون نبردن به خاطر نادیده گرفته شدنم... سرم و بلند کردم تمام بدنم خشک شده بود احساس ضعف سر تا سر وجودم و در بر گرفته بود با قدم های شل و وارفته وارد آشپزخونه شدم تا چیزی بخورم اما با یخچال خالی مواجه شدم مگه می شه؟ من خودم به مامان پول دادم تا یخورده خرت و پرت برای خونه بگیره اون وقت الان با خشن ترین حالت ممکن در یخچال رو محکم کوبوندم که گلدونی که روش بود قل خورد و محکم افتاد رو پام فریاد پر دردی کشیدم و ناله کنان پامو آوردم بالا و با دوتا دستام نگه داشتم که نتونستم تعادل رو حفظ کنم و افتادم و سرم خورد به سینک ظرفشوئی با عصبانیت سرو پای دردناکم و هرکدوم رو با یک دستم گرفتم و با عصبانیت از جام بلند شدم و در همون حال که از آشپزخونه خارج می شدم به زمین و زمان فوش می دادم... همونطور با خودم درگیر بودم که یک نفرو رو تخته دیدم که نشسته بود و پشتش بهم بود ترسیدم و زیر لب گفتم ناهید بفرمایید اینم بدبختی جدید... برگشتم تو آشپزخونه و چوب بابا که در چنین مواقعی یا موقع تنبیه ما ازش استفاده می کرد برداشتم و به بیرون رفتم اما اونجا

حالم خوش نیست

نبود نکنه رفته تو اتاق آقا به خدا ما چیزی نداریم که به درد تو بخوره اینو تو دلم گفتم... وسط حیاط چوب به دست ایستادم و آماده حمله شدم چند دقیقه یک بار سرم و به عقب می چرخوندم تا اگر خواست از پشت حمله کنه متوجه بشم نه مثل اینکه رفته شاید هم من خیالاتی شدم نفس آسوده ای کشیدم و چوب و خم شدم بزارم زمین که یک جفت کفش مشکی مردونه دیدم چوب رو گرفتم دستم و با ترس صاف ایستادم با دیدن فرد روبروم اعصابم خورد شدو جیغ گوش خراشی کشیدم که باعث شد شه‌ریار هیس هیس کنان بیاد سمتم و با اخم بگه-چه خبرته الان همه رو می ریزی اینجا با حرص در حالی که هنوز چوب تو دستم بود رو بهش گفتم-تو اینجا چیکار می کنی؟ اصلا واسه چی دم به دقیقه میای اینجا ریختن مگه؟ بی توجه بهم با اخم رو بهم گفت-امروز اولین روز کاریته یادت که نرفته؟ باید بریم... با ناباوری بهش خیره شدم یعنی چی که اولین روز کاریمه یعنی باید از امروز یک مواد فروش می شدم با فریاد گفتم-من با تو جایی نمی یام هرچه زودتر برو بیرون و دیگه هم این اطراف آفتابی نشو بعد هم اومدم از کنارش رد بشم برم تو اتاق که باحرفش سرجام میخکوب شدم...

-دلت که نمی خواد همه شغل شریف مواد فروشیت رو بفهمن؟ شرط می بندم بابات همین جا چالت کنه... با ترس و وحشت نگاهش کردم و گفتم-من مواد فروش نیستم پوزخندی زدو گفت-مواد فروش نیستی اما قراره بشی و یک مدت مواد داشتی فرض کن پلیس بو بیره... جیغ زدم و برگشتم سمتش گفتم-اونا مواد تو بودن مواد من نبودن بعدشم تو هیچ کاری نمی تونی بکنی بعد هم خواستم برم که تک خنده ای کرد و گفت-از کجا مطمئنی که نمی تونم هیچ کاری بکنم مواد دست تو بوده تو یک مدت اینجا نگه داشتی و الان پات گیره بعد هم پوزخندی زد تو بد بدبختی گیر افتاده بودم توان انجام هیچ کاری رو نداشتم مجبور بودم قبول کنم وگرنه این لندهور پلیس رو با خبر می کردو اعدام می کردند با این فکر وحشت کردم و گفتم-اعدام می کنن؟ من نمی خوام اعدام بشم تروخدا دست از سرم بردار کسی که از اون ماجرا جز ما دونفر خبر نداره دستی به گوشه لبش کشید باز هم این حرکتش رو تکرار کرد و دل من رو لرزوند... با صدای آرومی گفت-بیرون منتظرتم بعد هم رفت...

متفکر به زمین خیره شدم و بعد از کمی تعلل لباس های همیشگیم رو پوشیدم و وارد کوچه شدم وقتی شهريار و ندیدم فکر کردم رفته و از خوشحالی کم مونده بود بال در بیارم که باصدای بوق ماشینی نگاهم کشیده شد سر کوچه، ماشين شهريار اونجا بود نفسی عصبی کشیدم و بعد از بستن درب اونم هم به محکم ترین حالت ممکن به سمت ماشين رفتم نگاهی به دور و اطرافم انداختم و متوجه چند تا خانوم علاف بیکار شدم که خوراکشون چنین چیزهایی بود تا درباره اش حرف بزنی یکیشون که چادرش رو محکم دور خودش پیچیده بود به بغل دستیش با اشاره انگشتش من و نشون داد... پوزخندی زدم و سوار شدم شهريار نیم نگاهی بهم انداخت و ماشين و به حرکت در آورد... اصلا دلم نمی خواست دوباره برم تو اون خونه بد بوی بی ریخت اونجا شده بود کابوسم ازش متنفر بودم از اون گذشته اون مظاهر کچل هم به احتمال زیاد اونجا بود و بیشتر باعث عصبانیت می شد آهی کشیدم و به بیرون خیره شدم خوش به حال اونایی که بی دغدغه و فکر و خیال دارند زندگی می کنند و شاد هستند... با توقف ماشين به پارک نسبتا شلوغی که در اون متوقف شده بودیم چشم دوختم برام سوال شد که چرا اومدیم اینجا؟ خواستم ازش بپرسم که قبل از من با لحن سردی گفت - اینجا باید کارت و انجام بدی... با مظلومیت نگاهش کردم تا شاید ذره ای

حالم خوش نیست

دلش به حالم بسوزه اما با بی رحمی پوزخندی زدو گفت-اون نیمکت رو می بینی؟ انگشت اشارش رو دنبال کردم و به نیمکت سبز رنگی که در اون محل قرار داشت نگاه کردم که حالا به خاطر نشستن زیاد کثیف شده بود...ادامه داد-می شینی اونجا و هرکی کنارت نشست اول به تیپ و قیافش نگاه می کنی بعد وقتی مطمئن شدی یارو این کارست ازش می پرسی چی می زنی... قبل از تو خیلی ها رو این نیمکت کاسبی می کردند حالا نوبت تو اگر هماهنگ نمی شد باید سر همین نیمکت هم دعوا می کردی اما اونش حل شد و تو با خیال راحت می تونی کارت و انجام بدی...با پوزخندی خیره نگاهش کردم هه خیالت راحت باشه...چطور خیالم راحت باشه وقتی به اون بدبخت هایی فکر می کنم که به خاطر این کوفتی همه چیزشون رو از دست دادند با این عذاب وجدان لعنتی چه جوری بایدکنار پیام؟بغضم و قورت دادم چه راحت راجب این موضوع حرف می زد با صدایش از فکرو خیال بیرون کشیده شدم...

-از حقوق هم خبری نیست پولی که در میاری آخر هفته ازت می گیرم هر روز باید بیای این جا غروب باشه بهتره اگر بهت مشکوک شدند خودت باید یه جوری گلیمت رو از آب بکشی بیرون من هیچ مسئولیتی در قبال تو ندارم...بعد هم گوشیش رو از جیبش کشید بیرون و باهاش مشغول شد من هم دستم رو گذاشتم رو دهانم و به بدبختی هام فکر کردم تحمل این فضا دیگه برام سخت بود نفس هام بریده بریده شده بود و به شدت احساس خفگی و تشنگی می کردم... گوشیش و برگردوند سر جاش و بعد از انداختن نیم نگاهی بهم گفت-مظاهر گفت که هنوز بسته بندی ها تموم نشده می ریم خونه با کمک هم بسته بندی می کنیم واسه فروش...با شنیدن این حرف عصبانی شدم و فریاد کشیدم -خیلی پستی معتاد مفرنگی بدبخت من پام و تو اون خراب شده نمی زارم با کشیده ای که تو دهنم خورد دهانم بسته شد و با ناباوری بهش خیره شدم که به روبروش زل زده بود و نفس های عصبی می کشید...

با صدای ترسناکی گفت-دفعه آخرت بود که به من گفتی معتاد حالت شد؟با دادی که زد روح از تنم خارج شد و چسبیدم به در و تند تند سرم و تکون دادم....

دستی تو موهای خوش حالتش کشید و با کلافگی از ماشین پیاده شد کله خراب بی مخ به جرئت میتونم بگم دیوانه ای به تمام معناست تلافیه درگوشی که بهم زدی رو در میارم حالا ببین... تکیشو داد به ماشین منم از فرصت استفاده کردم و دستم و گذاشتم رو بوق و محکم فشارش دادم شهریار از جاش پرید و دستشو گذاشت رو قلبش با دیدنش تو اون حالت قش کردم از خنده درست عین دخترهای لوس مامانیه دماغ عمل کرده شده بود با این ژستش... وقتی دیدم می خواد بیاد تو ماشین سرفه ای کردم خانومانه سرجام مودب نشستم اومد تو ماشین و درو محکم بهم کوبید بزور جلو خودم و گرفته بودم تا نخندم وگرنه سرم و بر باد می دادم معلوم بود بدجوری اعصابش رو خط خطی کردم حقش بود کارهای این چند وقت اخیرش رو جبران کردم... با حرص آشکاری ماشین و روشن کرد و با تموم قدرت پاش و رو پدال گاز فشار داد ماشین با شتاب از جاش کنده شد و من کم مونده بود با کله برم تو شیشه مریض تیمارستانی دنبالت کردند مگه؟ اگه آروم بری نمیگن ماشینت مدلش پایینه والا...

جلو این خونه نفرت انگیز حال بهم زن بی ریخت ماشین رو متوقف کرد و پیاده شد چند دقیقه از پایین رفتنش می گذشت حوصلم سر رفت پس این میر غضب کجا غیبتش زد؟ مادرت به عزات بشینه به امید خدا... اناهد گناه داره پسر به اون خوش تیپ و قیافه ای... من چی دارم می گم؟ فکر کنم پاک عقلم رو از دست دادم اصلا خوشتیپیه که باشه به من چه مربوط مبارک صاحبش... همینطور با خودم درگیر بودم که با صدای یه نفر که قشنگ بغل گوشم بود از جا پریدم و کم مونده بود مغز نداشتم از دست بدم چون همچین پریدم که سرم داشت می خورد به سقف با عصبانیت برگشتم سمتش که با نیش باز که چه عرض کنم تا دندان عقلش همچین دهنش و باز کرده بود معلوم بود... دستم و گذاشتم رو درب سمت خودم و جیغ زدم بدبخت بیچاره تو یه بیماری باید یه فکری به حال خودت بکنی در و بی هوا باز کرد و من چون تکیم و داده بودم بهش چیزی نمونده بود که یک طرف بدنم با خاک یکسان بشه با هزار زور و زحمت تعادل رو حفظ کردم و رو دوتا پاهام خیلی شل و وارفته ایستادم و زیر لب روح اموات این پسره رو مستفیض کردم بی توجه به من رفت سمت درب و این بار بدون این که با کلیدش درب و باز کنه محکم با دستش به در کوفت...

مظاهر با شلواری سبز رنگ که خیلی بی ریخت و زشتش کرده بود مقابلمون ایستاد و با اون صدایش مزخرفش که بیشتر شبیه صدای زن ها بود نطق کرد- معلوم هست کجایی شری؟ تمام تنم بو گند گرفته (همیشه بوی گند از تنت میاد بیچاره خودت خبر نداری) از صبح دست تنها تو این خونه دارم جون می کنم تو هم که عین خیالت نیست انگار نه انگار که ما شریکیم ها مرد حسابی... درست مثل زن هایی شده بود که وقتی شب شوهرشون از راه می رسه بی وقفه گله و شکایت می کنن و اجازه نمی دن شوهر بدبختشون لب از لب باز کنه با انزجار روم و ازش گرفتیم و به

حالم خوش نیست

نقطه دیگه ای خیره شدم منفور ترین فرد این روزهام مظاهر با کله کچلش بود... شهريار تک خنده ای کرد و مسخره گفت- بانوی عزیزم اجازه شرفیابی میفرمایید؟ مظاهر گل از گلش شکفت انگاری که واقعا داشت با همسر تازه از راه رسیدش صحبت می کرد دهنم و کج کردم و به این دو تا دلکک بی خاصیت چشم دوختم واقعا که دلکک برازندشون بود مخصوصا مظاهر... شهريار کنار ایستاد تا اول من وارد بشم هه خوبه لااقل این چیزها سرت میشه... مظاهر با دیدنم لبخندی زد و با لحن دوستانه ای سلام و خوش آمد گفت به سلام زیر لبی اکتفا کردم و با نفرت پا به داخل این خونه بی روح گذاشتم...

از کثیفی و به هم ریختگی برق میزد این خونه همه چیز به طرز وحشتناکی رو زمین بود و بوی بدی میومد بویی که تحملش چندان آسون نبود... با انگشت شصت و اشارم دماغم رو گرفتم و برگشتم سمتشون که مشغول صحبت بودند با صدای تو دماغی رو به مظاهر که دست به کمر ایستاده بود گفتم- گندت بزنی این چه وضعیتیته از اون روزی که من اومده بودم هم که وضع اینجا خراب تر شده... مظاهر خنده ی بلندی کرد و گفت- من بی تقصیرم همش دستورات شری... شهريار پس گردنی نثار مظاهر کرد و با حرص گفت- ظهرو رو شری چند دفعه بگم این طوری اسمم رو صدا نکن؟ مظاهر دوباره با بی مزگی خندید و چیزی نگفت و به طرف آشپزخونه راهش رو کج کرد شهريار رو به من با اخم و صدای خشنی گفت- این جا محل کار خونه تازه عروس ها نیست که بو گل بده از سرتم زیاده همچین اه اه و پیف پیف می کنی انگاری تو قصر بزرگ شدی جا خواب تورو هم دیدیم بی خود فیلم نیا... بعد هم پوزخند صدای داری زد با عصبانیت نگاهش کردم و با خشم رو بهش گفتم- هر چی که بوده از این خرابه ای که دو تا معتاد توش زندگی می کنن بهتره حالا نوبت من بود که پوزخند بزنی با پیروزی نگاهش کردم که از چشم هاش خون می بارید با قدم های بلند به سمتم اومد که با دو فرار کردم سمت آشپزخونه که مظاهر مشغول هم زدن چیزی بود با دیدن من با لبخند گفت- این پارچ رو ببر بیرون واقعا کد بانو بود این مظاهر من و نگاه ترو خدا تو این گیر و دار به چی هم فکر میکنم الان است که دخلم بیاد ایستادم اینجا دارم لقب های مظاهر رو پشت سر هم ردیف می کنم... شهريار وارد آشپزخونه شد و با لبخند ترسناکی به من نگاه کرد این مظاهر گور به گوری هم معلوم نشد کجا رفت حداقل می تونستم به عنوان پناهگاه ازش استفاده کنم شهريار داشت همینطور بهم نزدیک می شد که چشمام رو بستم و پارچ رو روش خالی کردم چند لحظه سکوت حکم فرما شد صدایی نمی شنیدم نکنه سخته زد؟ وای خاک بر سر بی عقلم کنن اگر الان یه بلایی سرش اومده باشه چی؟ یکی از چشم هام رو با ترس باز کردم و ناخودآگاه جفت چشم هام گرد شد مظاهر درحالی که کله کچلش از خیسی شربت برق می زد و شلوارکش حالا سبز پررنگ شده بود شک زده من و نگاه می کرد وای بر من حالا شاکی شد دو تا با این وجود فاتحم خوندم... آب دهنم و قورت دادم و به مظاهر که اخم هاش شدید توهم بود و با حالت برزخی نگاهم می کرد زل زدم ناخودآگاه به شهريار هم نگاهی انداختم که دیدم قرمز شده و این چشمه؟ یکی دیگه شربت ریخته روش این قرمز میکنه؟ ولی نه صبر کن ببینم انگاری داره سعی

حالم خوش نیست

میکنه بزور جلو خندشو بگیره من که تو کار این دوتا بشر موندم خدا آخر عاقبتم رو بخیر کنه...لبخند لوسی زدم و به مظاهر نگاه کردم که یک دفعه شلیک خنده اش هوا رفت چرا داره می خنده؟ نکنه عیبی چیزی داره صورتم؟ این با این قیافش به من بخنده دیگه وای به حال بقیه... با عصبانیت نگاهش کردم که حالا شهریار هم پا به پاش میخندید یه لحظه حس کردم که واقعا تو دیوونه خونه گیر افتادم و کم مونده خودمم دیوونه بشم از دست این دوتا بی مخ تیمارستانی...

وقتی خنده های مسخرشون تموم شد مظاهر با صدایی که خنده توش موج می زد گفت- دستتون درد نکنه ناهید خانم حسابی خنک شدم و بعد دوباره خندید اینقدر بامزه این حرف و زد که من هم خندم گرفت اما حالت جدیم رو حفظ کردم و لبام رو محکم رو هم فشار دادم تا مبادی خندم بگیره... شهريار با اخمی که تو صورتش اومده بود به مظاهر گفت- برو سرو وضعت و درست کن کلی کار ریخته سرمون انگار نه انگار که این همون آدم که چند دقیقه پیش از شدت خنده داشت زمین رو گاز می زد... مظاهر چشم کشداری گفت و با لبخند آشپزخونه رو ترک کرد... مسیری که طی می کرد و با چشم دنبال می کردم که شهريار با صدایی که از سرماش یخ می زدی رو بهم گفت- چرا ماتت برده؟ نیومدی اینجا دلک بازی در بیاری برو بیرون و مشغول شو بعد هم از کنارم رد شد... چپ چپ نگاهش می کردم وزیر لب هر چی بلد بودم نثارش می کردم که یهو برگشت و گفت- وجودش رو داری بلند تکرار کن جوجه پوزخندی زدو با فتح نگاهم کرد... توجهی به یاوه گویی هاش نکردم و به بیرون آشپزخونه قدم گذاشتم مظاهر که حالا دیگه خبری از خیسی سرو صورتش نبود لباس خونگی دیگه ای پوشیده بودو مثل یک پرنسس که به مجلس مهمونی شرف یاب می شد از پله ها پایین می یومد با لبخند مسخره ای نگاهش می کردم که به پایین پله ها رسیدو با لبخند زشتی رو بهم گفت- با من بیا کلش مونده که هنوز بسته بندی نشدن باید زود حداقل چندتاش رو کامل کنیم تا بتونی بیریشون واسه فروش... واسه مظاهر و شهريار کاملا این موضوع امری عادی بود... به راحتی راجبش حرف می زدند و من و هم می خواستن وارد این کار کثیف کنن چطوری می تونم خودم و نجات بدم؟ من دووم نیامم بین این ها طاقت دیدن بدبختی بقیه رو ندارم از حقوق هم خبری نیست اگر من قرار باشه هر روز هفته تو پارک رو اون نیمکت آشغال بشینم مسلما کارم و از دست می دم چیکار باید بکنم تا خلاص شم از دستشون؟ با ذهنی آشفته و خیالاتی در هم و برهم به دنبال مظاهر افتادم وسط کلی پلاستیک نو و دست نخورده نشست و با حوصله نحوه

حالم خوش نیست

بسته بندی کردنشون رو بهم توضیح داد با نفرت نگاهش می کردم و پلاستیک زیر دستم رو پاره می کردم حرصم خالی نمی شد اگر از خدا نمی ترسیدم کلنگی برمی داشتم و محکم می کوبوندم تو سر کچل مظاهر اما چه کنم که این آرزو رو باید با خودم به گور ببرم... وقتی با کمک هم چند تاشون رو بسته بندی کردیم شهریار هم به جمعمون اضافه شد... دیگه داشتم از بوی گند مواد خفه می شدم فکر کنم با این حساب الان من هم معتاد شدم رفت چشمت روشن ننه... حاضر بودم ساعت ها سوزی رو تحمل کنم اما دیگه بین این همه مواد نمونم اینقدر تحمل فضای اینجا و این دوتا آدم سخت بود که با بدبختی دلم میخواست پیش سوزی باشم اما حتی کنار سوزی هم نمی تونم باشم...

تقریبا کار تموم شده بود شهریار از جاش بلند شد و رو به مظاهر کرد و گفت- پاشو برو تو ماشین و همونطور که می دونی چجوری قایمشون کن... خودش هم از اون سالن بیرون رفت... مظاهر غرغر کنان گفت- هرچی کار ساخته به عهده منه قا فقط دستور می دن بعدهم نفسش رو به بیرون فوت کردو چند تا بسته زد زیر بغلش و رفت... واقعا دیگه نمی تونستم بمونم اونجا برای همین به بیرون رفتم شهریار داشت با حرص رو به مظاهر می گفت- پفک نمکی نیست که اونطوری زدی زیر بغلت شاد و خرامان داری می ری حواست رو جمع کن کار دستمون ندی مظاهر به قرآن اگر چیزی بشه و لو بریم دمار از روزگارت در میارم ببین کی بهت گفتم... مظاهر اخمی تصنعی کرد و با دلخوری به شهریار گفت- دست شما درد نکنه دیگه حالا به ما راه و چاه یاد می دی و تهدید می کنی؟ شهریار که حالا دستاش رو تو جیبش کرده ود و به زمین خیره بود به سردی گفت- تو کار ما لازمه حالا هم برو به اندازه کافی دیر کردیم... مظاهر با لب و لوچه آویزون به سمت درب رفت... روی صندلی همون نزدیکی ها نشستم و حالت متفکری به خودم گرفتم با صدای نحس شهریار از خیالاتم بیرون کشیده شدم - کارت امروز شروع می شه مظاهر که کارش تموم شد می برتت همون پارکی که نشونت دادم... با صورتی که خشم ازش فریاد می زد و دود از پره های بینیم بیرون می یومد نگاهش کردم الهی افلیج بشی مثل یه تیکه گوشت بیفتی بین همین خرت و پرتا... درب خونه محکم باز شدو مظاهر نفس نفس زنان درحالی که عرق از سر و صورتش میبارید وارد شد و گفت- داداش شری بیا و ببین که مظی پنجه طلا چه کرده... جاسازشون کردم توپ مامان بعدهم بوسه ی با صدایی رو نوک انگشتاش زدو تو هوا رها کرد چندش حاله و بهم زدی... شهریار از جاش بلند شدو رو به من که الان دقیقا نقش هویج رو داشتم گفت- پاشو وقتشه، ببینم چه می کنی ها رو سفیدم کن... بعدهم پوزخند زد ایشاله سخته کنی دهنهت کج شه نتونی پوزخند بزنی... با صدای دوباره شهریار از جام بلند شدم و بی خبر از آینده نامعلوم و گنگم پا به داخل این راه پر پیچ و خم گذاشتم...

از ماشین پیاده شدم و محکم درش و بستم الهی بری تصادف کنی برنگردی کله کدو... بسته ای که تو جیب مانتوم
قایم کرده بودم با دستم لمس کردم حتی لمس کردنش هم گناه بود با حالت چندان دستم رو از جیبم بیرون کشیدم
و به سمت نیمکتی رفتم که حالا حکم قتلگاه من رو داشت با گیجی نگاهی به دور و اطرافم انداختم و با خستگی رو
نیمکت ولو شدم چندی نگذشته بود که یک نفر کنارم نشست آقا بزارید برسم بعد تشریف مبارکتون رو بیارید تو
چه بدبختی گیر افتادیم ها...

نگاه نفرت باری بهش انداختم لباس های کهنه و رنگ و رو رفته ای تنش بود تشخیص اینکه معتاده یا نه سخت نبود
چون تا دلتون بخواد تو محلمون آدم شبیه این زیاده... نگاه نامحسوسی به چپ و راستم انداختم و خیلی آرام و
یواش بهش کمی نزدیک تر شدم و گفتم-چی میزنی؟ با تعجب برگشت سمتم و در حالی که انگشت اشاره رو
گذاشته بود رو سینهش با لحن کشداری گفت-من نه عمه جانت اره دیگه خود شما عمو جان... سری با بی تفاوتی

حالم خوش نیست

تکون دادم که یعنی آره باشد و صداش و انداخت تو سرش الان بهتر می تونستم آنالیزش کنم هیکل لاغرو استخوانی داشت و دور چشم هاش سیاه و کبود بود عملی بدبخت...

-عجب دوره زمونه ای شده تو روز روشن اومدی پارک یه کم قدم بزنی به آدم مواد تعارف می کنن...اره ارواح خیکت اومدی قدم بزنی اگر دو دقیقه دیگه جلوش و نمی گرفتم یا اون مکان رو ترک نمی کردم دخلم اومده بود...در حالی که خیلی ملایم از سرجام بلند می شدم به قدم هام سرعت بخشیدم و به سمت دستشویی رفتم نفس عمیقی کشیدم که باعث شد حالم بهم بخوره از بوی گند مزخرف اینجا...چند دقیقه آشفته حال تو دستشویی ایستادم و اومدم بیرون می ترسیدم کسی متوجه ام بشه خانومی رو داخل دستشویی دیدم که مشغول واریسی صورتش بود فکر کردم الان می ره گلاب به روتون مستراح اما همونطور ایستاده بود شکلک های مسخره و بی ریختی از خودش در میاورد نخیر اینم مثل اینکه کارش و کرده یهو فکری به سرم زد رفتم بیرون و چند دقیقه ایستادم و دوباره برگشتم داخل رو به خانومه کردم و تند تند با آب تاب بهش گفتم-خانوم بچتون داره میوفته تو آب زد تو سرش و دوید بیرون آخه خاک بر سر بی مخت کنن تو از کجا فهمیدی اصلا این بچه داره؟بیخیال تا نیموده باید فلنگو بندم چادرش رو برداشتم و زدم زیر بغلم و دویدم سمت در ورودی وقتی متوجه شدم خانومه نیست چادر رو انداختم رو سرم و جوری که اصلا صورتتم معلوم نباشه...چه بوی گند عرقی هم می داد این چادر خاک تو گورت کنند زن به جای اینکه جلو آینه ادا میمون دراری یا خودت یک حموم برو یا چادرت و بشور صواب می کنی به خدا...البته چادرت که دیگه امکان نداره دیگه برگرده پیشت میندازمش تو اشغالی تا شاید به درد کسی بخوره اما نه برای چی اشغالی شاید بعدا دوباره به دردم خورد فقط یک شستن حسابی می خواد...وقتی کامل از پارک دور شدم چادر و از سرم در آوردم و به آفتاب سوزان این روزها لعنت فرستادم گرمای طاقت فرسا موجب شده بود تشنم بشه اما الان من آب از کجا بیارم؟

موبایل و از جیبم بیرون کشیدم و با شماره ای که مظاهر بهم داده بود تماس گرفتم بازم به معرفت این کله کدو این شهریار بی بخار که آبی ازش گرم نمی شه بعد از چند تا بوق بالاخره برداشت -جانم...ظهرمار و جانم انگار دوست دخترش بهش زنگ زده خشن گفتم- من بیرون پارکم بیا دنبالم به خاطر کار مزخرف و کوفتیه شما کلی بدبختی کشیدم با تعجب گفت-همه رو فروختی باریکلا چه زود؟بعد هم به حرف مسخره خودش خندید و گفت-از اول هم معلوم بود دختر زرنگ و پر دل و جرئتی هستی...پریدم وسط حرفش و با کلافگی گفتم-اگر سخنان گوهر بارت تموم شد بیا دنبال من سوختم تو این آفتاب با لودگی گفت-چشم رو چشمم اومدم...تماس رو قطع کردم و تکیم رو دادم به دیوار تا بیاد...دیگه داشت خوابم می برد پلکام سنگین شده بود و بدنم کرخت تو د هرچی بلد بودم نثار روح

لطیف مظاهر می کردم که یهو از زمین کنده شدم چه جای گرم و نرمی هم بود لبخندی رو لبم سبز شد که یهو بوم باسن نازنینم محکم به زمین برخورد کرد جفت چشم هام شد اندازه پیاله و با عصبانیت درحالی که پشتم و ماساژ می دادم به مصوب این اتفاق چشم دوختم که دست به سینه و پوزخنده لب نگاهم می کرد با حرص و خشم گفتم -
مریض روانی کره اسب مگه آزار داری؟ شهریار با عصبانیت بازوم و کشید و گفت -دهنت و ببند تو برای من عددی نیستی کاری نکن همین حالا از زمین محوت کنم... اینقدر ترسناک این جمله رو گفت که دهنم به صورت خودکار بسته شد و سرم و با ترس انداختم پایین... بازوم و رها کرد و با تحکم گفت -راه بیفت اخم هام و توهم کشیدم و با نارضایتی تو ماشین نشستم و به بیرون خیره شدم، با صدای شهریار نگاه کوتاهی بهش انداختم -مظاهر می گفت همه رو فروختی آفرین خوشم اومد این کاره بودی بعد هم پوزخند مسخرش رو لبش جا خوش کرد با غیض بهش نگاه کردم که با بی خیالی داشت رانندگی می کرد... جلو درمون نگه داشت خیلی خوشحال شدم که به اون خونه زشت و ضایع برنگشتیم با ذوق از ماشین پیاده شدم که گفت -در و باز بزار منم میام تو با خشم نگاهش کردم تو خیلی بی جا می کنی که می خوای بیای تو... وقتی قیافه عصبانیه من و دید گفت -اونجوری نگاهم نکن باهات حرف دارم روم و برگردوندم و گفتم -من حرفی باتو ندارم... تک خنده ای کردو با پوزخندگفت -مربوط به کاره... بعد هم یه چایی که می تونی مهمونم کنی در و باز کردم و وقتی سرم و آوردم بالا با پنج تا چشم روبرو شدم با ترس به عقب برگشتم می ترسیدم مبادی شهریار سر برسه بدبخت می شدم بابام می کشتم با دستپاچگی به سمت در رفتم اما دیگه دیر شده بود شهریار وارد حیاط شده بود...

شهریار هم حالی بهتر از من نداشت مثل بزغاله ها زل زده بود به بابا که با خشم و تعجب ما رو نگاه می کرد یک دفعه بابا لگدی به تشت جلو پاش زد و با اون شلوار کردی که پوشیده بود با حالت وحشتناکی به سمت من اومد ترسیدم و قدمی به عقب برداشتم که خوردم به شهریار ملتمس به صورتش نگاه کردم که چشم هاشو با اطمینان باز و بسته کرد اینقدر رمانتیک و با اعتماد به نفس این کارو کرد که ناخودآگاه آرامش سرتا سر وجودم و در برگرفت و به این باور رسیدم که به امید خدا ایشالله یه گلی به سرمون میزنه... همینطور محو صورتش بودم که بازوم به طرز وحشتناکی کشیده شد ای درد بگیرید که بازوی بدبخت منو هی مثل خمیر میکشید ناکار کردیدش به خدا...بابا دادی زد که پرده گوشم از سه جا پاره شد - پس وقتایی که ما نبودیم خانوم پی کثافت کاریش بوده؟ با نفرت و ناباوری بهش خیره شدم که جلو یه غریبه اینطور آبروم و برد خاک برسرمن که به خاطر چنین آدم هایی تو دردسر افتادم...بابا بعد از زدن این حرف محکم به زمین پرتم کردو به سمت شهریار یورش برد برگشتم و به مامان نگاه کردم که با غم و تاسف نگاهش به من بود بمیرم الهی واسش اما مامان به خدا هر چیزی می شنوی و می بینی اشتباهه حرفای این بابای دهن بین و باور نکن جان عزیزت...شهریار به راحتی می تونست دخل بابا رو بیاره اما سعی داشت با آرامش جلوی بابا رو بگیره و ادای آدم های متشخص رو در میاورد...شهریار همونطور که سعی داشت جلوی بابا رو بگیره با لحنی که برام غریبه بود گفت- آقای عزیز چند لحظه به حرف من گوش کنید چرا بیخود به دختر خانمتون تهمت ناروا می زنید ایشون کاری نکردند چند شب پیش من وقتی داشتم از محل کارم برمی گشتم یک تصادف جزئی با ایشون داشتم الان هم خواستم به جبران اون تصادف که قبول دارم تقصیر من بود تا وقتی که ایشون حالشون رو به بهبودی بره از محل کارشون تا اینجا زحمت رسوندنشو بکشم...من یکی که کف کردم از این طور صحبت کردنش آقا باریکلا اصلا رفتم تو افق محو شدم عجب دروغی هم گفت لامصب...مامان باشنیدن حرف های

حالم خوش نیست

شهریار از جاش بلند شد و با نگرانی اومد سمتم و بازوم گرفت و در همون حال که از زمین بلندم می کرد گفت- بمیرم الهی مادر پس اونشب تصادف کرده بودی ماهم ولت کردیم رفتیم پی خوش گذرونی ببخش ناهیدم پاشو مادر پاشو این مدت شدی پوست استخون پسرم خدا حفظت کنه تر و خدا اونجا ناستید بفرمایید تو یه چایی در خدمت باشیم آقا صفدر بیارشون تو... دهانم شده بود اندازه غار علی صدر چه احترامی هم بهش میزاشت انگار نه انگار با من تصادف کرده ها...

همه تو اتاق دور هم جمع بودیم و اما من... سر اتاق نشسته بودم در حالی که پشتم کلی بالش و جلوم پر از خوراکی... مرسی شهریار چه دروغ گفתי عجب هفت خطی هستیا مادرت به فدات ناز شی الهی موش بخورت پسر... شهریار بعد از اینکه چایش رو خورد از جا بلند شد و گفت- من دیگه رفع زحمت می کنم با اجازه خدا حافظ بعد هم برگشت سمت من و با حرص گفت- خدا حافظ ناهید خانوم خانومش و کشید... بعد هم منتظر جوابی از جانب من نشد و اتاق رو ترک کرد... حالا مامان و بابا هم اصرار می کردن باید بمونی جواد هم کلی باهاش حال کرده بود چون رفته بود پاشو چسبیده بود تو کار این بشر مونده بودم چه بازیگر ماهری هم هست بلا گرفته... بعد الان شازده خانواده من و وابسته خودت کردی چطور بدون تو دووم بیارن نامرد به افکار خودم خندیدم و وقتی سرم و آوردم بالا دیدم سمیه با چشم های گرد شده من و نگاه می کنه یهو پاشد داد زد- مامان ناهید از دست رفت... مامان سراسیمه وارد اتاق شد و با حل و ولا گفت- خدا بده مرگم ناهید چته؟ صفدر بیا ناهید حالش بده بعد هم گریه کرد... بزنم به تخته چقدر عزیز بودم و خودم خبر نداشتم ها... بابا اومد تو اتاق و با مهربونی که کاملاً ازش بعید بود گفت- ناهید بابا حالت خوب نیست؟ کجات درد می کنه؟ با خنده گفتم- من هیچیم نیست به خدا این سمیه مخش تاب برداشته حرف بیخود می زنه... سمیه با دهن کجی گفت- من مخم تاب برداشته تو مخت تاب برداشته که به زمین خیره می شی و میخندی... مامان زد رو دستش و گفت- ای وای حتما سرش موقع تصادف خورده زمین ضربه مغزی شده... خنده ی بلندی کردم و گفتم- مامان من اگر ضربه مغزی می شدم که الان زنده نبودم اصلاً بعد هم اضافه کردم من خوبه خوبم نگران نباشید فقط خیلی خسته ام اگر اجازه بدید یه کم بخوابم همشون از اتاق بیرون رفتند و من با لبخند خوابیدم...

از حموم بیرون اومدم در همون حین که موهام رو با حوله خشک می کردم گفتم-چطور بود مهمونی خوش گذشت؟ جواد یهو گفت-به خدی خیلی خوش گذشت بعد هم چشمک زد...لبخند خبیثی زدم و گفتم-اااا چطور؟ تعریف کن ببینم... جواد سلانه سلانه اومد سمت من و گفت-یکی پیدا شده می خواد این دهن گشاد و بگیره... سمیه قش قش خندید و منم نتونستم خودم و کنترل کنم و زدم زیر خنده و گفتم-بدبخت خر گازش گرفته... بعد دوباره خندیدم خدیجه با حرص از جاش بلند شد و گفت-درد با صدایی که خنده توش موج می زد گفتم-درد به جون اونی که خر شده می خواد بگیرت... خدیجه طاقت نیاورد و گریه کنان دوید سمت اتاق ای بابا خواستگار پیدا کرده دل نازک شده اینم...چندی نگذشته بود که مامان وارد حیاط شدو گفت-ناهید چیکار این بچه داری؟ اشکش و در آوردی... خودم و زدم به اون راه و رو به جواد گفتم-من چیزی گفتم مگه؟ اونم نه گذاشت نه برداشت و گفت-آره بهش گفتمی دهن گشاد بعدهم رفت تو کوچه... با چشم های گرد شده به مسیر رفتنش نگاه می کردم چه م‌وذلیه این... مامان سری از روی تاسف تکون دادو رفت من هم حوله رو انداختم رو طناب و رفتم پیش خدی جووونم قربونش برم بزرگ شده خواستگار اومده برایش منم شوهر مو خوام...بعد زدم تو سرم و گفتم کی گفته من شوهر می خوام؟ خودم جواب خودم و دادم خود الاغت....خوددرگیری هام رو پس زدم و به جوار مبارک خدی رفتم با مهربونی ذاتی که تو وجود خوشگلم بود رو بهش گفتم-خواهرکم چطور مطوره؟ خدیجه با قهر صورتش رو برگردوند آروم رفتم

حالم خوش نیست

سمتش و تا می تونستم قلقلکش دادم...وقتی دیگه هم خودم از نفس افتادم هم خدی بی حال کنارهم ولو شدیم همونطور که نگاهم به سقف بود با غم گفتم- فعلا که خبری نیست اما برات آرزوی خوشبختی می کنم...بعد از جام بلند شدم و رفتم بیرون و رو پله ها نشستم و متفکر به روبروم خیره شدم....

دو روز گذشته و به لطف الهی خبری از شری و مظی نشده خدارو صد هزار مرتبه شکر منم مواد هاش و یه جای امن قایم کردم تا ماجرای اون روز خدایی ناکرده تکرار نشه...مثل قبل سرکارم می رفتم و به اجازه نمی دادم اتفاقات این چند وقت اخیر ذهنم رو درگیر کنه...تو راه برگشت بودم که شهریار و دیدم من کی رهایی می یابم از دست این لندهور؟

-سوار شو پوفی کشیدم و نشستم با اون عینک آفتابی مسخرش ناهید کجاش مسخرس به اون ناناسی؟ نگاه کن خوشگلی می باره از سر و روش... برگشت سمتم و گفت-پول رو بده...مثل منگ ها نگاهش کردم کاملا در هنگ به سر می بردم کدوم پول منظورت برادر؟

-من امروز اصلا حوصله ندارم بی حرف پول رو رد کن بیاد...آب دهانم و قورت دادم و با تته پته گفتم-می دونی چیزه با دادی که زد خفه خون گرفتم...-چیکارشون کردی؟ به مولا اگر گند زده باشی فاتحت خوندست...ترسیدم و گفتم- من نتونستم چیزی بفروشم...عینکش رو در آورد و با پوز خند گفت-منم که گوشام درازه گوش کن ببین چی می گم اگر ماجرای اونروز پیش بیاد رحم نمی کنم و ساده نمی گذرم...با کلافگی گفتم-ببین موادت تو خونست من دیگه مخم نمی کشه... پای من و از این کار بکش بیرون دیگه نیستم آقا جان ایشالله همه ی دم ودستگاهت لو بره بدبخت روزگاری...از گوش و دماغش دود می زد بیرون ترسناک از لای دندون هاش غرید-تو در جایگاهی نیستی که تعیین تکلیف کنی فکر کنم یادت رفته دیروز این من بودم که آبروت و جلو خانوادت خریدم پس به راحتی می تونم بریزمش....پست فطرت عوضی دندون هام و محکم رو هم فشار می دادم این گرگ صفت بدجوری من و تو مشتش گرفته بود و هر طور دلش می خواست می تازوند...

از ماشین پیاده شدم و گفتم-موادت تو خونست می تونی بیای بگیری بعد هم خواستم برم که گفت-می رسونمت بی توجه به حرفش به راهم ادامه دادم...خسته و کوفته به خونه رسیدم و به سمت حوض رفتم کفش هام و از پام کشیدم بیرون و پاهام رو بردم تو حوض خنکی آب تو جونم رسوخ کرد و جون تازه گرفتم خلاصه خیلی حال داد... پاهام و از تو حوض بیرون کشیدم و پاچه های شلوارم و دادم بالا و رفتم سمت دستشویی که دیدم لامپش روشنه لعنتی به اونی که تو دستشویی بود فرستادم و همونطور ایستادم و مگس می پروندم اه چرا نمیاد بیرون؟ ما تو خانوادمون کسی رو نداریم که اینقدر تو دستشویی بمونه جز جواد...صدام و انداختم تو سرم و گفتم-گندت بزنی چند وقت

حالم خوش نیست

خودت و خالی نکردی؟ بیا بیرون دیگه... نه مثل اینکه نمی خواد بیاد بیرون لگدی به در توالت زدم که یهو درش باز شد با دیدن کسی که روبروم بود جیغ بنفشی کشیدم...

شهریار با قیافه ی بشاش و خبیثی پوزخندی بهم زد و از کنارم رد شد... دهنم باز مونده بود این اینجا چی می خواد؟
نکنه اومده جلو مامانمینا موادش و تحویل بگیره چه دل خجسته ای داری جناب شهریار...

رفتم تو اتاق و دیدم جواد نشسته کنارش و داره با آب و تاب باهاش حرف می زنه سمیه هم زل زده بود بهش و چشم ازش بر نمی داشت... هم خندم گرفته بود هم عصبانی بودم خندم به این دلیل بود که جواد و سمیه اینطور محوش شده بودند و عصبانیتهم به خاطر وجود اضافش تو این خونه خیلی ازت خوشم میاد که بیست و چهار ساعت جلو چشممی...

سلام آرومی کردم که باعث شد سرش و بالا بگیره و نگاهم کنه چند ثانیه عمیق نگاهم کرد و بعد پوزخند زد... ای درد بی درمون بگیری... کنار سمیه نشستم و سقلمه ای بهش زدم از جا پرید و صورتش از درد جمع شد... با حرص گفتم- چیه عین وزغ زل زدی بهش؟ درحالی که هنوزم چند ثانیه یک بار صورتش و برمی گردوند و نگاهش می کرد گفت- ناهید میگما چه خوشگله این... بعد هم نیشش تا بناگوش باز شد ضربه ی دیگه ای به پهلویش زدم و مشغول نوشیدن چایم شدم...

- ناهید خانوم می شه چند لحظه تشریف بیارید بیرون؟

حالم خوش نیست

با صدای شهریار همه صورتشون چرخید سمتش اون هم بی توجه به حیاط رفت... مامان وقتی دید من معطل می کنم با حرص گفت - پاشو دیگه منتظر چی هستی؟ برو ببین چیکارت داره... متوجه اخم های سمیه شدم اما در اون لحظه وقت تجزیه تحلیلش رو نداشتم...

این شهریار هم جلو این ها چه با احترام صحبت می کنه یادم باشه از این به بعد یکی از اعضای خانواده رو با خودم ببرم... خندم گرفت فکر کن دست بابام و بگیرم باهم بریم بشینیم رو نیمکت بعد منتظر شهریار بشیم... افکار بی سرو ته و مزخرم رو کنار زدم و سلانه سلانه از پله ها پایین رفتم... شریار به تنها درخت تو حیاط تکیه داده بود و دستاش تو جیبش بود وای چه جذاب و دوست داشتنی خدا نکشتت پسر... رفتم نزدیکش ایستادم و سرد گفتم - کاری داشتی؟ تکیش رو از درخت گرفت و بی تفاوت نگاهم کرد... تاب نگاه گیراش و نداشتم واسه همین سرم و به طرف دیگه ای چرخوندم سنگینی نگاهش و رو نیمرخم حس می کردم تورو جون عزیزت این طوری به من زل نزن من جنبه ندارم می پرم ماچت می کنم دختره ی بی حیا خجالتم خوب چیزیه...

دیگه کم کم داشت خندم می گرفت واسه همین لبخندی زدم که از چشم شهریار دور نموند چون پوزخند صدا داری زد... عصبانیم کرد سه ساعت من و اسیر و معطل خودش کرده الان هم پوزخند می زنه خوب آقا جان بنال ببینم چی می گی پیرم کردی تو...

- من همین جا منتظرم برو امانتی رو بیار... بدجوری حرصم و در آورده بود رما دیگه من شده بودم علافش خوب همون اول بگو دردت چیه دیگه چرا مثل وزغ زل زدی بهم صورتم و بررسی می کنی... پام و از حرص به زمین کوبیدم و دویدم تو اتاق و مواد و برداشتم و برگشتم تو حیاط دستم و دراز کردم سمتش و منتظر شدم بگیره با صدایی که خنده در اون موج می زد گفت - فردا می بریشون پارک و کار نا تمومت و تموم می کنی بعد بی توجه به چره مات و مبهوت من خواست بره که لبه کت اسپرتشو کشیدم...

- می دونستی خیلی رو مخی جناب؟ لبه کتش و از دستم کشید بیرون و گفت - راس ساعت تو پارک باش بعد هم دستی به لبه کتش کشید و رفت... الدنگ تیمارستانی...

موادهارو زیر لباسم قایم کردم و دویدم داخل اتاق و گذاشتمشون سر جای قبلیشون... من و حرص می دی؟ یک بلایی سرت بیارم که حض کنی...

صبح زودتر از همیشه بیدار شدم و بعد از حاضر شدن و خوردن چند لقمه نون از خونه زدم بیرون... با هزار بدبختی بالاخره به زیر زمین تاریک و کثیف رسیدم و تا بعداز ظهر مشغول کار شدم و به آقای ملکی گفتم که امروز می خوام یه کم زودتر برم اون هم با کلی گله و شکایت رضایتش و اعلام کرد تشکری کردم و به سمت پارک رفتم...

حالم خوش نیست

رو نیمکت نشستم و به روبروم زل زدم... خیلی وقت بود نشسته بودم اما خبری از معتادهای گرامی نبود بیا به ما که رسید همه رفتن تو کار ترک می گم من شانسم فلجه می گید نه...

-ارزون حساب کن مشتری شیم... با صدای کریه یه نفر برگشتم و اخمام و کشیدم توهم و گفتم-قیمت همونیه که بود اگر مشتری نیستی بزن به چاک... یه کم بهم نزدیک شد که باعث شد من هم متقابلا ازش دور تر بشینم خنده ی وحشتناکی کرد و گفت-خوب نیست خانوم ها اینقدر خشن باشندها... داشت دستش و میاورد نزدیک صورتم که جیغی زدم و از جام بلند شدم و گفتم-گورتو گم کن... اما بی توجه به حرفم داشت بهم نزدیک می شد...

آروم آروم به عقب می رفتم و اونم با لبخند چندشی که دندان های زردش و به نمایش می زاشت به طرفم می اومد... نگاهی به دور و اطرافم انداختم و فلنگ و بستم مثل بزغاله ها می دویدم و چند ثانیه یک بار پشت سرم و نگاه می کردم پست فطرت مفنگی داشت می دوید دنبالم دیگه نفسم یاری نمی کردو خستگی امونم نمی داد... رفتم تو پناهگاه همیشگیم دستشویی و دربش و قفل کردم بدبختی کسی هم تو دستشویی نبود... صدای قدم هایی رو شنیدم با دستم جلو دهنم و گرفته بودم فکر کنم فهمیده بود من پیچیدم اینجا و مثل سایه دنبالم اومده بود... نیم ساعتی همینطور تو دستشویی مونده بودم با خودم گفتم حتما خسته شده رفته صدایی هم دیگه از بیرون شنیده نمیشد دیگه یقین پیدا کردم که رفته... تصمیم گرفتم برم بیرون واسه همین درو باز کردم و نگاهی انداختم خوب مثل این که خداروشکر رفته بود... درو بستم و خواستم برم بیرون که مثل جن جلوم ظاهر شد... هینی کشیدم و خواستم برگردم برم تو دستشویی و درو قفل کنم که مچ دستم و گرفت و گفت-می دونستم بالاخره میای بیرون تا ابد که نمی خواستی بمونی اون تو... بعد محکم چسبوندم به دیوار هلش دادم اما تکون نمی خورد تقلا کردم که دستم و آزاد کنم و در همون حال فریاد زدم -ولم کن کثافت... خنده مستانه ای کردو گفت-تازه پیدات کردم با زانوم محکم زدم جای حساسش که باعث شد فریاد بزنه و دستم و ول کنه به شیر آبی که کنارم بود نگاهی انداختم خراب شده بود و آویزون بود برداشتمش و وقتی خواست دوباره بیاد سمتم چشمم رو بستم و محکم زدم تو سرش یه ذره با گیجی نگاهم کرد و افتاد زمین... شیر آب و با وحشت انداختم زمین و از دستشویی بیرون زدم... با تنی لرزون و پیشونی عرق کرده می دویدم اگر مرده باشه چی؟ من قاتلم؟ آره من قاتلم... همش تقصیر تو شهریار اگر مجبورم

حالم خوش نیست

نمی کردی به این کار هیچ کدوم از این اتفاقات نمی افتاد بیا قاتل نشده بودم که شدم مامان بیا تحویل بگیر... با صدای بلند زدم زیر گریه و شماره شهريار و گرفتم بعد از چندتا بوق صدای سردش تو گوشي پيچيد با گريه گفتم - کشتمش من کشتمش من قاتلم... بعد محکم تر گريه کردم...

-بسه اينقدر آبغوره نگیر کجایی؟ با گريه آدرس گفتم و اون گفت -زود خودش و می رسونه... یک گوشه کز کردم و زانوهام و بغل گرفتم و منتظر اومدنش شدم... چشم هام می سوخت و باد کرده بود از بس گريه کرده بودم... با کلافگی از جام بلند شدم اما خبری از شهريار نبود حتما گفته به من چه مربوط... چون خودش گفت هیچ مسئولیتی در قبال من نداره... پس چه فکری پیش خودت کردی؟ فکر کردی اون نگرانت می شه؟... هی این طرف و اون طرف می رفتم و از استرس ناخونم رو میجویدم پس این گور به گور شده کجا موند؟ با دیدن شهريار انگار فرشته نجاتم و دیدم و دویدم سمتش...

وقتی بهش رسیدم فریاد زد -آخر گند زدی دختره ی بی دست و پای قاتل گدا گشنه... داشت تند می رفت صبر منم حدی داشت صدام و بردم بالا و گفتم -همش تقصیر تو عملیه بدبخته اگر من و وارد این کار کثیف نمی کردی الان این اتفاق هم نمی افتاد... با ابروهای گره خورده و صورت وحشتناک از ماشین پیاده شد ترسیدم و چند قدم به عقب برداشتم... اومد سمتم و بازوم رو گرفت و کشید و بعدگفت -کجاست؟ مثل منگل ها نگاهش کردم که گفت -جنازه کو؟ با شنیدن اسم جنازه دهنم کج شدو با ترس نگاهش کردم پوزخندی زد و گفت -وقت و تلف نکن حرف بزن... فقط تونستم بگم دستشویی تا این و گفتم محکم دستم و کشید و دوید سمت دستشویی... سکندری خوردم و کم مونده بود با صورت بخورم زمین که شهريار محکم دستم و کشید و مانع افتادنم شد... زیر لب گفت -بی عرضه اخم هام و کشیدم تو هم و چیزی نگفتم... وقتی به دستشویی رسیدیم خبری از معتاده نبود یعنی بردن دفنش کردن الان دنبال قاتلشن؟ وحشت زده به شهريار نگاه کردم که يهو در یکی از دستشویی ها باز شد با دیدن معتاده چشمام گرد شد... ترسیده خودم و پشت شهريار پنهان کردم معتاده با دیدنم لبخند زشتی زدو گفت -خانومی این رسمش نبود ها... خواست به چرت و پرتاش ادامه بده که شهريار سرش و چرخوند سمتم که پشتش بودم و گفت -برو بیرون حرکتی نکردم و فقط نگاهش کردم که يهو داد زد -گفتم برو بیرون از جا پریدم و با ترس نگاهی به جفتشون انداختم و اومدم بیرون....

صدای پرت شدن چیزی اومد و بعد از گذشت چند ثانیه شهريار در حالی که یقه اون مرد و گرفته بود از دستشویی خارج شد و سیگاری آتش زد مگه سیگار می کشه؟ خاک تو گورت بعدهم می گه به من نگو معتاد....

مرد در حالی که بهم نزدیک من می شد با لحن دلجویانه ای گفت- آجی تورو جون عزیزت ببخشم نفهمیدم دارم چیکار می کنم من نادون و ببخش غلط کردم اصلا از این به بعد که شما اومدی اینجا نمی زارم کسی نگاه چپ بهتون بندازه... با چشم های گرد شده نگاهش کردم معلوم نیست این شهريار چی بهش گفته که حالا این از این رو به اون رو شده... شهريار سیگارش و زیر پاش له کرد و خشن گفت- ببینمت... اون مرد هم بدون فوت وقت از جلو چشم هام جیم زد... شهريار بدون توجه به من راهش و گرفت و رفت با عجله دنبالش راه افتادم زیر لب هی غرغر می کردم و هرچی بلد بودم نثارش می کردم که یهو برگشت طرفم و با پشت دست آروم زد رو دهانم و گفت- کمتر غرغر کن ننه غرغرو... من هنوز تو شک کارش بودم دستش حرارت خاصی داشت و من تو هیروت بودم و حالم دگرگون شده بود... که شهريار گفت- زیاد بهش فکر نکن... و دوباره به راهش ادامه داد... کلا گند زد تو حس خوبم دیگه خبری ازش نبود... با احتیاط اسمش و صدا زدم- شهريار برگشت و عمیق نگاهم کرد و بعد به سردی گفت- چیه ظهرمار و چیه درد و چیه مرض و چیه... حالت خونسردم و حفظ کردم و گفتم- چرا این کارو می کنی؟ سوالی نگاهم کرد و پرسید- کدوم کار؟ شونه ای بالا انداختم و گفتم- شغل شریف مواد فروشیت و می گم... پشتش و بهم کرد و در همون حال گفت- تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن... با عصبانیت گفتم- اتفاقا مربوطه خیلی هم مربوطه خوب بالاخره همکاریم باید بدونم یانه؟ قاطع و برنده گفت- نه! و حرکت کرد... با داد از پشت سرش گفتم- چی به اون مفنگی گفتی که یهو صدو هشتاد درجه تغییر کرد؟ برگشت و دستاش و به سینه زدو پوزخند به لب با تمسخر گفت- تغییرش و دوست نداشتی اونطوری بیشتر باهاش حال می کردی؟ بغض گلوم و گرفت به سختی قورتش دادم و سنگی که جلو پام بود برداشتم و تو دستم چرخوندم با تعجب نگاهم می کرد که پرتش کردم سمتش و صاف رفت خورد تو کلش... با عصبانیت خواست بیاد سمتم که با فرار و بر قرار ترجیح دادم... حالا اون بدو من بدو نفسم دیگه یاری نمی کرد یه لحظه رو زانو هام خم شدم و تا کمی حالم جابباید که بوم یه چیزی سنگین افتاد روم دندم شکست فکر کنم... ناله ای کردم که اون چیز سنگین از روم برداشته شد و شهريار دستم و کشید و کمکم کرد بشینم زیر لب گفت- دست و پا چلفتی با اخم گفتم- دست و پا چلفتی تویی که مثل گوریل افتادی رو من... با اون پوزخند مسخرش گفت- تو اگه حرف اضافه نمیزدی اینطوری نمی شد حرصم گرفت و چیزی نگفتم... شهريار ایستاد و گفت- خونه حالت نیست که با

حالم خوش نیست

خیال راحت نشستی پاشو باید بریم هیچ می دونی ساعت چنده؟ سعی کردم جلو خنده خبیتم و بگیرم و با لحن غمگینی گفتم- نمی تونم بلند بشم...دهنش و کج کرد و گفت-لوس بازی در نیار را بیفت بریم... ادا اونایی که گریه می کنن در آوردم و درحالی که با دست هام صورتم و پوشونده بودم گفتم-زدی ناکارام کردی میگم نمیتونم بلند شم چرا نمی فهمی؟شهریار یه ذره نگاهم کرد و آروم بهم نزدیک شد و یهو از زمین بلندم کردو گذاشت روکولش با ناباوری به موهای پرپشتش نگاه می کردم و اون بی حرکت سرش ایستاده بود به خودم اومدم و با پام ضربه ای به پهلویش وارد کردم و گفتم-راه بیفت یارو خاک بر سرم چی گفتم الان مثل بولدوزر از روم رد می شه و با خاک یکسانم می کنه...پام و با دستش فشار داد و گفت-قبل از اینکه حرف بزنی موقعیتت رو بسنج... بعد هم نفس عمیقی کشید و راه افتاد...دیگه واقعا نمی تونستم تحمل کنم و دلم می خواست پیام پایین از طرفی دلم واسه این لندهور می سوخت... واسه همین با خجالت گفتم-بزارم زمین شهریار مکث کردو یهو همچین من و از کولش آورد پایین که یه متر اون طرف تر فرود اومدم آخی گفتم و به سختی خودم و جمع و جور کردم... خیر نبینی ایشالله مریض معتاد بیچاره و بی توجه راهم و گرفتم و رفتم...

وقتی رسیدیم دم خونمون سر کوچه ایستاد ودستاش و کرد تو جیبش منم مثل بزغاله ها دویدم سمت خونه و حتی ازش تشکر هم نکردم خوب کردم اصلا نیاز به تشکر ندیدم...

در و باز کردم همه جا تاریک بود پس انتظار داری این وقت شب چراغونی کنن خونه رو؟ پاورچین پاورچین رفتم سمت پله ها و یهو یه چیز محکم خورد تو سرم و دیگه چیزی نفهمیدم...

چشمام رو که باز کردم یه کم طول کشید تا موقعیتم ودرک کنم دستی به صورتم کشیدم و چشمام و یک بار باز و بسته کردم سرم یهو تیر کشید ناله ای کردم که مامان سراسیمه وارد اتاق شد و با نگرانی گفت-الهی بمیرم درد داری؟خوب مادر چرا اون وقت شب اومدی خونه؟بابات فکر کرد دزد اومده با چوب زد تو سرت ...بابا یهو وارد اتاق شدو با صدای خشش گفت-من فکر کردم دزد اومده یا شما که من و بیدار کردی می گی پاشو دزد اومده؟با کلافگی به جفتشون خیره بودم اگر با اون چوب کنار آشپزخونه زده باشه تو سرم زنده موندنم جای تعجب داره به جرئت می تونم بگم اون چوب ده تا گاو نر و از پا درمیاره...

حالم خوش نیست

مامان مسکونی بهم دادو گفت-امشب واسه خدیجه خواستگار میاد خوبه حداقل یکیمون به سروسامون می رسه...از جام بلندشدم و بعداز تعویض لباس هام به اتاق بغلی رفتم خدیجه درحالی که سعی داشت جوراب شلواری رو به پاش کنه سلامی کرد... سمیه هم بغ کرده نشست بود و سگرمه هاش توهم بودو جواد داشت اداشو درمیآورد و سمیه اصلا حواسش نبود تو خیالات خودش غرق بود...با دیدن این صحنه پقی زدم زیر خنده که باعث شد سمیه سرش و بالا بگیره و نگاهم کنه اونم چه نگاه کردنی خشم از سرو روش میبارید... با تمسخر گفتم-ببخشیدهمراهم نیست، سمیه با تعجب گفت-چی؟

با خنده گفتم-ارث بابات خدیجه که حالا ایستاده بود زد زیر خنده و همین باعث شد نتونه تعادلش و حفظ کنه و بخوره به جواد جواد هم که قوربونش برم ماشاءالله بشکه ای شده برای خودش افتاد رو سمیه بی جونه استخون...سمیه با خشم از جاش بلند شد و بعد از زبون درازی که به من کرد از اتاق بیرون رفت... چه شاکیه از دست من چه هیزم تری بهش فروختم و خودم خبر ندارم؟با تعجب رو به خدیجه که حالا تو کمد دنبال لباس می گشت گفتم-این چش بود؟نکنه چون واسه تو شوهر پیدا شده ناراحته؟خدیجه درهمون حال خندید گفت-عاشق شده...با شنیدن این حرف زدم زیر خنده و گفتم-شوخیه جالبی بود...خدیجه خیلی جدی برگشت طرفم و گفت-شوخی نکردم خیلی هم جدی گفتم...سرفه ای کردم و گفتم-خوبه دیگه، حالا عاشق کی شده بگو تا بریم خواستگاریش؟ خدیجه کمی بهم نزدیک شد و گفت-اگه بهت بگم شاخ درمیاری...خندیدم و گفتم-تو بگو قول می دم شاخ در نیارم خدیجه دم گوشم با صدای آرومی گفت-شهریار...

به گوشام اعتماد نداشتم دوبار محکم پلک زدم و به خدیجه که با لبی خندون منو نگاه می کرد توجهی نکردم و از اتاق زدم بیرون...رو پله نشستم و به سمیه که لب حوض نشسته بود خیره شدم هه اینا فکر می کنن آقا شهریار آدم حسابیه و برای خودش کسی هست دیگه نمی دونن که یه آدم مواد فروش معتادی بیش نیست...آه عمیقی کشیدم و به طرف سمیه رفتم وقتی حضورم و کنار خودش حس کرد از جاش بلند شد و خواست بره که دستش و کشیدم... با حرص گفت-کار دارم باید برم انجام بدم...با پوزخند گفتم-تا اونجایی که من می دو نم سبزی ها کارش تموم شده الان دارن ریز ریز می شن...با این حرفم پوفی کشید و با حرص نشست... با احتیاط در حالی که به روبروم خیره بودم گفتم-همه چی خوب پیش می ره بر وقف مراده؟

نیشخندی زد وگفت-اگر بعضیا اجازه بدن...بی مقدمه رفتم سر اصل موضوع و بی هوا گفتم-اون به درد تو نمی خوره...با عصبانیت ازجاش بلند شدوگفت-هه چرا؟ چون تو ازش خوشت اومده آره؟ چون به چشم طعمه نگاش می کنی؟چشمم رو رو همه چیز بستم این دیگه داشت گنده تر از دهنش حرف می زد دستم و بردم بالا و محکم رو گونش فرود آوردم...

سمیه سربه زیر انداخت و من نفسی از روی عصبانیت کشیدم یهو سرش و گرفت بالا و با خشن ترین حالت ممکن نگاهم کرد توجهی به عصبانیتش نکردم انگشت اشارم رو با تهدید جلوش گرفتم و گفتم-وای به حالت وای به حالت حرف نامربوط به من نسبت بدی همین الانش هم من اگر نبودم نفس هم نمی تونستید بکشید پس بدون چی رو به کی می گی شنیدی یانه چیزی نگفت و خواست راهش و بکشه و بره که با پوزخند گفتم-این مزخرفات هم دیگه از دهن در نمیداد هم سن و سال های تو خودشون و به آب و آتیش می زنن یه کسی بشن واسه خودشون خانوم عاشق و شیدای یه آدم غریبه مفرنگی شده مفرنگی رو آرام و زیر لب گفتم بعد هم سری از روی تاسف واسش تکون دادم و به آشپزخونه رفتم....

مامان مشغول شستن میوه ها بود بعد از این که کارش تموم شد همشون رو با سلیقه توی ظرف میوه خوری قدیمی چیدم و گذاشتم کنار و بعد از شستن دست هام برای حاضر شدن به بیرون آشپزخونه رفتم...لباس هام و که پوشیدم جلوی آینه ایستادم ناخودآگاه یاد حرفای سمیه افتادم من شهریار رو دوست دارم؟ ازش خوشم میاد؟ حاضرم اجازه بدم سمیه بهش برسه؟ جوابم مشخص بود من شهریار و نمی تونم بگم دوست دارم اما خوب می شه گفت مدیونم بهش اونم به خاطر اون شب و گرنه من نمی تونم بگم دوسش دارم و به قول سمیه می خواشم اون یه معتاده حروم خوره تو دلم خندیدم حالا همچین می گم انگار ایستاده پشت در التماس می کنه قبولش کنم... نفس عمیقی کشیدم و به یاد قدیم ها که مامان موهام و می بافت و من دلم می خواست مثل هنر پیشه های هندی بلند باشه هر وقت مامان می بافتشون چرخه جلوی آینه می زدم به امید اینکه مثل موهای اون ها بلند باشه و چنددور بیچه دور گردنم اما الان برام بی اهمیت ترین چیز وجود موهای بلنده....لبخندی رو لبم ظاهر شد و احساس خوبی بهم دست داد اما با فکر کردن به اتفاقات اخیر همشون دود شدن رفتن هوا مثل نسیم دل انگیزی....

وقتی صدای در اومد جواد دوید سمت و در و در همون حال گفت-بالاخره از دستت خلاص می شیم خدی لبم و محکم گاز گرفتم و به خدی که از حرص قرمز شده بود چشم دوختم خدی رو فرستادیم آشپزخونه و خودمون به استقبال مهمان ها رفتیم با دیدنشون چشم هام گرد شد به جرئت می تونم بگم اندازه یک تیم فوتبال می شدن مگه عروسیه این ها این معرکه رو راه انداختن هرکی جلوشون اومده برداشتن با خودشون آوردن آب دهانم و قورت دادم و سلام کردم مادرش لپم و کشید و گفت-سلام عزیزم ماشاالله خوش برو رویی... لبخند کجی زدم و گفتم- ممنون بفرمایید داخل لبخندی زد و همشون با صف رفتن سمت اتاق الان برام سوال پیش اومده بود که جا میشند این ها توی اون اتاق؟وقتی به خودم اومدم دیدم جمعیت مشرف شدند داخل و من هنوز ایستادم پا تند کردم و بعد

حالم خوش نیست

از چشمکی که به خدیجه که از استرس ناخنش رو میجوید گفتم- گاوت زایید بعد هم منتظر جوابی از جانبش نشدم و از پله ها بالا رفتم با دیدن بابا که وسط دوتا مرد تو مرز پرس شدن بودو قیافش خیلی زار و نزار بود نتونستم جلوی خودم و بگیرم و خنده آرومی کردم به سختی خودم و کنترل کردم که قهقهه نزدم...لبخند شیرینی زدم و کنار مامان نشستم و بغل گوش مامان گفتم- چخبره این همه آدم پاشدن اومدن؟ مامان سقلمه ای بهم زد و گفت- زشته ناهید مهمونن ابرویی بالا انداختم و گفتم- مهمون هستن که باشن خوبه بله رو نگرفتن این همه آدمن می گرفتن باید اتاق اجاره می کردیم مامان نیشگونی ازم گرفت و چیزی نگفتم با دست پام و ماساژ دادم و سرم و چرخوندم با دیدن خدیجه که وارد اتاق می شد لبخند مهربون و اطمینان بخشی زدم چهرش واقعا خنده دار بود موقع دیدن این همه آدم تو یک اتاق به این کوچکی...

با اعلام اینکه دوکفتر عاشق حرفاشون و بزنی داماد درحالی که گل هنوز دستش بودو نیشش باز بود از جاش بلند شد و خواست به سمت در بره که یهو بوم با صورت خورد زمین درحالی که به سختی جلوی خندم رو گرفته بودم به جواد که با بدجنسی لبخند خبیثی رو لب هاش بود نگاه کردم... آقا داماد با قیافه در هم و کج کوله ای از جاش بلند شدو بعداز اینکه با سربه زیری معذرت خواهیه کوتاهی کرد از اتاق به همراه ابجی خانوم ما خارج شد...

چند دقیقه از رفتنشون می گذشت که جواد با اخم صداش و کلفت کرد و گفت- من می رم صداشون کنم...خواست از در بره بیرون که خدیجه و آقای داماد تشریف آوردن به چهرش دقیق شدم لاغر با پوستی تیره قیافه ای معمولی و در عین حال خوب خوب می شه گفت به هم میان...اون شب هم به خوبی و خوشی سپری شد و مهمان ها عزم رفتن کردند با لبخند از تک تکشون خداحافظی کردیم و بعد از صحبت هایی که بین من و خدی و مامان و بابا رد و بدل شد همگی به آغوش خواب رفتیم...

صبح بعد از اینکه کارهام و انجام دادم کفش هام و پوشیدم و بعد از زنگ زدن به آژانس راهی شدم...کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم با استرس به سمت درب رفتم و چند ضربه نسبتا محکم بهش کوبیدم با اخم های گره خورده به مظاهر که با لبخند بهم نگاه می کرد چشم دوختم چشم از چهره ی داغونش گرفتم و گفتم- رفیق شفقت هست؟مظاهر با شنیدن حرفم اخم کمرنگی کرد و سرش و به نشونه مثبت تکون دادو از جلوی در کنار رفت...نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم صدای صحبت از پذیرایی می شنیدم بسته رو تو دستم محکم تر فشار دادم و به همون سمت رفتم... شهریار که کنار مرد میانسالی نشسته بود و با اخم به میز جلوش خیره بود با شنیدن صدای پام سرش و بالا گرفت و کمی نگاهم کرد و با خشم از جاش بلند شد اول ترسیدم اما ترسم نتونست من و از کاری که می خواستم انجام بدم منع کنه... صورتم و به طرف دیگه ای چرخوندم که متوجه لبخند هیز و چندش اون مرد شدم اخم هام رو بیشتر توهم کشیدم و با صدایی رسا گفتم- از خیر من بگذر تا شرم دامن گیرت نشه من تازه دارم میوفتم رو

حالم خوش نیست

غلطک تو دیگه با این برنامه هات گند نزن توش الان هم اومدم اینجا امانتیت و بهت پس بدم چون من خسارت بده نیستم و حوصله در دسر ندارم... موقعی که داشتم حرف می زدم متوجه اشاره هایی از جانب شهریار و مظاهر شدم اما اینقدر مصمم بودم تو انجام تصمیمم که هیچ توجهی نکردم....

اون مرد همچنان با چشم هایی که درخشش رو به راحتی می تونستی از توی چشمای هیزش بخونی خنده ی بلندی کرد و رو به شهریار گفت- این هلو رو از کجا پیدا کردی؟ هم شهریار و هم مظاهر با شنیدن این حرف بدجوری عصبانی شدن این رو از دست های مشت شده شهریار و اخم های مظاهر فهمیدم....

با صدای زمخت اون مرد که مخاطبش من بودم به خودم اومدم...

-واسه شهریار کار می کنی خانوم زیبا؟ نیشخندی زدم زیبا عمته با صدایی که کمی لرزش داشت گفتم-اره اون هم سری به معنای تایید و فهمیدن تکون داد و از جایش بلند شد و به طرف من اومد... ترسیدم و شونه هام به طرز نامحسوسی لرزید و اون متوجهش نشد کمی به سمتم متمایل شد و با صدای ترسناک و چندشی گفت-خیلی از آشنایی با شما خوشحال شدم بعد هم چشمک زشت و ضایعی زد و از در خارج شد...نفس حبس شده ام رو آزاد کردم و به شهریار که خشم و عصبانیت از چهرش فریاد می زد چشم دوختم...

لبخند مسخره ای زد و عقب گرد کردم برم که یهو یقه مانتوم کشیده شد و شهریار تو صورتم غرید-گند زدی می فهمی گند اگر یک درصد هم احتمال داشت پات و بیرون بکشم با این کارت بربادش دادی...یقه مانتوم و از دستش بیرون کشیدم و با عصبانیت گفتم-چیشد نقشه هات نقشه برآب شد دیگه نمی تونی چیزی کاسب شی؟ بعد هم پشتم و بهش کردم و خواستم از در بیرون برم که مظاهر با صدایی جدی گفت-اون لبخند شعبان خیلی معنی ها داشت به این راحتی دست از سرمون بر نمی داره البته خداروشکر یه مدت نیست و می خواد بره اون ور...این اولین باری بود که مظاهر اینقدر جدی و محکم جملاتش و ادا می کرد وحشت وجودم و در برگرفت بمیری ناهید به خیال خودت اومدی همه چیز و درست کنی بدتر گند زدی حالا که همه چیز داشت خوب پیش می رفت و خواهرت سرو سامون می گرفت جا داره بگم خاک برسرت...روم و برگردوندم سمتشون مظاهر با پاش رو زمین ضرب گرفته بود و به زمین خیره بود و شهریار مثل همیشه دست هاش تو جیبش بود و به نقطه ای خیره شده بود...حالت جدیم و حفظ

حالم خوش نیست

کردم و گفتم-من به هیچ درد اون نمی خورم مطمئنم من و از یاد می بره حالا هم که می گی داره می ره اون ور...مظاهر خیره نگاهم کرد و با کلافگی نگاهش و ازم گرفت و گفت-محاله غیر ممکنه شعبان تو این مسائل مغزش مثل ساعت کار می کنه...با صدای شهریار نگاهم و از مظاهر گرفتم و بهش چشم دوختم پوزخندی زد و گفت-هه خانوم و آخه دختره ی ابله آدم مسائل محرمانه رو پیش یه آدم غریبه لو می ده؟ از اون گذشته مگه من خودم و اینجا نکشتم تا متوجه اشاره هام بشی؟

بادرموندگی رو زانو هام خم شدم و دوباره به حالت اول برگشتم مظاهر به سمتم اومد و گفت-حالا که فعلا شعبان می خواد بره و به قول تو مغزش اررو می ده و آلازایمر می گیره و همه چیز و فراموش میکنه می برمت خونتون...با مظلومیت به مهربونی مظاهر چشم دوختم نمی گم تو این موقعیت مظاهر مرهم زخم هام بشه...

شهریار با عصبانیت به سمتم اومد و رو به مظاهر با اخم گفت-چی چی رو ببرمت خونتون خانوم بهش خوش گذشته؟باید برگردی سرکارت با این گندی هم که زدی امکان بخشش وجود نداره...

جیغی زدم و گفتم-بسه دیگه دست از سرم بردارید بزارید به درد خودم بمیرم... بعد هم کنارشون زدم و از در بیرون رفتم با حرص و عصبانیت دست هام و به سینه زدم و با پام ضرب گرفتم و بغضم و قورت دادم مظاهر و شهریار حرف بیخود می زنن از این خبرها نیست اون فقط من و دید و بر اساس فطرت ذاتی مزخرف خودش اون چرت و پرت هارو گفت نه خودم و دارم گول می زنم به قول مظاهر لبخندهای چندش اون یارو شعبان معنا دار بود پوف کلافه ای کشیدم و خواستم و راهم و بگیرم و برم تا به درد خودم زجه بزوم به حول قوه ی الهی که در واشد و یک جوجه وا چی دارم می گم در خونه باز شد و مظاهر مرتب و اتو کشیده و صدالبته با چهره ای که عصبانیت و ناراحتی ازش فریاد می کشید اومد بیرون و گفت-ناهید خانوم نفس عمیقی کشیدم و منتظر نگاه کردم...مظاهر لبخند کمرنگی زد و گفت-بفرمایید من می رسونمتون روم و برگردوندم و با اخم گفتم-ممنون نیاز نیست خودم می رم...مظاهر مکثی کرد و با احتیاط گفت-آخه باید ببرمتون پارک با غیض برگشتم سمتش و با عصبانیت گفتم-من پام و تو اون خراب شده نمی زارم بعد هم نفسی از روی عصبانیت کشیدم که صدایی از پشت سر مظاهر با تن عصبی گفت-مگه دست خودته؟از این به بعد امر امر منه بی حرف اضافه کارت و انجام می دی...پوزخندی زدم و گفتم-اگه نشه چی می شه چیکار می خوای بکنی؟ چیکار می تونی بکنی؟ شهریار نگاهی که تا مغز استخونم و میسوزوند بهم انداخت و با قدم

حالم خوش نیست

های بلند و پر صلابت به سمت اومد و خیلی محکم روبروم ایستاد....لبخند جذابی زد و سر تا پام و برانداز کردو با صدای بم و گیرایی رو بهم گفت-اگه خیلی دلت کشیده تجربش کنی و بفهمی چیکار می تونم بکنم کافیه یخورده لغزش کنی و اشتباه قدم برداری اون موقع است که متوجه می شی و البته منم بدم نمیاد...

بعد هم با زبانش لبش و تر کرد بی هیچ حرفی محو حرکت شده بودم که پوزخندی زد و تو صورتم فوت کرد به خودم اومدم و وقتی یاد حرفاش افتادم پاش و محکم له کردم و اون صورتش از درد جمع شدو با خنده ی وحشتناکی گفت-مثل اینکه خیلی زود دلت کشیده....بعد هم دست به سینه نگاهم کرد خواستم سرش فریاد بکشم که مظاهر با اخمی که درکش نمی کردم بهمون نزدیک شد وبا حرص آشکاری گفت-شری اگه اجازه می دی به کارمون برسیم... شهریار دست هاش وانداخت کنارش و رو به مظاهر گفت-البته البته بعد هم چشمکی به من زد و بعد از تکون دادن دستی به داخل خونه رفت...

سوار ماشین شدیم و من از مظاهر با هزار بدبختی و بعد از کلی کلنجار رفتن خواهش کردم که من و به خونه ببره و اون اول بعد از کلی مخالفت قبول کرد و قول داد که یجوری شهریار و بییچونه با لبخند خسته ای تشکر کردم و پیاده شدم...

کلید انداختم و درب و باز کردم و وارد خونه شدم مثل همیشه همشون تو حیاط جمع شده بودند و هر کدوم مشغول کاری سمیه هم با شنیدن صدای درد از پشت پنجره کنار رفت و همراه با نیشخندی گفت-خوبه خانوم دوتا دوتا کار می کنن....

مامان با ناراحتی نگاهی به سمیه انداخت و بعد از آه عمیقی که از سینه اش خارج شد با صدای گرفته ای گفت-اره بچم مجبوره هی کار کنه،ناهید مادر برو برو یه یه چیزی بخور گرسنه نمونی...سمیه نگاه نفرت بار و خشمگینی بهم انداخت و گفت-خوبه والا...با بی حوصلگی صورتم و برگردوندم و متوجه ادامه حرفش نشدم و بعد از خوردن غذا یه کم خوابیدم...

حالم خوش نیست

با تکون هایی که خوردم از خواب بیدار شدم و با دیدن خدیجه بالا سرم خمیازه ای کشیدم و با گفتن بیدارم کنارش زدم و اون گفت- بیرون کارت دارند... با تعجب نگاهی بهش انداختم و گفتم- با من؟ سری از روی بی تفاوتی تکون دادو با سر جواب داد آره... چشم هام و مالیدم و با صدای خواب آلود و گرفته ای گفتم- کیه؟ برگشتم سمتم و گفتم- نمیدونم یک زنه است می گه یکی از مشتری هاته... جفت ابرو هام بالا پرید و با منگی نگاهش کردم خدیجه با حرص گفت- چیه ناهید؟ چرا تعجب کردی؟ بلند شو برو الان مشتری تو می پرونی ها... من مشتریم کجا بود آخه خواهر من نگاهی بهش انداختم و رفتم تو حیاط و آبی به دست و صورتم زدم و درب حیاط و باز کردم این طرف و اون طرف و نگاه کردم اما کسی نبود با عصبانیت خواستم درو ببندم و برم که یک زن چادری پرید جلوی درب و با صدای نازکی گفت- ناهید خانوم؟ لبخند محوی زدم و گفتم- بله کمی بهم نزدیک شد و گفتم- میاید بیرون اخمی کردم و بعد از بستن در کمی به سمتش متمایل شدم دم گوشم گفتم- یک کچله سر کوچه منتظر ته من و فرستاد دنبالت گفت شاید نخوای ننه بابات بفهمند سری تکون دادم و اون بعد از تکون دادن دستی از من دور شد....

با عصبانیت به سر کوچه رفتم با مشخصاتی که اون زن داد تشخیص این که چه کسی می تونه باشه سخت نبود با قدم

های سریع رفتم سمت مظاهر که با لبخندی از ته دل تکیش و داده بود به ماشین همیشگیشون و به من نگاه می کرد نزدیکش شدم و گفتم- تو این جا چیکار می کنی؟ تکیش و از ماشین گرفت و لبخندش و جمع کرد و با نراحتی که سعی داشت پنهونش کنه گفتم- باید بری پارک...

با درموندگی نگاهش کردم مگه شهریارو نیچونده بود این بی عرضه؟ انگار فهمید به چی فکر می کنم که با شرمندگی گفت- راستش ناهید چشم هام و درشت کردم و با اخم غلیضی نگاهش کردم که با دستپاچگی گفت- خانو ناهید خانوم چشم غره ای بهش رفتم که خودش جمع و جور کرد ادامه داد- شهریار و که می شناسید ممکن نیست چیزی رو بدون مدرک یا بدون اینکه ازش مطمئن بشه باور کنه واسه همین دوروغ های بی سر و ته من و باور نکرد و من راستش و گفتم واسه همین فرستادم تا برسونمتون مکان... با پوزخند و تمسخر خیره نگاهش کردم که دستی به سر کچلش کشید و در همون حال که سوار ماشین می شد گفت- من منتظر تونم بفرمایید سوار شید... پوفی کشیدم و بعد از نیم نگاهی به دور و برم سوار شدم و مظاهر به سمت پارک تازوند...

از ماشین پیاده شدم مظاهر بعد از کمی مکث بوقی زد و دور شد به مسیر رفتنش نگاه کردم و بعد از نفس عمیقی که کشیدم رو نیمکت طلسم شده نشستم واقعا اسم برازنده ای بود برایش... هیچی نتونستم بفروشم از این اتفاق راضیم من نمی خوام سود رسان اون شهریار خود پرست معتاد مفرنگی بشم امروز هم چون می دونستم باعث دردسر شدم و چاره ای جز اطاعت نداشتم قبول کردم تشریف مبارکم و بیارم اینجا نه چیز دیگه...

حالم خوش نیست

دست به سینه نشستم و به روبروم خیره شدم با دیدن کابوس وحشتناک این چند وقتم مو به تنم سیخ شد اون مرد معتاد استخون با لبخند زشتی بهم نگاه می کرد ترسیدم و با وحشت خواستم از سر جام بلند بشم که با سری افکنده بهم نزدیک شد و گفت- آجی ترو خدا نترس به خدا کاری بهت ندارم خدا نگذره از من اینطوری شمارو ترسوندم... با صدایی که لرزشش به طرز فجیعی مشخص بود گفتم- باشه باشه فهمیدم فقط برو پی کارت نخواستم خیرت بهم برسه برو زودتر...

با دست زد پس کلش و گفت- آجی این چند روز مشغول جمع کردن مشتری بودم ترو جون عزیزت اینطوری رفتار نکن ما تابلو شیم اصلا غلط کردیم نفهمیدیم ببخش آجی ببخش با چوب مارو بزنی ولی اینطوری نکن با حرص و عصبانیت پریدم وسط حرفش و نذاشتم به چرندیاتش ادامه بده و گفتم- بسه بسه حوصلم و سر بردی کم حرف بزنی خالی نبند... چشم های کبودش و کمی باز تر کرد و گفت- خالی نمی بندم آجی راست می گم به قرآن بعد هم از دور شد با خوشحالی به رفتنش نگاه کردم شکر خدا رفت مسخره حال بهم زن...

چندی از نشستنم نگذشته بود دسته ای حوری بخشید مفرنگی استخونی به همراه همون مرد با قدم هایی شل و وارفته به نیمکت نزدیک شدند و من با ترس از جام پریدم به این حوری های مفرنگی چشم دوختم همون مرد با سر به زیری گفت- آجی نترس این ها داداشامن بچه های خوبین با پوزخند گفتم- لنگه خودتن... یکی از همون مردها با لب های کبودش رو به همون مرد گفت- قاسم داداش چه کردی؟ بعد همشون به این حرف مسخره خندیدن... سری از روی تاسف تکون دادم و خواستم ازشون دور بشم که قاسم گفت- آجی این علی مراد عقل درست حسابی نداره یه چیزی می گه شما ببخش ترو خدا ناراحت نشو... چشم هام و یک بار باز و بسته کردم و گفتم- باشه بخشیدم عزت زیاد...

قاسم پرید جلوم و با لبخند گفت- آجی این ها همون مشتری هایی هستند که بهتون گفتم...

با شنیدن این حرف جرعه ای تو ذهنم زده شد و لبخندی زدم قاسم با دیدن لبخندم نیشش تا بناگوش باز شد لبخندم و جمع کردم وقتی دید اخم کردم سرش و زیر انداخت و من بعد از چشم غره ای که نثارش کردم با صدای آرومی گفتم بره پشت درخت با گیجی نگاهم کرد که دوباره حرکت و واضح تر تکرار کردم انگار متوجه شد چون سریع پشت درختی که همون نزدیکی ها بود پنهان شد... تمام موادی که دستم بود و با احتیاط بهش دادم و اون چشم هاش برق زد و با خوشحالی مشهودی گفت- آجی صبر کن الان برمی گردم... جلوش و گرفتم و با صدای آرومی گفتم- همین جا می مونی بعد از اینکه من دور شدم میای بیرو فهمیدی؟ سری به معنای فهمیدن تکون داد...

لبخند خرسندی زدم و از قاسم دور شدم خوب شهریار خان ببینم وقتی بفهمی چه بلایی بر سرت آوردم چیکار می کنی... شرط می بندم قیافت در اون زمان دیدنیه الهی با شنیدن این خبر سخته کنی... ناهید چی داری می گی؟ چطور دلت میاد؟ چرا باید رحمم شامل حالش بشه اون هفت خط با نامردی من و وارد این کار کرده و اجازه خروج نمی ده نه راه پس دارم نه راه پیش... تنها دلخوشیم خوشبختی اون خواهر بیچاره که داره به حمد خدا از فلاکت نجات پیدا می کنه... اون وقت من با نادونیه تمام گند زدم بدون سنجیدن موقعیتم بدون توجه به حضور غریبه ای که به گفته مظاهر دست از سرم بر نخواهد داشت... آخه من نمی فهمم یه دختر بدبخت محتاج به چه درد اون پیرمرد زوار در رفته می خوره؟ اصلا شاید نقشه جدیدشون بوده و خواستن با این ترفند گولم بزنن اما من که دیگه تو اکیپشونم پام باز شده به این قتلگاه پس دیگه دردشون چیه؟....

دستی به صورت تم کشیدم و با آشفتگی به پشت سرم نگاه کردم قاسم و دیدم که کلش و کرده بود تو پلاستیک با انزجار خواستم روم و بگیرم که با دیدن جمعی از برادران نیروی انتظامی زهرم ترکید و به سرعت روم و برگردوندم و سعی کردم بدون اینکه تابلو بشم سریع از اونا دور بشم اما از اونجایی که من خیلی خوش شانس تشریف دارم... صدای خشن کسی درجا میخکوبم کرد- خانوم آب دهانم و با صدا قورت دادم و با صدای ضعیفی جواب دادم- بله؟ کلاش و درآورد و اخم هاش و کشید توهم و گفت- اینجا چیکار داری؟ همش در تلاش بودم تا خونسردیم و حفظ کنم و تا حدودی موفق بودم...

زل زدم تو چشم های قهوه ای اش و با لحن سردی گفتم- جدیدا وظیفتون تغییر کرده دلیل اومد و رفت آدم هارو می پرسید؟

لبش و کج کرد و بعد از مکثی دو ثانیه ای گفت- همه رو نه اونایی که بد هوای هاخوری کردن چرا...

لبخندی زدم و در همون حال که دور می شدم گفتم- خوب انشاءالله که موفق باشید... پرید جلوم و من با گذاشتن دستم روی سینم ادای ترسیده هارو در آوردم و با لحن کشیده ای گفتم- چخبر تونه؟ ترسوندینم آقا... خواست جوابم و بده که زنی نزدیکمون اومد و با گریه گفت- جناب سروان ترو خدا جون بچتون تشریف بیارید و بعد یه آقا و خانوم دیگه ای اضافه شدند و با درگیری اون دو تا زن هممه ایجاد شد و آقای برادر همونطور که چشمش به من بود اون هارو سعی داشت از هم جدا کنه... به سرعت ازشون دور شدم و چادرم و که همراهم آورده بودم انداختم رو سرم و

حالم خوش نیست

سوار اولین ماشینی شدم که جلوی پام ترمز کرد... خوبه به خدا، کرایه تاکسی ندادیم ندادیم حالا دارم گوله گوله پول میریزم تو حلقوم این راننده ها...

محکم به در کوبیدم که بعد از چند دقیقه در توسط خواستگار خدیجه باز شد لبخند به لب سلام کرد که با وجود خستگی زیاد سعی کردم با خوش رویی جوابش و بدم تا همین اول کاری خاطره بدی ازم به جا نمونه...

به جمع حاضر در حیاط سلام کلی کردم و با گفتن خسته ام جمعشون و ترک کردم و بعد از تعویض لباس های کهنه ام مثل یک بی پناه رو پتوی سفت تو اتاق ولو شدم و چشم هام و بستم...

بعد از اون روز شهریار و مظاهر بیش از چندبار زنگ زدند به گوشیم که جواب ندادم و بعد از اینکه کاملا به سطوح اومدم خاموش کردم و انداختم به گوشه اعصاب نداشتن واسم این دوتا الدنگ... جلوی موهام و با انگشت هام شونه کردم و رفتم تو حیاط مامان و بچه ها سخت مشغول تمیزکاری بودند چون جشن خدیجه کمتر از سه چهار روز دیگه بود بابا می خواد ماشین و بفروشه تا از پس خرج و مارچ بر بیاد حالش این چند وقت خیلی بده همش هم به خاطر ماشین نازنینشه هر کی ندونه من که می دونم چقدر خاطر اون ماشین عزیزه واسه بابا اما چاره چیه جز این هیچ جوهره نمی شه این هزیزنه های سنگین و تعمین کرد...

گازی به سیبم زدم و رو پله نشستم و به خدیجه که رو کاغذ لیست مهمان هارو می نوشت نگاه کردم خوشحالی می بارید از سر و روش ایشالله که زندگیه سراسر شیرینی داشته باشی خواهر جونم شوهرت به فدات...

جواد قابلمه به دست اومد و با ریتم زد رو قابلمه سمیه اومد و قابلمه رو از دستش گرفت و فرستادش وسط حیاط تا هنرنمایی کنه... در همون حال که می رقصید با خنده واسه به خدیجه میخوند- خدی خدی خدی رو مخی با اون دهن گشادت و بعد غر می داد از خنده قرمز شده بودم و خدیجه اشک شوق بود اشک غم بود چی بود نمی دونم خلاصه اشک می ریخت و برای جواد دست می زد جواد برگشت نگاهم کرد و با خنده خبیثی واسم خوند- ناهید چقدر تو کنه ای ناهید چقدر فک می زنی... با حرص از جام بلند شدم جواد ترسید و خواست فرار کنه که لبخندی زدم و مشغول رقصیدن شدم بابا و مامان با لبخند مهربونی نگاهمون می کردن و کف می زدن تعظیم کوتاهی کردم و از ته دل لبخند زدم با خانوادهم اما با حرف مامان تمام حس های دلنشینم دود شدند رفتن هوا...

-ناهید میگم آقا شهریار و هم دعوت کنیم ها نه؟

با حرص و ترس و عصبانیت زل زدم بهش آخه مادر من اون بیاد اینجا که من شهیدم...

مامان منتظر جواب من بود نگاهی بهش انداختم و گفتم-مامان ایشون تشریف بیارند اینجا که چی بشه؟ بعد هم فکر نکنم بتونه بیاد اینقدر مشغله داره که اینجا عمرا بیاد...

مامان لبخندی زد و گفت-نه مادر اگر آدم و جایی دعوت کنند حتما میاد چه بسا اینکه ما قراره دعوتش کنیم... چشم هام تا آخرین حد ممکن گشاد شد مثل اینکه این ها تصمیمشون و گرفتن فکر کنم دعوتش هم کردند به من نمی گن...

سمیه قابلمه رو تقریبا پرت کرد و با تندی از پله ها بالا رفت نگاهم و از مسیر رفتنش گرفتم و دهنم و کج کردم و رو به خدیجه گفتم-این چرا رم کرد؟ خدیجه خنده سرخوشی کرد و شونه ای بالا انداخت...روم و ازش گرفتم و به جواد که پشت تخته گوشه حیاط قایم شده بود و لبخند می زد نگاه کردم عجب موزماریه این... چند ساعت گذشت و تقریبا بیشتر کارها رو انجام دادیم این ننه ما پدر مارو در آورد اینقدر ازمون کار کشید...

خمیازه ای کشیدم و تکونی به بدنم دادم و ولو شدم رو تخته ی تو حیاط که مامان بدو بدو از پله ها پایین اومد و گفت-پاشو ناهید با ترس نیمخیز شدم و زل زدم به مامانم که با صدای بشاشی گفت-پاشو یالا زنگ بزنی به آقا شهریار دعوتش کن... اخم هام و کشیدم تو هم و دوباره دراز کشیدم مامان نه چی کرد و گفت-مگه با تو نیستی؟ نگاه نگاه دوباره گرفت خوابید پاشو زنگ بزنی بهش...در همون حالتی که بودم موندم و با عصبانیت گفتم-مامان چرا زور میگی؟ اون بیاد اینجا چیکار بیخیال دیگه...مامان ابروهاش و کشید تو هم و گفت-نه اینطوری نمیشه خودم باید دست به کار شم بعد اسم جواد و داد زد-جواد لنگ لنگان خودش و به مامان رسوند و با صدای خسته ای گفت-بله؟ مامان نگاهی بهم انداخت و گفت-برو تلفن ناهید و بیار جواد چشمی گفت و دوید تو اتاق همونطور که با چشم های گرد شده نگاهم به جفتشون بود دستم و بلند کردم و با فریاد گفتم-چی چی رو تلفن بردار بیار بیخود میبری و میدوزید... اما بی توجه به من کار خودش و کرد...

وقتی جواد تلفن من و آورد مامان بزور شماره رو ازم گرفت و به شهریار زنگ زد بعد از اینکه حرف زدنش تموم شد با خوشحالی اومد پایین و گفت-ماشالله کیف کردم چه وقاری چه متانتی هر چی از آقاییش بگم کم گفتم... با حرص روم و برگردوندم و رفتم تو اتاق که تلفنم زنگ خورد بدون نگاه کردن به شماره با عصبانیت گفتم-بله اونیه که پشت

حالم خوش نیست

خط بود فکر کنم سکتته ناقص و زد چون هیچ صدایی ازش شنیده نشد... خواستم قطع کنم که گفت-فکر کنم خواهرت و زودتر از تو شوهر دادند بدجوری شاکی شدی... نفسی از روی عصبانیت کشیدم و با صدایی که از عصبانیت یخورده کلفت شده بود گفتم-هر چی که هست به تو ربطی نداره... از همینجا پوزخند مسخرش و حس کردم مرده شورت و ببرند روانی...گوشی رو قطع کردم و بعد خاموشش کردم و سرم و فرو کردم تو بالش و بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم بالاخره خوابم برد...

امروز روز جشن بود همه از صبح کله سحر بیدار شده بودند و تو تلاطم بودند منم همش استرس داشتم مطمئن بودم شهریار به آسونی از سر گناهم نمی گذره اون شب هم که تلفن و روش قطع کردم دیگه کلا سر به نیستم می کنه... خدیجه رفته بود آرایشگاه و سمیه رو هم همراه خودش برده بود... و اما من به عنوان یه کارگر خوب و با نظم مونده بودم تو خونه و فرمایشات والده گرامی رو به انجام میرسوندم...نگاه کن جون عزیزت یکی دیگه زن گرفته حمالیش مونده واسه منه بیچاره...

باید حیاط و آب پاشی می کردم اومدم شلنگ و بردارم محکم کشیدمش اما انگار یه چیزی مانعش میشد این دفعه همه نیروم و به کار گرفتم و کشیدمش که صدای کوبیده شدن پا به زمین و شنیدم و بعد از اون صدای اعتراض گونه ی شهریار... شلنگ از دستم افتاد با ترس نگاهش کردم به شهریار که سعی در این داشت که موضع جدیش و حفظ کنه نگاهم کرد و محکم لباش و رو هم فشار داد...

با عصبانیت بهش توپیدم-چیه مثل وزغ زل زدی به من این جا چیکار می کنی تو اصلا؟ دست هاش و از جیبش درآورد و نزدیکم شد قلبم با نا آرومی به دیواره سینم می کوبید و آروم و قرار نداشت.. آب دهانم و قورت دادم و اخم هام و کشیدم تو هم... وقتی کامل بهم نزدیک شد روبروم ایستاد و نگاهی به صورتم انداخت و رو اخم هام متوقف شد و متقابلا اون هم اخم کرد بعد دستش و آورد جلو و من مات و مبهوت بی حرکت سرجام ایستادم دستش رفت پشت سرم و روسریم و که افتاده بود انداخت رو سرم و چند قدم به عقب برگشت و نگاهم کرد مثل آرایشگری که بعد از اتمام کارش با لذت به دسترنجش نگاه می کنه...

حتم داشتم لپ هام قرمز و آب دهانم خشک شده بود نگاه دستپاچه ای بهش انداختم و با تندی پریدم رفتم تو اتاق موقع بالا اومدن از پله ها صدای خندش و شنیدم...

درب و محکم بستم و تکیه دادم بهش و نفس عمیقی کشیدم...ناهید چته؟ بدبخت پسر ندیده بابا پسر ندیدیم دیدیم حوریش و دیدیم حوری چیه ناهید مگه زنه خوب حالا هرچی...

حالم خوش نیست

سر و وضعم و مرتب کردم فکر کنم دیگه مهمون ها برسند خبر مرگشون نگاهی تو آینه به خودم انداختم همه چی تکمیل بود دست مامان درد نکنه خودش همه کار هارو کرد دیگه من و مجبور به این نکرد که دنبال لباس بگردم... چرخ زدم و بعد از نگاه آخری که به خودم تو آینه انداختم رفتم بیرون... خانومانه از پله هایی که به حیاط ختم می شد پایین اومدم... اوه این ها رو جمعشون جمع... مامان به اتفاق بابا و سمیه و جواد و شهریار و ایا مظاهر هم هست این و کی دعوت کرده؟ مثل سایه دنبال من این دوتا نمی زارن یه آب خوش از گلوم پایین بره که... سلام بلندی کردم که توجه همشون سمتم جلب شد سمیه رو چه بزرگ دوزکی کرده وقتی برگشت سمتم نگاه نفرت باری بهم انداخت و بدون جواب دادن سلامم روش و برگردوند پوزخندی بهش زدم حتما پیش خودش خیالات دخترونه کرده که دل شهریار و میبیره و من گند می زدم به نقشه هاش خدایا این خواهر باهوش و از من بگیر... مظاهر خیره نگاهم کرد و بعد از زدن لبخندی سر به زیر جوابم و داد و اما شهریار خیلی راحت و با بی خیالی و بی تفاوتی نگاهم می کرد لبخندی زدم که پوزخندی زد و روش و برگردوند حفته با پاشنه کفشم یه دونه بکوبم تو ملاجت...

عکس کاور: شهریار

سمیه با عشوه لبخندی زد و از در حیاط بیرون رفت پوزخندی زدم حتما الان داری پیش خودت خیالات دخترونه می کنی بعد از نگاهی اجمالی به همراه مامان از در بیرون رفتیم چون خونمون گنجایش مهمان هارو نداشت خانوم ها خونه همسایه تشریف میبردند جواد خواست دنبالمون بیاد که بابا گوشش و گرفت و گفت- تو کجا؟ جات همینجاست جایی نمیری... جواد با اون هیكل چاق و قد کوتاهش پیر پیر می کرد و سعی داشت گوشش و آزاد کنه همه به این حرکتش خندیدند و جواد آخ و اوخ کنان گوشش و مالش داد و احمی تو صورتش دووند...

با دیدن فرد روبروم انگار دنیارو بهم دادند سوزی در حالی که آرایش فوق غلیظی رو رو صورتش خوابونده بود با لبخند بزرگی سلام کرد و به طور چندشی من و تو آغوشش چیوند و با لحن بشاشی گفت-وای ناهید دلم واست تنگ شده بود پوزخندی زدم و زیر لب گفتم آره ارواح خالت تو دلتنگ من شدی... با دقت به دهانم زل زد و بعد به چشم هام نگاه کرد لبخند تصنعی زدم و با سردی گفتم-منم همینطور اون هم لبخند نصفه نیمه ای زد و با دست مامانش و که همون عمه سکینه است نشونمون داد ما هم جایی رو که نشون می داد دنبال کردیم و به عمه خانوم رسیدیم عمه هم لنگه سوزی بود همونطوری نجسب و از دماغ فیل افتاده...

وقتی دیگه بیشتر مهمون ها اومدن و خونه لبریز از مهمون شد خدیجه به همراه شوهرش با لبخند وارد شدند خدیجه لباس پفی بنفش رنگی پوشیده بود که خیلی بهش میومد آرایشش هم به صورتش میومد و زیاد از حد نبود...آخی خواهرم و شوهرش دادیم رفت نمیدونم چرا یهو دلم گرفت... رفتیم سمتشون و یکی یکی خدیجه رو تو بغلمون کتلت کردیم و توجهی به چهره جمع شده از حرصش نکردیم...اومدم برم بشینم که پام و یه از خدا بی خبری له کرد... از دردش نفسم بند اومد لبم و محکم به دندون گرفتم و با چشم دنبال باعث و بانیش می گشتم که دیدم سوزی پوزخندی بهم زد من تا تلافیشو سرت در نیارم ول کن نیستم ببین کی گفتم...

بعد از کلی بزن و برقص و پای کوبی بالاخره دل کندید و از در بیرون رفتیم بقیه مراسم تو حیاط ما مختلط برگزار می شد قرار بود بابا رو برقصونیم واسه همین همگی وارد حیاط شدیم شهریار و مظاهر کنار همدیگه ایستاده بودند و طبق معمول مظاهر داشت مخ شهریار رو میخورد و فکش می جنبید دقیقا مثل زن های وراج و پر حرفی می موند که دنبال فرصت بودند واسه حرف زدن.. روم و برگردوندم و رفتم موزیک و عوض کردم و صداش و بالا بردم بالا رفتن صدای آهنگ همه رو جو گرفت و کوچیک و بزرگ و زن و مرد همه ریختن وسط منم دیگه نتونستم خودم و نگه دارم و با رقص سمت بابا و دستش و کشیدم تا بیارمش وسط که دستش و از دستم همچین کشید بیرون که کم مونده بود با کمر بخورم زمین که به سختی خودم و حفظ کردم خوب بابا جان بگو نیام چرا این حرکت و از خودت در میاری مگه بکش بکشه...با چشم دنبال جواد گشتم آخه اون خوب بلد بود چطوری بابا رو مجبور به انجام کاری کنه که دیدم داره سعی می کنه شهریار و بیاره وسط برقصونه شهریار هم با چشم هی می گفت که دستش و ول کنه خیلی صحنه خنده داری بود مظاهر اومد دست جواد و گرفت و با خنده گفت-ولش کن عمو بیا خودم برات می رقصم جواد با تخیسی گفت-کی خواست تو برقصی عمو شهریار باید بیاد برقصه... مظاهر بدجوری ضایع شد چون لبخندش جمع شد و بعد از دستی که به سر کچلش کشید رفت سر جای قبلیش و ساکت ایستاد خوشم اومد جواد خوب این و کنف کردی دمت گرم...با مهربونی اسم جواد و صدا زدم که با گفتن جونم آبجی به طرفم اومد خم شدم تا هم قدش

حالم خوش نیست

بشم دم گوشش همه چیز و بهش گفتم اونم سری تکون داد و رفت از جام بلند شدم که متوجه نگاه خیره ای روی خودم شدم سرم و که چرخوندم فهمیدم بله آقا شهریار هستند که با لبخند جذابی من و نگاه می کنند لبخند نازی زدم و روم و برگردوندم سمیه با عصبانیت بهم چشم دوخته بود انگار ارث پدرش و از من طلبکار بود بلا به دور...

سمیه چشم غره ای رفت و روش و برگردوند باید این و بشونم سر جاش اگر سکوت کنم فکر می کنه خبریه... همه تو حال خودشون بودند که یهو صدای آهنگ قطع شد حاج و واج این طرف و اون طرفم و نگاه کردم که دیدم جواد در حالی که از سیستم فاصله می گرفت بدو بدو از پله ها پایین اومد و رفت سمت شلنگی که تو حیاط بود و بعد از اینکه با اون هیکلش خم شد و برداشتش داد زد- هر کس نرقصه آب و باز می کنم و خیسش می کنم حالا خود دانید بابا با عصبانیت خواست بره سمتش که جواد آب و کمی باز کرد و گفت- بابا نیا جلو و گرنه خیس می کنم ها بابا تسلیم شده عقب گرد کرد و خواست بره سر جای قبلیش که جواد دوبار گفت- بابا وقتی گفتم نرقصید خیس می کنم شما هم گفتم عمه سکینه با حرص از جاش بلند شد و خواست بره سمت جواد که اون هم نامردی نکرد و شلنگ و گرفت سمت عمه سکینه اون هم از جاش پرید و با هیکل بی ریختش دوید به سمت دیگه نتونستم جلوی خودم و بگیرم و قهقهه زدم اینقدر خندیده بودم اشک از چشم هام جاری شده بود بقیه هم مثل من نمی تونستند جلوی خودشون و بگیرند و زمین و گاز می زند... آخر سر پادرمیونی کردم و با خنده مختص خودم سمت جواد رفتم و سرش و بوسیدم و شلنگ و ازش گرفتم و فرستادمش تا دوباره آهنگ و پلی کنه با پخش شدن دوباره آهنگ همه از ترس خیس شدن اومدن وسط اونقدری که نفس کشیدن سخت شده بود...

بابا در حین رقص شهریار رو هم آورد وسط وقتی هولش دادند وسط جمع، نگاهی به اطرافش انداخت و بعد از دستی که به پیشونیش کشید شروع کرد به رقصیدن... خیلی مردونه و خاص میرقصید کاملاً محوش شده بودم و لذت میبردم از دیدنش حال خوب و عجیبی بهم دست داده بود که توصیفش غیر ممکن بود یک آن دلم کشید باهاش برقصم اما چنین چیزی امکان نداشت... آه پر حسرتی کشیدم که چشمم خورد به مامان، داشت با لبخند شیطونی نگاهم می کرد... نکنه متوجه نگاه های خیره و ضایع و من به شهریار شده؟ لبخند شرمگینی به روش پاشیدم که با سر اشاره کرد برم وسط چشم هام گرد شد و ابرویی بالا انداختم مامان در حالی که لبخند مهربونی رو صورتش بود بهم نزدیک شد و با لحن بشاشی گفت- برو دیگه عروسیه خواهرته ها... در حالی که له له میزدم بازم خیره اون مردی که هنوزم داشت دلبری می کرد بشم لبخندی زدم و چیزی نگفتم که مامان دستش و گذاشت رو شونم و گفت- بیخود خجالتی نشو که من میشناسمت...

حالم خوش نیست

سرم به صورت خودکار اومد بالا و کشیده گفتم-جان؟ مامان دستش و از رو شونم برداشت و با خنده گفت-جانت بی بلا دست بجنبون لبخند دندون نمایی زدم و رفتم وسط اما همین که پام و گذاشتم اونجا شهریار برگشت ایستاد سر جاش و موند مظاهر... با درموندگی به خشکی شانسی گفتم و اومدم برگردم برم سر جام که سوزی با عشوه اومد سمتم و بزور باهام رقصید لبخند مصنوعی زدم و با بی حالی باهاش رقصیدم دیگه خالی از هر حسی شده بودم بدجوری حالم گرفته شده بود در این بین متوجه لبخند فاتح سمیه هم شدم این چه دلش خوشه خدای من...

اون شب هم با تمام ضایع بازاریش و خوبی و بدی هاش گذشت و شهریار موقع رفتن نزدیکم شد و با لحن جذابی دم گوشم گفت-در دسترس باش... حالا من گفتم چی میخواد بگه کلی دلم و صابون زدم، نه مثل اینکه ما از این شانس ها نداریم... و یه چیز خیلی بد اینکه بدبختی به نام سوزی و عمه سکینه به سرمون نازل شد چون قرار شد چند وقت پیش ما بمونن کم مونده بود سرم و بکوبم تو دیوار خوب برید خونه کاشانه خودتون و آباد کنید دیگه، ما رو گیر آوردید...

فردای اون شب گوشیم و روشن کردم چون کنجکاو شدم رببینم چرا میگه که در دسترس باشم... اومدم از جام بلند بشم که تلفنم زنگ خورد نگاهی به صفحش انداختم و جواب دادم-بله شهریار بدون هیچ مقدمه یا پیش زمینه ای با سردی هرچه تمام تر گفت-برگشته!

....

با حرص مشتت به بالش کناریم زدم و گفتم-چته چی میگی زیاد رقصیدی مخت تکون خورده؟ شهریار بعد از مکثی طولانی با صدای ترسناکی گفت-دست گلیه که خودت به آب دادی حالا حق به جانب هم حرف می زنی.... پوف کلافه ای کشیدم و گفتم-بین اصلا متوجه منظورت نمی شم منظورت از برگشته، می شه بگی کی؟

بلافاصله بعد از حرفم گفت-صفایی مثل منگل ها پرسیدم -صفایی دیگه کیه؟- تا نیم ساعت دیگه خودت و می رسونی اینجا شیر فهم شد؟ بعد هم منتظر حرفی از جانب من نشد و تماس رو قطع کرد... بیشعوری زیر لب نثارش کردم و با تندت از جام بلند شدم و رفتم سمت لباس هام و دویدم بیرون مامان با دیدنم زد رو دستش و گفت-کجا می ری ناهید؟ دستت تکون دادم و با هول گفتم-برمی گردم...

حالم خوش نیست

مامان در حالی که کمی بهم نزدیک می شد گفت-مهمون داریم ناهید بده داری می ری باباتم نیست توجهی نکردم و از خونه زدم بیرون...مهمون نیستن این ها حکم صاحب خونه رو دارند به خدا...

نفس عمیقی کشیدم و محکم به درب کوبیدم چندی نگذشته بود که در توسط شهريار که اخمی رو صورتش بود باز شد...

با شتاب وارد خونه شدم و تا او دمدم دهن باز کنم بازوم و کشید و گفت-هیس حرف نباشه صدات نکردم بیای اینجا صدات و بندازی تو سرت مفهومه؟ سری از روی عصبانیت تکون دادم که بازوم و با حالت چندشی ول کرد وهمین باعث شد که نتونم تعادل و حفظ کنم و با مخ بخورم زمین که در لحظه آخری که منتظر بودم مخم متلاشی بشه شهريار طی یک حرکت هوشمندانه ای از کمرم گرفت و مانع از افتادنم شد... برگشتم طرفش که باعث شد دست هاش از دور کمرم باز شه بدون تشکر ازش دورتر ایستادم و روی صندلی که همون نزدیکی ها بود نشستم... شهريار هم با حالت کلافه ای دستی به صورتش کشید و کمی دورتر از من روی صندلی نشست بی صحبت با سکوت وهم انگیزی نشسته بودیم و جفتمون به در و دیوار خیره بودیم که مظاهر در حالی که تیپ زرد و مشکی زده بود از پله ها پایین اومد من با اینکه دخترم اندازه این رخت و لباس عوض نمی کنم که این می کنه...

لبخند دندان نمایی با دیدن من زد و با خوشحالی سلام کرد به آرومی جوابش و دادم که همون نزدیکی ها جلوس کرد و با حفظ لبخند همیشه چندشش رو به من پرسید-خوبید ناهید خانوم خانواده خوبن سمیه خانوم چی حالشون خوبه؟

چشم هام با شنیدن این حرفش گرد شد آفتاب از کدوم طرف طلوع کرده؟ حالت اولیم رو حفظ کردم و با لحن آهسته ای تشکر کردم اون هم سری تکون داد و رفت سمت آشپزخونه...

شهريار که تو این مدت ساکت و صامت یک جا نشسته بود از جاش بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت و خم شد دم گوش مظاهر چیزی گفت مظاهر با لبخند مثل بزغاله ها سر تکون داد و مشغول انجام بقیه کارش شد... شهريار صورتش و برگردوند این سمت که متوجه نگاه خیره من شد با دستپاچگی سرم و انداختم پایین و با ناخون دستم ور رفتم...

جفتشون بعد از گذشت چند ثانیه از آشپزخونه خارج شدند و سر جای قبلیشون نشستن نگاهی بهشون انداختم و پرسیدم-صفایی کیه چرا گفتمی من پیام اینجا برگشتن اون چه ارتباطی به من داره؟

مظاهر بی هیچ لبخندی به شهريار نگاه کرد و با اخم سرش و زیر انداخت این حالت از این دلکک بعید بود...

حالم خوش نیست

شهریار نفس عمیقی کشید و گفت-صفایی همون شعبان...

به مغزم فشار آوردم تا به یاد بیارم این شخص کیه خیلی آشنا بود اسمش اما یادم نمی یومد نگاه گیج و منگی به شهریار انداختم و یهو نفسم بند اومد و یخ کردم... اره یادم اومد مگه می شه کابوسم و از یاد ببرم همون شعبان شعبان صفایی همون که به گفته مظاهر یه هفت خطیه که دومی نداره همون که مثل یک شکارچی به من که طعمش بودم نگاه می کرد...

با صدای مظاهر که اسمم و صدا می زد به خودم اومدم سرم و آوردم بالا و با صدای لرزونی گفتم-خوب برگشته که برگشته به من چه...بعد هم نفس عمیقی کشیدم...

شهریار نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهم انداخت و با لبخند تمسخر آمیزش اشاره ای بهم کرد و برگشت سمت مظاهر و گفت-این مثل این که اصلا تو باغ نیست بعد از باز و بسته کردن چشم هاش ادامه داد -حالت نیست نه؟ این یارو واست تور پهن کرده چرا خودت و زدی به نفهمی؟موقعی که اینجا خودم و جر می دادم عین خیالت نبود و همینطور دهنتم و باز کرده بودی می سرااییدی حالا دست به کمر هم ایستاده ای می گی ربطی به من نداره؟چرا اتفاقا داره کلا مربوطه به جنابعالی...-بزار یه چیزی رو هم بهت بگم هر بلایی سرت بیاد مسئولش خودتی من تا یه جایی می تونم هوات و داشته باشم وگر نه من هیچ کاری نمی تونم بکنم تا خنگ بازی هات کار دستت نده...

بعد از تموم شدن حرفاش از روی صندلی بلند شد و محکم پرتش کرد چشم هام ناخودآگاه بسته شد...بعد از مکثی چند ثانیه ای بازشون کردم و به این بیمار روانی که از عصبانیت صورتش به قرمزی می زد چشم دوختم...مظاهر رفت سمتش و دستش رو گذاشت رو شونش.... قدش خیلی کوتاه تر از شهریار بود تقریبا تا شونه اش می رسید کوتوله ای بود واسه خودش... شهریار نگاهی عصبی بهش انداخت و شونش و تکون داد تا دست مظاهر بیفته مظاهر هم پوفی کشید و بعد از نگاهی اجمالی که به من انداخت گفت-داداش چرا خودت و اذیت می کنی؟ این یارو نیومده اینطوری تو رو بهم ریخته ان شالله رفته اونجا سرش به سنگ خورده آدم شده یا به قول ناهید خانوم آلزایمر گرفته و همه چیز رو فراموش کرده ها نه؟

حالم خوش نیست

شهریار یه ذره نگاهش کرد انگاری که داره به یک آدم احمق نگاه می کنه بعد هم نیشخندی زد و کمی به من نزدیک شد... وزیر لب گفت-خدایا صبر بده بعد هم از در رفت بیرون...

خدا به من باید صبر بده که دارم دوتا الدنگ و به سختی تحمل می کنم نه تو والا... حالا چی می شه یعنی؟ بگیریم ما پستمون به هم خورد دیدیم همدیگه رو کاری بدتر از اینکه بگه بیا واسه من هم کار کن هم وجود داره؟ آره چرا نداره با فکری که از سرم گذشت پشتم لرزید یا امام غریب نکنه یه بلایی سرم بیارند ببرنم یه جای دور افتاده اونا معتادم کنند بعد تیکه تیکه ام کنند بندازنم جلو سگ ها بخورنم یعنی کم مونده بود گریم بگیره... که یهو صدای قهقهه مظاهر من و به خودم آورد و پشت بند اون با لحن شادی گفت-به چی فکر می کردی که اینطوری دهن مهنت کج و کوله شد؟ بعد دوباره زد زیر خنده شیطونه می گه با پاشنه کفشم یه دونه بکوبم تو ملاحظش کفش تو اصلا پاشنه داره باهوش؟ وای آره راست می گی ها حالا هر چی...

جیغی کشیدم و تا اومدم حرف بزوم در با شتاب باز شد و شهریار اومد داخل و با حرص گفت-چیه جیغ جیغ می کنی این کارها جاش این جا نیست... با نفرت و کینه زل زل نگاهش کردم که صورتش شد یک علامت سوال بزرگ فکرش و نمی کرد اینقدر کینه به دل بگیرم ازش... کمی نگاهم کرد و با صدایی که الان برای من حکم ناقوس مرگ رو داشت گفت-داره میاد جمع کنید...

مظاهر زودتر از من به حرف اومد و پرسید:کی داره میاد داداش؟

شهریار نگاهش و از من گرفت و به مظاهر دوخت و بعد از درنگی کوتاه با لحن نیمه آرومی گفت-شعبون...

آب دهانم و قورت دادم و قیافم کج و کوله شده بود و نمی تونستم لب از لب باز کنم چند تا نفس عمیق کشیدم و با شتاب زدگی رو به شهریار که حالا داشت درب و می بست گفتم-من می رم، اینجا نمی مونم... شهریار اخمی کرد و به فکر فرو رفت و دستی به گوشه لبش کشید و من و برد تو خلسه عاشق این حرکتش بودم خیلی جذاب و خواستنی بود و من و می برد تو قعر فکر و خیال با سرفه مظاهر با خجالت چشم از شهریار گرفتم نمی دونم چرا وقتی نگاهش می کنم دیگه کنترل دست خودم نیست این چه حکایتی هست خودمم موندم...

حالم خوش نیست

مظاهر به شهريار فرصت فکر کردن بيشترو نداد و در حالي که يک دستش تو جيبش بود گفت- به نظرم ناهيد خانوم برند بهتره نه شری؟

شهريار غضب آلود نگاهش کرد و رو به من با نگاه برق آلودش گفت- تا دير نشده عجله کن... سريع به سمت در حرکت کردم که مظاهر گفت- من می رسونمتون ناهيد خانوم... تا اومدم جوابش و بدم صدای تلفن شهريار مانع از جواب دادنم شد و صدام و تو گلوم خفه کرد... شهريار نگاهی به صفحه موبایلش انداخت و سرد جواب داد- بله؟ - آره منتظر تونم... بعد هم قطع کرد و گذاشتش تو جيبش و در حالي که سرش و میاورد بالا گفت- ديگه دير شده نمی شه بری چون الان هم بخوای از این در بری بیرون ممکنه تو راه بينتت... با درموندگی نگاهش کردم که بی توجه بهم رفت سمت صندلی و دست به سینه نشست...

بغضم گرفته بود حتی اگه این یارو من و فراموش هم کرده باشه الان با دیدن من اینجا همه چیزی براش متداعی می شه... بیهو فکری به سرم زد بشنکی تو هوا زدم که جفتشون با تعجب نگاهم کردند الان پیش خودشون می گن با چه خل وضعی دمخور شدیم سرفه ای کردم و گفتم- میگم حالا که این نیومده با دادی که شهريار زد حرف تو دهنم ماسید...

-چی چيو نییاد چرا حرف حاليت نیست سه ساعت داشتیم یاسین تو گوش خر می خوندم؟ عصبی شدم و متقابلا مثل خودش صدام و انداختم تو سرم و گفتم- تو اجازه نداری سر من داد بزنی در ضمن خر هم خودتی... این و که گفتم آنچنان از رو صندلی با شتاب بلند شد که مظاهر از جاش پرید و حرکت مزخرف دست روی قلب گذاشتنش و تکرار کرد... با دیدن شهريار که با قدم های بلند نزدیکم می شد جیغ کوتاهی زدم و دویدم پشت مظاهر اون هم خودش کم از من نداشت و مثل خمیر وا رفته بود اصلا من تو خلقت این بشر موندم هلاک این مرد بودنشم

شهريار دست مظاهر رو کشید و خواست از من دورش کنه که صدای کوبیده شدن در اومد هینی کشیدم و گفتم- وای اومد... شهريار دستی به موهاش کشید و خواست به سمت در بره که پیرهنش و از پشت کشیدم و اون ایستاد... بدون اینکه برگرده گردنش و سمت من چرخوند و نگاهی به دستم که پیرهنش تو مشتم در معرض مچاله شدن بود کرد و بعد به چشم هام خیره شد... خیره شدنش چند ثانیه بيشترو طول نکشید که باز صدای درب که حالا محکم تر کوبیده می شد به گوش رسید سريع مشتم و باز کردم و با صدای آروم و سری افکنده گفتم- نمی خوام من و ببينه خواهش می کنم در و باز نکن... ناخود آگاه بغضم گرفته بود یه آن احساس کردم نگاهش رنگ مهربونی گرفت اما زیاد طول نکشید چون پوز خندی زد و با صدای سردی گفت- اونوقت تو قراره جوابگوی این کارم باشی؟

حالم خوش نیست

متوجه منظورش نشدم و با گنگی نگاهش کردم که پوزخندش پررنگ تر شد و با صدای بلندی رو به مظاهر که ناخون هاش و می جوید گفت-ببرش بالا...

عکس کاور: خدیجه

...

بعد از گفتن این حرف دستی به پشت سرش کشید و به سمت در رفت... در این بین مظاهر هم به طرف من اومد و خواست بازوم و بگیره که اخمی بین ابرو هام دووندم و خودم رو عقب کشیدم... اون هم نفسش و رها کرد و با کلافگی گفت-دنبالم بیا... با افکاری آشفته و ترسی که تو وجودم رخنه کرده بود الهی به امیدی تویی گفتم و دنبالش روونه شدم آرام و با طمانینه از پله های موجود بالا می رفت و حرص من و در میاورد...

انگار شاهی شاهزاده ای ملکه ای یا بچه پولداری چیزیه عروس که نمی بری برادر من تکون بده اون هیکل قناصت رو انگار متوجه نفس های عصبی که می کشیدم شد چون با خنده برگشت سمتم که قیافم و جدی کردم و زل زدم بهش با دیدن قیافه من خندش رو صورتش ماسید... و این دفعه خواست پاش و رو پله ی بعدی بزاره که شهریار از اون پایین داد زد-تن لشت و تکون بده برو بالا دیگه... حسابی خندم گرفته بود نمی گم این اخمالو تو رو آدم کنه و سر عقل بیاره از خودت که آبی گرم نمی شه...

بعد از اتمام پله ها به دوتا در رسیدیم... مظاهر کنار یکی از درب ها ایستاد و اشاره زد برم داخل... کمی تعلل کردم، معلوم نبود چی در انتظارمه اون تو، راستش یه کم ترسیدم از کجا معلوم این ها نقشه نباشه خودم و از درب دور کردم و خواستم از پله ها پایین برم که چسبیدم به یک جسم گرم با وحشت خواستم برگردم پشت سرم رو نگاه کنم

حالم خوش نیست

که جفت بازو هام و گرفت... و دم گوشم با لحن گیرا و پرصلابتی گفت- این لندهور، دشمن جونت پایین مثل شمر نشسته و میخواد مثل یه خوره بیفته تو جونت الان این اتاق امن تر از هر جاییه واسه تو مخصوصا پایین این پله ها که یه نفر بدجوری مشتاق دیدارته... صدای گرم و از اون طرف ترسناکیه توش وجودم و زیر و رو کرد درون انقلابی برپا شد که باعث به وجود اومدن لرزشی تو کل بدنم شد نمی دونم هشدار حرف هاش به خاطر وجود اون مرد من و به این حال وا داشت یا نزدیکی بیش از

اندازش... با رها شدن بازو هام توسط شهپریار به خودم اومدم و نفس عمیقی کشیدم... به طرفش برگشتم و رو صورتش دقیق شدم هنوز هم اون پوزخند کنج لبش نشانگر این بود که تو هر چقدر هم وا بدی من همیشه پا برجام تکون نمی خورم از جام... زل زده بودیم بهم و چشم بر نمی داشتیم که سرفه ی مظاهر جفتمون و از این چاله ی نگاه هم بیرون کشید... لعنت بر کسی که سرفه ی بی مورد کند... شهپریار پوزخندش و جمع کرد و دستنی به گوشه لبش کشید با هزار مکافات چشم هام و تو تنگنا قرار دادم و اجازه ندادم بیش از این من و رسوا کنن سرم و پایین انداختم و به این مهلکه ی پست رفتم فقط کاش هر چه زودتر شر این شعبون صفایی کنده بشه و بره دنبال کارش واقعا دیگه کشش یه اتفاق تازه وهم انگیز دیگه ای رو ندارم...

نمیدونم چند ساعت بود که کنج اتاقی که وسایلم شامل یه تخت خواب و موکتی کهنه می شد خوابم برده بود... تمام عضلاتم خشک شده بود و با آخ و اوخ سعی در صاف کردن کمرم داشتیم ای لعنت بر هر چی معتاد مواد فروشه... دیسک کمر بگیرد خونه نشین شید به امید خدا... خمیازه ای که با اشک همراه بود به سراغم اومد و اجازه ی فکر کردن بیشتر رو بهم نداد نگاهی به صفحه موبایلم انداختم و با دیدن ساعت برق از سرم پرید یعنی من این همه ساعت بی وقفه خوابیدم دست مریزاد باریکلا ناهید خانوم تو خونه دوتا پسر اون هم از نوع مفنگیش گرفتی خوابیدی چشم بابا جونت روشن...

با وحشت از جام بلند شدم و به طرف در دویدم اما متوجه شدم قفله محکم به پیشانیم کوبیدم درب و واسه چی قفل کردند؟ خاک بر سرم شد حتما کلی برام نقشه ریختن ناهید به فنا رفتی اون یه درصد احتمال نجاتتم با نفهمی و سر به هوایی به بادش دادی حالا تحویل بگیر...

با مشتکم محکم به در می کوبیدم و مثل سلیطه ها داد می زدم- باز کنید درو چرا در و قفل کردید؟ پشت بند این حرفم جیغ کشیدم و دوباره به جون در افتادم و در ادامه ی حرفام با فریاد گفتم-هان آره شهريار خان با خودت گفתי يه احمق کودن گیر آوردم که هرچی می گم مثل بز سر تکون می ده و مثل هالو ها می گه باشه چشم بایدم درو قفل کنی کی از يه غلام حلقه به گوش خاک تو سر بد شانس می گذره... تو اوج عصبانیت بودم که يهو در باز شد و من با صورت خوردم زمین... آخی گفتم و درحالی که دستم رو صورت دردناکم بود از جام بلند شدم و تا باعث و بانیش و مستفیض کنم که دیدم شهريار در حالی که از پره های بینیش دود می زد بیرون و قیافه ای فوق عصبانی به خودش گرفته بود دست به کمر با تماشای من ایستاده بود و پوزخند کنج لبش همچنان جایگاهش و حفظ کرده بود...

با کلافگی دستی به صورتش کشید و گفت-چیه افسار پاره کردی صدات و انداختی تو سرت فکر می کنی خیلی قشنگه که مدام داد و هوار راه می ندازی...بعد از درنگی کوتاه گفت-هه خوبه خوشحالم که قبول کردی يه احمقی ...

نمی دونم چی شد که با شنیدن این حرفش يه چیزی چسبید به حلقم و اجازه نمی داد صدایی از گلویم خارج بشه شهريار خیلی بهم توهین می کرد اما هيچ وقت به شدت الان ناراحت نشده بودم...انگار متوجه گرفتی صورتم شد چون کمی بهم نزدیک شد و دستش و دراز کرد و با من سعی داشت گندی رو که زده بود ماست مالی کنه...حتی عذرخواهی کردن هم بلد نبود فکر کنم واسش افت داشت و کسرش آن بود دلم می خواست تو صورتش فریاد بزوم و با تمام وجودم بگم ازت متنفرم اما واقعا اينطورمه من ازش متنفرم؟ خوب حالا تریپ عشق و عاشقی برن دار که اصلا بهت نمیداد چرا مگه من دل ندارم خود در گیری هام و پس زدم و متوجه شهريار شدم که بیشتر از حد معمول نزدیکم شده بود اخمی کردم و خواستم ازش دور بشم که بهم اجازه نداد و دستش و گذاشت رو گونم نفسم با این حرکتش رفت و برگشت نکن این کارو با من، من قلبم ضعیفه ظرفیت ندارم اون لحظه می خواستم لش بدم عقب و بگم-من قلبم از سنگ نیست احساس دارم واکنشی که ممکنه نشون بدم شاید جبران پذیر نباشه...با صداس از خیالاتم بیرون کشیده شدم و به تن صداس که کمی بم تر شده بود گوش سپردم-سعی کن عصبانیم نکنی ناهید بعدهم فشاری به گونم وارد کرد و ازم دور شد و دست هاش و تو جیب شلوار ورزشیش کرد و زل زد بهم...سرم رفته بود تو یقم نمی تونستم تو چشم هاش نگاه کنم درسته حرکت غیر منتظره ای ازش سر نزد... اما همین نزدیکیه هرچند کوتاه مدت منی رو که چنین چیزی جز اولین هام بود يه کم بیش از اندازه حد ظرفیتم بود...نفس عمیقی کشیدم و تمام تلاشم و جمع کردم تا به خود آشوبم مسلط بشم واقعا در این لحظات سخت ترین کار همین مسلط شدن بر خود بود...سرفه آرومی کردم و گفتم-واسه چی درب و قفل کرده بودی؟شهريار با پاش ضربه ای به زمین کوبید و گفت-واسه این که يه موقع حرکت نیای و نقشه هامون و نقشه بر آب کنی...با انگشت شصت و اشارم دور دهنم کشیدم و مجددا پرسیدم-پس چرا تا الان بیدارم نکردید من فردا جواب ننه بابام و چی بدم؟لبخند کم جونی

حالم خوش نیست

زد و گفت-اون دیگه به عهده خودته یه جوری حلش کن...آخه زبون نفهم من چطوری حلش کنم بگم کجا بودم تا این وقت شب؟داشت از در بیرون می رفت که صداش زد-شهریار! ایستاد و برگشت سمتم و چشم هاش خمار و قرمز بود معلوم بود از خواب نازش مونده وقتی دید چیزی نمی گم خواست روش و برگردونه و از در بیرون بره که پرسیدم-شعبون چیشد آلازایمر گرفته یا نه به امید خدا؟ شهریار تک خنده ای کرد و بی حرف بیرون رفت ...

ای درد بی درمون...

لحظه آخری که می رفت بیرون گفت-الان بگیر بخواب نمیشه این وقت شب بری بیرون بعد هم از اتاق رفت بیرون...

پوفی کشیدم و رو تخت گوشه اتاق نشستم و با ذهنی مشوش دوباره خوابیدم... الان سوال اصلی این بود شعبون اینجاست هنوز یا رفته؟؟

سیخ سرجام نشستم یه دقیقه طول کشید تا یادم بیاد الان کجام و چرا اینجام...با یک جهش از رو تخت پایین پریدم و دویدم سمت در دستگیره رو فشار دادم و به حمد خدا این دفعه باز شد لبخند پررنگی زددم و از پله ها سرازیر شدم خونه تو سکوت کامل به سر می برد فکر کنم پاسه بون ها رفتن مرخصی ...

شونهای با بی قیدی بالا انداختم نگاهی به اطرافم انداختم و بعد از باز و بسته کردن موهای ژولیدم نفسی از روی آسودگی کشیدم و درب ورودی رو باز کردم اما باز کردن همانا شوکه شدن و درجا سکت زدنم همان زبونم قفل شد و قدرت تکلمم و ازم گرفت واقعا باید این خوش شانسی من تو یه جا ثبت شه من خودمم موندم اصلا تو کف این برو داشتن کارامم...

شعبون که حالا با زرنگی که از تو چشم هاش بی داد می کرد متوجه آشفتگی و پریشون حالیه من شده بود با هیكل زشتش کمی جلو اومد و متقابلا من هم به خودم اومدم و چند قدم به عقب برداشتم...از ترس دهانم خشک شده بود اما اون قشنگ خیلی شیک و مجلسی بر خودش مسلط بود یه لحظه از ذهنم گذشت که این یارو و حرکات پر مهابتش چقدر شبیه شهریار اما خنگولی نثار خودم کردم و گفتم این چه ربطی به اون داره آخه؟

حالم خوش نیست

با سرفه خشک شعبان به خودم لرزیدم و نگاهی پر از خوف بهش انداختم... لبخند چندی ماندی زد و گفت-می دونستم تو همین خونه ای دیگه کارهایی که می کنه رو می توئم پیش بینی کنم و تا حدودی دستم اومده... الان این سوال به ذهنم هجوم آورد که منظورش کیه؟ یقینا مظاهر که نیست چون اون خودش هم نمی دونه داره چیکار میکنه دیگه وای به حال بقیه...

انگار متوجه صورت متعجب و پرسواوم شد چون لبخند نیمه کاره ای زد و متفکر به زمین خیره شد منم در این بین دستی به صورتم که حالا از دمای پایین بدنم سرد شده بود کشیدم و آروم خواستم بخزم و برم بیرون که یکباره سرش و گرفت بالا و گفت-جایی می ری؟ مثل خودش با همون لحن گفتم-به شما مربوطه؟ پوزخندی زد و گفت-اتفاقا می خواستم بگم بیرون منتظرم باشی... ابرویی بالا انداختم و نامفهوم نگاهش کردم تک خنده ای کرد و با لحن خبیثی گفت-چون قراره با هم جایی بریم... این دفعه دیگه طاقت نیاوردم و با صدای بلندی گفتم-من با توی پیر خرفت کجا قراره پیام اصلا چه صنمی با تو دارم هان حواست مواست و جمع کن بفهم چی میاد بیرون از اون دهن گشادت... وای فکر کنم زیاده روی کردم خونم حلاله...

با شتاب حمله کرد سمتم اما تو فاصله ی یک قدمیم ایستادو گفت-با شهریار چی با اون صنمی داری؟ خواستم با بی ادبی بگم تورو سننه؟ اما تصمیم گرفتم اجالتا فعلا زبونم و کوتاه کنم... وقتی دید لال مونی گرفتم و حرف نمی زئم تو صورتم غریب-هان؟ از جا پریدم و از عصبانیت صورتم جمع شد باز بی بی درنگ دهانم و باز کردم و گفتم-چته پیری غریب گیر آوردی زیر دستت نیستم باز خواستم می کنی ها روشنه؟

گره ی ابروهاش از هم باز شد و صورتش متعجب شد اما چند ثانیه بیشتر طول نکشید چون نیمچه لبخندی زد و با تحسین گفت-نه خوشم اومد معلومه خوب بلدی طرف و قورت بدی...

خواستم همون لحظه بگم آشغال خور نیسم که با بدبختی جلو زبون مبارک و گرفتم حیف تک و تنها و غریبم و گرنه همچین فیتیله پیچت می کردم که اون سرش نا پیدا... کمی ازم دور شد و گفت-دیگه هرچی وراجی کردی کافیه هلو زود باش بریم که خیلی وقتم و گرفتی... با چشم های گشاد شده نگاهش کردم هلو هفت جدته گلابیه پلاسیده ی پنجر... با دیدن قیافه من خنده سرخوش و مستی کرد و گفت-اومممم حالا بیشتر شبیه هلو شدی بعد هم به حرف چرت و مسخره خودش خندید... با حرص و نفرت نگاهش کردم، چقدر پست و وقیح بود شهریار راست می گفت که نبیاد جلوش آفتابی بشم بدبخت یه چیز می دونست که می گفت... با صدای شعبان از افکار سرگردونم اومدم بیرون و نگاهم و دادم بهش -چرا ماتت برده عجله کن همونطور اونجا بر و بر من و نگاه نکن باید بریم...

کجا بریم چی می گی من با تو هیچ جا نمیام الان هم شهریار نیست بفرما بیرون.... با شنیدن این حرف از جانب من قهقهه ای شیطانی زد و همین باعث شد به سرفه بیفته تو دلم گفتم الهی خفه شی... یه آن به خودم اومدم و دیدم و داره با چشم های سرخ التماس می کنه که یه جرعه آب بهش بدم اما دست به سینه نگاهش کردم به جهنم هزاره بمیره یه ملت از دستش یل می شن... در همون حالتی که داشت سرفه می کرد جفت ابروهایش پریدن بالا باورش نمی شد نخوام از سرفه بی امان نجاتش بدم... دو دفعه دیگه سرفه کرد و سرفش قطع شد... آروم، جوری که متوجه نشه پام و به زمین کوبیدم گندت بزنی من گفتم الان سخته می زنه و جان به جان آفرین تسلیم می کنه اما نه این تا حلوای من و نخوره دست بردار نیست...

با صدایش که حالا به خاطر سرفش یه خورده تغییر کرده بود به خودم اومدم و نگاهش کردم- فکر کنم خیلی دلت می خواد من شرم کنده شه نه؟ با حرص نگاهش کردم و زیر لب گفتم-دقیقا!

با چشم های ریز شده نگاهم کرد و دستی به صورت چروکیدش زد بعد هم نفس عمیقی کشید و به سمت درب اومد... من کمی دور تر ایستاده بودم، نگاهم با اضطراب بهش بود، واقعا نمی دونستم هدفش از این کار چیه من و می خواد کجا با خودش ببره...؟ اصلا من به چه دردش می خورم اونطور هم که شهریار می گفت اون الان فکر می کنه من واسه شهریار کار می کنم پس دلیلی نداره بخواد من و با خودش ببره حالا واسه کار یا...؟ صبر کن ببینم جز واسه کار، کجا می تونه من و ببره آب دهنم و قورت دادم و با ترس زل زل به اون که به من نگاه می کرد چشم دوختم... ترس رو از تو چشم هام خوند دیگه یواش یواش داشت ظرفیتم پر می شد و کاسه صبرم لبریز، اون گریه بی موقعی که نباید، داشت میومد سراغم... یه آن صورت اون هم گرفته شد و گفت- نترس دختر جون، بیا بریم که امروز بدجوری وقتم و هدر دادی... مظلوم گفتم- آخه کجا؟ شهریار اگه بیاد عصبانی می شه اگه بفهمه بی اجازه من و بردید... پوزخند غلیظی زد و با صدایی که قصد تحقیر من و داشت گفت- می خوام بگی خیلی به شهریار وفاداری...؟ تو که اول آخر سرو تهت و بزنی دنبال یه چیزی اونم پوله حالا چه فرقی می کنه من بهت بدم یا شهریار... با ناباوری نگاهش کردم این روزها آسون ترین چیز واسه اطرافیان من خورد و خاک شیر کردن منه... آه پر دردی کشیدم آخه لعنتی ها من که داشتم با بدبختی زندگی می کردم کاری به کار شما از خدا بی خبر ها نداشتم این خودتون بودید که من و کشوندین تو این راه کثیف حالا دو قورت و نیمتون هم باقیه...؟ اون لحظه دلم می خواست همه ی این ها رو با صدای بلند بزوم و دیگه هیچی برام مهم نباشه، نه موقعیت شهریار، نه بلاهایی که قراره سرم بیاد... اما چه کنم که باید خفه خون بگیرم و دم نزنم هی روزگار ...

حالم خوش نیست

تو ماشین کنار شعبان نشسته بودم، بی خبر از همه جا خیره بودم به روبروم و شعبان هم در سکوت رانندگی می کرد
قطره اشک وقت نشناسی از گوشه چشمم پایین چکید مثل توپ داشتیم پاس داده می شدم از این ور به اون ور، فکر
کنم سر گرمیه خوبی هستم واسه بقیه...

بعد از حدود یکی دو ساعت به یه خونه ویلایی تو یه جای خلوت که معلوم بود بالا شهره رسیدیم ولی عجب خونه
هایی اونجا بود نمی شد چشم ازشون برداشت همشون پر غرور سر به فلک کشیده بودن... نگاهم رو از ساختمون
ای شیک گرفتم تا یه وقت نفهمه ندیده ام این عوضی معلوم نیست با خوردن مال چند نفر همچین جایی تونسته
خونه بخره... از گلوت پایین نره ان شالله خرج دوا دکترا شه به حمد الهی...

روبروی ویلایی که نماس از سنگ بود ایستاد و با کلید درب و باز کرد کنار ایستاد تا اول من برم تو تعللی کردم که
باعث شد بگه- چرا معطل می کنی برو تو ... خدارو تو دلم صدا زدم و با پاهام که حالا بندری می زد وارد شدم...

وارد که شدم عطر خوش گل و گیاه به مشامم خورد و رایحه پر طراوتشون حس خوبی رو بهم القا کرد... ناخودآگاه
نفس عمیقی کشیدم یاد حیاط کوچیک خودمون افتادم اما حیاط ما در مقایسه با این حیاط که کم از باغ نداشت
هیچ بود... پوزخند صدا داری زدم و دنبال شعبان که طرف ساختمون ویلا می رفت روونه شدم از پله ها بالا رفت و
رسید به یک در مجلل و بزرگ درب و باز کرد و مثل قبل کنار ایستاد تا اول من وارد بشم... دیگه ترسم ریخته بود
دیگه داشتیم کنار میومدم با این قضیه مرگ یک بار شیون هم یک بار من که دیگه آب از سرم گذشته چه یک وجب
چه صد وجب... در بدو ورودمون خانم مسنی که پیراهن و دامن طوسی رنگی تنش بود با لحن ملایمی گفت- سلام آقا
خوش آمدید شعبان سری تکون داد و چیزی نگفت بدبخت لال میشه انگار جواب بده چرخوندن اون یه مثقال زبون
از تکون دادن کله ی گندش آسون تره...

شعبان درحالی که کتتش رو از تنش در میاورد گفت- سیمین یه لیوان آبی چایی چیزی بردار بیار... اون هم چشمی
گفت و از مون دور شد... نگاهی به من که نگاهم به سیمین بود انداخت و گفت- دنبالم بیا... با درموندگی نگاهش کردم
و گفتم- هی داری می گی دنبالم بیا، دنبالم بیا اینجا کجاست من و آوردی؟ اصلا واسه چی آوردی من و؟ شدم مثل
عروسک کوکی هر جا خودت دلت می خواد من و می کشونی و چیزی هم نمی گی من باید بدونم واسه چی اینجام یا
نه... با خونسردی نگاهم کرد و گفت- عجله نکن می فهمی... دلم می خواست لگدی نثارش کنم و تا جون دارم بزمنش
اما حیف که امکان پذیر نیست... توجهی به من که از عصبانیت صورتم داغ شده بود نکرد و از پله های موجود در
خونه بالا رفتم من هم پوفی کشیدم و دنبالش راه افتادم ...

هنوز چند پله بیشتر بالا نرفته بودیم که یه نفر از اون پایین گفت- عروس گلم...

شهریار

درب و باز کردم، اول خودم وارد شدم پشت بند من هم مظاهر غرغر کنان وارد شد وای خسته شدم و فلان و بهمان مثل همیشه توجهی بهش نکردم و روی مبلی که زیر این آشپزخونه بود نشستم...مظاهر نگاه برزخ ماندی بهم انداخت و گفت- با توام ها اصلا انگار با این بشر نیستی... با کلافگی گفتم- می گی چیکار کنم بیام بادت بزخم؟ مظاهر پقی زد زیر خنده و نزدیکم شد و روی دسته ی مبل نشست، دستش و روی شونم انداخت، نفس پر حرصی کشیدم و سعی داشتم خودم و کنترل کنم تا بالاخره بره کنار اما نه انگار قصد نداشت دست از سر من برداره... فریادی زدم و متقابل اون هلش دادم عقب و اون هم با صدا روی زمین افتاد، چشم غره ای بهش رفتم که با دلخوری از روی زمین بلند شد و به داخل آشپزخونه رفت نگاهم و ازش گرفتم و به زمین خیره شدم با کوبیده شدن چیزی رو میز سرم بالا آوردم و مظاهر و با اخمی که روی صورت سبزش کاشته بود دیدم که با چشم به سینی چای اشاره می کرد سری تکون دادم که با کج کردن دهانش مقابلم روی زمین نشست انتظار داشت ازش تشکر کنم... پوزخند نامحسوسی زدم و به لیوان چایم خیره شدم... با به یاد آوردن این دختره با دست به پوشینم کوبیدم، چیشد راستی، وقتی که ما رفتیم اینجا بود به احتمال زیاد رفته... شونه ای با بی تفاوتی بالا انداختم اینقدر مشغله ذهنی داشتم که رفتن یا نرفتن اون ذره ای برام اهمیت نداشت... با صدای زنگ موبایلم نگاهی به سمت صدا انداختم و بعد از اون موبایل رو از تو جیبم بیرون کشیدم، شماره ناشناس بود، صدام رو صاف کردم و جواب دادم- بله! صدایی از پشت خط شنیده نشد، مثل

حالم خوش نیست

همیشه پشت خطیم از صدای سردم جاخورد پوزخندی زدم، وقت و حوصله ی اتلاف وقتم رو نداشتم واسه همین خواستم تماس و قطع کنم که صدای گریه آلود زنی رو شنیدم که می پرسید- آقا شهریار؟! متفکرانه گفتم- بله؟ صداش کمی به نظرم آشنا اومد...- آقا شهریار من مادر ناهیدم... آهان مادر خانم دردرس ساز، این با من چیکار داره...؟

-روم سیاه ببخشید مزاحم شما شدم این دختر با این کاراش باعثه اینه که من الان به شما زنگ بزنم و بخوام سراغش و از شما بگیرم...چشمام رو ریز کردم اگر رفته باشه خونه پس چرا تا الان نرسیده و مادرش سراغش و از من می گیره...؟ با صداش که مدام اسمم و صدا می زد از فکر و خیال دست برداشتم و گفتم- گوشم با شماست، آهی کشید و گفت- داشتم می گفتم، از دیروز که با هل و ولا از خونه اومد بیرون تا حالا برنگشته بعد هم زد زیر گریه پسرم ما تو بی خبری داریم دست و پا می زنیم خبری نداری ازش...؟ دستی به صورتم کشیدم و گفتم- احتمالاً سرکارشه دیده دیر وقته نخواسته این وقت شب برگرده...هق هقی کرد و با نگرانی گفت- نه آخه سابقه نداشتم این بچه مارو این همه وقت بی خبر بزاره اصلا تا حالا یه همچین چیزی پیش نیومده... ابرویی بالا انداختم کنجکاو شدم بفهمم کجاست البته احتمال می دم رفته باشه سرکارش جز اونجا که جایی رو نداره بره...
جواب دادم- شما خودتون و ناراحت نکنید هر جا باشه پیداش می شه...

با صدای گرفته ای گفت- آخه چطور ناراحت نباشم؟ باباش کم مونده سخته کنه بیچاره جا نمونده که نگرده باشه من نمی دونم جواب این پیرمرد و چی بدم؟ بدبختی چندتا از قوم و خویشامون همم اینجان حرف نمونده که پشت این بچه نبندن... گفتم دختر نکن، صد دفعه گفتم نمی خواد کار کنی لااقل اگر کار می کنی هم به موقع برو به موقع بیا به خدا موندم چه خاکی تو سرم بریزم، تو دلم گفتم اگر این بدبخت کار نمی کرد که باید از گشنگی می مردید... دیدم اگر جلوش و نگیرم می خواد سفره ی درد و دلش باز شه واسه همین گفتم- گفتم که پیداش می شه بد به دلتون راه ندید به امید خدا تا فردا صبح بر می گرده... اطمینانی که بهش می دادم و خودمم بهش شک داشتم، با یه خدافظی تماس و قطع کردم...

<ناهید>

سرم اتوماتیک وار به پایین پله ها چرخید عروس گلم دیگه چه صیغه ایه؟

حالم خوش نیست

شعبان زودتر از من به خودش اومد و با کنار زدن من از پله ها پایین اومد و گفت-! اینجا کی بیدار شدی؟ داشتم می رفتم بالا تا بیدارت کنم نگو شیما بانو زرنگ تر از این حرفاست....

خانمی که حالا فهمیده بودم اسمش شیماست احم غلیظی رو صورتش نقش بست و با حرص گفت-واه واه واه شیما بانو کدوم پسری مادرش و با اسم صدا می زنه که تو دومیش هستی...؟ شعبان پوف کلافه ای کشید، به نظر آشفته حال می اومد، دستمالی از تو جیب کتتش بیرون آورد و به وسیله اون عرق پیشونیش رو پاک کرد بعد از اون با لحن دلجویانه ای گفت-بله درست می گی....

با گنگی به جفتشون نگاه کردم اصلا به این زن نمی خورد که مادر شعبان باشه بیشتر می خورد که زنش باشه، نمیدونم شاید خوب مونده، آخه اینقدر...؟

شعبان نزدیک شیما شد و دستش رو انداخت رو شونش لبخند کجی زد و سری تکون دادم طرز نگاه شعبان به این زن یه جور خاصی بود اصلا رفتارشون مثل مادر و فرزند نبود چه سری پشت این حرکات و رفتارشونه...؟ با به یاد آوردن این که من دوروز خونه نرفتم هین بلندی کشیدم و دستم و بردم تو جیبم تا با موبایلم یه تماسی باهاشون بگیرم حتما تا الان صدباره نگرانم شدند، اون سوزی بلا گرفته هم اونجاست با حرفاش مخ بابا و بقیه رو خورده با اینکه ازم دوره ولی بازم از دستش می کشم...وقتی صفحه موبایلم رو دیدم متوجه شدم که ای دل غافل خاموش شده لب زیرینم و گزیدم و سرم آوردم بالا که دیدم شیما خانوم زل زده به من لبخند دستپاچه ای زد که با مهربونی گفت-اسمت چیه عروس قشنگم؟ آب دهنم و قورت دادم مثل اینکه این خانوم یه تختش کمه نکنه فکر می کنه من زن این شعبان بی ریختم؟ دهنم و کج کردم و نگاهی اجمالی به سمت شعبان انداختم و با اعتماد به نفس گفتم-ناهید...

شیما خانوم لبخندش جون تازه ای گرفت و گفت-خیلی بهت میاد عزیزم از خیلی وقت پیش منتظر بودم تا عروس گلم و ببینم بالاخره اون روز رسیده...دستی به سرم کشیدم و بعداز نفس عمیقی که وارد ریه هام کردم گفتم-خانوم معلوم هست چی می گید من به زور این...شعبان اجازه نداد ادامه حرفم و بزخم و پرید وسط حرفم و گفت-فعلا همه گرسنه و تشنه ایم یه نفسی تازه کنیم بعد حرف می زنیم حرفش که تموم شد چشم غره ای به من که حاج و واج ایستاده بودم رفت و گفت-می تونید بشینید ناهید خانوم...ابرویی بالا انداختم و رو مبلی همون نزدیکی ها نشستم...

تو جام کمی جا به جا شدم و نگاهی به خونه بزرگ و شیکشون انداختم... تو خوابمم نمی دیدم یه روزی پام به یه همچین جایی باز شه ولی زیاد هم بد نشد ها نگاه کن الان کجام جون می ده اینجا خوش بگذرونی... ای خاک توی اون سرت اونجا دورزه خونه نرفتی اینجا گرفتی نشستنی نمی دونی چرا اینجا جایی از هیچی خبر نداری انوقت با بی خیالی آسوده خاطر به فکر خوش گذروندنی؟ چی بگم آخه بهت... خوب حالا منم یه جای بزرگ و درست حسابی دیدم جو گرفتم... خل وضع شدم رفت پی کارش ببین کارم کجا کشیده که دارم با خودم حرف می زنم... از بس حوصلم سررفته بود مشغول مکالمه با خودم بودم نگاهم به شیما افتاد مغموم و سر خورده سرش پایین بود گویی رفته بود توقعر فکر و خیال... پلکی زدم و با صدای کوبیده شدن دری سرم به طرف صدا چرخید، شعبان در حالی که دست هاش رو می چکوند با فریاد گفت-سیمین حاضر شد اون غذا یا نه؟

سیمین با دو نزدیکمون شد و گفت-بله آقا حاضره بفرمایید سر میز... بعد از گفتن این حرف ازمون فاصله گرفت به طرف دیگه ای از سالن رفت، نگاهم و ازش گرفتم و دادم به شعبان که حالا داشت کمک شیما می کرد تا از جاش بلند شه... با تنفر نگاهش کردم بیچاره این زن هر کاره ی این یارو هم که باشه چجوری این خود درگیر و تحمل می کنه صبر ایوب می خواد... همینجور تو افکارم غرق بودم که با دستی که جلوم دراز شد بیرون کشیده شدم و دست سفید اما در عین حال چروکیده رو دنبال کردم و رسیدم به شیما که با مهربونی ازم می خواست که به همراهش سر میز برم با اینکه خیلی گرسنه بودم اما نمی خواستم چیزی بخورم واسه همین سفت سر جام نشستم و تکون نخوردم شیما وقتی تعلمم رو دید اخم ریزی کرد و گفت-ناهیید جان مگه گرسنت نیست پاشو دیگه عزیزم... سرفه ی خشکی کردم و گفتم-ممنون سیرم نوش جان... شیما بیخیال نشد و گفت-اوه عزیزم بدون تو که غذا از گلوی ما پایین نمی ره... پوزخندی زدم که از چشم شیما دور نمودند همچین الان دو لپی میفتید به جون غذا که اون سرش نا پیدا...

شیما رو چهرم دقیق شد، بعد از اینکه خوب براندازم کرد لبخند زیبایی زد، چشم هاش سبز رنگ بود و لب هاش کوچیک بینیش هم قلمی و خوشگل، روی هم رفته زن خوش بر و رویی بود... حیفه این زن تو چنگال این شعبان بی ریخت اسیر شده البته من موندم این زن چرا یهو از این رو به اون شد اگر زنش باشه که مسلما با خوشحالی من و عروس گلم خطاب نمی کنه مادرش هم که بخواد باشه اصلا بهش نمیاد پس این زن چشمه؟ وای خدا دیوانه شدم... نمی دونم چند دقیقه بود به صورتش زل زده بودم که دستی جلو صورتم تکون داد و گفت-گلم چند دقیقه است دارم صدات می زنم نمی خوای بلند شی؟

حالم خوش نیست

التماس کردم صدام بزنی خوب نزن برو غذات و بخور دیگه چه کار من داری تو آخه؟ به قول بابام گرسنش باشه خودش میاد می خوره تو نمی خواد دل بسوزونی... با این فکر یهو یاد خونه و مامان و بابا و سوزی و بدبختی هام افتادم بیچاره مامانم الان از نگرانی دور از جونس چند تا سخته رو رد کرده... با شتاب از جام بلند شدم که چشم های درشت شیما بیش از حد گشاد شد و با تعجب نگاهم کرد و گفت- چیزی شده؟ با آب و تاب گفتم می تونم از تلفنتون استفاده کنم؟ حالتش به شکل قبل برگشت و گفت- البته عزیزم... منتظر نگاهش کردم که اشاره زد- از این طرف دنبالش راه افتادم مونده بودم الان که تماس گرفتم باهاشون چه بهانه ای بیارم و چه عذری رو بهونه کنم...؟

به تلفنی که خیلی شیک و به رنگ مشکی بود نگاه کردم تا خواستم بردارم و شماره گیری کنم، شعبان از اون طرف فریاد زد- چیکار داری می کنی؟

با صدای شعبان دو متر که چه عرض کنم سه متر پریدم هوا شیما با دیدن حرکت ترسیدم و از ترس هین آرومی کشید آخی بچم ترسید، زن گنده با این سنش چقدر هم ترسو تشریف دارند از اون پیر پسر خجالت بکش شجاع باش جیگر...

شیما سعی داشت به حالت اولش برگردد که طولی نکشید شعبان بهمون نزدیک شد و شیما دوباره از ترس دستش گذاشت رو سینش و جیغ آرومی زد بیچاره دفعه سوم سخته رو میزنه دیگه یقینا دلت میاد؟ نگاه کن چه هلوییه نمی دونم

چرا این شعبان دنبال هلوعه؟ یه کم تحویل بگیر خودت و،

بیشتر از این؟

...شعبان اومد طرف من خواست تلفن و ازم بگیره که دستم و بردم عقب و گفتم- آ... بیشتر حرصش گرفت و خواست حمله کنه طرفم که دوپای دیگه قرض گرفتم و عین یوزپلنگ ایرانی شروع کردم به دویدن شعبان با دیدنم چشم هاش از حدقه زد بیرون و با اون شکم آویزون بی ریختش دوید سمتم... به قدمام سرعت بخشیدم و دویدم در

حالم خوش نیست

حین دویدن خونشون رو هم دید می زدم چه لوسترهایی چه تابلوهایی وای این مرده کیه عکسش رو دیواره؟ فکر کنم شاعری خواننده ای چیزی باشه...

بوممم پخش شدم روی نمی دونم چی فقط می دونم خیلی سفت بود،

سر و صورتتم هم خیس شد سرم و که آوردم بالا یه چیزی نارنجی دیدم وا چرا همه جا نارنجی شد من کجام این جا کجاست؟ همینجور در درگیری با خودم به سرمی بردم که یهو بازوم به عقب کشیده شد جیغی کشیدم که فکر کنم طرف کپ کرد... چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که همه جا تمیز و شفاف شد فکر کنم هوا آلوده شده بود که همه جارو تیره تار می دیدم آخه هوا آلوده شه نارنجی می شه هوا؟ خوب بالاخره یه رنگی می شه دیگه چه نارنجی چه هر رنگی ببینش ترو خدا تو این گیر و دار سازمان هوا شناسی راه انداخته... اوا راست می گی ها... جدیدا خیلی تو فکر خیال می لولم... باصدای شیما نگاهم و دادم بهش که دستمال نارنجی رنگی هم دستش بود فکر کنم صورت من و باهاش پاک کرده صبر کن ببینم صورت من مگه چش بود...؟

شعبان که از پره بینی زشت و گندش دود می زد بیرون نظاره گر من بود لبخند لوسی زدم که اشاره زد پشت سرم نگاه کنم وقتی برگشتم میز غذا رو دیدم که به طرز وحشتناکی بهم خورده بود انگاری که یه نفر پرت شده بود رو میز محکم کوبیدم تو سرم که دستم آغشته به یه چیز لزج شد بله من با سر رفته بودم تو سوپ دهنم کج و کوله شد و زل زدم به شیما شیما هم چند ثانیه نگاهم کرد و یه دفعه زد زیر خنده از ته دل می خندید جوری که دلش و گرفته بود هم من هم شعبان هم این کلفتشونه مستخدمشونه چیشونه حالا هر چی با دهان باز نگاهش می کردیم بابا این ها همه دیوانه اند معلوم نیست با خودشون چند چندند....

شیما بعد از این که خوب خندید و خالی شد یهو چشم هاش لبریز از اشک شد و با صدای بلند زد زیر گریه این چشه نکنه سوپ دوست داشته ای وای خدا من و نبخشه زدم سوپتون غیر قابل خوردن کردم...

شیما با دستش اشکش و پاک کرد و گفت-مرسی عروس گلم کلی خندیدم نمی دونی چند وقت بود اینطوری نخندیده بودم الهی که من فدات شم. بعد سریع اومد طرف من، اینقدر یهوی این کارو انجام داد که از جا پریدم و با ترس نگاهش کردم توجهی نکرد و خواست ماچم کنه که یادم افتاد صورتتم چه ریختیه واسه همین گفتم-آیییییی شیما بیچاره فکر کرد بدم میاد که ماچم کنه واسه همین گفتم-معذرت می خوام...

-معذرت می خوام دیگه چیه مگه نمی بینید صورتتم چه روزیه؟

حالم خوش نیست

با شنیدن حرفم گل از گلش شکفت، دست هاش و بهم کوبید و گفت-این که مشکلی نیست می تونی بری حمام عزیزم...

حمام رفتن من این همه خوشحالی داره مگه...؟ با مسخرگی نگاهش می کردم که شعبان گفت-به غذای ما که گند زدی تلفنم که انداختی تو پارچ آب حالا هم راحت باشی بفرمایید حموم...خواستم همون لحظه جوابش و بدم که اجازه نداد و از سالن خارج شد دهن کجی به جای خالیش کردم که شیما گفت-تو اتاق های بالا حمام هست زود برو حمام و برگرد پیشمون....برگرد پیشمون سفر قنهار که نمی خوام برم خیر سرم...

با راهنمایی سیمین وارد یکی از اتاق ها شدم،اتاق بزرگ و در عین حال خوشگل و خوش رنگ و قشنگ و با نمک جونم شعر دلم کشید یخورده قر بدم واسه همین پریدم تو حموشون با دیدن حموم دهنم شد اندازه فیل حموم نبود که قصر بود انواع اقسام مواد شوینده اون وقت ما چی شامپو که تموم می شه آب پر می کنیم توش و یه ماه دیگه ازش استفاده می کنیم...آهی کشیدم و با دیدن وان آخ جونی گفتم همیشه دلم می خواست دراز بکشم توش و بعد خوابم بیره مثل اون مرفه های بی درد...با فکر این که اگر خفه شدم و مردم چی؟ کسی نیامد نجاتم بده که جوون مرگ می شم آخه کی تو وان حموم غرق شده که تو دومیش باشی؟ گیج بازی هام و پس زدم و رفتم تو وان.....

هرچی بود و نبود و رو سرم خالی کردم و تمیز خودم و شستم حموشون حسابی بهم ریخت اهمیتی ندادم و با خوش حالی خواستم از تو وان بیام بیرون که تا پام و گذاشتم بیرون سر خوردم و با کمر افتادم زمین باسنم خورد و خمیر شد دستم و گرفتم به وان اما دستم لیز خورد و شونم محکم خورد به وان از درد نفسم رفت و برگشت آخی گفتم و با صدای بلند مامانم و صدا کردم

با آخ بلندی سعی کردم رو دوتا پاهای چلاقم و ایسم... دست و پا چلفتیه بی دست و پا، وقتی شهریار بهت می گه بی عرضه ناراحت نشو چون واقعا بی عرضه تشریف داری....خوب حالا تو نمی خواد وکیل وصی شهریار بشی چی دارم می گم من اینجا دارم سقط می شم اون وقت به فکر اون لندهورم...عجبا

نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت حوله تا بردارم دو قدم برداشته بودم که تقه ای به در خورد و از اون طرف صدای شیما به گوشم خورد-ناهیید جان عزیزم،خوبی؟چیزی لازم نداری؟

حالم خوش نیست

چرا اتفاقا الان یکی رو می خوام بیاد کولم کنه ببرتم بیرون می تونی بیا. حرفش و زیر لب با مسخره ترین حالات ممکن تکرار کردم-چیزی لازم نداری؟

وقتی دید جوابش و نمی دم باصدای بلند تری گفت-ناهِید؟

درد بی درمون ناهید چی می گی برو بیرون بزار بتونم از اینجا دربیام بیرون دیگه....

یه کم با در و رفت نه مثل این که بیخیال نمیشه بزار بفرستمش بره صدام و نازک کردم و گفتم-چیزه شیما خانوم من خوبم دیگه کارم تموم شده شما بفرمایید من میام بیرون...

-پس چرا جواب نمی دادی عزیزم؟ نفسی از روی عصبانیت کشیدم و با داد گفتم-حتما دلم نمی خواسته، بفرمایید بیرون تا منم بتونم پیام بیرون از اینجا...دیگه صدایی ازش شنیده نشد فکر کنم رفت خوب همون اول می رفتی تا طاقتم طاق نشه صدام و بندازم تو سرم زنیکه جلف...

سرم و از در آوردم بیرون تا مطمئن شم کسی نیست آخه از این زن بعید نیست یهو دیدی فکر دیگه ای به کلش زد هر چی نباشه عروسشم دیگه...مثل اینکه تو هم بدت نیومده ها... چی چی رو بدم نمیاد؟ از چیه اون پیرمرد خیکی باید خوشم بیاد؟ کلا نیم متر قدشه شکم داره این هوا صورتشم که داغون من و نگاه انگار واقعا خبریه که وایسادم اینجا دارم تجزیه تحلیل می کنم پاک عقلم و از دست دادم...به سمت تخت رفتم یه دست لباس تمیز روی تخت بود به نظر نو و دست نخورده می یومد گرفتمش دستم و بقیه چیزها زیرش بودن نزدیک در شدم وقتی کلید و تو قفل چرخوندم و مطمئن شدم

قفل، سمت لباس ها رفتم و تند تند پوشیدمشون... روبروی آینه ای که تو اتاق بود ایستادم، لباس کرم رنگی بود خیلی بهم می یومد من به عمرم لباس راحتیم به این قشنگی نبود همیشه هرچی کهنه و رنگ و رو فته بود می کردم تنم بدون هیچ گونه اعتراضی نگاه دیگه ای به خودم تو آینه انداختم و موهام و با کش موی خودم همونجور خیس خیس بستم بعد هم روسری خودم رو انداختم رو سرم و بعد از کمی مرتب کردن اتاق، زدم بیرون...از پله ها که پایین اومدم، شعبان پایین پله ها بود با دیدن من ایستاد و خیره نگاهم کرد از نگاهش خوشم نمی یومد از سر تحقیر بود و من و آزار می داد نگاهم و ازش گرفتم که گفت-چه نو نوار شدی...با عصبانیت برگشتم طرفش که همون موقع شیما هم بهمون ملحق شد و گفت-چقدر بهت میاد عزیزم...لبخند کمرنگی زدم و چیزی نگفتم که گفت-شعبونی بدو بریم شام حاضره ناهید جان زودباش کلم...

حالم خوش نیست

خدایا من اینجا چی می خوام نمی دونم اطرافم چی می گذره از همه جا بی خبر با این پیرزن پیرمرد دارم روزها رو سپری می کنم باید هرطوری که شده بفهمم قضیه از چه قراره...

پشت میز نشستیم، حسابی گرسنم بود و دلم می خواست هر چه زودتر شروع کنم برای همین توجهی به هیچکدومشون نکردم و با عجله واسه خودم غذا کشیدم و تند تند خوردم همینجور مشغول بودم که غذا پرید تو گلویم یه لحظه حس کردم دارم خفه می شم به شدت افتاده بودم به سرفه که با دیدن فردی که اون طرف میز بود نفس کم آوردم...

<شهریار>

موبایل رو سمت دهنم بردم و حالت متفکری به خودم گرفتم، با صدای مظاهر چشم از زمین گرفتم و به اون که قندی رو تو دهنش می چپوند دادم...

-کی بود عشقم؟

نگاه بی تفاوتی بهش انداختم خوشم نمی یومد کسی سوال جوابم کنه چیزی نگفتم که لیوان چایی رو کشید بالا و مثل تشنه ای که به آب رسیده با ولع چایی رو خورد... دهن کجی بهش کردم که با خنده گفت -چیه چندشت شد همه که مثل تو مرتب و اتو کشیده نیستن، حالا این حرف هارو ولش کن نگفتی کی بود...؟

پوف کلافه ای کشیدم و ایستادم این دختره بدجوری ذهنم و مشغول خودش کرده بود بیچاره هیچ تقصیری نداشت اگر به خاطر گوشمالی دادن و تلافیه کارش نبود هیچ وقت پاش رو نمی کشیدم وسط این کار دلم واسش می سوزه وگر نه پدر سوختگی تو مرامم نیست... بیچارگی از سر و روش می باره درد خودش واسش بس بود... یاد خنگ بازی

حالم خوش نیست

هاش که میفتم یه لبخند می شینه کنج لبم، خوبه لااقل بلده با شیرین کاریاش به خنده بندازتم... به خودم که اومدم دیدم بدجوری تو خیالش غرق شدم تند تند سرم و تکون دادم که با قیافه ی متعجب مظاهر روبرو شدم خیره نگاهش کردم که پرسید-خوبی شری؟

با شنیدن شری یاد اون روزی افتادم که اومده بود اینجا وقتی اسمم رو اینطوری شنید قهقهه ای زد که صداس هنوز تو گوشمه با وجود ترسش اونطوری هم بساط خندش به راه بود با یادآوری اونروز تک خنده ای کردم که مظاهر از جاش بلند شد و خواست بزنه پس کلم که با نگاه برق آلودم گرخید و ازم دور شد، با صدی مرتعشی گفت-امروز چرا خل وضع شدی تو فکر و خیال غرق می شی لبخندهای ژکوند می زنی ناقلا نکنه خبریه رو نمی کنی؟

با کف دست روی سینش کوبیدم و گفتم-جمع کن بابا مگه همه عین توآند که دم به دقیقه عاشق و فارق شن...؟

با شنیدن حرفم زد زیر خنده و گفت-از کجا فهمیدی منظور من این بود ها؟ بعد تند تند ابرو اندخت بالا حالتش به خنده اندختم اما سعی کردم موضع جدیدم و حفظ کنم با صدایی که آثار خنده درش مشخص بود گفتم-جا این حرف ها و مسخره باز ها به فکر شام باش... پوفی کشید و گفت-چرا همش من، تو چیکار می کنی پس؟

هلش دادم عقب و عصبی گفتم-برو زودباش حرف نباشه... دهنش و کج کرد و با حالت گریه گفت-همش زور می گی...

پوزخندی زدم و گفتم-همینه که هست... ادای من و درآورد و به سمت آشپزخونه رفت با داد گفتم-چه غلطی کردی بزمن نصفت کنم؟ با ترس به سمتم برگشت و گفت-من با تو کاری ندارم که تیک گرفتم... خنده ی بلندی کردم و گفتم-خدایا این و شفا نده یه کم بخندیدم... با حالت اعتراض ماندنی گفت-خوبه والا طلب شفاعت و مغفرت نمی کنی هیچ، میخوای شفا منم نده آخه این چه دعاییه مگه تو نمی دونی من می خوام زن بگیرم؟

با خنده گفتم-بدبخت اونی که قراره زن تو شه... چرا مگه چمه فکر کردی خدا یه ذره بهت قیافه داده دیگه خیلی شاخی جدا از قیافت یه ذره اخلاق نداری همین دختره ناهید اگه یه ذره خوش رفتاری می کردی الان عاشق سینه چاکت بود.. با پوزخند جواب دادم-مگه همه مثل تو عقده ایی اند تا دو تا آدم می ببینن از خودشون درآن؟ جوابم و نداد و بی حرف وارد آشپزخونه شد...

چندی نگذشته بود که مظاهر از آشپزخونه زد بیرون و گفت-دادش نگفتی کی زنگ زد اونطور بهم ریختی؟

شاید بد نبود اگر به مظاهر می گفتم اشکالی نداشت که...

حالم خوش نیست

-تو از این دختره خبر نداری؟ با نیش باز نزدیکم شد و گفت-کدوم دختره؟ با خونسردی گفتم-ناهید چشم هاش رو ریز کرد و لبخند معنا داری زد اینقدر تو این حالت موند که طاقت نیاوردم و با عصبانیت گفتم-حرف می زنی یا جفت یا پیام تو حلقه؟ خندش رو خورد و با ترس گفت-ا توهم، هرچی می شه می پری به من...نفس عمیقی کشید و ادمه داد-صبح که رفتیم همینجا بود دیگه بعد از ما رفته حتما...چند تا نفس عمیق کشیدم تا نزنم از وسط دو شمش کنم...

-باهوش خان حتما واسه خودت یه اسفند دود کن می ترسم چشت کنن عسلم...

مظاهر دستی به سر کچلش کشید و با گیجی گفت-چه می دونم خوب عجب گیری افتادم ها...با بدبختی جلو خودم و گرفتم تا نخندم ابرو هام و کشیدم تو هم و گفتم-هوی صدات و ننداز تو سرت...بعد هم نگاهم و ازش گرفتم و پوف کلافه ای کشیدم به سرم زد یه زنگ به ناهید بزنم اما اگه افاقه ای قرار بود بکنه خانوادش زنگ زدن دیگه پس فایده ای نداره بیخیال هم نمی شه شد چون هراتفاقی برایش بیفته یجورایی مقصرش منم اما من چرا باید مقصر باشم مگه من گفتم برو گم و گور شو؟...بی انصافیه، وگرنه ولش می کردم به امان خدا...خودم خواستم یخورده بیشتر بترسونمش و پیاز داغش و زیاد کنم تا حساب کار دستش بیاد وگرنه اون شعبان که لولوخور خوره نبود اونجوری که من این بدخت و ترسوندم بایدم می رفت خودش و محو می کرد...خنده ای عصبی کردم، بدجوری تو فکر و خیالش غرق می شدم و این برای من اصلا خوب نبود درگیر چیزی شدن تو قلمرو من ممنوع بود درگیر شدن یه چیز عبثه نباید چنین چیز پیش بیاد...بهتره هر چه زودتر پیداش کنم تا شرش کنده شه...کجا برم دنبالش بگردم آخه من که نمی دونم کجا می ره کجا میاد جز اون کارگاه فکسنی که جایی رو بلد نیستم...دستی به موهای پرپشتم کشیدم، با فکری که به کلم زد بشکنی تو هوا زدم و با صدای بلند مظاهر و صدا کردم، مظاهر با تندی نفس زنون نزدیکم شد و گفت-جانم؟نگاهی به سر تا پاش انداختم و گفتم-حاضر شو باید بریم...

چشم هاش رو گرد کرد و با لحن ناشناسی گفت-کجا؟دستی تکون دادم و گفتم-سوال اضافه نپرس راه بیفت باید بریم...

حالم خوش نیست

از جاش تکون نخورد که فریاد زدم-د زودباش د با شنیدن فریادم از جاش پرید و دوید سمت پله ها،دوبار کم مونده بود کله پا شه سری از روی تأسف تکون دادم و عصبی با پام روی زمین ضرب گرفتم بعد از گذشت حدود چند ثانیه مظاهر با ناز از پله ها پایین اومد با دیدنش محکم پسه کلش زدم و بعد از برداشتن سوییچ از در زدم بیرون...سوار ماشین شدم و روشنش کردم که مظاهر با شتاب دوید سمت ماشین و خودش و پرت کرد تو و در همون حال گفت- مگه سر می بری؟

توجهی بهش نکردم و با تمام قدرتم با پام پدال رو فشار دادم ماشین با چالاکی از جاش کنده شد و مظاهر با سر رفت تو شیشه حالتش به خنده انداختم و اون عصبی از خندم با جیغ گفت-چته روانی خود درگیر با اخم زدم رو کلش و او خفه خون گرفت...نمی دونستم بعد از این همه سال رفتنم به او خونه درسته یا نه دست و دلم به کار نمی رفت مخم قفل کرده بود و نمی دونستم چی درسته چی غلط با صدای مظاهر که مدام اسمم رو صدا می زد از افکارم اومدم بیرون و با بوق ماشینی محکم پام رو روی ترمز فشار دادم و تند تند نفس کشیدم

پیشونیم عرق کرده بود برای بار دوم این حالت عصبی نا جور اعصابم رو خط خطی کرده بود با باز شدن در ماشین به خودم اومدم و به داد و فریاد مردی که با عصبانیت لباسش تگو می خورد نگاه کردم، اصلا نمی شنیدم چی می گه با مشتکی که تو صورتم خورد هوشیار شدم و با عصبانیت از جام بلند شدم و

افتادم به جون راننده ماشین، با پادرمیونیه مردم به سختی از اون مرد جدام کردند و رفتند دنبال کارشون مظاهر کنارم ایستاده بود با بی تفاوتی نگاهی بهش انداختم و سوار شدم ببین چجوری این دختره اندختمون تو هچل ها...سرم و گذاشتم رو فرمون که مظاهر با نگرانی گفت-داداش تو حالت خوب نیست بزار من بشینم بی هیچ حرفی نگاهش کردم و از ماشین پیاده شدم با کمکش روی صندلی اون جای گیر شدم و چشم هام رو بستم...مظاهر با احتیاط ازم آدرس خواست،با شنیدن آدرس کمی با تعجب نگاهم کرد که بی توجه نگاهم رو ازش گرفتم و دوباره چشم هام رو بستم با ایستادن ماشین

نگاهی به خونه ی روبروم انداختم با دیدنش نفس عمیقی همراه با درد کشیدم و با صلابت از ماشین پیاده شدم...

..

پارت پنجاه و پنجم



حالم خوش نیست

روبروی در ایستادم کمی تعللم کردم که مظاهر با ذوق مشهود تو صداش گفت- برو تو دیگه... پوزخندی زدم مثل اینکه از بودن اینجا خوشحال بود چرا نباشه خونه باباشه خوب... با دیدن پوزخندم سرش و انداخت پایین انگار فهمید منظورم از این پوزخند چیه... کنار ایستادم تا درب و باز کنه می دونستم هنوز کلید اینجا رو داره با کنار رفتنم نزدیک در شد و با یه چرخش کلید، در باز شد نگاهی طولانی به ساختمون انداختم و رفتم تو مظاهر هم پشت سرم اومد، محکم درب و کوبید که با عصبانیت انگشت اشارم و گذاشتم رو بینیم و گفتم- هیسس

با شنیدن حرفم به خودش مسلط شد و تند تند گفت- باشه باشه... از پله ها بالا رفتم، به در اصلی که رسیدم با یک فشار درب رو باز کردم، خاطرات تلخ و شیرینم هجوم آورد سمتم... با دم عمیقی همش رو پس زدم و پا به داخل خونه گذاشتم تا اومدم قدم بعدی رو بزارم یکی از پشت محکم خورد بهم چون چند دقیقه قبل کتک هم خورده بودم خیلی دردم اومد با اخم به عقب برگشتم که دیدم مظاهر با دستپاچگی لبخند مسخره ای رو لبشه دستم و به حالت نمایشی بردم پشت سرم که مثلا می خوام بزنم لهش کنم با دیدن حرکتم ترسید و تو خودش جمع شد.. که تک خنده ای کردم و گفتم- بیا هر چی نباشه تو صاحبخونه ای... باشنیدن حرفم نیشش تا بنا گوش باز شد و گفت- نفرما داداش تو تاج سرمی... پوزخند کمرنگی زدم و کنار ایستادم تا بره تو وقتی رفت تو منم هم جلوتر راه افتادم، به ساعت نگاهی انداختم احتمال دادم مشغول غذا خوردن باشند پس به سالن غذا خوری مشرف شدم، سرو صدای قاشق و چنگال به گوشم می خورد جلوتر که رفتم شکم به یقین تبدیل شد... خانم خونه و شعبان خان سر میز بودن به اضافه ی دوشیزه ی خودسر دردرساز مثل گشنه ها افتاده بود به جون غذا و همین باعث شده بود به سرفه بیفته دست هام رو بردم تو جیبم و زل زدم بهش با دیدن من انگار فرشته مرگ و دیده باشه چشم هاش درشت تر شد و مثل وزغ نگاهم کرد به ذهنم خطور کرد که این دختر هم بدک نیست با این حرکتش خوشگل بود خوشگل تر هم شد محکم خودم و نیشگون گرفتم

که صورتم از درد جمع شد...

شیما زودتر از همه به خودش اومد و با لیوان آبی به سمتش رفت سریع لیوان رو سر کشید و شیما با ضربه های ضعیفش به پشتش کوبید مسیر نگاهش و که دنبال کرد به من رسید با دیدن من حالت متعجب به صورتش داد و نگاهم کرد من هم هنوز به همو حالت ایستاده بودم بعد از اون ها شعبان هم متعجب برگشت و پشت سرش و نگاه کرد با دیدن من لبخند مختص خودش و زد مثل اینکه دیدن من به اندازه ی بقیه براش تعجب آور نبود با پام روی زمین ضرب گرفتم و با پوزخند هایی که از خوب کسی یاد گرفته بودم بهشون ملحق شدم...

شعبان از جاش بلند شد و با صدی رسایی گفت- به بین کی اینجاست شاخ شمشاد، گل گلاب، خوش آمدی پسرم...

حالم خوش نیست

پسرم، شنیدن این لفظ به پوزخندم انرژییه مضاعفی بخشید...

نگاهی مختصر به هر سه شون که حالا یواش یواش داشتن به حالت اولیشون برمی گشتند انداختم و گفتم-می بینم که اومدن و رفتن و بردن از خون من برات راحت شده...

مثل اینکه اومدن و رفتن و بردن از خونه من برات راحت شده...

شعبان با شنیدن حرفم از اون قهقهه های معروفش سر داد و گفت-او شهریار، حالا کجاش رو دیدی...

پوزخندی به این اعتماد به نفس کاذبش زدم هنوزم روی مخ بود و او شکم بزرگش بیشتر حرصم می داد از قدیم چاق تر شده بود، پول خوب کشیده بودتش بالا همون موقع هم عهد کردم متکی به غیر نباشم و در مقابل اصرار های بیش از اندازه و سرسام آورش یه چیز بگم-من محتاج کسی نیستم...

اون هم در مقابل پوزخندی بزنه و بگه-تازه یادت افتاده که باید خودت گلیمت و از آب بکشی بیرون...من هم این حرفش بهمم بربخوره و دور خودش و این خونه رو خط بکشم و جور دیگه ای خودم رو بکشم بالا تا خلاص شم از هرچی سودجوئه...

با تداعی این خاطرات عصبانیتم تجدید شد و اخم پررنگ تر، صدام رو بردم بالا و رو به این دختره ی بی دست و پا گفتم-تو واسه چی بدون اجازه از من دنبال این مردک راه افتادی؟

چشم هاش گرد شد، احساس کردم صورتش گرفته شد اما این برخورد لازم بود در جواب حرفم چیز نگفت که شیما با شماتت گفت-شهریار پسرم جای بدی مگه اومده چرا سر این گل دختر داد می زنی...؟

چقدر دلم برای پسرم گفتنش تنگ شده بود اما نذاشتم احساسم بر عقلم چیره بشه پس با بی تفاوتی خیرش شدم که صدای سلام گفتن مظاهر سرم رو به عقب برگردوند، شعبان با لبخند پدرانیه ای که به روش پاشید جوابش رو داد و خوش آمد گفت...شیما هم با خوش رویی جوابش رو داد...

حالم خوش نیست

مظاهر بعد از حال و احوالی که کرد پشت میز غذا خوری نشست و برای خودش غذا کشید پسر خوبی بود اما بعضی کار هاش بدجور اعصابم رو به هم می ریخت بنده شکمش بود و

همیشه و همه جا به فکرش بود دقیقا مثل بابای خیکیش...

پوز خندی بهش زدم که شعبان گفت- چرا ایستادید بشینید سر میز... خونسرد به سمت ناهید رفتم و دستش رو کشیدم شیما با تعجب نگاهم کرد، خیلی براش عجیب بود این کار من اما توجهی نکردم و تا خواستم بکشونمش دنبال خودم نیومد حرصی به سمتش برگشتم، شیما داشت دستش رو می کشید و اجازه نمی داد با خودم بپرمش دستی به صورتم کشیدم نمی خواستم عصبانیتم رو به شیما صادر کنم پس سعی کردم خونسردیم و حفظ کنم دوباره دستش رو کشیدم که بازم تکون نخورد حالا بکش بکشی راه افتاده بود که بیا و ببین... آخر سر ناهید سکوت رو شکست و با جیغ گفت- بس کنید دیگه مثل کش تنبون هی من رو می کشید چی می خواید از جونم، من الان دوروزه خونمون نرفتم دو روزه خانوادم ازم بی خبرند اووقت شماها بازیتون گرفته... بعد از این حرف نفس عمیقی کشید و با اخم نگاهش رو داد به من از نگاه کم نیاوردم و زل زدم بهش آخر سر طاقت نیاوردم و سر به زیر شد ناخودآگاه لبخند کمرنگی روی لبم شکل گرفت... متوجه لبخند مرموز شیما شدم، همین باعث شد لبخندم محو بشه و اخمی بیاد تو صورتم از میز فاصله گرفتم و رو به ناهید گفتم- بیرون منتظرتم عقب گرد کردم و خواستم از سالن خارج بشم که حرف شعبان در جا میخکوبم کرد...

-اجازه نمی دم عروسم رو با خودت ببری...

پوف کلافه ای کشیدم بیا، گل بود به سبزه نیز آراسته شد...

-آقا جان من شوهر نخوام کی رو باید ببینم؟

چرا اینجا همه دنبال اینند؟

حالم خوش نیست

از افکار خودم خندم گرفت که با قیافه برزخی شهریار برخورد کردم... ولی خوشم اومد، دمش گرم اومد پیدام کرد اصلا وظیفش بود خودش باعث و بانی بود که الان اینجا در جوار مادر شوهرم باشم... لفظ مادر شوهر وجودم و قلقلک داد... به به چشم روشن خانوم خوششون اومده... نه، کی؟ من؟ این حرف ها کدومه من تو عالم خودم یه چیز گفتم...

اما خودمونیم ها این چهار نفر یه نمه مشکوک می زنند منم منگ و گیج فقط شدم فرمانبردار... هر طور شده باید امشب دیگه برگردم خونمون بدبختی بعدیمم توضیح دادن واسه بابا و بقیست... پوف کلافه ای کشیدم که شیما با مهربونی گفت- ناهید جان بیا بگیر بشین این ها معلوم نیست تا کی می خوان سر پا بایستند... خانوم و، مثل اینکه دعوا سر منه ها حالا با خیال راحت بگیرم بشینم...

با صدای شهریار نگاهم رو از شیما گرفتم دادم بهش

- کی شد عروستون که ما نفهمیدیم؟

شعبان سوالش رو بی جواب گذاشت و به سمت من و شیما اومد با دیدنش آب دهنم رو قورت دادم یا امام غریب... وقتی کامل نزدیکمون شد دست شیما رو گرفت و گفت- شیما به پسر تو بگو که ناهید رو نشون کردیم... چشمم شد قد دوتا گردو این مرد معلوم نیست چشمه انگار مالک منه که سر خود می بره و می دوزه در ضمن کی نشون شدم که خودم خبر ندارم؟

اصلا واسه کی واسه چی...

شیما لبخند شیرینی زد گفت- آره پسرم کی بهتر از دختر قشنگم... نباید اجازه بدیم دست دیگرو بهش برسه...

دیگه کم مونده بود دوتا شاخ خوشگل روی سرم سبز شه به این غلظت داره می گه شهریار پسر شیماست از او طرف هم می گه ناهید جان عروس ماست من آخر نفهمیدم زن شعبانم

کیم... با این حساب نتیجه می گیریم که مظاهر هم برادرشهریاره... نه اصلا با عقل جور در نیامد مظاهر و شهریار دو قطب جدا از همند امکان نداره چنین چیزی حتما برای خالی نبودن عریضه، شعبان یه چیزی پروند...

حالم خوش نیست

نگاهی به شهریار انداختم، با چشم هایی که آتیش ازش زبونه می کشید به شیما نگاه کرد... زنه بیچاره از ترس رنگش شد عین گچ دیوار تنها کسی که الان باید از عصبانیت زمین و زمان و به هم بریزه منم نه تویی که با ندونم کاری باعث این بدبختی هستی شهریار خان...

با صدای مظاهر همگی سرمون چرخید سمتش - چیه همتون درگیرید؟

شعبان با لبخند کجی گفت - اینجا یه نفر نمی خواد بزاره سبب کار خیر شیم... با زدن این حرف زیر چشمی به شهریار نگاه کرد شهریار هنوز هم اون خشم چند دقیقه قبل تو صورتش بود...

مظاهر با خنده جواب داد - بابا جان شاید کسی نخواد بهش خیر برسه زوره مگه...؟

شعبان با خنده دستش رو داخل جیبش کرد و از شیما فاصله گرفت و گفت - مطمئنم تو یکی بیشتر از همه مفروح می شی... مظاهر دیگه حرفی نزد اما صورتش شد یه علامت سوال بزرگ... دیگه کم کم داشت بهم برمی خورد علناً من اینجا حکم هویج رو ایفا می کردم و بقیه بدون در نظر گرفتن من

نظراتشون رو ابلاغ می کردند من بابام اینقدر برام تصمیم

نگرفته که این ها دارند می گیرند به خدا... موندنم اینجا دیگه

کاملاً فاقد معنی بود اگه این یکی دوزخ هم تحمل کردم فقط از سر کجناویم بود تا بفهمم موضوع از چه قراره و گرنه من اینجا چی می خوام... با این فکرنفس عمیقی کشیدم و از میز فاصله گرفتم، نگاه ها همه برگشت سمت من به شهریار که رسیدم طعنه ای با کینه بهش زدم و پا تند کردم از سالن خارج بشم که به یک باره بازوم کشیده شد با حالتی عصبی به عقب برگشتم، شهریار با دیدن نگاه خشمگینم با چشم اشاره زد که بایستم... پوفی از روی کلافگی کشیدم که شهریار بازوم و ول کرد و کمی بهشون نزدیک شد با غرور خاصی پوزخند زنان گفت - دیگه دلم نمی خواد کسی مزاحم خودم و زنم بشه...

کاور: ناهید

حالم خوش نیست

چی گفت الان این...؟ من و می گه یعنی؟ پ ن پ مظاهر و میگه آخه گل قشنگه من جز تو هم مگه کسی اینجا هست؟ حرف ها می زنی ها... تند تند آب دهنم و قورت دادم که یهو پرید تو گلوم و باعث شد به سرفه بیفتم.. ای الهی خفه شم بمیرم این سرفه بی موقع چی بود این ها الان فکر می کنند هولم... شهریار خواست با دست به پشتم بکوبه که مانع شدم...

هضم حرفش سخت بود هر چقدر می خواستم به خودم بقبولونم موفق نبودم البته خوب بدمم نیومد ها وقتی اونجوری گفت یه جووری شدم اصلا ناراحت و نشدم اما دلم نمی خواست این شازده فکر کنه دارم رو ابرها سیر می کنم... نفس عمیقی کشیدم و خواستم پتَش رو بریزم رو آب تا حساب کار دستش بیاد حیوون دست آموز نیستم که در مقابل حرفاش جیکم در نیاد و مو به مو انجامشون بدم...

اومدم دهنم و باز کنم حرفی بزنم که انگار شهریار فهمید می خوام همه چیز رو به هم بریزم برای همین نیشگونی از پهلو گرفت که نفسم رفت و برگشت... در این حین شیما و مظاهر و شعبان هم با تعجب و البته ناباوری خیرمون بودند... این کارش بیشتر جریم کرد تا جیغ جیغ کنم و بگم من هیچ صنمی با شازدشون ندارم اما با حرکتی که شهریار کرد مثل یه مجسه سیخ سرجام وایسادم و صدامم در نیومد چرا قلبم داره اینجوری می کنه تالاپ تالوپ کنان خودش رو به دیواره سینم می کوبید حاله بدجووری منقلب شده بود و این از دست های سرد و سرم مشخص بود، چشم هام از حیرت افتاد کف زمین... وقتی با اون قد دیلاقش که یه سر و گردن ازم بلند تر بود ازم فاصله گرفت و بعد دست هام رو گرفت تو دست هاش... پیشونیم با بزاقش خیس شده بود و دلم می خواست با دستم محکم روش بکشم اما دست هام توی دست هاش بود این چرا یهو اینقدر رمانتیک شد اول می خواستم دست های سردم رو از دست هاش بکشم بیرون و به روی پیشونیم بکشم اما شهریار قدرت هرکاری رو ازم گرفته بود...

همونطور که دست هام تو دستش بود با صوت خوش آهنگی، گیرا و جذاب نجوا کرد- ببخشید که این مدت اذیت شدی عزیزم! همچنان چشم هام گرد بود و از زور تعجب زبونم قفل شده بود شهریار با دیدن قیافم با زحمت جلوی خندش رو گرفت و همزمان با فشاری که به دست هام وارد کرد چشمک قشنگی زد که فهمیدم داره تظاهر می کنه تا جفتمون رو از این مخمصه نجات بده با این فکر ناخودآگاه احم هام رفت تو هم و یه خورده دلم گرفت تو ذهن کوچیکم باخودم گفتم- کاش واقعی بود...

حالم خوش نیست

مغموم و سر خورده آروم دست هام و از تو دست های بزرگ و مردونش که قصد نداشت دست هام و ول کنه بیرون کشیدم... شه‌ریار با این حرکت‌م چشم هاش رو کمی ریز کرد و تو صورت‌م دقیق شد و بعد از پوز خند مسخره ای که حسابی رو نروم بود زد دو قدم ازم فاصله گرفت و صاف ایستاد... با یکی از دست هاش دست من رو گرفت و اون یکی دستش و بالا گرفت و با لحن حرص دراری رو به سه کله پوک روبه رومون گفت- بای بای! مظاهر که این و شنید اولش چشم هاش گرد شد و بعد با صدی بلند زد زیر خنده شعبان هم اخم هاش رو کشید تو هم... اما در این بین لبخند مرموز شیما توجه‌م و جلب کرد با بی تفاوتی روم و برگردوندم که یهو دست‌م به شدت کشیده شد و دنبال شه‌ریار کشیده شدم زیر لب فوشش می دادم که پرت‌م کرد به جلو و محکم کوبوندم به در ناله خفیفی کردم و محکم گفتم- وحشی بیابونی... با شنیدن این حرف به طرفم خیز برداشت و با لبخند کجی تو صورت‌م غرید- خانم خانم ها باورشون شده عیال بنده اند که من و مورد لطف قرار می دند؟

نامفهوم نگاهش کردم که صدای شعبان به گوشم رسید چون من روبروی شه‌ریار بودم فقط شونه ی شه‌ریار و می دیدم در واقع صدا بود اما متاسفانه تصویر موجود نبود... مثل زرافه ها گردنم و دراز می کردم که چیزی دستگیرم بشه اما دیلاق خان مثل نردبون جلو دیدم و گرفته بود شه‌ریار که تقلای من و دید ازم فاصله گرفت که ناخود آگاه نفس عمیقی کشیدم... شعبان که حالا با اخم جلومون ایستاده بود با پوز خندی که بی شباهت به پوز خند شه‌ریار نبود گفت- که گفتمی زنته؟

شه‌ریار با نگاهی که سرشار از نخوت و غرور بود پوز خندی پررنگ تر زد و جواب داد- پیر شدی گوش هاتم ایراد پیدا کرده...

شعبان کمی جا به جا شد و دست به سینه تک خنده ای کرد و گفت- طفره نرو شه‌ریار، امکان نداره بخوام بی سند و مدرک حرف های بی سر و تهت رو باور کنم...

شه‌ریار نگاه عاقل اندر سلفیه‌انه ای بهش انداخت و گفت- مهم نیست! با گفتن این حرف من و که گیج و منگ خیرشون بودم از جلوی در کنار زد و دستگیره رو فشار داد تا باز شه... در که باز شد انگار اکسیژن وارد ریه هام شد لبخند کمرنگی زدم و زودتر از شه‌ریار از در زدم بیرون شه‌ریار با دیدن این حرکت‌م لبخند ملایمی زد که از چشمم دور نمودن دقیقاً مثل دختر بچه ای شده بودم که از باباش قول بیرون بردنش رو گرفته بود و حالا با شادی می خواست زودتر از پدرش از خونه بیاد بیرون... اما من نمی خوام شه‌ریار بابام باشه... با این فکر هین بلندی گفتم نگاه کارم کجا کشیده که به چنین چیزی فکر می کنم مجنون شدم رفت... برای خودم با تاسف سری تکون دادم و دیدم شه‌ریار با صورتی کبود نگاهم می کنه... چشم هام رو گرد کردم و بعد که یاد افکارم افتادم با خودم گفتم فکر کن شه‌ریار این هارو می شنید قیافم پر استرس شد و دوباره نگاهش کردم، وقتی دید نگاهش می کنم یک دفعه چنان

حالم خوش نیست

زد زیر خنده که تا حالا ندیده بودم این طوری بخنده متعجب تر از قبل نگاهش کردم که با سرفه خشکی که کرد خندش رو خورد و با صدایی که آثار خنده توش مشخص بود گفت-شهریار اون هارو شنید...

مثل خنگول ها با منگی خیره اش شدم و پرسیدم-کدوم هارو؟

تک خنده ای کرد و بی توجه به سوالم گفت-می خوای شهریار کی باشه پس؟ آقا این و که گفت آنچنان سر به زیر شدم که تا به عمرم نشده بودم این الان چی می گه پیش خودش؟ سر تخته بشورنت تو اختیار زبونت هم نداری که دهننت و باز کردی و هرچی باید و نباید و ریختی رو دایره؟

همینجور سر به زیر بدون اینکه تغییری تو حالتیم ایجاد کنم پشتیم و کردم بهش و راهم و گرفتم و رفتم که صدایش درجا متوقفم کرد-خانومه لبو، صبر کن ماشین هست...لبو دیگه یعنی چی؟ با به یاد آوردن اینکه موقع خجالت مثل لبو سرخ می شم و شهریار خان به روم آورده بیش از پیش قرمز کردم و از حرص لبم و به دندان گرفتم که شهریار گفت-حرص نخور لبو می شی...با این حرفش نفس پر حرصی کشیدم و اون پا تند کرد و با هم از در حیاط بیرون رفتیم در و که بست یهو گفت-ا دیدی چی شد؟ سویچ موند دست مظاهر... ابرویی بالا انداختم و چیزی نگفتم که زنگ در و زد زنگ و که زد صدای مظاهر به گوشم رسید-الو!

اولش هنگ کردم اما یه ذره که گذشت زدم زیر خنده شهریار هم داشت می خندید و مظاهر هم از پشت آیفون هی بد و بی راه می گفت شهریار که خوب خنده هاش و کرد(این هم جدیدا زیاد می خنده) گفت-تصدقت برم اون سویچ رو بردار بیار پایین...

مظاهر باحرص گفت-آره جون خودت سویچ رو بیارم پایین برید دَر و به ریش نداشته من بخندید کور خوندی من نمیارم...شهریار با پوزخدی گفت-تو اول برو فرق آیفون و گوشی رو یاد بگیر بعد فوضولی کن الان هم مثل بچه آدم اون سویچ رو بر می داری می یاری وقت منم بیخود نمی گیری....

مظاهر غر غری کرد و گفت-دارم برات شری! شری رو به حالت با نمکی کشید که شهریار به خنده افتاد و گفت-باشه فقط عجله کن که حسابی امروز خسته ام...بعد از زدن این حرف آرنجش رو از روی دیوار برداشت و با لبخندی که

حالم خوش نیست

قصه نداشت از مزین کردن صورتش دست برداره خیره ی من شد منم که قربون خودم برم آخره جنبه ام حسابی گرم شد و همین موجب شد آب دهنم خشک شه با دستپاچگی روم برگردوندم که صدای خنده ی آرومش بیش از پیش رو تعجبم اضافه کرد کار خدارو می بینی نه به اون پوزخند های مضحکش نه به این لبخند های بی ریختش ولی از حق نگذیریم هم خنده هاش به دل می شینه هم پوزخند هاش البته قبلا پوزخند هاش برام حکم مسهل رو داشت اما الان نمی دونم چه شده همه چیش برام جذابه...از دست خودم حسابی به سطوح اومدم این چه سربه خدایا گرمت رو شکر چه عاقبتیه آخه فدات شم...؟

صدای مظاهر رو که شنیدم به طرفش برگشتم و بی هیچ حرفی به اون که بازیش گرفته بود و شهريار و به مسخره گرفته بود زل زدم آخر سر شهريار دادی سرش زد و باعصابانیت سوییچ رو از مظاهر رنگ پریده قاپید راسیتش از مظاهر خجالت می کشیدم اون هم که خدا خیرش نده با لبخند های چندش وارث چنان نگاهم می کرد که مثل موش تو خودم جمع می شدم انگار من بودم که برق سه فاز گرفتم و یهو شدم از این رو به او رو آقا جان اشتباه گرفتی برو بچه شری جونت وبگیر که اینطور به قول خودش من رو مورد عنایت قرار دادن والا به خدا...

دیگه کم کم داشتیم از مظاهر و اون خونه و تمام تنش های این یکی دوروز دور می شدیم و از این بابت خوشحال بودم چرا که واقعا این مدت کلی چیز های شوک برانگیز بر سرم نازل شد...پشتم به مظاهر بود و به همراه شهريار خواستیم به طرف خیابون بریم که مظاهر با صدایی که آثار خنده درش مشخص بود گفت-زن داداش؟ هم من هم شهريار با شنیدن این حرف انگار یه سطل آب یخ رو خالی کردی رو مون آنچنان برگشتیم طرفش که خود اون بیچاره هم از حرفش پشیمون شد...وقتی مارو تو اون حالت دید خنده آرومی کرد و گفت-چتونه بابا چرا هل کردین؟ فقط خواستم به زن داداش بگم مراقب داداش باشه.. بعد از زدن این حرف چشمک ریزی زد و سریع از جلوی چشمامون جیم زد...پسره ی چندش ببین چطوری رو اعصابمون یورتمه می ره ها...نگاهی به شهريار انداختم تا حالت صورتش رو ببینم که دیدم به به پاهاش خیره شده و لبخند محوی روی صورتشه...ای داد این بیچاره چرا یهو جنی شد معلوم نیست چه مرگیشه نه به او شوریه شور نه به این بی نمکی نگاهی به پسه کلش انداختم داشت بهم چشمک می زد تا یه کف گرگی نثارش کنم لبخندی شیطانی زدم و خواستم فکرم و عملی کنم که یهو سرش رو گرفت بالا و همین باعث شد دستم بره تو چشمش...هین بلندی کشیدم و دستم و روی

دهنم گذاشتم نگاه چیکار کردی با چشمش، حواست کجاست؟ پسر مردم و ناقص کرد گذاشت زمین...با شرمندگی نگاهش کردم و با درموندگی گفتم-وای شرمنده چشمت درد گرفت؟

شهريار دستش رو از روی چشمش برداشت آخ آخ چشمش تخلیه شده بود شوخی کردم چشمش هیچیش نشده بود ادا

حالم خوش نیست
سوسول هارو در میاورد...

-نه اصلا درد نگرفت فقط یه ذره مورد نوازش قرار گرفت...

با پروبی لبخندی زدم و چیزی نگفتم که زیر لب یه چیزی گفت که نفهمیدم.. جرات داری تو روم بگو حیفه نون،
چقدر هم این از تو واهمه داره... سرخوش شونه هام رو بالا انداختم و مثل جوجه اردک زشت افتادم دنبالش نیم
نگاهی به سمتم انداخت و طرف ماشینش رفت اول خودش نشست و گفت-بشین!

سری تکون دادم و تند و سریع اومدم بشینم که سرم خورد به در البته شهریار نفهمید و من یه بی دست و پای نثار
خودم کردم و بعد از به قول شهریار نوازش سرم نشستم تو ماشین...

فقط دلم می خواست هرچه سریع تر گیرش بندازم و ازش دلیل این رفتار هاش رو بپرسم انصافا خیلی تعجب برانگیز
بود، هم حرفاش هم کارهایش هم عکس العمل اطرافیانش... دیگه مخم مثل زودپز داشت سوت می کشید مثل منگل
ها نه فهمیدم شعبان چرا برداشت من و برد اونجا نه فهمیدم شهریار چطور پیدام کرد.. نه اینکه چرا اونطوری گفت
انگار می خواستن زنجیرش کنن اگه راستش و می گفت... فکر کردن به این چیزا از یه طرف دیوونم کرد و تا مسیر
طی بشه و جلوی در زوار در رفته ما توقف کنیم همش به این فکر می کردم که چی باید سر هم کنم و تحویل اهل
خونه بدم... اما هرچی بیشتر فکر می کردم بدتر هیچی به ذهنم نمی رسید از استرس ناخوهم رو می جویدم و
بدجوری با خودم درگیر بودم این چه بدبختی بود گریبان گیرم شد آخه...؟ قطعاً بابا یه گوشمالی درست درمون واسم
گذاشته کنار.. با تصور ابروهای گره خورده بابا پشتم لرزید و یخ کردم.. بدبختی هیچی هم تو گوشش نمیره که، حرف
راست هم بهش می گی اصرار داره که نه اون حرف دروغه نفس عمیقی کشیدم و به شهریار خونسرد نگاه کردم،
عجیب تو فکر بود... یه دستش رو فرمون ماشین بود و دست دیگش و تکیه گاه قرار داده بود خلاصه حالت متفکری
به خودش گرفته بود که در عین حال جذاب و نفس گیر بود ناخودآگاه لبخند کمرنگی زدم... یهو برگشت سمتم و
قافلگیرم کرد زود لبخندم و قورت دادم که گفت-راحت باش! ببینش ها فقط بلده آدم رو خجالت بده ایشی گفتم و
روم و برگردودم که تک خنده ای کرد و چیزی نگفت... واقعا جای سوال داشت اصلا بعد از اینکه پاش رو گذاشت تو
خونه شعبان به کل رنگ عوض کرد عینهو آفتاب پرست... دل و زدم به دریا و طلبکار پرسیدم-مگه تو من و خریدی

حالم خوش نیست

که هر طور دلت می خواد حرف تحویل مردم می دی یا اصلا اون شعبان نامورت سند شیش دنگ من به نامشه که هر کس و ناکسی رو می بنده به ریشه من...؟ بعد از اتمام حرف هام نفس عمیقی کشیدم و نفس زنان نگاهش کردم که با خونسردی گفت-مگه غیر اینه که هرکاری دلم بخواد می تونم باهات بکنم؟ آب دهنم و قورت دادم و نگاهش کردم پسره ی چموش حرف زور می زنه توقع داره خفه خون بگیرم وقتی دید چیزی نمی گم گفت-هوم؟ از اینکه من و زن خودش خطاب کرده بود ناراحت نبودم اما باید یه چیز بهش می گفتم تا بیش از این هوا برش نداره گرچه این شازده نزده می رقصه...دیگه اون حالت سرخوش قبل تو وجودم نبود جاش عصبی شده بودم از حرص محکم لباسم رو چنگ زدم که شهریار با خنده گفت-خجالت نکش جیغ بزنی...انگار با این حرف فندک زدی به بنزین آنچنان جیغی کشیدم که شهریار از جا پرید و با فریاد گفت-ظهرمار، من یه چیزی گفتم حالا تو باید گوش کنی؟

باحرص روم و برگردودم و دست به سینه نشستم دوباره شده بود همون شهریار گند اخلاق گذشته و این برای من عذاب آور بود...

با همون اخمی که ناشی از گند اخلاقی های شهریار بود از ماشینش پیاده می شدم که گفت-خدافظا!

چشم غره ای بهش رفتم و بی حرف ازش فاصله گرفتم...هرچی به در خونه نزدیک تر می شدم استرس و اضطرابم بیشتر می شد...من چی بگم الان؟ بگم کجا بودم آخه درد بی درمون بگیری تورو ای شعبان الهی قبرت و گلاب شور کنم...

به در که رسیدم به کلم زد خندون ظاهر بشم و به رو خودم نیارم که ممکنه بد فرم تنبیه بشم...محکم به در کوبیدم که صدای جواد اومد-کیه؟اومدم...

حالم خوش نیست

نفس عمیقی کشیدم و منتظر شدم تا در و با کنه... با باز شدن در سرم و آوردم بالا به جواد نگاه کردم چقدر دلم تنگ شده بود برایش تا او دم بی توجه به چهره احمالوش محکم بغلش کنم با پاش محکم به ساق پام کوبید و صدایش و کلفت کرد و گفت- ما دختر فراری نمی خواهیم... باشنیدن اسم دختر فراری نتونستم خودم و کنترل کنم و قهقهه ای زدم که صدایی از پشت سر جواد گفت- نگاه نگاه به جای اینکه احساس ندامت و پشیمانی کنه مثل اسب آبی دهنش و باز کرده و قش قش می خنده...

با دیدن سوزی تمام بدبختی های عالم انگار آوار شد رو سرم این چرا هنوز اینجاست؟ کنه ی وراج تا از قضیه باخبر نشده راهش و نکشیده بره... سعی کردم موضع رو حفظ کنم تا اتو دستش ندم لبخند پررنگی زدم و گفتم- اوا سوزی تو هنوز اینجایی؟

سوزی با عصبانیت نگاهم کرد و به زور لبخندی روی لبش نشوند و گفت- چه عجب بالاخره تشریف آوردی... لبخندی زدم و گفتم- آخه دل نگرونت بودم، ترسیدم یه وقت ماشین گیرت نیاد... بعد از زدن این حرف کنارش زدم و با لبخند وارد خونه شدم کسی تو حیاط نبود خیلی تعجب کردم سابقه نداشت تو حیاط جمع نشند با تعجب وارد اتاق شدم البته سوزی و جواد هم داشتند دنبالم میومدند بی توجه بهشون رفتم داخل... بابا روی تشکی خوابیده بود و ملافه ای روش کشیده بود با ولع به دور و اطرافم نگاه می کردم واقعا دلتنگ شده بودم مخصوصا واسه مامانم صدام و انداختم تو سرم

-مامان مامان!

با به یاد آوردن بابا محکم دستم رو رو دهنم گذاشتم اما دیگه دیر شده بود چرا که بابا با گیجی روی تشک نشسته بود سرش رو خاروند و با خوابالودگی گفت- سمیه ورپریده باز که صدات و انداختی تو سرت... چشم هاش رو که کمی مالید کامل بازشون کرد و با دیدن من جفت ابروهاش پریدن بالا و سر و تا پام و چند بار با چشم هاش بالا پایین کرد و بعد از اون اخمی کرد و با فریاد خواست از جاش بلند بشه که کمرش گرفت و با آه و ناله دوباره افتاد رو تشک... با نگرانی رفتم و ایسادم بالا سرش و گفتم- وای بابا خوبی چت شد؟ همونطور آخ آخ کنان نگاهی از پایین بهم انداخت و با عصبانیت گفت- دختره ی ولگرد معلوم هست این همه وقت کجا بودی هان؟ از جا پریدم و تمام تلاشم و کردم تا شادی تو صدام موج بزنه...

گفتم- بابا نمی دونی چقدر دلم براتون تنگ شده بود... این حرف و که نزدیم یه دادی زد که خونه تو جاش لرزید

-دلتنگیت بخوره تو اون سرت آبرو برامون نذاستی الان هم که کمر برام نذاستی در همین بین مامان با آشفتگی و نگرانی وارد اتاق شد وای که چقدر دلم برایش پر می کشید...

-چیه چتونه باز افتادید به جون هم؟ مامان که چشمش افتاد به من شوکه شد و چشم هاش گرد... لبخندی به روش پاشیدم و خواستم به طرفش برم که گفت-خانوم بالاخره دل کندن و به این کلبه حقیر مشرف شدند حالا زود بود می زاشتی چند وقت دیگه میومدی چیزی نمی شد که.. نه مادری تو این خونه هست نه پدری نه.. به اینجای حرفش که رسید طاقت نیاورد و گریه کرد...دلم گرفت تمام این ها به خاطر منه بی فکره، بین چطوری اوقات این پیر زن پیرمرد و تلخ کردم و اعصاب واسشون نداشتم...با شرمندگی به طرف مامانم رفتم و خواستم شونه هاش رو ماساژ بدم که حق هق کنان شونش رو تکون داد تا نتونم کاری کنم پوفی کشیدم و گفتم-مامان جان تا حالا دیدی من بی فکر کاری کنم یا مرتکب خطایی بشم؟ از اون گذشته مگه به من اعتماد ندارید یا اصلا مگه این خود شما نبودید که می گفتید تمام دنیا به طرف ناهید به طرف هان؟ حالا اینطوری دارید ازم رو برمی گردونید آره...؟

مامان با بند انگشت هاش نم اشک هاش رو گرفت و آه عمیقی از سینش خارج کرد و گفت-همه ی این ها باعث شد سوء استفاده کنی؟ با خستگی دستی به صورتم کشیدم و گفتم-چه سوء استفاده ای؟ بد کردم واسه خاطر شما ها دوروز مثل چی کار کردم؟ مامان پرخاشگرانه به سمتم چرخید و گفت-ما ازت خواستیم؟ التماسست و کردیم؟ چند دفعه تو گوشت خوندم که نمی خواد به خاطر ماها خودت و به آب و آتیش بزنی،اما گوشت بدهکار نبود، با چشم سفیدی کار خودت و کردی...حرفاش و که زد نفس عمیقی کشید و گریش رو از سر گرفت واقعا عصبیم کرده بودم اما نمی خواستم چیزی بگم که پشیمونیش برام بمونه...

خنده ای عصبی کردم و با مسخرگی گفتم-خواهش می کنم مامان به چیزی نگید که خندم بگیره خودتون هم خوب می دونید حق با منه پس بیش از این اوقات تلخی نکنید..خواستم بی توجه به چهره مبهوتشون از اتاق بیرون بزنم که مامان گفت-ناهید با این حرف ها و ادا اطوارها دلم نمی خواد از زیر جواب در بری...به طرفش برگشتم و به آرومی گفتم-من از زیر جواب در نمی رم مامان فقط واقعا دیگه مخم کشش نداره اون از اون پسره ی الدنگ روانی این هم از شماها،با این که می دونید مسئله مهمی نیست اما مثل مته مخم و می خواد سوراخ کنید... بابا ابرو هاش رو توهم کشید و با تردید گفت-کدوم پسره؟ با شنیدن این حرف رنگ از رخم پرید بند و آب داده بودم خاک بر سرتی نثار روح لطیفم کردم و در حالی که صدام منقطع بود با ترس گفتم-هان؟هیچی پسر چیه من از پسر حرفی

حالم خوش نیست

زدم... تا این حرف از دهنم خارج شد صدایی از پشت سر گفت- چرا گفتی من هم شنیدم... وای بر منی زیر لب گفتم برگشتم سمت صدا سوزی پوزخند به لب به چهارچوب در تکیه داده بود ترسیدم با خودم گفتم همینت مونده که تو این گیرو دار مواخذه، با این ایکبیری هم دعوا مرافعه کنی... نفس عمیقی کشیدم و با بیچارگی دست روی پیشونیم گذاشتم واقعا نمی دونستم باید چی بگم آب دهنم و قورت دادم و خواستم جوابش بدم که با صدای جیغی از جا پریدم، خدیجه با جیغ جیغ اومد تو اتاق و با دیدن من گفت- وای آبجی دلم برات شده بود اندازه یه سر سوزن کجایی تو مردم از نگرانی... لبخند پر مهوری به خاطر مهربونیش زدم و اون خودش و پرت کرد تو آغوشم و تقریبا چلوندم با ماچ آبداری که از گونم گرفت طاقت از کف دادم و با چندش به عقب هلش دادم و گفتم- آه خدی تو آدم نمی شی هر کی ندونه انگار من چند وقته که خونه نبودم که تو اینطوری دلتنگم شدی... با خنده ازم فاصله گرفت و من تازه متوجه صورتش که بیش از حد معمول تپل شده بود شدم انگار شوهر کردن بهش ساخته بود چرا که آب زیر پوستش رفته بود...

-جون به جونت کنند همون ناهید نجسبی هستی که بودی ابرویی بالا انداختم و با تعجب گفتم- به خیالت رفته بودم خودم و بکوبم و از نو بسازم؟ در ضمن مگه چند روز از خونه و خانواده دور بودم که همتون جوری نگاهم می کنید انگار موجود نا شناخته ای روی زمین به چشتون خورده بزارید خیالتون و راحت کنم من همون ناهیدم... با این حرف جواد زل زد بهم و گفت- آبجی ناهید من از این لباس ها نمی پوشید...

تازه حواسم رفت پی لباسم ناهید گاوت زایید حالا بیا هر جوری که می تونی گندی رو که زدی ماست مالی کن... با این حرف جواد، خدیجه لبخند پررنگی زد و با تحسین گفت- ناهید اینو از کجا آوردی خیلی خوشگله... سوزی ساکت نمود و با طعنه گفت- ناهید با از ما بهترن ها می پری که همچین چیز رو پیشکشت کردند؟

پوزخندی بهش زدم و با اشاره به بازوم گفتم- بازو نیست که ماشا.. باقلواست... قوربون خودم برم که اینقدر کاری و زرنگم... سوزی خواست حرفی بزنه که مامان با دلنگرونی پرسید- ناهید یعنی می خوای بگی این و با پول خودت خریدی؟

تک خنده ای کردم و گفتم- مامان جان مگه کسی به من لباس بدهکاره که به قول دختر عمه پیشکشم کنه؟

-شاید بعضی ها از خداشونم باشه... این حرف و که شنیدم در جا حکم زد سمیه با دیدن حال من لبخند کجی تحویلیم داد و کامل وارد اتاق شد و گفت- بالاخره اومدی، جا داره خوش آمد بگم... حرصی نگاهش کردم و بی توجه به حرف قبلیش با شعف گفتم- ممنون آبجی جون هر چقدر از دلتنگیم نسبت بهت بگم کم گفتم...

حالم خوش نیست

سمیه خندید، می دونست دارم چاخان می بندم گفت- من بیشتر آبجی...لبخندی مصنوعی روی لبم نشوندم و به بهانه دستشویی از اتاق زدم بیرون دیگه نمی کشیدم همه تو این خونه دشمن خونیم شده بودند آهی کشیدم منه احمق هم به خاطر این نمک شناس ها افتادم تو هچل...

خواستم بی توجه به چراغ روشن دستشویی برم تو که خدیجه هین بلندی کشید و تو صورتش چنگ زد-خاک به سرم ناهید بهروز اون تونه...با شنیدن این حرف به سرعت عقب کشیدم و با خودم گفتم-چقدر دم در این دستشویی خاطره می سازه برام..با تداعی اون روز لبخندی زدم که خدیجه با اخم نگاهم کرد توجهی نکردم و به سمت شلنگ تو حیاط قدم برداشتم...

بعد از وارسیه با لبخند، دوباره حیاط آب و باز کردم.. من کلا ارادت و شیفتگی خاصی به این شلنگ و حیاط دارم چه کنیم دیگه...

<شهریار>

معنی کارهای شعبان و نمی فهمیدم قصدش چی بود، کلا نمی دونستم بامبول جدیدی برام به عمل آورده بود و باید یجوری اون و ردش می کردم و متاسفانه راه حل دیگه ای جز این به ذهنم نرسید...وقتی قیافه پر تعجبش تو خونه شعبان و به خاطر می یارم خود به خود نیشم باز می شه واسه جا خالی دادن از نقشه های شعبان به نظرم بهترین کار همین بود صد البته که پای اون دخترک بیچاره هم با این حرف از این ماجرا کوتاه شد...اما بعید می دونم این شوهر ننه ما به این راحتی ها دست از سر ما برداره و بی خیال این ماجرا شه...

حالم خوش نیست

بعد از رسوندن ناهید به سمت خونه حرکت کردم... ماشین رو که جای همیشگیش پارک کردم ازش پیاده شدم و در و باز کردم احتمال دادم مظاهر خونه باشه سوییچم رو آویزون آویز کردم... جلوتر که رفتم حدسم به یقین تبدیل شد مظاهر با دهن باز خوابش برده بود و آب دهنش از دهنش آویزون بود و خرو پف می کرد زیر لب گفتم-الحق که چندشی رفیق ...

وارد آشپزخونه شدم و چای پررنگی برای خودم ریختم با سر و صدای من مظاهر هم از خواب پرید... با دیدن من لبخند عریضی تحویلیم دادو ابرویی بالا انداخت با تعجب خشن گفتم-چته نصفه شبی جنی شدی؟

دستی به دهن خیسش کشید و درحالی که می خندید گفت-

آدم جنی بشه اما جو گیر نشه... چشم هام و ریز کردم و با کمی تاَمَل فهمیدم داره به قضیه خونه شعبان اشاره می کنه نگاهم و گرفتم و به سردی گفتم-لازم بود...

از جاش بلند شد و خمیازه ای کشید و با تمسخر گفت-داداش این صحبت ها چیه مطمئنم که شما قطعاً یه دلیلی داشتی...

عصبی از جام بلند شدم و گفتم-من هیچ توضیحی به کسی بدهکار نیستم، آره دلیل داشتم اما دلیلش اون چیزه مسخره تو ذهن تو نیست...

پوزخندی زد و در حالی که به طرف دستشویی می رفت گفت-ما که بخیل نیستیم... بعد هم شروع کرد به خوندن-
بادا بادا مبارک بادا چشم هام از حد معمول فراتر رفت من هر چی گفتم انگار یاسین تو گوش خر خوندم آخر هم حرف خودش و به کرسی نشوند دقیقاً مثل اون بابا شعبانه دوست داشتنیش...

مظاهر وارد دستشویی که شد نگار بیشتر رفت تو حس چرا که محکم تر زد زیر آواز و هر چی شعر آهنگ عروسی و عشق بود و مجانی اجرا کرد... محکم دست هام رو روی گوشام فشار دادم می دادم و زیر لب مظاهر و فوش می دادم آخر سر سرسام گرفتم و فریاد زدم-اگه جرئت داری پات و از اون خراب شده بزار بیرون ببین چیکارت می کنم...

در عین ناباوری مظاهر بی هیچ ترسی از دستشویی بیرون اومد و گفت-این همه خشونت واسه تازه دامادها اصلاً خوب نیست ها فرض کن عروس خانوم هم اینجا بود این گند اخلاقیای تو رو می دید چی پیش خودش می گفت نمی گفت ای داد بی داد اینو بهم انداختن...

حالم خوش نیست

دیگه نتونستم خودم و کنترل کنم و با یه جهش به سمتش خیز برداشتم... پرید تو دستشویی و در و به و هم کوبید و چون من تند و تیز اومده بودم دماغ نازنینم محکم به در اصابت کرد...

مظاهر وقتی دید دیگه صدایی ازم در نیامد به آرومی در و باز کرد با دیدن من که مطمئن بودم از گوشام داره دود می زنه بیرون آب دهنش قورت داد و لبخند مسخره و در عین حال ترسیده ای تحویلم داد و انگار که چیزی نشده گفت- می خوام بیای تو؟

دیگه فقط دلم می خواست سر به نیستش کنم و نفسش و قطع کنم با حرص گفتم- می خوام نفست و قطع کنم... به عینه ترسش و دیدم اما از موضعش پایین نیومد و گفت- من تو همین توالی به حد کافی نفس کم میارم تو دیگه این لطف و در حق من نکن جان عزیزت...

محکم یقه اش و گرفتم و خواستم محکم مشتتم و بکوبم تو صورتش که با التماس و خنده گفت- داداش غلط کردم یقه رو ول کن، یکی دیگه حالت و گرفته دق و دلش و سر من خالی می کنی؟

یقه اش و ول کردم و مستقیم از پله ها بالا رفتم تا یکم استراحت کنم چرت و پرت های مظاهر تا ابد تمومی نداشت اگر قرار بود بشینم پای در و وری هاش باید زندگی رو می بوسیدم می زاشتم کنار نفسم و به بیرون هل دادم و سری از روی تاسف تکون دادم...

<ناهِید>

صبح زود از خواب بیدار شدم و بعد از خمیازه لذت بخشی که کشیدم سر چرخوندم و سوزی رو در کنارم در حالی که موهاش ژولیده و دهنش یه متر باز بود تو خواب دیدم خندم و حفظ کردم تا یه موقع بیدار نشه پاورچین به سمت گوشیم که از شب قبل زده بودم شارژ از پریش جدا کردم و از سوزی کلی عکس گرفتم قیافش دیدنی می شد اگر این

حالم خوش نیست

هارو می دید تا تو باشی جای من و تنگ نکنی شرط می بندم اگر شوهرت این عکس های تو رو ببینه سه طلاق می کنه... سرخوشانه خندیدم و از اتاق بیرو اومدم دیگه مهم نبود بیدار شدن یا نشدنش، من که کارم و کردم...

به آشپزخونه سرکی کشیدم، مامان مشغول دم دادن چای بود لبخندی به وسعت پهنای صورتم زدم و بغلش کردم که بدنش لرز گرفت خندیدم و گفتم- صبح بخیر قلب خونه... در همون حال که سعی داشت خودش و از زندان دست هام آزاد کنه گفت- دو روز نبودی از دستت آسایش داشتیم...

یه کمکی دلخور شدم اما می دونستم واسه نشون دادن دلخوریش اینطور حرف می زنه گوش رو بوسیدم و گفتم- پس آسایشتون و سلب می کنم؟ احيانا اونی که از نبودم اشک می ریخته و کلی نذر و نیاز می کرده زنه همسایه بوده...

متعجب از اینکه مچش پیشم باز شده نگاهم کرد همه ی این هارو خدیجه برام گفته بود و من چقدر غصه دار شدم از این بابت...

بحث رو عوض کردم و پرسیدم- کمک نمی خواین؟

اخمی کرد و صورتش و برگردوند و گفت- سفره رو ببر باز کن... می دونستم مهرش رو در حقم به ارزونی گذاشته و فقط می خواد یه توضیح بهش بدم واسه همین چشم بلند بالایی تحویلش دادم که لبخند محوی زد خوش حال از اینکه از ماموریتم سربلند بیرون اومدم قهقهه ای زدم و بعد از برداشتن سفره به داخل اتاق بزرگترمون رفتم، هوا سرد شده بود و دیگه نمی شد تو حیاط بزم به پا کنیم قبل از اینکه وارد بشم یه نگاه به اتاقی که خودم خوابیده بودم انداختم سوزی هنوز خواب بود بیچاره اون مدلی که اون خوابیده بود مطمئن بودم آتروز گردن می گیره... شونه ای با بی تفاوتی بالا انداختم، به جهنم بزار بگیره...

دور سفره نشستیم همه به یه شکلی دلخوریشون رو نسبت به دوروز غیبتم نشون می دادند و منم سعی می کردم به روی خودم نیارم بابا اصرار داشت سوزی رو هم بیدار کنیم که مخالفت کردم و گفتم- یه روز اجازه بدید جمعمون خانوادگی باشه اون نمی می ره که بعدا می خوره... بابا دیگه حرفی نزد و نفس پر حرصی کشید یقین داشتم که سوزی رو بیشتر از هممون دوست داره و این به شدت ناراحت و عصبیم می کرد پوزخندی زدم و به ادامه صبحونم رسیدم... یادمه عمه هم همراه سوزی بود واسه همین با کنجکاوی پرسیدم- عمه کجاست پس، برگشت خونشون؟ خدیجه با خنده گفت- من نمی دونم چرا این شهر واسه همه خوش شانسی میاره به ما که می رسه هر چی بدبختیه بر سرمون نازل می شه... تو دلم گفتم مخصوصا واسه منه بخت

حالم خوش نیست
برگشته اخم ظریفی کردم-چطور؟

بلافاصله جواد جواب داد-گرفتنش!

چشم هام از حدقه زد بیرون و با تعجب پرسیدم-چی، مگه چیکار کرده واسه چی گرفتنش؟

سمیه قهقهه ای زد و خدیجه جواب داد-خنگ خدا منظورش از گرفتن اینه که یه آقایی ازش خواستگاری کرد و عمه
ی شما هم که عشق شوهر با سر قبول کرد...

نگاهی عاقل اندر سفیهانه ای بهش انداختم و گفتم-آهان منظورش این بود!

بابا نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت-خداروشکر خنگ هم که شدی...خوب راست می گم دیگه برمی گرده می گه
گرفتنش انتظار داره منم بفهمم...

-من دیگه طاقتم تاق شده شهریار تروخدا یه کاری بکن.عصبی پوفی کشیدم و با فریاد رو به اون که رو به قبله بود
گفتم-آخه بی عقل یه کاره پا شدی می گی برو برام خواستگاری،من و با بابات اشتباه گرفتی اون که دست به خیرش
خوبه.

مظاهر صورتش و جمع کرد و با جیغ شروع کرد به گریه کردن البته گریه ساختگی.

-جمع کن خودت و مرد گنده.

بالشت جلوی پاش رو پرت کرد،مثل بچه هایی شده بود که به خاطر آبنبات خودشون و به در و دیوار می زنن.

خم شدم و بالشت و دوباره به طرفش پرت کردم که با گلایه گفت-تو مثلاً برادری،به جای اینکه برای من آستین بالا
بزنی یه تکونی به زندگیم بدم غد بازی در میاری؛آخه تو کی میخوای دست از این غرور خرکیت برداری؟

تک خنده ای کردم انتظار بی جا داشت

-تو می خوای به زندگیت تکون بدی من باید خودم و به آب و آتیش بزوم؟

حالم خوش نیست

مظاهر دستنی به سرش که چرب بود زد؛ جدیداً واسه کاشت مو اقدام کرده بود.

-چی می شه؟ می میری آیا؟

چشم از سر بی موی چربش گرفتم و گفتم-کی هست حالا این سودای دلبر؟

با این حرف نیشش باز شد و با شادی که تو صداس موج می زد گفت-خواهر زن داداشم!

متعجب از حرفش ابرویی بالا انداختم، زن داداش؟ مظاهر که برادر نداشت، با یادآوری این که مظاهر بعد از اون قضیه

به ناهید می گه زنداداش عصبی کمر صاف کردم و گفتم-از جلو چشم هام دور شو مظاهر!

مظاهر از جاش بلند شد و گفت-خوبی تو؟

چشم هام رو محکم رو هم فشار دادم و گفتم-فقط جلو چشمم نباش که تضمین نمی دم زنده بمونی!

بی توجه به حرفم نزدیکم شد که فریادی زدم و اون پا به فرار گذاشت می دونست وقتی عصبی ام هیچ چیزی جلو

دارم نیست...

مامان پلاستیک سبزی هارو دستم داد و گفت-بیا مادر این هارو ببر تحویل بده لیست هم که داری یکی یکی ببر بده

به

صاحب هاشون.

لبخندی زدم و گفتم-چشم مامان جان سفارشات تموم شد؟

مامان لبخندی زد و بامهربونی گفت-خیر پیش مادر.

چشمکی بهش زدم و خواستم از در بیرون برم که جواد بدو بدو نزدیکم شد و داد زد-ناهید گوشیت زنگ می خوره!

راستی جا گذاشته بودمش اخم ظریفی کردم و گوشی رو از دستش گرفتم؛ با نگاه به صحفش جفت ابرو هام از

حیرت بالا پرید خیلی وقت بود بهم زنگ نمی زد، در واقع جفتمون از هم بی خبر بودیم...

-بله؟

حالم خوش نیست

شهریار با صدای همیشه خشنش جواب داد- باید ببینمت!

دلم واسه غد باز هاش تنگ شده بود خوش حال از اینکه بعد از چند وقت می بینمش گفتم- به چه مناسبت؟

بی توجه به شادی تو صدام گفتم- هر چیزی مگه مناسبت می خواد؟ تا نیم ساعت دیگه میام دنبالت!

از خودرای بودنش که بدون در نظر گرفتن نظر من حرف خودش رو می زد لجم گرفت و گفتم- یادم نیام دعوتت رو قبول کرده باشم؟

شهریار که حالا حس میکردم از حالت متحکم صداس کاسته شده گفتم- قبول میکنی!

خنده آرومی کردم که نفس عمیقی کشید. در هر حالتی غرورش

و حفظ می کرد...

-خوشم میاد از موضعت پایین نمیای!

تک خندی زد و گفتم- همینه که هست، حاضر باش تا نیم ساعت دیگه اونجام. بعد هم بی توجه بهم گوشی رو قطع کرد گوشی رو از گوشم دور کردم و به صفحش خیره شدم پسره ی از خود متشکر مفرنگی؛ حالا که اینطور شد می زارم می رم تو هم اینقدر منتظر باش تا زیر پات علف سبز شه...

اندازه تمام بدبختی هایی که بر سرم نازل می شد لبخند پرنرنگی زدم و رو به مامان خدافظی کردم که گفتم- کی بود که اینطوری گل از کلت شکفت؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم- نمی خواد که سبزی ها بمونه رو دستمون؟

تیز نگاهم کرد و گفتم- برو دختر برو تا این جارو رو ننداختم تو سرت!

سر خوش ابرویی بالا انداختم که جارو رو پرت کرد طرفم؛ دسته جارو محکم خورد وسط پیشونیم دست رو پیشونی دردناکم گذاشتم و با آه و ناله گفتم- مامان راحت شدید زدید ناقصم کردید پس فردا اگه موندم رو دستتون یه یادی هم از امروز بکنید...

حالم خوش نیست

مامان خنده شیرینی کرد و گفت-الهی قوربونت برم که مثل پنجه آفتاب می مونی برو مادر دردت بخوره تو سر بدخواهانت...

بوسی تو هوا براش فرستادم کلا با این حرفاش دردم و از یاد بردم!

خواستم از در برم بیرون که یهو خدیجه با داد گفت-ناهد سر راحت تخمه بگیر بیار هوس کردم چشم هام و درشت کردم ملت چه کم توقع شدند به خدا...

-تو یه شوهر دست به جیب داری اونوقت از من تخمه می خوای؟

سرخوشانه خندید و گفت-قسمت خودت ایساالله،بعد هم فرض کن داری می بری واسه یه آدم مستمند...

سری از روی تاسف براش تکون دادم باید هر چه زودتر می رفتم وگرنه شهریار سر می رسید و نقشم رو هوا می موند رو به خدیجه گفتم-این دفعه رو زیر سیبلی رد می کنم؛ فعلا خدافظ!

منتظر جوابشون نشدم و در و محکم بستم...

نایلکس سنگین سبزی هارو تو دستم یخورده جا به جا کردم و زیر لب به خاطر سنگینیش غر می زدم...

-سنگینه؟

با شنیدن صدای یکی از بغل گوشم قلبم اومد تو دهنم و هین بلندی کشیدم...کامبیز یکی از علاف های محل بود با این حرکتش نیشش باز شد که با حرص گفتم-سکتتم دادی نفله!

اخمی کرد و گفت-سنگین بده من بیارم برات.

آره همینم مونده تو جور من و بکشی...

اداشو در آوردم و گفتم-لازم نکرده!

به زور نایلکس و از دستم کشید و گفت-ناز نکن خانوم از بیکاری دارم مگس می پرونم چیزی نمی شه که یه کمکی هم به تو بکنم تا یه ثوابی به جیب بزوم...

حالم خوش نیست

با خودم گفتم چه بهتر دیگه مجبور نیستم این و با خودم بکشم و از سنگینیش فریادم در آد اینم که از خدا خواسته منم منتظر چنین فرصتی... نایلکس و رها کردم و رو به اون که خم شده بود برش می داشت گفتم-پس زود باش که حسابی دیرم شده!

لبخند عریضی زد و گفت-غمتم نباشه؛ بعد انگار که یاد یه چیزی افتاده باشه گفت-میخواهی موتور یکی از بچه هارو بگیرم با اون بریم؟

دیگه حتما باید یه نفر می یومد فک من و از رو زمین جمع می کرد عجب رویی داره با تصور اینکه ترک موتور به همراهش نشستم چهارم در هم رفت و عصبی گفتم-بده من، بده من اصلا نمی خواد لیاقت نداری تو!

دستش و عقب کشید و گفت-چرا ترش می کنی؟ خیلی خوب اصلا بی موتور نوکرتم خوب شد؟

نفس پر حرصی کشیدم و جلوتر راه افتادم که با اون هیکل لاغرش افتاد دنبالم نگاهی به لیست تو دستم انداختم سر جمع پونزده شونزده نفری می شدند که سبزی هاشون دستم بود کی می خواست تا تموم شدن این ها این و تحمل کنه؟ خودم و دلداری می دادم که بیخیال بابا بهتر از اینه که این پلاستیک سنگین و دنبال خودت بکشی...

هنوز از محلمون کامل دور نشده بودیم که ماشینی با سرعت پیچید تو کوچه با دقت زیادی که به خرج دادم فهمیدم شهریاره دو دستی کوبیدم تو سرم وای به حاله بود اگر من و می دید این اسکلت و کجای دلم بزارم...؟

با تکون نخوردنم کامی با تعجب گفت-چرا وایسادی پس، خسته شدی، دیدی گفتم بزار موتور بیارم خسته می شی؟

دهن کجی بهش کردم و دست روی پیشونیم گذاشتم برگشتم طرفش که یهو لبخندی صورتش رو مزین کرد و گفت-می گم؟

نگاهم و بهش دادم و منتظر شدم حرفش و بزنه

-برم بگیرم؟

حالم خوش نیست

نفسم و پر حرص به تندی بیرون دادم من تو فکر چیم این کجا ها سیر می کنه کم عقلی کردم این ريقو رو برداشتم آوردم ها؛ حقته حالا بکش...

آخم ریزی کردم وسعی کردم خرس کنم- تا همینجا شم خیلی زحمت کشیدی برو رد کارت.

خندید و گفت- زحمته چی؟ اتفاقا از همراهی خانومی مثل تو خیلی هم خوشحال شدم...

ببین ترو خدا یه نمه به روش خندیدم روش تو روم باز شد

در همون حال که سعی داشتیم نایلکس و از دستش بکشم بیرون گفت- چرا سر ناسازگاری بر می داری من از جونم زدم دارم بهت لطف می کنم این و واست جا به جا می کنم تو واسه من ناز می کنی؟

خونم غلتید؛ یقین داشتم گوشام هم قرمز شده... مادر مرده واسه من کلاس میاد سرو تهش و بزنی هیچی ازش در نمیاد اونوقت ایستاده اینجا یه مشت حرف مفت هم پشت هم ردیف می کنه تحویل می ده...

با عصبی ترین حالتی که می تونستم داشته باشم گفتم- آخه پسره ی علاف، عمه ی من بود داشت التماس می کرد حمالی کنه واسم؟ دست تکون دادم و ادامه دادم- برو اینجا و اینستا دربه در بدبخت!

انگار خیلی حرفم گرون تموم شد چشم هاش به قرمزی زد و نایلکسم و محکم پرت کرد وسط خیابون تمام سبزی ها پخش و پلا شدن روی زمین و اون با پوز خندی نگاهم کرد و گفت- یجوری حرف می زنی انگار خودت از کجا اومدی؛ بیچاره انگار از زمین جمعت کردند به سبزی ها اشاره زد و گفت- حالا برو بشین جمعشون کن...

مخم حسابی داغ کرده بود به سختی و مشقت فقط تو فکر این بودم که جلوی این چلغوز اشکم در نیاد نگاه غمگینی به سبزی ها انداختم بیچاره مامان و بچه ها چقدر واسه خاطر این ها زحمت کشیده بودند... تا مل راجب همه ی این ها باعث شد یهو مثل بمب منفجر بشم و به سمتش یورش بردارم یقش و گرفتم و خواستم تو صورتش تف بندازم که صدای پر از نخوت کسی نگاهم و از چهره داغون کامی گرفت

-چیکار داری میکنی؟

صورت پر از وهم شهریاری و که دیدم به کل قصه سبزی ها از یادم رفت چقدر جذاب تر شده بود دستام از یقه کامی شل شد و سر به زیر انداختم خاک بر سرتی نثار خودم کردم تو این هاگیر واگیر من دنبال چی هم بودم فکر همه جا می رفت الا پیامدی که پیش روم بود...

حالم خوش نیست

شهریار چند قدم با همون پرننگش به سمتمون برداشت و نگاهش به سمت سبزی ها کشیده شد کامی پرسوال و البته پر از ترس نگاهش می کرد انگار به این پی برده بود که اوضاع بد خطریه...

شهریار به سبزی ها نگاه کرد و پرسید- این ها رو چرا پخش و پلا کردی رو زمین؟ تو دلم خندیدم زده به سرم ریختمشون زمین عابر ها بخورن... این هم یه سوال هایی می پرسه آدم به عقلش شک می کنه اصلا وایسا ببینم این از کجا فهمید من هنوز اینجام؟

شهریار با حالت عصبی تری تکرار کرد- با تو نبودم چرا لال شدی؟

اخمی کردم و گفتم- نه که تو داشتی می یومدی؛ ریختمشون تا از وجودشون فیض ببری!

پوزخندی زد و بدون توجه به کامی بهم نزدیک شد و گفت- پس واسه اومدنم برنامه داشتی؟

ابرویی بالا انداختم و با یاد آوری حرکت مزخرف او پسره کامی لبم و از حرص گاز گرفتم که شهریار خیره ام شد بی توجه به حسی که تو وجودم غلتید به جای خالی کامی نگاه کردم و با فریاد گفتم- دیدی چیکار کردی پسره ی احمق در رفت...

صورتش پر از خشم شد و گفت- چی گفتی؟

به تته پته افتادم و گفتم- با تو نبودم که با اون پسره ی الدنگ بودم که الان فلنگ و بست...

یک آن صورتش به خشم گرایید و با شک پرسید- چیکار کرده بود که از ترس در رفت؟

سری تکون دادم و گفتم- هچی فقط... با دادی که زد اجازه نداد جلمم و کامل کنم و گفت- توجیه نکن بگو چیکار کرده بود؟

اخمی کردم و گفتم- اصلا اجازه دادی من دهن باز کنم بعد سبزی های آش و لاش شده رو نشونش دادم و گفتم- همه ی این سبزی هارو که به خاطرشون اون همه عرق ریخته بودم ریخت زمین...

لبخند محوی زد و با شیطونی گفت- پس اون هم واسه ورود جنابعالی حسابی برنامه ریزی کرده بود!

با خشم بهش نگاه کردم؛ من و به بز تشبیه کرده بود و صاف صاف جلو روم هم ایستاده بود پسره ی پرروی از خود راضی...

لبخند دندون نمایی زد و دندون های سفید و یک دستش رو با سخاوت به نمایش گذاشت چشم غره مشتی بهش رفتم و خم شدم تا سبزی هام و جمع کنم بغ کرده همشون و تو دستم گرفتم؛ دلم می خواست گریه کنم امروز چقدر تحقیر شده بودم شهریار رو زانو خم شد کنارم و با تعجب به چهره م نگاه کرد لبخند کجی زد و گفت- ببینمت؟

سرم و بالا گرفتم که باعث شد اخمی کنه و بگه- پاشو نمی خواد دست بهشون بزنی! بعد از زدن این حرف دست روی زانوش گذاشت و بلند شد با خشم نگاهش کردم و گفتم- باید هم عین خیالت نباشه؛ برگشت و یه تای ابروش رو بالا داد و سوالی نگاهم کرد اشاره ای به سبزی های تو دستم کردم و گفتم- من مجبورم به خاطر یه لقمه نون سگ دو بزمنم و جیکمم در نیاد به خاطر یه جوون علاف الان مجبورم وسط خیابون بشینم و سبزی های بر باد رفتم و جمع کنم تو بایدم واست آسون باشه و به بی خیالی بزنی بگی ولشون کن چون نمی دونی امثال ما چه بدبختی می کشن یه بار از خودت پرسیدی چرا خم به ابرو نمیارم و شادم واسه این که نمی خوام جلوی آدم هایی مثل تو ضعیف و بی ارزش باشم شاید با خودت بگی بی ارزش هستی اما نمی زارم وسیله واسه بالا رفتن تو باشم...

پوزخند پررنگی به تمام سخنرانی هام زد و جلوی چشم های مبهوت من دست توی جیبش کرد و چند تا تراول شمرد و با تمسخر پرسید- بسه؟

به زور و زحمت خودم و نگه دشته بودم تا جیغ نزنم تمام سبزهایی که توی دستم بود و پرت کردم تو صورتش و بعد از برداشتن کیفم که جلوی پاهاش بود به سمت مخالفش دویدم... ازش که دور شدم متوجه شدم داره باماشینش دنبالم میاد عصبی از اینکه افتاده دنبالم جیغ بلندی کشیدم که با دیدن مظاهر حرف تو دهنم ماسید با تعجب نگاهش کردم که گفت- سلام!

سری تکون دادم و منتظر بهش چشم دوختم

-میشه سوار شید ناهید خانوم؟

پوفی کشیدم من کی قرار بود خلاص شم از دست این ها؟ تعللم رو که دید گفت- ناهید خانوم باشمام؟

حالم خوش نیست

اخم کمرنگی کردم و طلبکار پرسیدیم-چی کار داری؟

لبخند گرمی زد و گفت-نگران نباشید خیره!

نگاهی به اطرافم انداختم و سوار شدم به آرومی ماشین رو به حرکت درآورد و گفت-خوشحالم که بعد از این همه مدت دوباره می بینمت!

با لحنی نه چندان دوستانه در جوابش گفتم-این همه راه نیومدی که اینو بگی؟

خنده ای کوتاه کرد و گفت-خوب راستش و بخوای باید راجب یه موضوعی باهات حرف بزنم!

متعجب به سمتش برگشتم و پرسیدم-چه موضوعی؟

نگاهی اجمالی به سمتم پرتاب کرد و گفت-آروم بابا نترس آنچنان چیز شاقی نیست.

ابرویی بالا انداختم و با گیجی گفتم-من که متوجه حرفات نمی شم...

خندید و گفت-صبر کن بریم یه جای دنج تا برات بگم...

تو پارکی که به نظر برام آشنا می زد متوقف شد و زودتر از من پیاده شد چشم رو هم گذاشتم و پوفی کشیدم و پریدم پایین؛مظاهر نگاهی بهم انداخت و روی نیمکتی همون نزدیکی ها نشست چقدر هم بی ادبه همیشه می گفتم این شهریار این چیزها حالیش نیست اما حالا می بینم که این هم لنگه اونه...

بدون اینکه نگاهی بهش بندازم نشستم؛ وقتی که سکوتش و دیدم طاقت نیاوردم و پرسیدم-موضوع مهمت چی بود؟

نفس عمیقی کشید و گفت-راستش...

با تعجب نگاهش کردم خیلی دستپاچه بود و مدام انگشت هاش و تو هم می پیچید نگاه خیرم رو که دید نگاهم کرد و لبخند مسخره ای تحویل داد و گفت-اینجوری که تو من و نگاه می کنی الان که سهله تا صد سال دیگه هم نمی تونم دهن باز کنم و حرف بزنم!

حالم خوش نیست

خندم گرفت و چیزی نگفتم که مظاهر گفت- قول بده که منطقی برخورد می کنی؟

واقعا دیگه کنجکاو شده بودم بفهمم چی می خواد بگه چشم رو هم گذشتم و با حرص گفتم- چون به سرم کردی حرفت و بزن خوب!

لبخند کجی زد و گفت- می خوام ازت خواستگاری کنم!

جفت ابرو هام از تعجب رفت چسبید پس کلم با اخم نگاهش کردم که با هل و ولا گفت- نه، یعنی چطور بگم از شما چیزیو.. بعد انگار که داره با خودش حرف می زنه زیر لب گفت- وای چی دارم می گم؟ دست روی پیشونیش گذاشت و تند تند گفت- ناهید خانوم من می خوام خواهرت و ازت خواستگاری کنم...

بعد از اتمام حرفاش انگار که از یه ماموریت مهم سر بلند اومده بیرون نفسش رو با صدا داد بیرون و به چهره ام که مطمئن بودم شده یه علامت سوال بزرگ نگاه کرد و دستش رو جلو صورتم تکون داد...

هنوز نمی تونستم حلاجی کنم حرفش و تو شک بودم این کی دید خواهر من و کی پسندید کی تصمیم گرفت؟ کلا مخم رفته بود تو هنگ.

سکوت طولانی من و که دید گفت- ناهید تو مثل خواهر نداشتمی کلی باخودم کلنجار رفتم تا تونستم پاشم پیام اینجا تا رک و پوس کنده حرفم و بزنم می دونم تو از اتفاقاتی که افتاد و چیز هایی که پیش اومد از دست ما شکاری و شاید حالا حالا ها (منم تو این اوضاع یاد آهنگ حالا حالا حالا همه دستا

به بالا افتاده بودم) دلت باهامون صاف نشه اما باورکن من از همون اول هم تو گوش شه‌ریار می خوندم که قضیه رو فراموش کنه و دست از سرت برداره اما گوشش بدهکار نبود حالا گفتن این ها چیزی رو عوض نمی کنه؛ الان هم اومدم اینجا تا از تصمیمم مطلع کنم شه‌ریار هم به همین خاطر امروز اومده بود دنبالت یعنی من ازش خواسته بودم بیاد تا راجب این قضیه باهات حرف بزنه اما اینقدر کله شقه که همه چیز و به هم ریخت؛ جای اینکه درستش کنه...

از شوک بیرون اومدم و گفتم- نمک می خوری و نمکدون می شکونی؟

اخمی کرد و گفت- من هیچ ناتو بازی از خودم درنیاوردم؛ چی باعث شد اینطوری فکر کنی ناهید؟

چه زود هم تغییر رویه داد از ناهید خانوم تبدیل شدم به ناهید، شگفتا!

حالم خوش نیست

از جام بلند شدم و گفتم-من تصمیم گیرنده نیستم و باید بگم که بهتره از کلت بیرون کنی این قضیه رو!

مظاهر روبروم ایستاد و با درموندگی گفت-چرا آخه؟ یه دلیل درست درمون بیار تا بکشم عقب!

دلیل واضح تر از این که پادویه اون شهریاری و قاطی هر کثافت کاریه شدید؟

با حالتی جدی گفتم-من و برسون خونه و تمام این حرف هارو همینجا و همینطور تو دلت چال کن! الان میگه چه خواهر زن

پررویی گیرم اومده خانوم طاقچه بالا می زاشتند ها الان چه زود فامیل شدند.

مظاهر سر به زیر انداخت و به آرومی گفت-به گفته خودت تصمیم گیرنده نیستی، من هم اشتباه کردم و موضوع رو با تو در میون گذاشتم می رم پیش بابات و با اون حرف می زنم...

با عصبانیت برگشتم طرفش و گفتم-تو این کارو نمی کنی وگرنه من هم از کار و بارت براش می گم!

پوزخندی زد و گفت-اونوقت بابات نمی گه تو از کار و بار اون چطوری خبر داری؟

رسماً ضربه فنیم کرده بود نمی دونستم چی باید در جوابش بگم...

با کمی تعلل گفتم-همینجوری که قرار نیست دخترش و بسپاره دستت بالاخره یه تحقیقی چیزی!

با اعتماد به نفس گفت-فکر کردی بی گذار به آب زدیم؟

تو این چندسالی که تو این کاریم کسی از سابقه یا کاری که توشیم خبر نداره؛ همه ما رو دوتا جوون کاری و با عرضه می دونن که تو عرض چند سال تونستن خودشون گلیمشون و از آب بکشن بیرون و کلی پیشرفت کنن!

چه با افتخار هم از شاهکارهاشون حرف می زد لبخند کجی زدم و بی هیچ حرفی وجودش و نادیده گرفتم و جلوی چشم های از حدقه بیرون زدش راهم و کشیدم و رفتم...

حالم خوش نیست

خسته و کوفته کلید و از تو کیفم کشیدم بیرون و خواستم در هل بدم تا باز شه که صدایی از پشت سر گفت-سلام ناهید خانوم!

با تعجب به طرف مظاهر که به ماشینش تکیه داده بود برگشتم؛ لامصب این جیگر و از کجا پیدا کرده بود؟ حیف این ماشین با این صاحب داغونش...

عصبی از اینکه دوباره افتاده بود پیم گفتم-واسه چی افتادی دنبال من پاشدی اومدی اینجا؟ حرف تو مخت نمی ره؟ گفتم این فکر و از اون کلت بیرون کن این هشتصد بار

خونسرد از ماشینش فاصله گرفت و گفت-ببخشید ها ولی من با شما هیچ صحبتی ندارم اومدم اینجا با پدر حرف بزنم!

چه پدر پدر هم می بنده به ریش بابای ما هنوز نه به بار نه به داره هوا برش داشته...

حرص خورده از حرفاش چند قدم بهش نزدیک شدم و گفتم-من کی به تو اینقدر رو دادم که خودم نفهمیدم از اون گذشته چجوری یهو تصمیم به این مهمی گرفتی سنگی چیزی خورده تو فرق اون سرت یا به امید خدا عقل ندشتم شوهرش دادی رفت؟

با صدای بلند خندید خوبه خداروشکر فکر کردم اون مظاهر خوش خنده الکی خوش رو از دست دادیم رفت...

با صدایی که خنده درش موج می زد گفت-وای ناهید خدا خیرت بده همش فکر می کردم اون ناهید قبلی کلا محو شده از بس اینقدر امروز جدی برخورد کردی!

خواستم بگم جدی برخورد کردم که اینه وضعت وای به حال اینکه جدی برخورد نمی کردم ازم سواری هم می خواستی...

لبخند کمرنگی زدم و گفتم-ایستادنت اینجا بی فایدست لطفا برو!

پوفی کشید و سر به زیر انداخت و گفت-کاش می تونستم ازم نخواه!

وای جوون مردم از دست رفت فکر نمی کردم اینطوری خاطر خواه باشه شونه ای بالا انداختم و با بی خیالی گفتم-هر کاری دوست داری کن!

حالم خوش نیست

تو اتاق نشسته بودم چند ساعتی می شد مظاهر با بابام حرف زده بود و از همون موقع هم بابا رفته بود تو فکر جرعت هم نمی کردم برم ازش بپرسم اما یقین داشتم که سمیه ردش می کنه یه حسی از درون وجودم و اذیت می کرد که آیا هنوز سمیه به شهریار حس داره یا یه حس زودگذر بیخود بوده که دستخوش زمان شده؟ نفسم رو با صدایبرون دادم و از اتاق خارج شدم بابا تو اون سرما توی حیاط نشسته بود لبخند کمرنگی به روش پاشیدم که اشاره زد برم پیشش غلط نکنم می خواد آمار بگیره خدا به خیر کنه صلواتی زیر لب فرستادم و از خدا خواستم که سوتی ندم کنارش روی تخته نشستم که با مهربونی گفت- خوبی بابا؟

نمی گم مظاهر بیاد باهاتون حرف بزنه بلکه یه خورده محبت خرجمون کنید

لبخند محوی زدم و جواب دادم- ای بد نیستم، تو این سرما چرا نشستید اینجا؟

نیم نگاهی به سمتم پرتاب کرد و گفت-هیچی می خوام یه کم هوا بخورم تو برو تو منم میام.

لعنت به این شانس این بابای ما هم که نم پس نمیده باید به مامان بگم تا وارد عمل شه وگرنه من هیچ جوهره نمی تونم حرف بکشم از زیر زبونش!

دست روی زانو گذاشتم و با لبخند گفتم-باشه شما هم زود بیاید...سری تکون داد به معنی باشه رو برگردوندم و دویدم تو اتاق تا خودم و بسپارم به دست خواب...

<شهربار>

اینقدر خودم و سرزنش کرده بودم و به خاطر کار ظهرم حرص خورده بودم که سر درد گرفته بودم آخه این چه کاری بود که من کردم پولم و به رخش کشیده بودم و حسابی خوردش کرده بودم دستی تو موهام کشیدم که یه چیز گیر کرد لای انگشت هام اخمی کردم و آوردمش جلوی صورتم با دیدن تیکه ای سبزی ناخودآگاه لبخند پرننگی زدم و این خنده به قهقهه ای شاد تبدیل شد با اینکه از کثیفی بیزار بودم و این کارش به دور از خط قرمز هام بود ولی در برابر رفتار ناشایست من به نظرم شایسته ترین کار همین بود که سبزی ها رو بکوبه تو صورتم...

با صدای در سبزی توی دستم رو پرت کردم زمین و به مظاهر که سرخوش و مست و ملنگ وارد خونه می شد نگاه کردم

حالم خوش نیست

شگفت زده لبخند کجی زدم و به شیرینی توی دستش نگاه کردم با دیدن من لبخندش عمق بیشتری گرفت و گفت- دیدی همه چیز حل شد حالا هی بگو نمی شه و اله و بله!

چشم ریز کردم و نگاهش کردم تا جواب سوالم و بگیرم

شونه ای بالا انداخت و با شادی گفت- بله رو گرفتم بله رو گرفتم.. بعد از همون شعرهای معروفش سر داد و شروع کرد به رقصیدن خوب که خودش رو خالی کرد به سمت شیرینی رفت و گفت- بفرما دهنتم و و شیرین کن داداش! جعبه رو هل دادم و گنگ پرسیدم- یه دقیقه آروم بگیر ببینم آخه؛ چطوری گرفتی؟

حالتی جدی به صورتش داد و گفت- بعد از اینکه جنابعالی گند بالا آوردی و من هم مجبور شدم ماست مالیش کنم طرف بدجوری شاکی بود گفت ایدا اصلا بهش فکر نکن من هم بیخیال نشدم و رفتم با باباشون حرف زدم اون هم از خدا خواسته وقتی همچین جوون با وجنات و خوشتیپ و صد البته خوشگل به تورشون خورده بود چرا باید مخالفت می کردن؟ با سر قبول کرد و من هم که داشتم با دمم گردو می شکستم به زور جلو خودم و گرفته بودم که نپرم بغلش و ماچش کنم این شد که رفتم قنادی و شیرینی مورد علاقت و گرفتم و جلدی اومدم خدمتت...

پوزخندی زدم می دونستم که قبول می کنن و این بر می گشت به ماشینی که مظاهر امروز از شعبان گرفت؛ می خواست خانواده ناهید بفهمن وضعش خوبه و وضع بدش رو بهانه واسه رد کردنش قرار نندن...

پوزخند من و که دید دهن کج کرد و با دلخوری گفت- به، ته ته احساسات همین قدر بود؟ ناسلامتی رفیقت، برادر گل دوست داشتنیت داره داماد می شه خوشحال باش...

لبخند محوی زدم و از ته دل گفتم- همیشه به شادی داداش!

فکر کنم از لفظ داداش خیلی خوشش اومد چرا که با خنده پرکشید سمتم و خودش و انداخت تو بغلم به سختی تحملش کردم و با خنده گفتم- خوب دیگه حالا پررو نشو ...

زنگ خوردن گوشیم بهانه ای شد تا از خودم دورش کنم و با نگاهی به صفحش جواب بدم- بله؟

شعبان با مهربونی و البته نخوتی که تو صداسش بود گفت- خوبی پسرم؟

پوزخندی زدم و در جوابش گفتم- به مرحمت شما امرتون؟

متوجه نفس عمیقی که کشید شدم

حالم خوش نیست
-باید با هم حرف بزنیم.

با خونسردی گفتم-بزنیم!

-تلفنی نمی شه باید رو در رو با هم حرف بزنیم...!

با خودم گفتم ای جونم یه بدبختی جدید

-باشه خبرت می کنم

شعبان پوفی کشید و گفت-می تونی الان بیای اینجا؟

دستم و مشت کردم و همونطور که چشمم روش بود با تعجب پرسیدم-الان، این وقت شب؟

-اشکالش چیه؟

حرصی گفتم-خستم الان، فردا بیا اینجا. بعد هم منتظر جوابی از جانبش نمودم و تلفن رو روش قطع کردم؛ یعنی
چیکار داره؟

با صدای مظاهر از قعر فکر و خیال بیرون کشیده شدم

-فردا شب جایی قرار نزار شری

یه تای ابروم و دادم بالا و پرسیدم-چخبره؟

-عروسیمه!

جلو خندم و گرفتم که گفت-فردا شب شبِ خواستگاریمه بعد لبخند بزرگی زد و منتظر بهم چشم دوخت

-خوش بگذره!

حالم خوش نیست

پنجر شده نگاهم کرد و گفت-یعنی چی که خوش بگذره مگه قرار نیست بیای؟

خونسرد نگاهش کردم و گفتم-خوب نه!

عصبی جواب داد-مرض می می ری تشریف فرما شی؟ کار سختیه چیزی ازت کم می شه...؟

جفت پا پریدم وسط حرفش و گفتم-بسه بسه موندم این دختره بدبخت چجوری می خواد تو یکی رو تحمل کنه؟

اخمی کرد و چیزی نگفت که گفتم-اگه کارم زودتر تموم شد؛ باشه میام!

اخمش کم کم از بین رفت و از خوشحالی پرید و گونم و با صدا بوسید زیر لب چندشی نثارش کردم که توجهی نکرد و گفت-الهی که من قربونت برم عشقم یدونه ای به خدا؛ بزار برم دوتا چایی بریزم بیارم این شیرینی هارو بزنیم تو رگ روشن شیم!

سری تکون دادم و با نگاهم بدرقش کردم...

<ناهیید>

بعد از اون شبی که مظاهر اومد بابا سر سفره صبحانه با خبرش هممون و قافلگیر کرد خبرش این بود که شب واسه سمیمون خواستگار میاد و من یقین پیدا کردم که بابا با پیشنهاد مظاهر موافقت کرده تمام مخالفتم به خاطر کاری بود که مظاهر دنبال می کرد اما نمی تونستم چیزی رو بروز بدم و بخوام چوب لا چرخش کنم وگرنه پرده از رو کارهای خودمم برداشته می شد

پس باید زبون به دهن می گرفتم و حرف نمی زدم...

سمیه با شنیدن این حرف داشت می رفت نیشش باز شه که به زور جلوی خودش رو گرفت و سرش و تا جا داشت زیر انداخت بدبخت آبییم عقده ای شده به زور خودم رو کنترل کردم که نخندم؛ جواد ساکت نموند و گفت-ناهیید همه رو شوهر دادند جز تو... لبم و گزیدم و با اخم گفتم-تو کاری جز حرف زدن بلد نیستی نه؟

بی توجه به حرفم از جاش بلند شد و پشت سر هم تکرار کرد-ترشیده ترشیده!

حالم خوش نیست

خدیجه و سمیه قهقهه می زدن و من با حرص نگاهشون می کردم بابا فریادی سرش زد که با ترس دوید و رفت تو حیاط لبخند پیروزی زدم و زیر چشمی به سمیه و خدیجه ای که از زور خنده لبشون رو گاز می گرفتند نگاه کردم...

همگی بعد از کلی دنگ و فنگ واسه مراسم شب آماده شدیم و همه چیز و فراهم کردیم بماند که چقدر ازم کار کشیدن تو کل روز هم به این فکر می کردم که شهریار هم میاد؟ کاش بیاد؟ دلم می خواد ببینمش!

□

-ناهید قشنگ شدم؟

لبخند پررنگی زدم؛ چند وقتی می شد که میونمون جوش خورده بود و جفتمون از خر شیطون پایین اومده بودیم...

-اوهوم خیلی قشنگ شدی خوشبخت بشی عزیزم!

سمیه لبخندی از عمق وجودش تحویل داد و چرخه جلوی آینه زد جواد با سر و وضع نامرتب وارد اتاق شد و نشست روی شال اتو خورده سمیه سمیه با دیدن این صحنه جیغ بلندی کشید و خواست بزنه تو سرش که جواد با دست های کثیف آستین سفید سمیه رو گرفت و گند زده شد توش لب گزیدم و به سمیه قرمز شده از عصبانیت نگاه کردم؛ جلوتر رفتم تا گوش این پسره ی بازیگوش رو بگیرم که هلم داد و با زبون درازی خواست از در اتاق بیرون بزنه که مامان جلوی درگاه درگوشش و گرفت و گفت -مگه نگفتم برو یه دوش بگیر و این لباس هات و عوض کن؟

جواد فریاد کشید و گفت -مامان تروخدا باشه باشه می رم ولم کن!

خندیدم که مامان گوشش رو ول کرد و با دیدن ما دوتا اخمی کرد و گفت -شماهارم باید گوشتون رو بکشم تا یه تکونی بخورید؟

من و سمیه نگاهی به هم دیگه انداختیم و زدیم زیر خنده مامان با دیدن این وضعیت دستش و گرفت جلوی دهنش و گفت -وا

من و سمیه هماهنگ گفتیم -والا!

حالم خوش نیست

مامان پوفی کشید و غرغر کنان از اتاق خارج شد نگاه از مسیر رفتنش گرفتم و به سمیه که با قیافه زار و نزار به آستینش نگاه می کرد نگاه کردم و با شادی که تو صدام موج می زد گفتم-غصه نخور، خدی این روزها لباس زیاد می خره بهش می گیم یکیش رو بده بهت بیوشی!

لبخند غمگینی زد و گفت-واسه شب به این مهمی هم باید لباس قرضی بیوشم...

لبخندم خود به خود جمع شد و دست روی شونش گذاشتم و برشگردوندم طرف خودم؛ با لحن دلجویانه ای گفتم- نگاهش کن!نبینم اینطوری ناراحت باشی ها تو چنین روزی اتفاقا باید خیلی هم خوشحال بشی قوربونت برم من، چه اشکالی داره خوب تو که نمی خوای با لباس کثیف جلو روشن حاضر باشی بعد هم لباس غریبه که نیست ماله خدیجه خل دیوونه خودمونه دیگه...با شنیدن این حرف در عین ناراحتی خندید و گفت-خیلی دوست دارم!

لبخند پر مهری به وجودش پاشیدم و گفتم-می دونم عزیزم که خیلی دوست داشتنی ام!

مشتی به بازوم زد و گفت-خیلی بیشعوری!

اخمی تصنعی کردم و گفتم-چی شنیدم؟ عروس هم اینقدر بی تربیت تا دیر نشده باید بندازیمت به این ها وگرنه رو دستمون می مونی...

سمیه قهقهه ای زد و خواست جوابم و بده که خدیجه با سر و صدا وارد اتاق شد و به جمعمون ملحق شد این بشر عادت داشت همیشه با سروصدا وارد جمع شه..

-سلام آجی خانوما، می بینم که من و نمی بینید خوشید؟

سمیه قیافه مغمومی به خودش گرفت و گفت-ناهیید باز این اومد خوشیمون و زایل کرد!

خدیجه دست به کمر جلوتر اومد و با حرص گفت-بله بله،سمیه خانوم عروس داری می شی زبونت وا شده؟

خندیدم و رو به سمیه گفتم-خانوم خانوما یادت که نرفته می خوای از این مادر بزرگ لباس بگیری؟

سمیه چشمش رو ریز کرد و رو به خدیجه گفت-حیف که بهت محتاجم وگرنه بهت می گفتم که خودت تو این روز چه اشک شوقی می ریختی!

حالم خوش نیست

قهقهه ای زدم و به سمیه گفتم-دمت گرم زدی تو خال بزقش..بعد کف دستم و به کف دست سمیه کوبیدم که خدیجه با حرص گفت-چه اُخت هم شدن با هم... بعد به طور نمایشی صورتش رو با اخم برگردوند که به سمیه اشاره زدم بریم طرفش؛ با گیجی گفت-ها؟

پنجه هام و آماده کردم و به طرفش گرفتم که منظورم و فهمید و آرام گفت-حله! ریز خندیدم و به طرفش رفتیم که یهو برگشت و جفتمون و قافلگیر کرد نتونستیم خودمون و کنترل کنیم و شلپ افتادیم روش... من گفتم دیگه مرد با وحشت نگاهش کردم که دیدم داره هی فوشمون می ده زدم زدم زیر خنده و متقابلا سمیه هم بلند خندید؛ خدیجه عصبی هلمون داد کنار که جفتمون با خنده نشستیم؛ برگشتم طرف سمیه که با دیدن جواد تو چهارچوب در اون هم با کت و شلوار حرف موند تو دهنم جواد با غرور خاصی که از پوشیدن این لباس ها بهش دست می داد کامل وارد شد و چرخه جلومون زد خدیجه از جاش بلند شد و تا خواست با لبخند ازش تعریف کنه دماغش رو گرفت و گفت-جواد تو حموم نرفتی؟

جواد با لبخندی که صورتش رو مزین کرده بود خونسرد گفت-نه!

خدیجه با عصبانیت گفت-اونوقت رفتی این لباس هارم کردی تو تنت؟

جواد بی حرف همونطور که حواسش پی لباس هاش بود سری تکون داد خدیجه با حرص زد پس کلش که جواد فریاد زد-چرا میزنی؟

خدیجه گفت-بو گندو، حموم نرفته واسه چی لباس پوشیدی الان لباسات هم بوی گند گرفتن؟

جواد با اخم گفت-دوست ندارم برم حموم!

خدیجه شکلکی درآورد که شلیک خندمون به هوا رفت از جام بلند شدم و گفتم-خوب دیگه زیادی نیشاتون باز شد بزنی بیرون می خوام یه صفایی به خودم بدم...همگی با هم دیگه گفتن-اوهوع

حالم خوش نیست

نیشخندی زدم و با دست بیرون و نشونشون دادم با غرغر بیرون رفتن که در و محکم بستم و سریع جلوی آینه خیمه زدم باید امروز خیلی به خودم می رسیدم خندم گرفت انگار واسه خودم قراره خواستگار بیاد سری تکون دادم و با شیرجه رفتم سراغ کیف لوازم آرایش خدی که سمیه ازش کش رفته بود زیپش و با ذوق و شوق باز کردم؛ با دیدن اون همه وسیله آرایشی آه از نهادم بر اومد منه بی عرضه که خیر سرم هیچ بلد نیستم پوفی کشیدم و رژ و گرفتم دستم؛ یه ذره نگاهش کردم خوب خداروشکر استفاده این آسون بود بردمش سمت لب هام و محکم کشیدم روشن تو آینه نگاهی به دسترنجم انداختم که باعث شد بگم- تو دختری آخه؟

با آستینم محکم کشیدم رو دهنم و با حرص گفتم- مرده شورت و ببرن!

از روبروی آینه بلند شدم و به سراغ کمد رفتم تصمیم داشتم لباسی که از خونه شعبان آوردم بپوشم چون جز اون چیز به درد بخوری تو دست و بالم نیست... از توی کمد کشیدمش بیرون و یه کم نگاهش کردم با یادآوری اتفاقات اونروز لبخند دندان نمایی زدم وقتی شهریار اونجوری گفت چقدر خواستنی و تو دل برو شده بود با حفظ لبخندم لباس رو پوشیدم و ایستادم جلوی آینه کاش می تونستم یه رنگ و لعابی به خودم بدم در و باز کردم و از همونجا فریاد زدم- سمی بیا یه رنگی به این صورت من بزن بینیم...

سمیه قیافه مغروری به خودش گرفت می دونستم دیگه، می خواد طاقچه بالا بزاره!

-چیشده خانوم متحول شدند؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم- فوضولی نکن خوشگلم بدو بیا بالا!

سمیه سری تکون داد و گفت- حالا که اینقدر اصرار می کنی باشه...

<شهریار>

-اون چیه می خوای بکنی تنت؟

مظاهر متعجب برگشت سمتم و گفت- بده مگه؟

نگاه از پیرهن نارنجی رنگش گرفتم و گفتم- دلک سیرک نیستی که یه چیز سنگین بپوش..

مظاهر پیرهن و انداخت زمین و لبخند بزرگی زد و سرش و کرد تو کمد

حالم خوش نیست

-این چطوره؟

برگشتم طرفش و به پیرهن سفید تو دستش نگاه کردم نسبت به قبلی خیلی قابل تحمل تر بود

-آره بدک نیست همین و بیوش من دارم می رم!

چشماش و گرد کرد گفت-کجا؟ قرار نشد مگه همراهم بیای؟

به نوک کفشم خیره شدم

-گفتم هر وقت کارم تموم شد؛ هنوز شروع هم نکردم یقم و گرفتی می گی کجا؟

با حرص پیرهن و انداخت زمین و گفت-یه امروز و نمی شد کارت و بزاری کنار؟

دوست داشتم همراهش برم اما باید امروز شعبان و می دیدم می دونستم امروز همراه مظاهر نمی ره و شیما رو می فرسته...

-نگران نباش سعی می کنم زود حلتش کنم تا برسم خدمت!

نیشش شل شد و با ذوق گفت-خدمت از ماست.

پوزخندی زدم که گوشیم زنگ خورد با دیدن اسم شعبان پوفی کشیدم و با کلافگی جواب دادم-بله؟

-قرارمون که یادت نرفته؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم-نه سر جاشه...

شعبان خنده ی آرومی کرد و گفت-خوبه پس من دارم میام پیشتون از همونجا می ریم خونه عروس!

تعجب از صدام حسابی مشهود بود-قراره بیاید مگه؟

-معلومه که میام تو شب به این مهمی، مجلس خواستگاری تک پسر من چرا باید غیبت کنم؟

پوزخندی زدم داشت تاکید می کرد که من پسرش نیستم و فقط مظاهر پسرشه

-باشه پس زود خودتون و برسونید این پسرتون بدجوری هله!

حالم خوش نیست

مثل همیشه منتظر جوابی نمودم و تلفن و قطع کردم و با شتاب نشستم روی کناپه

مظاهر که در طی صحبت من همنطور زل زده بود بهم دهن باز کرد و پرسید- کی بود؟

با مسخرگی گفتم- بابات!

قهقهه ای زد و گفت- باحال بود؛ جدی کی بود؟

عصبی نگاهش کردم که با ترس و تعجب پرسید- شعبان؟

با بی حوصلگی سری تکون دادم که گفت- چی می گفت؟

نگاه ازش گرفتم و گفتم- زنگ بزنی از خودش بپرس

پیرهنش و گرفت جلوی چشمش و گفت- چه کاریه خوب بگو دیگه

با عصبانیت از جام بلند شدم و گفتم- حوصله ندارم ها پس سعی کن خاموش باشی!

همونطور که داشت پیرهنش رو می پوشید زیر لب گفت- بی اعصاب... حرصی چشم ازش گرفتم و دوباره نشستم روی

مبل این مرد معلوم نیست چی تو سرشه همه رو مسخره کرده...

با زنگ خوردن دوباره گوشی از فکر اوادم بیرون و قبل از اینکه حرفی از دهانم خارج بشه شعبان گفت- ما جلو

دریم!

دستی به صورتم کشیدم و به طرف در رفتم؛ شعبان و شیما هر دو خیلی شیک و اتو کشیده پشت در ایستاده بودند

سعی کردم لبخند بزدم حداقل شده به خاطر مادر مریضم که از دست این مرد خل شده

- خوش اومدید

شیما مثل همیشه لبخند پر مهربی زد و با خوشرویی گفت- ممنون پسرم خوشبخت شی...

از روبروی در کنار رفتم که جفتشون با حفظ لبخندشون پا به داخل گذاشتن و هر کدام جایی رو برای نشستن

انتخاب کردن

حالم خوش نیست

خواستم بشینم که مظاهر از پله ها پایین اومد و با دیدن شیما و شعبان لبخند زنان باقی پله ها رو با سرعت بیشتری پایین اومد؛ به تپش نگاه کردم روی همون پیرهن کت مشکی رنگی به تن کرده بود و حسابی برازنده شده بود چشم ازش گرفتم که بالاخره پایین امد و با صدای بشاشی گفت- به بین کیا اینجان بابا شرمندم کردید با اومدنتون؛ فکرش و نمی کردم اینقدر مهم بوده باشم...

شیما از جاش بلند شد که مظاهر خودش رو با لبخند و صد البته میل فراوان پرت کرد بغلش و سرش و بوسید از بغل هم جدا شدند که نوبت رسید به شعبان ته دلم یه حس حسادت تو وجدم غل غل کرد پسش زدم و بدون اینکه چیزی از خودم بروز بدم سرجام نشستم شعبان بعد از اینکه احوال پرسیش با مظاهر تموم شد رو به من گفت- شهریار من هنوز منتظرم اون امانتی رو به دستم برسونی...

نا مفهوم نگاهش کردم که چشمک ریزی زد حتما وقت گفتن حرف مهمش رسیده بود

لبخند کم رنگی زدم و گفتم- آره خوب شد یادم انداختید بریم بالا بدم خدمتون...

شیما که از همه چیز بی خبر بود و متوجه ضایع بازی های ما نشده بود خونسرد پا روی پا انداخت و گفت-زود تمومش کنید مراسم این بچه به هم نخوره!

شعبان لبخندی تصنعی به روش پاشید و گفت-نگران نباش عزیزم...

چشم ازش گرفتم و زودتر از اون از پله ها بالا رفتم نمی دونم این مظاهر چه مرگیشه کم مونده بود با چشماش درسته قورتم بده رسیدنم به در یکی از اتاق ها فرصت فکر کردن و ازم گرفت و دیگه نتونستم رفتار مظاهر و تجزیه، تحلیل کنم

در اتاق رو با فشار دادن دستگیره باز کردم و واردش شدم پشت بند من شعبان هم سر رسید و بعد از کنکاش در و دیوار روی صندلی که نزدیک تخت بود نشست و بی هیچ لبخند یا اخمی خیره صورت من شد خیلی دلم می خواست بدونم چی می گذره تو سرش سکوت بینمون رو شکستم

حالم خوش نیست

-خوب منتظرم...

چشم از صورت من که عین وزغ بهش زل زده بود گرفت و با پوز خند همیشگیش گفت-زنت همراهمون نمیاد؟

حیرون از این حرفش به لحظه حرف زدن یادم رفت دستم رو خاروندم و به خودم مسلط شدم

-چی می خوامی بگی؟

لبخند دندان نمایی زد و گفت-تو اینایی که الان می خوامی بریم سراغشون، می شناسی؟

به طرف دهنم کج شد و گفتم-چه فرقی می کنه مجوز خوب یا بد بودنشون رو قراره صادر کنم؟

خنده ی آرومی کرد و از روی صندلی بلند شد و گفت-احیانا عروس خواهر زنت که نیست؟

لعنتی بر مظاهر فرستادم که هوس عشق و عاشقی زد به سرش الان من جلوی این هفت خط خیط شدم...

سکوت طولانی من و که دید گفت-تعجب نکن مظاهر با این که زیر دست تو شده اما امکان نداره پدرش رو بفروشه؛

راستش رو بخوامی من همون اول هم حالیم شد که هرچی می گی خالی بندیه و اون دختر زنت نیست برای همین

برای مظاهر در نظرش گرفتم امروز هم اگر بریم اونجا من اون رو، برای مظاهر خواستگاری می کنم...

از حرفاش یکه خوردم انگار تمام دنیا تیره و تار شد دیگه نمی تونستم به دروغ بگم این دختر زنده شعبان همه چیز

رو می دونست سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم

-هر کاری می خوامی بکن اما قلب پسرت رو هم در نظر بگیر

می خواستم بهش ثابت کنم برام مهم نیست اما خودم رو که نمی تونستم گول بزنم

پوزخندی زد و گفت-وقتی صحبت از حرف های من بشه

مظاهر روی حرف من حرف نمی زنه حتی اگه پای عشق و عاشقی وسط باشه...

از این همه خونسردی خونم به جوش اومد من اون دختر و می خوام اجازه نمی دم مظاهر و ببندی به ریشش واسه

اون پسرت هم دارم؛ حیف دلم نمی خواد بیش از این مادرم اذیت شه به حد کافی من و پیشش بد جلوه دادی

-چرا حرف نمی زنی؟ حرف دلت و بزنی و خودت رو خلاص کن مرد...

حالم خوش نیست

هدفش چیه آخه؟ حرف حسابت و بزن و هممون رو راحت کن

کمی بهم نزدیک شد و دستش رو گذاشت روی شونم و گفت-چشات از غوغای درونت خبر می دن پسر، من می خوام که جفتتون خوشبخت بشید و به مراد دلتون برسید اونقدر نامروت نیستم که حرف دلت رو بدونم و ازش بگذرم و کار خودم رو بکنم؛ اما این رو بدون شهريار اگر قفل زبونت امشب باز نشه و حرفت رو به کرسی ننشونی من هم ساکت نمی شینم و اون دختر رو برای مظاهر خواستگاری می کنم پس امشب همه چیز به خودت بستگی داره!

شعبان بعد از زدن این حرف من رو با تمام ابهامات وجودم تنها گذاشت و از اتاق زد بیرون؛ دستی توی موهام کشیدم و به فکر فرو رفتم میلیم به اون دختر رو کتمان نمی کردم اما نمی تونستم با این کار اجازه بدم شعبان برنده شه اگر لازم باشه از ناهید می گذرم اما اجازه نمی دم دوباره دستخوش کارهای شعبان بشم چه مظلوم نمایی هم می کنه من اگه تورو نشناسم باید برم بمیرم...

اگه واقعا حرفش رو عملی کنه ناهید رو واسه مظاهر خواستگاری کنه چطوری دووم بیارم و چیزی نگم؟

با صدای در و متقابل اون سر مظاهر که از لای در وارد شد فکر و خیال رو گذاشتم کنار

-داداش نمیای داریم می ریم ها؟

نفسم رو دادم بیرون و گفتم-برو اومدم

لبخند کمرنگی زد و گفت-باشه پس عجله کن

سرم رو توی دستام گرفتم کاش می شد زمان متوقف بشه و خلاص شم کاش می شد بگم من نمیام شما خودتون برید اما هیچ کدوم عملی نمی شه؛ امشب باید برم به دوئل با شعبان بعد از بستن در از پله ها پایین اومدم کسی تو سالن نبود در و قفل کردم و با دیدن ماشین شعبان که مظاهر و شیما توش نشسته بودن خواستم به طرف ماشین خودم برم که مظاهر از پشت فرمون بیرون اومد و گفت-با ما نمیای؟

سرم رو به نشونه نه بالا انداختم و بی هیچ حرف اضافه ای به طرف ماشین خودم رفتم و تازوندم سمت خونه ناهید اینا...

از جلوی چشم مردم محلشون که با دهانی باز به ماشین من و شعبان نگاه می کردند گذشتیم و ماشین هارو همون نزدیکی ها پارک کردیم...

حالم خوش نیست

با دم عمیقی از ماشین پیاده شدم و به گل تو دست مظاهر نگاه کردم حتما شیما و شعبان زحمتش رو کشیده بودند؛ شیما با شیرینی توی دستش از ماشین پیاده شد و با دیدن من لبخند پرنرنگی زد و گفت- کی می شه عروسی تو رو ببینم مادر؟

پوختی آشکاری زدم با این کارهای شوهر عزیزت بچه هامم به زودی می بینی... از افکار خودم خندم گرفت که مظاهر گفت- خوشت اومد داداش؟ قول می دم تو رو هم هرچه زوتر بعد از خودم داماد کنم...

حرفی نزدم و به طرف در قدم برداشتم که همشون به دنبال اومدن و بعد از باز شدن در توسط پسر بچه ای که قبلا هم دیده بودم وارد شدیم پسر بچه با دیدن من آویزون پام شد که لبخند کمرنگی زدم اعصابم اینقدر آشفته بود که اگر مادرش از پام جداش نمی کرد با پام پرتش می کردم یه متر اون طرف تر...

باچشم دنبال ناهید می گشتم که کنار دختر و پسر جوونی پیداش کردم مثل همیشه نیشش باز بود و این بار خیلی زیبا و تو دل برو شده بود به سختی چشم ازش گرفتم و اجازه دادم همه وارد بشن و بعد خودم آخر از همه پا به داخل اتاق نقلیون گذاشتم...

<ناهید>

خدای من این بشر چرا اینقدر خاص و دوست داشتنی شده جدیداً، یا از اول هم همینطوری بود تازه به چشمم اومده؟

خیلی با ادبانه کنار ایستاد تا بقیه وارد بشن و بعد که وارد اتاق شدیم کنار شعبان جایگیر شد نه اخی داشت ونه پوزخندی که اعصابم رو خورد کنه و مسخرم کنه لبخندی که ناشی از وجودش بود همچنان جایگاهش رو حفظ کرده بود و من به سختی جلوش رو می گرفتم تا بیش از این کش نیاد کنار مامان نشستم و تازه چشم افتاد به مظاهر خیلی شیک و تر تمیز شده بود چه عجب بالاخره نمودیم و این پسر و این ریختی هم دیدیم...مظاهر که متوجه نگاه خیره ی م شد چشمک ریزی زد و لبخندش پرنرنگ تر شد جلوی قهقهه ی بی موقعم رو گرفتم و به صحبت هایی که بین بزرگ ترها رد و بدل می شد گوش سپردم...

-خوب همینطور که می بینید امشب برای موضوع خاصی تشریف آوردیم خدمتتون و گرنه روزهای دیگه هم شده بود که ما رو این طرف ها ببینید؟

شعبان که این و گفت به حالت مسخره ای خندید و همین باعث شد بقیه هم به خنده بیفتن با چشم های گشاد شده نگاهش کردم این چه حرفی بود زد؟ این ها هم دلشون خوشه بزرگتر دارند؛ آوردنش معامله رو جوش بده! نمی دونن که این پیر حرفت هیچ تو چنته نداره

بابا اخم ریزی کرد و چیزی نگفت که یهو شیما با اون صدای نازک تو دل بروش گفت-عروس خانوم قرار نیست رخ نشون بدن؟

مامان چادرش رو سفت تر گرفت و گفت-چشم الان می گم میاد خدمتتون

جواد که اینو شنید دست هاش مشت شد؛ می دونستم از مظاهر خوشش نییاد و روی آبجی هاش غیرت داره اما این در رابطه با شهریار صدق نمی کرد و جواد ارادت خاصی به شهریار داشت؛ قوربونش برم که همه دوسش دارند لبخند پررنگی زدم و به مظاهر نگاه کردم؛ مظاهر چشم هاش برق می زد؛ جمع و جور تر نشست خندم گرفت می دونستم که الان دل تو دلش نیست تا عروسش رو ببینه چشم ازش گرفتم؛ نگاهم تو نگاه شهریار گره خورد انگار هر چی آرامش بود سرازیر شد تو وجودم لبخند کمرنگی زدم و با خجالت سرم و انداختم پایین چندی نگذشته بود که سمیه با سینی بزرگ چای وارد شد و زیر لب سلام کرد شعبان خنده ی مرموزی کرد و با صدای بشاشی گفت-به چه به سلام دخترم

سمیه با خجالت نگاهش کرد و گفت-خوش اومدید

شعبان تشکر کرد و نگاه برق آلودش رو چرخوند سمت من حس می کردم داره با نگاهش چیزی رو به هم می فهمونه افکارم و پس زدم و به شیما که به پای سمیه بلند شده بود نگاه کردم؛ خیلی این زن به دلم نشسته بود همونطور که لبخند همچنان روی لب هام بود به مظاهر دستپاچه نگاه کردم؛ از جاش بلند شده بود و اون دسته گل گرون قیمت توی دست هاش بود لب گزیدم و به سمیه قرمز شده از خجالت نگاه کردم

حالم خوش نیست

مظاهر بی حیا بدون اینکه به اطرافیانش توجه کنه با چشماش زل زل نگاه سمیه می کرد با حرص نگاهش می کردم که یهو بودم نتونست تعادل خودش رو حفظ کنه و اگر خودش رو نگه نمی داشت با صورت می رفت تو سینی چای چشم هام گرد شد و با خودم گفتم- با چه اوعجوبه ای قراره فامیل شیم خدا به خیر کنه!

جواد با دیدن این صحنه نتونست طاقت بیاره و قهقهه ی جانانه ای زد مامان با عصبانیت نگاهش کرد و به صورتش چنگ زد جواد جمع و و جور تر نشست و به مظاهر خیره شد چشم از این آتیش پاره گرفتم و به سمیه نگاه کردم ببینم تو چه وضعیتی با یه ببخشید زیر لبی به همه چای تعارف کرد؛ به مظاهر که رسید یه چیزی هایی زیر لب پیچ کردند که از شنیدنش عاجز بودم حتما داشت می گفت خاک تو سر بی عرضت کنن.. با حرص روم و برگردوندم که شهریار چشمک ریزی زد و با لب خونی فهمیدم که میگه- دخترک فوضول

همونجا دلم می خواست دست گل مظاهر رو از دستش بگیرم و بکوبم تو فرق سرش اما چه کنم که دلم نمیاد؛ امشب اگه بتونم خودم و کنترل کنم نپریم بغلش جای شکرش باقیه

با قرار گرفتن سینی چای مقابلم نگاهم ازش جدا شد و به سمیه که با حرص زیر لب می گفت- کمرم دیگه صاف نمی شه جان عزیزت بردار این لامصب رو... نگاه کردم

لبخند پت و پهنی تحویلش دادم و سریع استکان چای رو برداشتم تا بیش از این اذیت نشه

وقتی سمیه تمام چای ها رو با هزار تا ناز و ادا تعارف کرد کنار مامان نشست و دست هاش رو تو هم دیگه پیچید شعبان که چایش رو تا ته سر کشید نگاهی طولانی به سمت شهریار پرتاب کرد؛ شهریار بی هیچ تغییری حالتی نظاره گرش بود، با زنگ گوشیش بلند شد سر برگردوند و نگاهش برگشت طرف گوشیش حس کردم بعد از دیدن صفحه اون ماسماسک حالش یجوری شد برای حفظ خونسردی نفس عمیقی کشید و نگاه خیرم رو غافلگیر کرد لبخند مهربونی به روم پاشید که گونه هام گرم شد

شعبان با قیافه ای خندون مشغول صحبت با بابا بود که سرفه ای کرد و گفت- خوب صفدر جان اگر اجازه بدی به نمایندگی از این جوون امشب دختر... شهریار پرید وسط حرفش و گفت- عذر خواهی می کنم پدر جان، بی زحمت تشریف میارید بیرون یه مطلب مهمی هست باید در جریانتون بزارم...

شعبان دست روی زانو هاش گذاشت و با یه نگاهی به چپ و راستش از جاش بلند شد و گفت- البته البته

شیمیا اخمی کرد و رو به شهریار گفت- پسر وسط مراسم چه مطلب مهمی می خواد بگی که نتونستی برای بعد موکولش کنی؟

حالم خوش نیست

شهریار با سردی گفت- شرمنده مادر اما اگر چیز مهمی نبود امکان نداشت بخوام مراسم رو متوقف کنم!

شیما لب گزید و با خجالت رو به مامان و بابا گفت- ترو خدا ببخشید

بابا با همون اخمی که قصد پاک شدن نداشت خواهش می کنمی زورکی گفت و به روبروش خیره شد

از فوضولی کم مونده بود منفجر بشم یعنی چی می خواست بگه؟ این شبم اصلا نمی گذشت عقربه های ساعت کند کند حرکت می کردن و من از استرس پوست لبم رو می کندم نکنه این کله خراب بزنه به سرش همه چیز رو خراب کنه بخواد من و لو بده؟ با این فکر فشارم افتاد اما خودم و دلداری می دادم که نه اون انقدر ها هم که نشون می ده نامرد نیست...

<شهریار>

با همون خونسردی بعد از دیدن پیامک مظاهر از جام بلند شم و به زور کلمه پدر رو به اسم شعبان چسبوندم و ازش خواستم باهام بیاد بیرون تا اجازه ندم باقیه صحبت هاش رو ادامه بده

سرم و زیر انداختم تا نگاه خیره بقیه اذیتم نکنه به طرف حیاط کوچیک ناهید اینا حرکت کردم وشعبان هم پشت سرم اومد به سمت تخته چوبیشون حرکت کردم و بی اونکه بشینم با سردی گفتم- با این که اون دختر زخم نیست اما اجازه نمی دم بخوای نظر دیگه ای راجبش داشته باشی طبق خواسته مظاهر خواهر ناهید رو الان براش خواستگاری می کنی...

شعبان پوزخندی زد و یه تای ابروش رو داد بالا و گفت- حرفام و یادت رفت؟

حالم خوش نیست

با کلافگی گفتم-تمومش کن؛ چرا باید اجازه بدم تو همه چیز دخالت کنی، مریضی و متنفر شدن مادرم از من بس نبود که می خوام چیزی که متعلق به منه رو هم از چنگم دراری؟

شعبان یکه ای خورد و عصبی گفت-شهریار خودت هم خوب می دونی داری چرند می بافی رفتن و نمودن خودت باعث این حاله مادرته وگرنه من چرا باید زنه خودم رو از پسرش دور کنم و دقش بدم هان؟

پوزخند آشکاری زدم تا عمق فاجعه رو درک کنه

-این سوالیه که خیلی وقته منم درگیر کرده واقعا چرا اینقدر پدر سوخته ای که با هزار تا ترفند من و از مادرم روندی؟ حالا هم داری با خودخواهیت گند می زنی تو زندگی چهارتا آدم؟

شعبان دست به جیب ایستاد و گفت-هیچ وقت دلم نخواست تورو از مادرت دور کنم تو مثل جگر گوشمی بیشتر از مظاهر دوست نداشته باشم کمتر هم ندارم؛ راجب قضیه امشب هم راه گذاشتم جلو پات، گفتم بستگی به جنم خودت داره اما مثل بزدل های ترسو از مراسم اومدی بیرون و... پریدم وسط حرفش و گفتم-هیشش هیچی نگوا! بعد از این حرف شعبان و مات و مبهوت گذاشتم و بدون این که به چیزی فکر کنم وارد اتاق شدم و همه رو متوجه خودم کردم؛ وقتی همه با دیدنم ساکت شدند قیافه ها رو از نظر گذروندم و با صدای متحکمی گفت-من می خوام دخترتون و ازتون خواستگاری کنم!

با این حرف من ناهید شیرینی پرید تو گلوش و به سرفه افتاد نگاهی به صورت آشفتش انداختم و همین باعث شد لبخند محوی بزدم حالا می فهمیدم چقدر برام عزیزه..

<ناهید>

چی دارم می شنوم نکنه سمیه رو می گه؟

شیرینی توی دهنم، پرید توی گلووم و به سرفه انداختم؛ نگاه از قد رعناى شازده گرفتم و به مامان که با ضربه های محکم به کمرم می کوبید دادم؛ سرفه هام که تموم شد فهمیدم چه خاکی بر سرم شده اگه ترس از خیت شدن نبود از جا بلند می شدم و یه کف گرگی می خوابوندم پا چشمش پسره ی بی عاطفه

چرا جوش آوردی اون که به تو قولی نداده بود بغضم و قورت دادم و محکم سر جام نشستم نکبت لبخند های ژکوند هم تحویلیم می ده

حالم خوش نیست

شیما خنده ی آرومی کرد و با شوخی گفت-بزنم به تخته هزار ماشاا..این پسرهای من چقدره هل اند!

آره والا بزن به تخته خدای ناکرده این شازده هات تلف نشن

شهریار نگاه از صورت تابلوی من گرفت و خواست چیزی بگه که شعبان هم وارد شد

من که می دونم همه چیز زیر سر این روانی نصفه نیمه است می گی نه نگاه کن

شعبان شهریار و هل داد کنار اما دریغ از یه ذره تکون که این مجسمه به خودش بده شعبان دوباره خودش رو محکم

کوبوند به شهریار که شهریار هم چند سانت جا به جا شد و عصبی شعبان و نگاه کرد اون هم بدون اینکه به روی

مبارکش بیاره با صدای شادی گفت-اینقدر ما لفتش دادیم که این بچه ها هم دیگه عاصی شدن با اجازتو ما دوتا

دختر خانوماتون رو بزنیم به نام این دوتا جوون!

دوتا دختر خانم،یعنی منم جزوشونم؟نه پس بابات جزوشونه اومدن اون و بزنه به نام!

از خوشی که زیر پوستم دوید سر از پا نمی شناختم دلم می خواست پراز کنم بالاخره به مراد دلم رسیدم سر از پا

نمی شناختم کم مونده بود پاشم برم وسط بندری برقصم که یهو مامان نیشگون خفیفی از پام گرفت و با حرص

گفت-جمع کن خودت و!

این مامان من هم چه ضد حالیه ها وسط عروسی که قبل از موعود راه انداخته بودم هر چی خوشی داشتم پروند؛پام

رو داشتم ماساژ دادم که شیما با خوشحالی که تو صداش موج می زد گفت-اگر موافقید عروس هامون و نشون کنیم

تا همه بدونن این دوتا فرشته ماله مان؟

مامان لبخند کمرنگی زد و گفت-چه عرض کنم؟

با جرقه ای که تو سرم زده شد تصمیم گرفتم یخورده این شهریار و بجزونم حالا وقت تلافی بود باید هر چی بلا

آورده بود به سرم میاوردم جلو چشمش

با صدای بلندی گفتم-من باید فکر کنم!

شیما با لبخندی که آمیخته به تعجب بود در برابر حرف من واکنش نشون داد و گفت-حالا برید حرفاتون رو بزنی
عزیزم بعد تصمیم می گیری!

لبخندی زدم که یعنی به همین خیال باش

نگاهی به شهریار خان خود خواه انداختم که دیدم اخمی صورتش رو مزین کرده عزیزم این تو بمیری از او تو بمیری
ها نیست حالا وقت تازوندن منه همچین عاصیت کنم که خودت به پام بیفتی بگی غلط کردم

سنگینی نگاهم رو حس کرد و تو چشم هام خیره شد با زل زدن به چشم هاش هر چی رشته بودم پنبه
شد؛ پوزخندی بهم زد و یه تای ابروش رو داد بالا هیچ کس جز من معنی اون نگاهی که خط و نشون می کشید رو
نمی فهمید نگاهم رو چرخوندم که تو نگاه سمیه افتاد اخم ظریفی روی چهرش جا خوش کرده بود؛ توجهی نکردم و
به برنامه هایی که واسه شهریار داشتم فکر کردم

بابا نسبت به این حرف شهریار واکنش خوبی نشون داد چرا که با خوش رویی هم شهریار و هم شعبان رو دعوت به
نشستن کرد حالا اطمینان پیدا کرده بودم به این که شهریار مَهره ی مار داره

وقتی بازار تعارف تیکه پاره کردن به کل جمع شد شعبان با خنده رو به من گفت-ما یه چایی هم از دست این یکی
گل دخترمون بخوریم رفع زحمت می کنیم

شعبان که این حرف از دهنش خارج شد همه ی نگاه ها برگشت سمت من دستپاچه لبخند کم‌رنگی زدم و تند از جام
بلند شدم و برای اینکه از زیر نگاه خیره شهریار فرار کنم سریع زدم بیرون؛ اینقدر همه چیز یهوایی شد و به دور از
معاملات ذهنی و پیش بینی هام که کلا اون یه ذره حواسمم دود شد رفت هوا چرا که موقع رفتن به آشپزخونه با کله
رفتم تو درخت دستم رو گذاشتم روی پیشونیم و با حرص گفتم-ای تو روحت شهریار!

-بد کردم دارم از ترشیدگی نجات می دم؟

اینقدر بهش فکر کردم که مثل دیوونه ها صداس تو مغزم اگو می شه این ضربه هم فکر کنم کاری بود؛ سری تکون
دادم و برگشتم به عقب که دیلاق خان و روبروم دیدم خدای خودم رو به تو می سپرم الان زیر سایه همین درخت
چالم می کنه

حالم خوش نیست

-می دونم خیلی غیر قابل باوره برات که یه همچین شخصی بخواد شوهرت بشه!

نفس عمیقی کشیدم و چشم هام و ریز کردم یه آدم چقدر می تونه اعتماد به نفس داشته باشه؛ البته این ور پریده حق داره اینقدر از خود متشکر باشه

-نگاه از لبخند شیطون گوشه لبش گرفتم و خواستم از کنارش رد بشم که دستم و گرفت و گفت-معنی این نگاه هارو فهمیدن از درک من خارجه، خانومی کن بگو بزار بفهمم!

جلوی لبخندی که داشت می رفت کش بره رو گرفتم تا بیش از این برام دست نگیره

-این هم از شانس منه دیگه که یه

با فشردن دستم مانع از ادامه حرفم شد و گفت-بله متوجهم که خانم خانوما از این به قول خودشون بدشانسی خرسند نیستن و حسابی خورده تو برجکشون، واسه همین وقت خواستن برای فکر کردن

اینقدر محو صدایش شده بودم که اصلا متوجه حرفش نمی شدم اگه می دونستم که اینقدر بی جنبه ام همونجا می گفتم نه و قال قضیه رو می کندم!

نگاه از در بسته اتاق گرفتم و با تعجب گفتم-صبر کن ببینم اصلا جنابعالی واسه چی مثل جوجه اردک زشت افتادی دنبال من از قدیم رسم بود عروس چایی میاورد نه به همراه دوماد

به اخم نشسته به صورتم من نگاه کرد و همراه با این که با انگشت هاش اخم های من و باز می کرد گفت-چای آوردن بهانه بود تا تو بیای بیرون و بتونیم حرف بزنیم!

شصتم خبر دار شد که همش نقشه بوده؛ ای شعبان مارمولک

سرم و تکون دادم تا دستش بره کنار اون هم نگاهی بهم انداخت و جفت دست هاش و توی جیبش کرد

دست دست کردم تا از زیر نگاهش در برم لامصب اینقدر ابهت و جذابیت داشت که آدم و ناخودآگاه در عین حال که می برد تو خلسه باعث می شد از حساب ببری

-چیزه من برم... نزدیک تر ایستاد و گفت-هنوز که حرف نزدیم

آب دهانم و قورت دادم و گفتم-خوب دیگه حرفی نیست که قرار شد من فکر هام و بکنم و بهتون جواب بدم

حالم خوش نیست

نگاه خاصی بهم انداخت و با شیطنت گفت- پس به خیالت وقتِ تلافی کردنه؟

ابرویی بالا انداختم و چیزی نگفتم که با خنده گفت- باشه به وقتش بهت می گم دنیا دستِ کیه!

خنده ام رو خوردم و خواستم از کنارش رد بشم که صدای ترق توروق به گوشم خورد انگار که یه چیزی داشت تکون می خورد وحشت زده به شهریار نگاهی انداختم؛ با اخم غلیظ روی صورتش گفت- هیس

تند تند سر تکون دادم که کمی ازم دور شد؛ با ترس و صد البته از خدا خواسته بازوش و چسبیدم و گفتم- کجا می ری؟

به دستم که بازوش و چنگ زده بود نگاهی انداخت و با لبخند محوی گفت- نترس فرار نمی کنم!

عصبی نگاهش کردم و سریع دستم و عقب کشیدم که صدای پرت شدن چیزی به طرز وحشتناکی از جا پروندم و همین باعث شد بپریم بغلش، صدای کوبش قلبش که به گوشم خورد فهمیدم چی کار کردم لبم و گاز گرفتم که با خنده گفت- خدا پدر و مادر این گربه رو بیامرزه!

سرم و گرفتم بالا و متعجب نگاهش کردم که گفت- گربه بود داشت از روی دیوار می پرید

لبخند پرننگی زدم و با عشق نگاهش کردم من می میرم واسه این گربه چه خوب موقع هوس پرش به سرش زده بود

بازو هام و گرفت و از خودش جدام کرد و با خنده گفت- می دونم جات خوب بود اما معزولم باید بریم بالا و شما جواب مثبتت و اعلام کنی

با حرص نگاهش کردم؛ چی می شد عین آدم می ایستادی سرجات آخرش با این کارهای این من عقده ای از دنیا می رم

-باش تا جواب مثبت بگیری!

نگاه شیطونش توی اخم هام قفل شد و گفت- باشه خانومی، تو هر چقدر می خواهی طاقچه بالا بزار اما اگه رفتم و دیگه پشت سرم و نگاه نکردم گلگی نکنی ها

حالم خوش نیست

دندون هام و روی هم فشردم و از شدت حرص نتونستم جوابش و بدم؛ یهو با مهربونی که اصلا ازش انتظار نمی رفت به سمت خودش کشوندم و تو آغوشش کشیدم شکه از این همه مهربونی که ازش فوران کرد آب دهانم و قورت دادم؛ چونس رو روی سرم گذاشت و با تحکم گفت-تا هر جا که بکشونیم دنبالت میام پس از ذهنت بیرون کن که یه موقع بتونی از دستم فرار کنی!

الهی من فدات بشم که اینقدر صدا و گرمیه آغوشت دلنشین و محکمه اما بدبختانه یا خوشبختانه این سری اوضاع فرق کرده کور خوندی اگه فکر کنی،سریع مثل دختر های ترشیده جواب مثبت می دم کلی باید دوندگی کنی؛با این فکر خودم رو عقب کشیدم و گفتم-من دارم می رم؛ شما هم هر وقت خیالات خامت به اتمام رسید تشریف بیارید چشمکی و زدم و رفتم طرف در که از پشت دستم و کشید و با خنده گفت-اینجوری که تو با عجله سرت و انداختی پایین و داری می ری تو، الان هر کی که داخل اون اتاقه تو رو ببینه فکر می کنه داری چمدونت و می بندی بری ماه غسل!

نیشخندی زدم و نگاهش کردم؛ کنارم ایستاد و لبخند جذابی زد که از خود بی خود شدم؛اینقدر قشنگ می خندیدی و رو نمی کردی؟ بابا دست مریزاد جذاب

با خودم گفتم اینجور که این ایستاده الان دست من و می گیره و مثل زوج های عاشق دست در دست هم با هم می ریم تو اما با پوزخند پرننگی که زد مات و مبهوت گذاشتم وسط حیاط و به طرف در رفت دهنم و که یه متر باز شده بود جمع کردم و با سرعت پشت سرش دویدم بهش که رسیدم خودم و به زور کنترل کردم با کله نرم تو کمرش

نگاه کوتاهی نثارم کرد و با یک فشار دستگیره، در و باز کرد و کنار ایستاد تا من برم داخل دوباره تو دلم کلی قوربون صدقش رفتم و با پنهون کردن لبخدم رفتم تو همه ی چهره ها سوالی و صد البته با تحسین نگاهمون می کردند

شیما با دیدنمون خوشحال گفت-دهنمون و شیرین کنیم عزیز دلم؟

نه مادر شوهر جان حالا زوده شیرینش کنید؛پررویی روانه خودم کردم و سر به زیر گفتم-همونطور که گفتم من باید فکر کنم!

شعبان تند از جا بلند شد و گفت-دخترمون حق داره بالاخره صحبت یک عمر زندگیه، با اجازه ما رفع زحمت می کنیم و منتظر جوابتون می مونیم!

حالم خوش نیست

پشت بند اون مظاهر و شیما هم از جا بلند شدند که بابا و مامان با تعارف سعی در نگه داشتنشون داشتن خلاصه همه رفتن و وقتی برای بدرقه به بیرون اتاق رفتیم مظاهر با خنده گفت-اگر چه به خاطر نصفه نیمه موندن خواستگاریم از دستتون شکارم اما واقعا از ته دل براتون آرزوی خوشبختی می کنم راستش و بخوای از اول هم می دونستم زن داداش خودمی

لبخند پررنگی زدیم که گفت-ولی بالا غیرتا انصاف داشته باش و اینقدر دادش مارو نچزون!

خندیدیم و گفتم-نه که داداش شما کم مار و زجر کش کرده

سری از روی تاسف تکون داد و گفت-نفهمی کرده!

با شیطنت به شهریار که سعی داشت خودش رو از دست جواد آزاد کنه نگاه کردم و گفتم-فکر کن این حرفت و می شنید

با ترس نگاهی به شهریار انداخت و گفت-من برم تا نیومده بابام و بیاره جلو چشمم

خنده کنان گفتم-بابات که جلو چشمته

خدافظی شعبان اجازه صحبت بیشتر و بهمون نداد و همشون با خدافظی طولانی که اشک هممون و در آورد از حضورمون مرخص شدند...

تا بابا در و بست برگشت سمتم و عصبی گفت-این چه حرفی بود زدی؟

با گیجی گفتم-ها؟

بابا نزدیک تر اومد و دست هاش رو تو هم قفل کرد

-هان و مرض آخه چنین کیسی روی زمین می مونه؟

حالم خوش نیست

یه تای ابروم و دادم بالا و رو به خدیجه که پیش چشم شوهرش اینطور با من حرف زده بود گفتم-اگه قرار باشه با یه جواب سر بالا دادن بره و پشت سرش و نگاه نکنه ترجیح می دم بره و دیگه برنگرده!

شوهر خدیجه که با دهانی نیمه باز به مکالمه ما گوش می کرد مداخله کرد و گفت-ناهیید خانم قصد دخالت تو زندگیتون رو ندارم اما به نظرم حق با خدیجه است خانواده ی خوبی بودند و می تونم این اطمینان رو بهتون بدم که خوشبختتون می کنن!

وضع ما رو تو خدا دخالت می کنه بعد می گه قصد دخالت ندارم

اخمی کردم و گفتم-به نظر میاد اونقدری عاقل شدم که بدونم چیکار دارم می کنم؛ ممنون از حس انسان دوستیتون واقعا شرمندم کردید

خدیجه با شنیدن حرف های من خواست برای دفاع از شوهرش حرفی بزنه که مامان مثل همیشه برای بالا نگرفتن بحث سعی کرد همه چیز رو به روش خودش آروم کنه و به قولی مانع از گرد و خاک ما بشه

-معلومه که دیگه به حمد خدا عاقل و بالغ شدی اما عزیز مادر دلیل درست درمون بیار، خوب فکر هات و بالا و پایین کن ببین تصمیمت به دور از منطق و وجدان نیست؛ بعد از اون شمشیر بگیر دستت هممون و قتل عام کن

خواستم میون حرفش بپریم که گفت-اونقدر هم بزرگ شدی که بدونی وقتی یه نفر داره حرف می زنه نباید پیری وسط حرفش

مامان با اخم ادامه داد-مایه که می بینی اینجا ایستادیم خیر و صلاح و می خوایم دشمنی باهات نداریم؛دیگه نباید تو تندی کنی و همه رو ناراحت کنی و از خودت برونی

آی قربون این مادر برم که هم به نفع من حرف زد هم خدیجه هم شوهرش، چیکار کنه دیگه باید یجوری با همه راه بیاد تا خدشه ای به روح لطیف کسی وارد نشه؛نگاه از همشون گرفتم و بعد از شب بخیر کوتاهی وارد اتاقم شدم و با فکر به شهریار از این رو به اون رو شده به خواب دل انگیزی فرو رفتم

صبح که از خواب بیدار شدم نگاهی به دور و اطرافم انداختم و با یاد آوری دیشب لبخند بزرگی روی لب هام اومد من با این روحیه بعید می دونم بتونم بیشتر از دو روز از شهریار دور بمونم؛ کاش می گفتم بله، با این حرف از دست خودم عصبی شدم و محکم زبونم رو گاز گرفتم تا این فکر های ممنوعه از ذهنم بره بیرون اما باز چهره شهریار خیر ندیده میومد جلو چشمم این چه سرنوشتی بود خدا که نوشتی توی دفتر خاطراتم؟

حالم خوش نیست

لب و لوچم آویزون شد و برای جلوگیری از پیشروی بیش از اندازه شه‌ریار از جا بلند شدم تا آبی به صورتم بزنم از اتاق بیرون رفتم و به طرف آشپزخونه قدم برداشتم تا صورتم رو بشورم به طرف شیر آب رفتم؛ دیدم آب نمیا‌د عصبی شیر و باز و بسته کردم که مامان هم وارد شد و من و در اون حالت دید دهن کج کرد و گفت-وا مادر با شیر کشتی می گیری؟

پا رو زمین کوبیدم و با حرص گفتم-فعلا که این شیر کمر به قتل ما بسته

مامان چادرش رو در آورد و پرسید-چیشده؟

به تازه می پرسه چی شده

کلافه گفتم-آب قطعه دیگه

مامان نزدیک تر ایستاد و گفت-ای داد بی داد چرا؟

شونه ای بالا انداختم و به ظرف شویی تکیه دادم دستی تو هوا تکون داد و گفت-بزار برم از بابات پرسم ببینم

یعنی هیچی بهتر از این نیست که روزت اینطوری آغاز بشه آدم هر چی حس مثبت‌ه هجوم میاره طرفش!

حوصلم که کاملا سرازیر شد از آشپزخونه بیرون زدم و با دیدن بابا و مامان رو به بابا گفتم-خیلی وقته آب قطعه؟

بابا با بی خیالی که اصلا تعجب برانگیز نبود گفت-نه باباجون شیر خراب شده بود آب ازش چکه می کرد؛ فلکه رو

بستم

واقعا ممنون از این همه اقتصادی فکر کردن‌تون سه ساعته علافیم آقا برگشته می گه فلکه رو بستم

عصبی گفتم-خوب درستش کنید

بابا با خونسردی رو به من گفت-اون شیر دیگه عمرش رو کرده زنگ زدم به آقا شه‌ریار خان گفتم یکی بگیره و

بیاره!

از این همه بی عاری که تو وجود این مرد نهفته بود زبونم بند اومد با این کارهاتون که او بنده خدا فلنگ و می بنده

ومی ره منم تا آخر عمرم می مونم می ترشم!

حالم خوش نیست

با عصبانیتی که این فکر انداخت تو جونم ابرو هام و کشیدم تو هم، خیر سرم می خواستم طاقچه بالا بزارم؛ این ها کار های خونشون رو هم می سپرن دست اون، یه ذره آبرو داری کنی بدبخت همین دیروز تازه اومده واسه خواستگاری شما ها بهش کار می سپرید؟

-بابا چرا این کار و کردید؟

صدای کوبیده شدن در که اومد بابا نتوست جواب بده و با شوق رو به مامان گفت -خانوم برو در و باز کن دامادمون اومد!

چی؟ دامادمون من اصلا دیگه حرفی ندارم می رم توافق محو شم؛ مامان حداقل تو یه چیز بهش بگو هر چی مقام و جبروت واسه خودم جمع کرده بودم همه رو تو دو ثانیه هدر دادن رفت!

مامان بدو رو رفت تو آشپزخونه و با چادرش برگشت و رو به من با شادی گفت -برو اون سر و وضعت و درست کن این پسر با این قیافه تو رو ببینه دمش و می زاره رو کولش، در می ره!

درمونده به مامان نگاه کردم؛ بزرگ تر کوچیک تری و می زاشتم کنار آنچنان عربده ای می زدم که اون سرش نا پیدا -مامان آبرو برای من گذاشتید بمونه شماها؟

مامان با کمال خونسردی چیزی نگفت و به طرف در رفت؛ حاج و واج سر جام ایستادم که شهریار با پلاستیکی توی دستش جلو چشمم ظاهر شد؛ دیگه دیر شده بود شهریار اون شکلی که نباید من و ببینه دید محکم زدم تو سرم و از جلو چشمش فرار کردم؛ یه کارهایی می کنن آدم تمام وقت می مونه توش، الان با چه رویی برم جلو چشم اون؟

حالم خوش نیست

پس فردا روز که شوهرم شد می خواد بگه فلان روز و یادته آبِ خونتون قطع بود من واستون شیر خریدم ها!! البته خوب شاید به این شدت هم نگه اما با اون قیافه که اون من و دید از ترس باید شیری که تو دستش بود و می کوبوند تو ملاجم

رفتم جلوی آینه و با دیدن خودم کم مونده بود بیل بردارم بزنم تو صفحه آینه موهام با شلخته ترین حالت ممکن دورم ریخته بود و چشم هام پف کرده بود دقیقا شبیه ژاپنی ها شده بودم با این وضع چشم هام، موهام و شونه کردم و بعد از واریسی دوباره خودم وقتی مطمئن شدم به آدمیزاد شبیهم نفس عمیقی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم؛ شهریار تو حیاط نبود و همین باعث شد قیافم گرفته شه، خاک بر سرم اینقدر لفتش دادم حتما رفت، لب و لوچه آویزونم و جمع کردم و وارد آشپزخونه شدم به امید این که آب میاد...

زیر لب غرغر کنان وارد شدم و دیدم که شهریار به سمت ظرف شویی متمایله و داره با شیر آب ور می ره؛ عزیزم الان لباس های ناناسش آخی می شن!

همونجور که خم بود داد زد- باز کن

جلوتر رفتم که یهو با شدت به عقب پرید و فریاد زد- ببند ببند

اما دیر شده بود تمام هیکلش خیس آب بود و وقتی عقب عقب داشت میومد محکم افتاد روی من، صدام تو گلو خفه شد و به هر چی شیر و آب و کوفت و ظهرمار لعنت فرستادم که اینجوری کتلتم کردند

آخ بلندی گفتم که شهریار دستپاچه بلند شد و با دیدن من جفت ابروهایش بالا پرید و و سریع دستم و گرفت و از روی زمین بلندم کرد با حرص دست رو کمر دردناکم گذاشتم و گفتم- وقتی عرضه یه کاری و نداری، بیخود دست نزن از این همه پررویی من تعجب کرد و گفت- جای تشکرته؟

نیشخندی زدم و گفتم- از این که افتادی روم باید تشکر کنم؟

تک خندی زد و گفت- تشک لازم نیست!

چشم هام از حد معمول بیش تر گرد شد که مطمئن بودم قیافه بامزه ای به خودم گرفتم خیره ی صورتتم شد و خواست چیزی بگه که مامان هم وارد شد و با دیدن وضعیت شهریار گفت- الهی بمیرم مادر، روم سیاه تمام لباس هات خیس آب شده

حالم خوش نیست

شهریار متواضع لبخند کمرنگی زد و گفت-خدا نکنه مادر زبونتون و گاز بگیرید اتفاقه دیگه پیش میاد! بعد چشمک ریزی تحویل من داد؛ اگر مامانم اینجا نبود ها، با همون شیری که دنبال خودت آوردی می افتادم دنبالت!

مامان که از لفظ مادر حسابی سر کیف اومده بود گفت-قوربونت برم پسر، بیا برو تو اتاق یه موقع خدایی ناکرده سرما نخوری تا من لباس هات و بندازم رو طناب خشک بشه آره پاشو مادر، ناهید هم یه چای تازه دم برات میاره

دیگه رسما من و بستن به ریش این رفت؛ خانوادش چی می گن؟ نمی گن دیدن لقمه خوبیه سر پا قاپیدنش؟

دست به سینه ایستادم و هی با چشم به مامان اشاره زدم تا بیش از این آبروی نداشتم و به تاراج نبره اما اون همچنان مثل رادیو های قدیمی هی به صحبت هاش ادامه می داد

شهریار شیطان نگاهم کرد که اخم غلیظی نثارش کردم، نیشش خود به خود بسته شد و مامان هم پشت بندش خواست بره که با حرص گفتم-مامان جان یه لحظه می مونی کارتون دارم؟

مامان متعجب برگشت سمتم و با ذوق گفت-مادر این بچه معطل می شه...خواست به حرفش ادامه بده که پریدم وسط حرفش، این شهریار دو روز نیست تشریف مبارکش و آورده اینقدر عزیز شده؛ چه حکایتیه واقعا؟

-ایشون منتظر می مونی بیان شما یه دقیقه

مامان با بی میلی راه رفته رو برگشت و گفت-چیه هی مامان مامان می کنی مگه نمی بینی به خاطر ما علاف شده حالا لباس هاشم به باد رفت؟

پوفی کشیدم و گفتم-بلا مونده شما سرش نیارید اصلا معلوم هست شماها چتونه؟ به فکر من نیستید اینقدر اشتیاق نشون می دید تمام اعتبار من و زیر سوال می برید، اصلا حواستون هست من قراره یه عمر با این ها زندگی کنم؛ اینجوری پس فردا نمی کوبه تو سرم که شیر خونتون و هم من تعمیر کردم؟ من مثلا می خواستم فکر هام و بکنم بعد جواب بدم اونوقت شما بیست و چهار ساعت از رفتنشون نگذشته زنگ زدید می گید: الو پسرم آزمون قطع شده شیرمون هم خرابه سر راهت یه شیر بگیر بیار!

مامان با دهانی باز من و نگاه کرد و گفت-واه واه واه من موندم این پسر چه جوری می خواد با تو یکی سر کنه؟

همونجور که داشت می رفت بیرو ادامه داد-حرف اضافه نزن دختر، وظیفشه انجام بده؛ تو هم نشنوم یه بار دیگه از این حرف ها بزنی فکر کردن نمی خواد پسر به این خوبی به این آقایی به این رعنایی عقلت کمه می خواد دستی دستی بیرونیش؟

حالم خوش نیست

با این استدلال مامان دیگه حرفی برای گفتن نمی موند واقعا!

نفس عمیقی کشیدم تا از اوج عصبانیت کم بشه، به سمت سماور رفتم و دو تا چای ریختم؛ لحظه آخر فکر شومی به سرم زد...

فلفل و برداشتم و لبخند خبیثی روی لب هام اومد؛ نگاهی به رنگ تو دل بروش انداختم و با همون لبخند به فلفل توی دستم گفتم- کوچولوی دوست داشتنی!

یه قاشق چای خوری برداشتم و اینقدر ریختم که حسابش از دستم در رفت مثل آب قند تند تند به همش زدم و نگاهی به رنگش که حالا یه خورده با اون یکی چای که با طعم ساده بود فرق کرده بود انداختم و بعد از گذاشتنشون توی سینی استیل قدیمی مامان، با دست های لرزون وارد اتاقی شدم که شهریار توش مستقر بود آروم در زدم تا بفهمه یه چیزی حالیمه

صدای در و که شنید برگشت طرفم و تازه متوجه زیر پیراهنش شدم؛ چه عضلاتی به هم زده بود لا کردار نگاهم و کنترل کردم و سعی کردم یه جور رفتار کنم تا به نقشه ی نا جوانمردانه ام پی نبره

با دیدنم یه تای ابروش و داد بالا و گفت-خوبه بهت امیدوار شدم!

دندون هام و از حرص روی هم دیگه فشار دادم و لبخند تصنعی روی لبم نشوندم اون هم متقابلا لبخند محوی روی لبش شکل گرفت؛ اگه بدونی چه قراره بر سرت بیارم زار می زنی...

چای رو از توی سینی برداشتم و با گفتن بفرمایید بیش از پیش متعجبش کردم؛ بمی رم براش تا حالا این همه محبت از من یک جا ندیده بود

-ممنونم خانوم

خانوم رو با لحن شیطونی کشید؛ خواهش می کنم آرومی گفتم و خواستم صحنه جرم و ترک کنم، چرا که یجورایی مثل پشمک ها کنارش معذب بودم

شهریار با خنده گفت- واسه همنشینی قابل نمی دونید؟

دستپاچه سر به زیر شدم لعنتی چای رو نمی خورد اونوقت اون هم می موند سرد می شد بعد هم دیگه آقا بی خیال خوردنش می شد

حالم خوش نیست
-هان؟ چیزه نمی دوستم چی بگم

-آهان آره من کار دارم یخورده، واسه همین مجبوری تنهایی چای بخوری!

از جا بلند شد و به طرفم اومد از دیدن هیبتش زبونم بند اومد و با خودم گفتم: گاوت زایید حتما بو برده چه خبره!
کامل که روبروم ایستاد با لبخند کنج لبش دستش و دراز کرد؛ کم مونده بود قش کنم بیفتم زمین که در اتاق و بست
هینی کشیدم و با تنه پته گفتم-چرا درو بستید من... از شدت ترس و اضطراب نمی توستم به درستی حرف بزنم که
مشکوک پرسید-تو چی؟

نگاهم و به چشم های خندونش دوختم و گفتم-می خوام برم

پوزخندی زد و گفت-در خدمت بودیم!

رو رو برم؛ چیزی نگفتم و بستم و بهش کردم و خواستم از در بیرون برم که دستم و از پشت سر کشید؛ گور خودت و
کندی ناهید خانوم هر چی سرت بیاد حفته

اینقدر ناگهانی این حرکت ازش سر زد که نتونستم واکنشی از خودم نشون بدم؛ به طرف جایی که خودش قبل
نشسته بود بردم و همون جا نشوندم و بعد از برداشتن سینی چای گفت-کجا با این همه عجله؟ هنوز با هم چای
نخوردیم!

با این حرفش محکم دستم و نیشگون گرفتم؛ الان چایِ فلفلی رو به خوردم می ده؛ عجب غلط کردم، تا تو باشی از این
غلط ها نکنی خوب چی کار کنم که این نفله اینقدره زرنگه؟

شهریار با نشستنش مقابلم هوشیارم کرد و تازه متوجه چای گرفته شده مقابله صورتم شدم سه باره و ده باره آب
دهنم و قورت دادم و سعی کردم به بهانه سرد شدن چای جیم بزنم و از خوردن چای امتناع کنم که با پوزخند
پررنگی گفت-نه لازم نیست زحمت نکش من چای رو سرد دوست دارم داغش مضره!

بابا دکتر! خوب آخه لامصب تو سرد دوست داری من خاک بر سر شده، شاید سرد دوست ندارم

بابیچارگی لیوان و از دستش گرفتم و هی دست دست کردم تا نخورمش؛ آس کشک خالته ناهید خانوم بخوری پاته
نخوری پاته!

حالم خوش نیست

نگاه مشکوکی به سمتم انداخت؛ ناچار یه قلوپ واسه تابلو نشدن ازش خوردم و قبلش یه فاتحه هم واسه خودم فرستادم اما وقتی مزه مزه اش کردم خیلی معولی بود و در واقع هیچ تندی ازش ساطع نمی شد؛ نگاه از چایم گرفتم دیگه مطمئن شدم که چای فلفلی افتاده دستِ شهریار!

برای نشون ندادن ترسی که تو وجودم افتاده بود لبخند لوس و مسخره ای تحویلش دادم که نزدیک تر اومد و لیوانم و از دستم کش رفت؛ از استرس کمی تو جام جا به جا شدم و گفتم- فکر کنم اون چای من بود؟

یکی از ابروهاش و به بالا هدایت کرد و با پوزخند واضحی گفت- آخه چای با طعم فلفل به مزاقم خوش نمیاد، شاید تو دوست داشته باشی!

زیر لب گفتم- من به گور پدرم خندیدم

یه حس هایی تو وجودم جوونه زد که یواش یواش وقت فرار و بر قرار ترجیح دادنه؛ آفرینی به حس شیرین درونیم گفتم و برای عادی جلوه کردن با همون دهن کج و کولم گفتم- اتفاقا با طعم پیاز جعفری دوست دارم!

مانع از خندیدن بی موقعش شد و یه ضرب از جاش بلند شد

از جاش که بلند شه دیگه تمومه باید دار فانی رو وداع بگم و به دیار باقی بشتافم!

-یه پیاز جعفری نشونت بدم؛ می خواستی چای صد در صد فلفل و به خورد من بدی؟

آی مارمولک آخه از کجا حالت شد، اصلا چرا اینقدر تو زرنگی؟

من آخر از دست تو سر به بیابون می زارم!

صورت ترسون و حالت مضطرب من و که دید شکش به یقین تبدیل شد و چای نصفه موده من و تا ته سر کشید

ناباورانه نگاهش کردم؛ لقب حال به هم زن و چندی هم به صفات بارزش اضافه شد؛ نتونستم مسکوت بمونم و با صدایی که اصلا برام آشنا نبود گفتم- آیی دهنی بود

نیشخندی زد و به سردی گفت- حالا نوبته توئه!

حالم خوش نیست

سرفه ای تصنعی کردم و سرم و خاروندم حالا چه جوری از این مهلکه نجات پیدا کنم؟ آهان آره خودم می زنم به قش و ضعف رفتم دستم و بزارم رو دهنم و ادا اطوار مریض ها رو در بیارم که دستش و تو هوا تکون داد و گفت- خانوم زرنگ، فکر این که از خوردن این سر باز بزنی رو از سرت بیرون کن چون هیچ رقمه امکان نداره کوتاه بیام! من با این زندگی کنم چی به سرم میاد از بس که تیزه؟

تصمیم گرفتم از یه راه دیگه ای وارد بشم و اون هم چیزی نبود جز لطافت

به آرومی لبخند دلنشینی زدم و از جام بلند شدم و به طرفش رفتم؛ با دیدن حالت من هر دو ابرو هاش به بالا متمایل شدن؛ باحفظ لبخندم به طرفش رفتم و نزدیکش ایستادم سر تا پام و از نظر گذروند؛ با مهربونی که کم پیش میومد ازش در برابرش استفاده کنم با صدای نازکی گفتم-وای شهریار کی می رسه اون روزی که تو خونه خودمون چای بخوریم؟

بعد از زدن این حرف به چهره ی مات و مبهوت شده اش چشمک قشنگی تحویل دادم و به آرومی لیوان و از دستش گرفتم؛ خواست گردنش و برگردونه طرف دستش که لیوان چای فلفلی رو خالی کردم تو صورتش!

دونه های ریز فلفل رو صورتش خودنمایی می کرد و چهره عصبیش بیشتر عصبانیتش رو منتقل می کرد؛ بدون این که اجازه عکس العملی رو بهش بدم زود خواستم فلنگ و بندم که مثل جن پرید جلوم و خواست چیزی بگه که تقه ای به در خورد؛ حرف تو دهنش موند و من لبخند عریضی به صورت فلفلی بامزه اش زدم و یکی از دست هام و بالا آوردم و با لحن با نمکی گفتم-می گم خودت هم برو رو طناب با لباس هات خشک شی!

ازش یه قدم دور تر ایستادم و در اتاق و باز کردم مامان با دیدنم لبخند پر منظوری زد و با شادی گفت-ناهید لباس های آقا شهریار خان هنوز خشک نشده بهش بگو بیاد یکی از لباس بابات و بپوشه

جلوی خندم و گرفتم و زیر لب گفتم-خودشم هنوز خیسه!

مامان با تعجب گفت-چیزی گفتی مادر؟

سری تکون دادم و با قورت دادن خندم گفتم-من دارم می رم پایین بی زحمت خودتون بگید

اجازه ی صحبت اضافه ای رو به مامان ندادم و بشکن زنان از پله ها پایین رفتم.

حالم خوش نیست

حیف، نشد جای رو به خوردش بدم اما این یکی هم خیلی مزه داد؛ خدای من صورت گند زده شده اش از جلو چشمم کنار نمی ره بیچاره الان به مامان می خواد چی بگه؟ به من چه چی می گه مهم اینه که اساسی حالش و گرفتم! مطمئنم ساکت نمی شینه و حتما یه برنامه ای برام در نظر می گیره تنم لرزید و با ترس گفتم-خدا اون روز و نیاره!

<شهریار>

عقب افتاده ببین چه به روز صورتتم آورد؛ فقط منتظر اینم که گیرت بندازم، اون موقع بهت می گم یه من ماست چند سیر کره داره!

با اومدن مامانش به داخل اتاق با حرص دستم و کشیدم رو صورتتم و رو به آسمون گفتم-این و کجای دلم بزارم؟

حتما الان شروع می کنه به تعریف و تمجید و مخم و تیلیت می کنه

-پسرم لباس هات خیسه بیا یکی از لباس های...

با اینکه می دونستم بی ادبیه اما پریدم وسط حرفش و گفتم-نه نه نیاز نیست به خودتون زحمت ندید من دیگه دارم می رم

مامان ناهید اخمی کرد و گفت-کجا پسرم با این وضع که نمی تونی بری

لبخند کمرنگی زدم و گفتم-ماشین هست مشکلی پیش نیاد

فعلا با اجازتون اجازه صحبتی رو بهش ندادم و از پله ها پایین رفتم با چشم دنبال پیرهنم گشتم که روی طناب دیدمش رفتم سمتش و کشیدمش سمت خودم و توجهی به نم روش نکردم و پوشیدمش؛ لحظه ی آخری که داشتم از در بیرون می زدم چشمم به ناهید افتاد، خودش و زده بود به موش مردگی، با نگاهم براش خط و نشون کشیدم و زیر لب گفتم-دارم برات شنگول خانوم!

سوار ماشینم که شدم تو آینه نگاهی به صورتتم انداختم؛ یه کوچولو به قهوه ای می زد و سوزشش کمتر به چشم میومد؛ نیشخندی زدم و گفتم-از دست تو دختر، هر دفعه یه جووری گوشمالی به من ندی ول کن معامله نیستی!

حالم خوش نیست

استارت زدم و شتابان به سمت خونه حرکت کردم؛ با چشم دنبال مظاهر گشتم، از شبی که شیما و شعبان و رسونده بود خونه، خبری ازش نبود؛ بی معرفت داشت کم کم به سمت اون ها مایل می شد؛ همین یه نفری هم که کنارم داشتم ازم گرفتی شعبان...

به سمت حموم رفتم تا از دست گند کاری های ناهید خانوم خلاص شم؛ بعد از حدود نیم ساعت زدم بیرون و چشمم خورد به مظاهر که سرش توی موبایلش بود؛ دروغ بود بگم دلم براش تنگ نشده اگه به موقع اون پیامک و بهم ارسال نمی کرد امکان نداشت که وسط مراسم به خودم پیام و دهن باز کنم

رفتم جلوش ایستادم که سرش و گرفت بالا و با دیدن من لبخند گنده ای تحویلیم داد جلوی خندم و گرفتم که گفت- بخند قول می دم به کسی نگم

نیشخندی زدم و با کنایه گفتم- می بینم که دل کندی و بالاخره اومدی

کمی به ستم اومد و گفت- به مرگت قسم دیگه نتونستم دووم بیارم اونجا بدجوری دلتنگی بهم فشار آورد، من هم پا شدم اومدم پیشت

لبخند محوی زدم که خودش و پرت کرد تو آغوشم، زدم به شونش و گفتم- خوش اومدی

ناگهان ازم جدا شد و گفت- خوب من و غال گذاشتی خوب!

سوالی نگاهش کردم که گفت- تو دیگه آخرشی داداش تو مراسم خواستگاری من پا می شی واسه خودت آستین بالا می زنی؟ اینقدر هلی؟

به عقب هلش دادم و بی توجه به حرف هاش گفتم- شعبان چیزی نگفت؟

دهنش و کج و کوله کرد و گفت- اون که یک سره همش می گه

روبروی آینه ایستادم و خودم و وارسی کردم و گفتم- بابای توئه دیگه

قهقهه ای زد و گفت- بابای خودتم هست ها

پوزخندی زدم و جوابش و ندادم؛ کاش اون هم همین حرف تو رو می زد؛ مظاهر پشت سرم ایستاد و گفت- داداش زن داداش هنوز قصد نداره جوابت و بده؟

حالم خوش نیست

با یاد آوری قضیه ظهر زیر لب گفتم-جواب داده اون هم چه جوابی!

مظاهر با تعب نگاهم کرد و یهو گفت-شری به یاد قدیم ها بریم یه دوری بیرون بزیم حال و هوامون عوض شه
پوسیدیم تو این چهار دیواری؟

برگشتم طرفش که گفت-بریم؟

بدم نمیومد یه خورده از این روزمرگی بیام بیرون سری تکون دادم که مثل دختر ها هورا کشید

دهنم و کج کردم و با مسخرگی گفتم-تو مو هم کاشتی آدم نشدی؟

قهقهه ی مسانه ای زد و گفت-موهام که هنوز در نیومده

خندیدم و گفتم-آتیش کن بریم

ابرویی بالا انداخت و گفت-می خوامت

سوار ماشین شدیم و باز مظاهر آهنگ های جلف گوش خراشش و پلی کرد؛من موندم شیما و شعبان چطوری دیشب
تو ماشین این دووم آوردن؟

عصبی دکمه خاموش و زدم و گفتم-تا خوردش نکردم تو سرت راه بیفت بریم

بغ کرده نگاهم کرد و گفت-خدا به دادش برسه!

اخم کردم و پرسیدم-به داده کی؟

وحشت زده نگاهم کرد و گفت-کَلَم و می گم!

آهان کشداری روانش کردم که ماشین و روشن کرد و راه افتاد از خیابون خودمون که زدیم بیرون پس از طی کردن
مسافتی طولانی با بدبختی پشت چراغ قرمز گیر افتادیم؛از اینکه حماقت کردم و زدم بیرون عصبی شدم و احساس
می کردم بدنم داره آتیش می گیرهضعفی هم که افتاده بود تو جونم هم قوز بالا قوز بود؛برگشتم سمت مظاهر که
شیشه ماشین رو پایین داده بود عصبی خواستم بهش بتوپم که چشمم به ماشین کناری افتاد؛یه گله دختر توش
اتراق کرده بودند و صدای بلند موزیکشون گوش فلک و کر کرده بود آرایش های زندهشون هم که دیگه بماند؛نگاه
خیره ام رو که دیدند از خودشون در اومدن و هی چشم ابرو می یومدن اخم وحشتناکی کردم و رو به مظاهر اشاره

حالم خوش نیست

زدم که راه بیفته؛ مظاهر رو بهم با ذوق گفت- داداش یه امروز و کوتاه بیا بزار یخورده خوش بگذرونیم، به خدا این ها واسه ایستگاه کردن بدجوری به درد می خورن!

عصبی و صد البته با تعجب نگاهش کردم؛ این اون مظاهریه که من می شناسم؟ چه بی ظرفیتی بوده و خبر نداشتم خیر سرش می خواد زن بگیه و تشکیل خانواده بده!

-راه بیفت بریم وگرنه این چهار تا استخون و تو فکت خورد می کنم!

در کمال ناباوری توجهی به گفته من نکرد که فریاد زدم- هوی با تو ام

از جا پرید و گفت- کجا برم آخه داداش چراغ قرمزه؟

نگاهی به چراغ انداختم و به آرومی و البته با حرص گفتم- شانس آوردی ها!

با حسرت به ماشین دخترها نگاه کرد و وقتی چراغ سبز شد؛ یهو زد به سرش و موزیک و دوباره پخش کرد و افتاد دنبال ماشین دخترها...

بازوش و چنگ زدم و با عصبانیت گفتم- چه غلطی داری می کنی؟

جوابم و نداد که دستش و محکم فشار دادم و گفتم- به خیابون بعدی که رسیدیم می پیچی!

برگشت و نگاهم کرد؛ اخم غلیظی نثارش کردم و یک دفعه نفهمیدم چی شد که محکم تو جام بالا پایین شدم؛ به خودم اومدم و متوجه شدم آقا با حواس پرتی کوبونده به ماشین جلویی ماشین جلویی هم مال کیه؟ دخترها

نگاه تندی بهش انداختم که سرش روفرمون بود شونش و تکون دادم و گفتم- خاک توی اون سر بی عرضه نفهمت کنم؛ سری از روی تاسف هم تکون دادم و در ادامه گفتم- بیا پایین نتیجه خوش گذرونیت و ببین!

بی حال سرش و از روی فرمون برداشت و چیزی نتونست بگه با جیغ و داد یکی از اون دخترهای اجنبی اخمم و پررنگ تر کردم و با فشار دادن دستگیره از ماشین پیاده شدم به محض پیاده شدنم یکیشون که شالش به طرز

حالم خوش نیست

فجیعی آزاد دورش رها شده بود به سمتم اومد و با صدایی که حسابی تهوع آور بود گفت-خوشگله، وقتی چیزی بارتون نیست ماشینتون و بزارید بمونه دست پاپیتون!

از حرفاش عصبی شدم و برای چزوندنش گفتم-شما هم اگه برای امورات دیگه ای تشریف فرما می شید پشت فرمون، پیشنهاد می دم از یه راه دیگه ای اقدام کنید!

به وضوح جا خوردنش و دیدم اما خودش و نباخت و اخم پرننگی بین ابروهای قرمزش رنگ گرفت و گفت-من خسارت ماشینم و می خوام!

شونه ای بالا انداختم و با پوزخند گفتم-کسی که خربزه می خوره باید پای لرزشم بشینه خانوم مثلا محترم!

جیغ بلندی کشید و گفت-من این چیزها سرم نمی شه باید خسارت ماشینم و بدی!

با صدای جیغش بقیه راننده هایی هم که تو اون محل حضور داشتند، برای پادرمیونی نزدیکمون اومدن و یکی که ریش و سیبل به هم زده بود با چشاش زل زد به دختره و گفت-چیزی شده خواهرم؟

از لفظ خواهر نیشخند صدا داری زدم و رو به مردِ پر ریش و مو گفتم-وقت کردید خواهرتون و از خیابون جمع کنید!

خواهر و با مسخرگی کشیدم و پیچیدم برم بشینم توی ماشین که دختره با فریاد گفت-وایسا ببینم کجا سرت و انداختی داری می ری غریب گیر آوردی می خوای خسارت ندی؟

اشاره ای به اطراف دختره زدم و گفتم-والا اونطورها هم که به نظر میاد جنابعالی اونقدرها هم غریب نیستید!

به نظرم حرفم برایش زیادی گرون تموم شد یا از اول هم به سرش زده بود با قفل فرمون بیفته دنبالم؛ با قدم های سریع رفت سمت ماشینش و با قفل فرمون برگشت و گفت-الان حالیت می کنم

جفت چشم هام گرد شد و وقتی دیدم داره جدی جدی میدوه طرفم دو پای دیگه هم کرایه کردم و پا گذاشتم به فرار

دختره عفریته هم ول کن نبود و همچنان من و دنبال می کرد؛ نمی دونم تقریبا چند دور دور ماشین چرخیدیم که مظاهر هم با گیجی از ماشین پیاده شد و با دیدن من که مثل کانگورو بالا و پایین می پریدم جفت ابروهایش پرید بالا و دوید سمت ما، دختره با دیدن مظاهر بیشتر عصبی شد و وقتی مظاهر اومد نزدیک من، من ایست کردم و اون هم که در واقع هدفش من بودم با قفل فرمون اشتباها زد تو مظاهر؛ یه نگاه به قفل فرمون انداختم و یه نگاه به مظاهر که

حالم خوش نیست

سرش و چسبیده بود و ناله های بلندی می کرد یک آن نتونست تعادلش و حفظ کنه و محکم افتاد روی زمین، با خشم به دختره نگاه کردم که با دیدن این صحنه رنگش شده بود عینه مهتابی، خواستم خیز بردارم به سمتش که به جفتمون نگاه ترسیده ای انداخت و با دو رفت سمت ماشینش و توجهی به دوستاش که از ماشین پیاده شده بودند نکرد؛ چه دوست با معرفتی واقعا!

روم و از مسیر دخترها گرفتم و به مظاهر که آخ و ناله می کرد نگاه کردم؛ روی زانو نشستم کنارش و گفتم- به خدا این ها بدجوری به درد ایستگاه کردن می خورن، پوزخندی زدم و ادامه دادم - حالا من از تو می پرسم، تو به درد ایستگاه کردن می خوری یا اون ها؟

مظاهر با صدای ضعیفی گفت- من دارم این جا چون می دم تو زخم زبون می زنی؟

تک خندی زدم و با یه جهش از روی زمین بلندش کردم و گفتم- چه داستانی شد این هوا خوری!

مظاهر خندید و گفت- وای آره داداش، مخصوصا این که خسارت هم ندادیم!

با حرص جواب دادم- ظهرمار تو مثل اسب می خندی، اون وقت رو کول من هم نشستی؟

آخ بلندی از دهنش خارج شد و گفت- کجایی مادر که جوونت داره می ره سینه قبرستون؟

حرفش و بی جواب گذاشتم . بعد از سوار کردنش توی ماشین، اومدم در ماشین و ببندم که یهو فریاد بلندی کشید؛ متعجب درو که بسته نشده بود رها کردم و به مظاهر که صورتش قرمز شده بود نگاه کردم ناله بلندی کرد و گفت- بر پدرت...

با شنیدن این حرف توجهی به حال زار و نزارش نکردم و با خشم خواستم یقش و بگیرم که با ترس و لرز گفت- مسلمون من که حرفی نزدم؛ بزار جملم و کامل کنم

حالم خوش نیست

از لای دندان هام غریدم-کامل کن ببین چطوری دندان هات و می ریزم تو شکمت

آب دهنش و قورت داد و گفت-مهم نیته!

بعد انگار تازه یاد دردش افتاد-چلاقم کردی گذاشتی اینجا، حالا کی به این آدم ناقص دختر می ده؟

حسابی دلم به حالش سوخته بود بدبخت امروز چقدر بد بیاری آورده بود.

دوباره در و اومدم ببندم که باز فریاد کشید

با کلافگی بازش کردم و دیدم که موقع بستن در، پاش لای در گیر می کرده؛ خندیدم و گفتم-آی آواره

پاش و مثل یه تیکه گوشت جمع کرد و گفت-این دیگه غیر قابل مصرف شد

خندم و قورت دادم و دوباره جدی شدم و گفتم-تا به سومی نکشیده و قطع نخاع نشدی پای آش و لاشت و جمع کن!

دوباره آه و ناله سر داد که از خدا برایش طلب شفاعت کردم.

<ناهید>

یک هفته از ماجرای خواستگاری و قطع آب می گذشت، تو این چند روز تمام فکر و ذکرم و اختصاص داده بودم به شهریار، تصمیمم قطعی بود، لج و لجبازی دیگه کافی بود و به نظرم این قضیه شوخی بردار نبود، یه جورایی ترس از اینکه نا امید بشه و ولم کنه بره، مثل چی می ترسوندم؛ خندم گرفت و یادِ شعارهایی که می دادم افتادم، چه کنم که دلم پیشش گیر بود...نفسم و به تندی بیرون دادم و از روی تخته چوبی بلند شدم، شیما هم تو این چند روز چند دفعه برای مطلع شدن از جوابم زنگ زده بود البته جواب سمیه هم همینطور؛ لبخندی زدم و خواستم برم توی اتاق که مامان از آشپزخونه بیرون اومد و مثل همیشه به من اخم کرد؛ از اینکه دست دست می کردم عصبی شده بود، اون بیشتر از من دلش می خواست من به وصال یار برسم؛ خندم با این فکر وسعتش بیشتر شد که مامان با حرص گفت- آخه من بهت چی بگم که یه ذره عقل نداری؟ منتظر چی هستی؟ به خدا با این کارات پسره رو بر باد می دی؛ از من به تو گفتن!

حالم خوش نیست

از نصیحت های گهر بارش نهایت لذت و بردم و تو دلم گفتم-خبر نداری که دارم از دوریش دست و پا می زنم!

از این همه پررویی که داشتم لبم و گزیدم و خواستم جواب مامان و بدم که در خونه به شدت زده شد؛ جواد که یه جورایی حکم در باز کن و داشت با دو اومد و در حالی که دهنش و کج کرده بود با مسخرگی گفت-یعنی کی می تونه باشه؟

خندم و خوردم و گفتم-نمک، برو باز کن بفهمیم کیه!

لبخند دندون نمایی زد که البته باید بگم لثه نما چرا که تمام دندون هاش ریخته بود

در و که باز کرد از دیدن فردی که به داخل حیاط پا می گذاشت؛ تعجب کردم و برای خوش آمد گویی جلوتر رفتم

شیما مانتوی بلند شیکی به تن کرده بود و چشم های سبزش رو آرایش زیبایی کرده بود؛ با دیدن شیک پوشی این زن با تحسین نگاهش کردم، با خودم گفتم-جونم مادر شوهر!

شیما با دیدنمون لبخند از ته دلی زد و گفت-سلام ببخشید سر زده اومدم

مامان با دستپاچگی دعوتش کرد داخل و گفت-خواهش می کنم منزل خودتونه بفرمایید

مامانم چه خودش و گم کرده بود بابا مادر شوهر منه دیگه غریبه که نیست؛ خنده ی بی موقعم و با نیگشگونی از بازوم متوقفش کردم و به شیما نگاه کردم.

شیما از مامان تشکری کرد و من و که دید گلش بیشتر شکفته شد و محکم کشوندم تو آغوشش، چشم هام از کاسه زد بیرون و اکسیژن کم آوردم؛ کم مونده بود بگم-به خدا عروس خودتونم نیاز به این کار ها نیست!

شیما پنج دقیقه کامل بغلم کرد و از آغوشش کشیدم بیرون؛ به زور قیافه کج و معوجم و درست کردم و گفتم-سلام خیلی خوشحالم از دیدنتون

دارم رو ابرها سیر می کنم خوشحال که ماله یه لحظه!

-خوبی دختر قشنگم؟

لبخندم و پررنگ تر کردم و گفتم-ممنونم، شیما جون

شیما اخم قشنگی کرد و با دلخوری گفت-اوووم اصلا خوشم نیومد ها

متعجب جواب دادم-از چی؟

به شوخی به شوونم زد و گفت-از این که بهم می گی شیما جون، عزیزم من الان با مادرت هیچ فرقی برات ندارم

هم از این همه خودمونی شدن حیرون موندم و هم خیلی کیف کردم؛ قوربون این مادر خوشگل برم من که

خنده مسخره ای کردم گفتم-بله!

مامان دست شیما رو گرفت و با مهربونی بردش توی اتاق، چنان دستش و گرفت و برد انگار که دزد گرفته؛ لب گزیدم

و دنبالشون راه افتادم سمتِ اتاق

شیما چهار زانو نشسته بود و لبخند مهربون و دلنشینش روی لب های صورتی رنگش بود؛ با دیدن حالتش کلی ذوق

کردم و خواستم برم بشینم پیشش که با اخم مامان مواجه شدم، کنف شده ایستادم و همون گوشه موشه ها گرفتم

بغ کرده نشستم

مامان که از جاش بلند شد بره چای بیاره؛ شیما اشاره ای به من کرد و ابرویی بالا انداخت؛ مثل منگل ها نفهمیدم چی

می گه که گفت-درِ اتاق و ببند بعدش خودت هم بیا اینجا کنارم بشین!

با این حرفش زبونم بند اومد؛ نکنه بگیره اینجا یه بلایی سرم بیاره؟

با فکر به این که از دست این پیرزن نصفه نیمه چی بر می آید، تند از جام بلند شدم و در و بستم

آروم و آهسته کنارش نشستم و دست هام و توی هم دیگه قلاب کردم؛ هی من استرسم گرفته بود هی اون چیزی

نمی گفت حرصم گرفت و خواستم چیزی بگم که؛ سرفه ای تصنعی کرد و گفت-فکر هات و که کردی دیگه؟

خجالت زده چیزی نگفتم و سرم و تا جا داشت خم کردم؛ از این همه خجالت من لبخند کوچیکی زد و یهو بی مقدمه

شروع کرد به صحبت-وقتی شوهرم مرد، شهریار خیلی بچه سال بود من هم تنها و بی کس، از دار دنیا یه خاله پیر

حالم خوش نیست

داشتم؛ متأسفانه پدر و مادرم و چند سال پیش از دست داده بودم آهی کشید و انگار که تو گذشته سیر می کنه گفت- واسه سیر کردن شکم خودم و بچم مجبور بودم که کار کنم اما به منی که نه ضامنی داشتم نه مدرکی کی حاضر می شد کار بده اون هم با وجود بچه ای که تو دست و پا بود؟

چه شب هایی که با شکم گرسنه سر رو بالشت گذاشتیم چه شب هایی که شهریار از تب و لرز تا حد مرگ رفت؛ شاید بخوای مسخرم کنی اما به خود کشی هم فکر می کردم؛ اینقدر فقر و بدبختی بهم فشار آورده بود که حتی حاضر بودم بچم و بفروشم؛ همه ی این ها من و تا مرز دیوونگی و جنون کشوند اما به خاطر بچم که یادگاری از شوهرم بود تسلیم مشکلات نشدم؛ از هم اتاقی هام شنیده بودم که توی بالا شهر کار خوب هست، می دونستم بد شانسم و امکان نداره که بتونم یه کاری دست و پا کنم ولی این هم تیری بود توی تاریکی، شهریار اون موقع خیلی ضعیف بود اون هم به خاطر کم غذا شدنش بود، نگاه کوتاهی بهم انداخت و قطره اشک گوشه چشمش و با سر انگشتش گرفت و گفت- بچه رو زدم به بقلم و راه افتادم بیرون، از تنهایی خودم خوفم می برد و وقتی به خیابون ها و کوچه هایی که تا حالا ندیده بودم می رسیدم، از بیچارگی خودم گریه می گرفت، سرت و درد نیارم دخترم

-وقتی حسابی خستگی امونم و برید، روی سکوی یکی از خونه های اون محله نشستم، شهریار بی قراری می کرد و تنش شده بود؛ با وجود خستگیم بازیش می دادم تا آرام بگیره اما آرام نمی شد هیچ، بیشتر گریه می کرد؛ از گریش خودم هم گریه گرفت که یهو در همون خونه که روبروی درش نشسته بودم باز شد و یه آقای شیک پوشی ازش بیرون اومد؛ دستپاچه شهریار گریه و تو بغلم بالا پایین کردم و کنار ایستادم؛ یه کم نگاهم کرد و یهو با صدای خشنی ازم پرسید که اون جا چی کار دارم؟

اینقدر کم رو بودم که چیزی نگفتم و خواستم راهم و بگیرم و برم که گفت برم داخل و یه قطره آب به بچه بدم

اولش قبول نمی کردم و ترسیده بودم که با اصرار دعوتم کرد تو، اینقدر زیبایی و بزرگی ویلاشون به دلم نشست که دهنم باز موند و خیره شدم بهش، با دیدن من توی اون حالت خندید که کلی خجالت کشیدم، تا وقتی که بره و برای شهریار بی حال من آب بیاره توی حیاط موندم و به گل و گیاهاشون نگاه کردم؛ وقتی که برگشت با کنجکاوی راجب کار و بارم و اینکه با این وضعیت اینجا چیکار می کنم پرسید، حرف هاش و بی جواب گذاشتم و خواستم راهم و بگیرم و برم که اجازه نداد و گفت- باور کنید که قصدم کمکه و حال و روز شما خبر از وضعیتتون می ده!

راستش حرفش بهم برخورد و اخمی تحویلش دادم که خندید و گفت- معذرت می خوام قصد ناراحت کردنتون و نداشتم

حالم خوش نیست

جوابی بهش ندادم و وقتی که یادم اومد چرا امروز این همه سختی کشیدم از مشکلاتم براش گفتم اون هم با سخاوت اجازه داد که تو خونشون به عنوان خدمتکار کار کنم؛ اما بهم گفت که باید همونجا بمونم، قبول نکردم و با ناامیدی به بیرون اومدم که گفت- به خاطر خودت می گم مطمئنن سخته که اون همه راه با این بچه بکوبی و بیای حالا خود دانی!

وقتی به حرفاش فکر کردم فهمیدم حق با اونه، قبول کردم و کارم و شروع کردم؛ خودش هم یه پسر هم سن و سال شهریار من داشت و زنش و به خاطر بیماری از دست داده بود، چند وقتی از اونجا بودنم می گذشت که یه روز با حرف هاش غافلگیرم کرد...

از شوک حرفاش اومدم بیرون و با کنجکاوی منتظر ادامه حرفش شدم، از دیدن قیافه متعجب من خنده با نمکی کرد و ادامه داد

-ازم خواست باهش ازدواج کنم و باقی عمرم و به عنوان همسر و مادر بچش تو خونش باشم؛ از این پیشنهادش قند توی دلم آب شد چون از حسی که نسبت بهش پیدا کرده بودم اطمینان داشتم؛ در واقع این تصمیم بزرگ و مهمی برای من بود، تو اون لحظه جز دل و مصلحت باید آینده مبهم خودم و پسر و هم در نظر می گرفتم، البته وضع مالی شعبان هم مزیت بر علت شد.

-ازش خواستم بهم اجازه بده تا فکر هام و سبک سنگین کنم، بهش گوشزد کردم که من مادر یه بچه ام اما خندید و گفت: از اون بچه یه دونه هم من دارم!

از این حرفش خندم گرفت و به این پی بردم که توی تصمیمم تعلق کنم؛ موافقت و اعلام کردم و اون ازم خواست تا برگشتن مادر پیرش از سفر صبر کنیم؛ حرفش شوک بزرگی رو بهم منتقل کرد، ترسیدم نکنه مادرش من و نپسنده و بخواد به همراه داشتن یه بچه رو بهانه قرار بده اما شعبان مدام دلداریم می داد و می گفت: مادرش قلب مهربونی داره!

حرف هاش کمی از اضطرابم کم کرد و دردم و تسکین داد، تا روزی که مادرش اومد، با دیدن من و شهریار عکس العمل بدی از خودش نشون نداد اما آنچنان مشتاق هم برخورد نکرد؛ تا رسید وقتی که شعبان از تصمیمش مطلعش کرد، از این انتخاب و تصمیم شعبان حسابی خوشحال شد و گفت: چی از این بهتر نوه ما هم صاحب یه برادر می شه!

حالم خوش نیست

اون روزها با تمام خوشی‌ها و ناخوشی‌هاش به اتمام رسید و مادر شعبان به رحمت خدا رفت، هممون حسابی غصه دار شدیم و شعبان برای مادرش مراسمی در خور خانوادش ترتیب داد، اون موقع دیگه شهریار و مظاهر تقریباً بزرگ شده بودند و خیلی به هم عادت کرده بودند البته دعواهای گاه و بی‌گاهشون هم جایگاه خودشون و داشتن

چند سال از مرگ مادر شعبان می‌گذشت و هر جفت پسرها برای خودشون مردی شده بودند؛ هر کدوم رویای خاص خودشون و تو سرشون داشتن ولی همیشه به شعبان متکی بودند، نبود روزی که این بچه‌ها یه تکونی به خودشون بدن و سراغ کاری برن... شعبان همیشه هواشون و داشت و تو هر زمینه‌ای پشتشون بود، من متوجه بودم که این‌ها به شدت وابسته شعبانن و در واقع هیچ کاری از دستشون برنمیاد، حتی حاضر نبودن برن دانشگاه و درس بخونن همش به خاطر اصرارهای مکرر شعبان بود و من چه قدر بابت این کارش ازش ممنونم چون همیشه دلم می‌خواست حداقل بچم درسش و بخونه...

شعبان با اصرارهای من برای قطع کردن پول تو جیبیشون جری شد و با حالتی جدی ازشون خواست تا یه تکونی به خودشون بدن، شهریار من لااقل به فکر بود و همیشه به من می‌گفت که زندگی همیشه با یه فرمون جلو نمی‌ره! منم به اندازه اون دلم می‌خواست پیشرفت کنه و کار و بار خودش و داشته باشه، درست‌ه شعبان همیشه هواش و داشت اما مگه اون پیرمرد همیشه قرار بود باشه؟

شهریار از حرف‌های شعبان سوء برداشت کرد و با بی‌انصافی تمام زحمت‌هایی که شعبان برایش کشیده بود و نادیده گرفت و از خونه گذاشت رفت؛ چقدر خون‌گریه کردم و از تصمیمم پشیمون شدم اما پشیمونی هیچ فایده‌ای نداشت شهریارم رفته بود؛ دیگه شادابی قبل توی صورتم نبود و شعبان در ظاهر بروز نمی‌داد که چقدر دل‌تنگه و داره با این حال من عذاب می‌کشه اما می‌دونستم داره از درون خودش و نابود می‌کنه؛ وضع با رفتن مظاهر هم بدتر شد و من و شعبان تو اون عمارت تک و تنها موندیم.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد- شعبان همینطوری اون‌ها رو به حال خودشون نذاشت و دورادور هواشون و داشت، نمی‌دونستم کجان و چی کار می‌کنن اما همیشه دل‌نگرونشون بودم، هم بری شهریارم هم برای مظاهر.

گذشت تا زمانی که دوری از پسر دیوونم کرد و برای برگردوندنش خودم و زدم به مریضی، شوهرم و پسر خطاب می‌کردم و شکستگی رو از توی چشم‌های مهربونش می‌دیدم اما با نادونی به کارم ادامه می‌دادم؛ روزها به همین منوال می‌گذشت و من روز به روز افسرده‌تر می‌شدم گاهی باورم می‌شد که یه دیوونه‌ام، تا این‌که اونروز به همراه شعبان توی خونه دیدمت.

حالم خوش نیست

لبم و تر کردم و مثل منگل ها نگاهش کردم که گفت-بقیش رو هم که خودت می دونی!

اه جای مهمش صحبتش و قطع کرد؛ اد همون جایی هم که من مشرف شدم

قیافه پنجر من و که دید گفت-از سادگی و بی آلایشی صورتت

خوشم اومد؛ من و یادِ خودم انداختی و همون لحظه مهرت به دلم افتاد، با خودم عهد بست که عروس خودم بشی!

از شعبان راجبت پرسیدم و اون بهم گفت که: خبرهایی خوبی توی راهه!

دست روی دستم گذاشت و گفت-از خبرش حسابی خوشحال شدم و سر کیف اومدم بهم گفت تو دختری هستی که مورد پسندِ شهریار و یواش یواش باید برایش آستین بالا بزنیم

وقتی بهش گفتم چرا عروس و تک و تنها آوردی تو خونه با خنده و شوخی گفت-برای این که دلِ مادرم و شاد کنم!

خندیدم و شعبان برای بیشتر خشحال کردنم بهم گفت: برای برگردوندن شهریار این بهترین راه حله.

شاد و خرامان همه چیز و برای برگشتن پسر آماده کردم و وقتی شعبان گفت تو رو برای مظاهر در نظر گرفته تمام خوشی هام دود شدند رفتند هوا، فکرش و نمی کردم به شهریارم نارو بزنه از دستش کلی دلخور شدم و چیزی نگفتم هر چی هم بود اون مرد خونه بود و صلاح همه چیز و می دونست، شب که شد، سر میز شام وقتی شهریار اونطور سینه سپر کرد و با جنم خاص خودش تو رو از آن خودش خطاب کرد، شوکه شدم و با شادی زیر لب گفتم:الحق که پسر همون پدری شیرم حلال باشه مادر...

شعبان بدجوری خورد تو برجکش و نقشه هاش نقشه بر آب شد اما من متوجه لبخند های مرموزش نمی شدم، انگار اون از همه چیز خبر داشت و پیش پیش همه چیز رو پیش بینی کرده بود؛ شهریار که دستت و گرفت و همراه خودش

حالم خوش نیست

بردت انگار غصه عالم انبار شد تو دلم نه درست حسابی خودش و دیده بودم نه گذاشت تو یه کم بیشتر پیشمون بمونی، دوباره غم و ناراحتی اومد سراغم و دلداری های شعبان هم دردی ازم دوا نمی کرد، نمی تونستم تحمل کنم بچه ای که اون همه زحمتش و کشیده بودم اینطور ازم فاصله بگیره و غریبی کنه

آهی کشید و گفت -چند وقتی می گذشت که شعبان گفت -حاضر باشیم برای رفتن به مجلس خواستگاری مظاهر خبرش حسابی شوک برانگیز بود مخصوصا وقتی که گفت:عروس خواهر توعه! برام غیر قابل باور بود؛ دو تا پسر هام با هم باجناب شده بودند و این بیش از پیش خوشحالم کرد اما شعبان تاکید کرد چیزی راجب تو و شهریار نگم؛ خلاصه اومدیم و در واقع من از اصل ماجرا و قرار مدار شهریار و شعبان خبر نداشتم طبق رسم و رسومات از خواهرت خواستگاری کردم و از باقیم که خودت مطلعی

با کلی ابهام تو صورتش زل زدم خوب این ها رو چرا برای من می گی و تجدید خاطرات می کنی؟

انگار فهمید چی تو مغزم می گذره چرا که با مهربونی گفت -

آره می دونم دلیلی نداشت که بخوام این اتفاقات و برات بگم اما تو این چند سال این ها رو عقده کرده بودم راستش و بخوای دلم کشیده بود که بشینم و یه دل سیر با یه نفر حرف بزنم محرم راز نداشتم و حالا احساس می کنم جلو رومه!

قوربونت برم این ها رو بهت گفتم تا تو راحت تر تصمیم بگیری و به این اراجیف که راجب فاصله طبقاتی و این داستان هاست فکر نکنی؛ هر کسی توی جاده پر پیچ و خم زندگیش کلی پستی بلندی رو پشت سر گذاشته و خودش می دونه همون آدمی که قبلا بوده...

-ناهِید جان حالا می مونه جواب تو که هممون و نصفه عمر کردی!

به لحن شوخ لبخند کمرنگی زدم؛ چه قصه پر رمز و رازی، این خانواده خودشون اینقدر با هم درگیرن دیگه چه انتظاری می شه ازشون داشت آخه؟

در ضمن داماد هم که فراری شده من با چه امیدی موافقت کنم؟ گیریم موافقت هم کردم با سابقه درخشانش چه می کردم؟ ولی خوب پولدارن دیگه از این یه قلم هیچ رقمه نمی شه گذشت؛ یعنی خاکِ عالم بر سر بی ظرفیتم کنن که پول و به معنویات ترجیح می دم؛ اووهووع چی گفتم معنویات، فکر کنم حرف های شیما روم تاثیر گذاشته نمی دونستم اینقدر تاثیر پذیرم!

گلووم و صاف کردم و گفتم-شیما چون نمی خوام خدیی ناکرده باعث دلخوری بشم اما شما خودتون که مادر آقا شهریارید از کار و بارش خبر ندارید اون وقت چه انتظاریه که از من تازه از راه رسیده دارید؟

شیما دلگیر نگاهم کرد؛ بیا خیالت راحت شد پروندیش رفت؛ پرپر بشی تو رو که پر پرش کردی!

آخرش که چی؟ قرار نیست که با پول حروم زندگیم و شروع کنم اگر من و می خواد باید اون کار کوفتیش و بزاره کنار...

-عزیز دلم من که نگفتم زبونم لال زبونم لال دنبال کار ناجوره، هر چی نباشه اون پسر و من بزرگش کردم می دونم اهل نا حقی نیست!

پوزخند محسوسی زدم؛ خوشگله آق پسر غلط اندازت و نشناختی، اتفاقا عند دروغ و فریب و کلکه!

با این افکار پیچیده ته دلم خالی شد، من که کلهم اجمعین کامل نمی شناختمش اون وقت با کدوم عقل نداشته ای می خوام بله رو بدم و خلاص؟

...

<شهریار>

قرص آرام بخشی خوردم و تلپ شدم روی تخت، از وقتی که رسیدیم خونه، سردرد امونم و بریده و عنان از کف دادم؛ فلک زده مظاهر هم حال قابل تعریفی نداره، ضربه دخترک خیابونی حسابی کاری بود و کار دستش داد؛ سر بی موی تحت درمانش کلا شده ورم!

یه یخ گذاشته رو سرش و ننه من غریبم بازی در میاره و می گه-خانم خراب شد خانه خراب شید!

خنده ای از اداهش بهم دست داد که سرم درد وحشتناکی توش پیچید، تو همین گرما گرم آشفستگی موبایلم زنگ خورد با دیدن اسمی که خودنمایی می کرد ابرویی بالا انداختم و با دلتنگی و صد البته شگفت زدگی جواب دادم

-شهریار پسر من؟

صداش که توی گوشم پیچید دیگه نتونستم سرد و بی تفاوت باشم؛ هلاک این پسر من گفتن هاش بودم چقدر ازش دور بودم و حالا درک می کردم چه نعمت زیباییه، باز باعث و بانیه این همه غریبی و لعنت کردم!

از خودم در اومدم و با شیفتگی جواب دادم -سلام مادر، جانم حالتون خوبه؟

گمون کردم الان خوشحال بشه و با شوق باهام حرف بزنه و عقده این چند سال و جبران کنه اما با دلخوری گفت -
حالم خوبه، تو مگه گذاشتی بعد از این همه وقت که گمون می کردم خدا روی خوش زندگی و بهم نشون داده خوب بمونم؟

این بود جواب خون دل خوردنا و شب تا صبح نخوابیدن هام؟

این جبران مردونگی های شعبانه؟

با سوز جان گدازی گفت -خدایا خودت شاهدی که تو تمام عمرم آزارم به هیچ بنی بشری نرسیده اون وقت اینه دست رنجم که جلوی اون دختر سنگ روی یخ بشم؟

وقتی با افتخار از پسر من گم، اون تموم جبروتم و زیر پاهاش له کنه...

من و بسته بود به رگبار اجازه نمی داد صدایی ازم خارج بشه این همه انرژی و از کجا آورده این پیرزن؟ یه خورده نفس بکش قوربونت برم من!

-مادر این توپ پر از کجا نشات می گیره؟ یه کاره بعد از این همه مدت زنگ زدید به جای حال و احوال پرسیدن ناله نفرین می کنید؟

حالم خوش نیست

شیما حق هقی کرد و با دلخوری گفت- کاش زمین باز می شد، شکافه می شد من می رفتم توش کاش خدا جونم و می گرفتم، دیگه حال و احوالت معلومه پرسیدن نمی خواد، یه آدم پستی شدی که جوون های مردم و به خاک سیاه می نشونی!

خون تو رگم یخ بست، چیزی که نباید می شد، شد؛ مونده بود شیما از گند کاری هام با خبر بشه که شد خیر سرم می خواستم با دست پر برم پیشش و طلاقش و از شعبان بگیرم، فقط دلم می خواد بفهمم کی چاک دهنش و باز کرده این حرف ها رو تحویلش داده از زمین برش می دارم به ولای علی قسم..

دستی توی موهام کشیدم و گفتم- اینا رو کی فرو کرده تو مغزتون؟

با حرص جواب داد- چه توفیری داره؟ مهمه اینه که روشن شدم؛ شناختم کیو پرورش دادم فهمیدم به خاطر کی اون همه خون جگر خوردم؛ بعد از مکثی کوتاه گفت- تو لیاقت اون دختر و نداری کلا فکرش و از ذهنت بیرون کن اون حیفه بخواد پا سوز توی خونه خراب کن بشه!

صدای بوق ممتد که پیچید تو گوشی محکم پرتش کردم تو آینه و عصبی از جام بلند شدم و مشت هام و می کوبیدم به دیوار همه ی نقشه هام، همه ی دویدن هام بی ثمر مونده بود مادرم ازم رو بر گردوند.. با یاد آوری حرف هاش زهر خندی زدم و باز افتادم به جون دیوار یه لحظه مغزم از حرکت ایستاد

-جلوی اون دختر شکستم

-اون دختر حیفه

مدام حرف هاش تو مغزم اکو می شد؛ حالا فهمیدم این آتیش ها از گور کی بلند می شه..

ناهید، فقط دعا کن دستم بهت نرسه!

...

<ناهید>

حالم خوش نیست

تمام جریاناتی که بین من و شهریار اتفاق افتاده بود مو به مو واسه شیما تعریف کردم؛ حس کردم چیزی تو چشم هاش شکست اما لازم بود، یکی باید پیدا می شد شهریار و از این کار های نکبتی بیرون می کشید و چه کسی بهتر از مادرش؟

بعد از کمی نشستن با شونه های خمیده قصد رفتن کرد؛ حالش و با زمان اومدنش مقایسه کردم انگار به یه گل آب نرسیده و حالا پژمرده و خشک شده بود...

از اتاق اومدم بیرون حسابی حال و اوضاعم قاطی شده بود؛ صورت گرفته شیما مگه می ره از ذهنم بیرون، همش دارم از موقع رفتنش خودم و لعن و نفرین می کنم؛ به مرگ خودش قصدم کمک بود و کمک همین و بس!
تکیم و دادم به دیوار و حالت متفکری به خودم گرفتم

-چی کار کردی این زن بیچاره رو؟

سرم و آوردم بالا و نگاهم و دادم به مامان، وقتی دید چیزی نمی گم با حرص گفت- پروندیش آره؟ خیال کردی از این ها بهتر قراره بیاد دستت و بگیره و ببره؟ عقلت و از دست دادی هر کس جای تو بود با کله جواب بله رو داده بود..

دستم و به معنای سکوت آوردم بالا و گفتم- مشکل اینه؟ اینه که من بله بدم و تموم شه بره پی کارش؟ اگه اینطوری تمام بارهای روی دوش شما برداشته می شه چشم، من همین حالا می گم، جوابم مثبته برید خبرش و بدید فقط ترو خدا اینقدر مثل دریل سوراخ سوراخ نکنید!

مامان با اخم نگاهم کرد و من رفتم پایین پله ها، این مامانه من و چه جووری زمان مجردیش تو خونه نگه داشتن اینطور ها که بوش میاد ایشون قصد ازدواج با تمام خواستگارا شون و داشتن فکر کنم...

دست و صورتتم آب زدم و بعد از پوشیدن لباس هام از خونه زدم بیرون یه کم اکسیژن و فکر کردن تو هوای آزاد به نظرم کمک کنندست، لبخند همیشگیم و نشوندم روی لب هام و از کوچه زدم بیرون که چشمم به کامبیز افتاد آش و

حالم خوش نیست

لاش شده بود و سر و صورتش کبود و زخم بود، ابرویی بالا انداختم و زل زدم بهش که اخم پررنگی به روم پاشید؛ چقدر سر کیف اومدم وقتی با این وضعیت دیدمش، معلوم نیست باز دم پر کی چرخیده که اینطوری کوفتش کردند

-می بینم که بد اوضاع بی ریخته، خدا بد نده چی شده؟

جوابم و نداد و راهش و گرفت بره، امروز به خیالم کرمم گرفته بود؛ با خنده گفتم -نکنه زبونت چیدن؟

این دفعه دیگه طاقت نیاورد و برگشت سمتم پوزخندی بهش زدم که گفت -اگه هوس دعوا نکردی برو دنبال کارت!

دست به سینه زدم و گفتم -تو مگه نای دعوا کردن هم داری، وایسا ببینم تو اصلا می تونی از دعوا جونه سالم به در ببری وای نه چه سوال مسخره ای اگر می تونستی که این نبود سر و شکلت

عصبی شد و با گام های بلند نزدیکم اومد ترسیدم و عضلاتم منقبض شد، باز نفهم بازیم گل کرد افتادم تو هچل!

-زبونت و کوتاه کن و الا یه کاری می کنم نتونی دیگه سرت و بگیری بالا چه برسه به این که اینجا وایسی و من و مسخره کنی نگاهم نمی کنم اون بچه ژيگول چه کارست و از کجا اومده!

چند قدم ازش دور تر ایستادم آنچنان نزدیکم ایستاده بود که موهای دماغش هم می دیدم ایکبیریه آویزون، ژيگول دیگه کیه که حرفش و می زنه؟

-هنوز همچین، مثل اینکه ادب نشدی؟

سرم و به طور خودکار برگشت به طرف صدا، وای شهریار و چه قدر عصبیه عینهو گاومیش زل زده بود به ما یه نگاه به خودم و یه نگاه به کامبیز انداختم و چشم هام و بیشتر باز کردم چه فیلمی شد ببین با چه وضعیتی هم ما رو دید این یارو کم مونده بیاد تو حلق من اون وقت شهریار هم همین لحظه سر رسید واسه چی اینجاست اصلا؟

اخم فوق فوق وحشتناکی نثار جفتمون کرد و یقه کامبیز و گرفت، جفت دست هام و گذاشتم رو دهنم و نگاهش کردم که مشت مکمی خوابوند تو فک کامبیز آخی مادرش اومد جلو چشمش با این ضربه کاری، همینجور گرفته بودش زیر مشت و لگد و منم داشتم فیض می بردم که یهو گلاویز شدن یک دفعه کامبیز تیزی در آورد و با شدت

حالم خوش نیست

فرو کرد تو پهلوی شهریار، با نا باوری به چاقوی تو دستِ کامبیز نگاه می کردم که به تندی پا به فرار گذاشت، فریادی زدم و خواستم بدوم دنبالش که شهریار فریاد کشید-چه غلطی می کنی؟ تو هم می خواهی مثل من بیفتی کف زمین!

وحشت زده نگاهم و دوختم بهش و کنارش نشستم تازه فهمیدم دارم زار زار گریه می کنم گوله گوله اشک هام می ریختن پایین و هیچ کاری نمی تونستم انجام بدم؛ شهریار زل زد بهم و یهو چشم هاش و بست جیغ بلندی کشیدم و گفتم-نمیر ترو خدا نمیر الان می برمت بیمارستان

چشم هاش و باز کرد و با اخم گفت-لازم نیست ماشینم اینجاست!

اشک هام و پاک کردم و با حرص گفتم-چی می گی تو روانی میفهمی چاقو خوردی با این حالت می تونی بشینی پشت فرمون؟

اخم وحشتناکی کرد و با آخ و اوخ از جاش بلند شد و دستش و گذاشت رو پهلوش تو اون لحظه اینقدر ترسیده بودم متوجه هیچ چیز نمی شدم

-تو می شینی

ابرویی بالا انداختم و با تعجب گفتم-عقلت و از دست دادی؟من، من بشینم

لبخند کجی زد و گفت-آره از دست دادم، سوییچ تو جیبمه یا لا بردار

مثل منگل ها نگاهش کردم که گفت-تا جونمم از دست ندادم عجله کن

با این حرفش دوباره بغضم گرفت و برای نجات جونش زود دست به کار شدم زیر بقلش و گرفتم و بردمش سمت ماشینش نشوندمش تو ماشین و با امید خدا نشستم پشت فرمون با دیدن تشکیلات ماشین آب از لب و دهنم آویزون شد و با درموندگی خواستم اعتراض کنم و بگم نمی تونم این عروسک و تکون بدم که شهریار فریاد پردردی کشید دستپاچه استارت زد و راه افتادم چند دفعه مونده بود بریم تو سپر ماشین جلویمون که با کلی بدبختی جون سالم به در بردیم! بالاخره به خونه شهریار و مظاهر رسیدیم ماشین و خاموش کردم و برگشتم سمت شهریار سخت یه خودش پیچیده بود و ناله می کرد لبم و گاز گرفتم و بادیدن خون ضعف وجودم و گرفت دستم و یه کم ماساژ دادم و با گریه گفتم-دیگه اذیتت نمی کنم دیگه سر به سرت نمی زارم نمیر شهریار، خواهش می کنم نمیر! دستم و گذاشتم رو پهلوش و خون دستم و قرمز کرد خون و که دیدم انگار از راعیل و دیده باشم نتونستم طاقت بیارم و همونجا غش کردم...

...

<مظاهر>

ورم سرم یه کمکی خوابیده بود؛ سرم و خم کردم و به این طرف و اون طرفش نگاه کردم

-آخ آخ تو رو قرآن سیاحت کن این سر من چه مورد ظلم واقع شد یه بار خدا شاهده که فقط یه بار اومدم تو این دنیا یه خبطی کنم این شد حال و روزم

سر تاسم و با تاسف واسه تصویر تو آینه تکون دادم و رفتم سراغ پماد هایی که اون دکتره خدا خیرش نده تجویز کرده بود؛ از حلقومت بریزه اون پول ها که خرجت کردم؟ آخه مادر مرده من که هنوز از شدت کچلی سرما رسوخ می کنه تو پوست و جونم، نه این جورى همیشه من باید یه سفر کوتاه تا خارج از این محدوده برم تا بلکه یه فرجی بشه!

کت تک اسپرتم و به تن کردم و ادکلن شهریار و خالی کردم روش، لبخندی به بزرگی شکمم زدم و دستی روی شکمم کشیدم بد به حال بود اگر یه موقعی خدایی نا کرده خدایی نا کرده شهریار ادکلنش و می دید، باید زودتر برم بگردم یکی عینش و بگیرم واسش بیارم؛ تو نبودش هم مجبورم ازش حساب ببرم این هم شد زندگی آخه قوربون تو برم من؟

اون از اون اخلاق گندش پشت چراغ قرمز اون از زن گرفتنش اون هم از بله گرفتنش یه آموزش کامل باید ببینه این وگرنه چی؟ زنش دو روز نشده سر بر می داره می گه طلاق می خوام!

یکی نیست بگه من یکی که تحملت می کنم قرار نیست بقیه هم غلام حلقه به گوشت باشند و هیچی نگویند یه وقاری یه متانتی یه ادکلنی چیزی!

ا راستی گفتم ادکلن یاد ادکلن توی دستم افتادم گذاشتمش پشت آینه و گفتم -فعلا همینجا باش ببینم چی پیش میاد می تونم تمدیدت کنم یا نه باید کتک و بخورم؟

حالم خوش نیست

از جای ادکلن که مطمئن شدم از در خونه زدم بیرون، نمی دونم چرا این پسر اینقدر با پر خاش و عصبی از خونه رفت؟

معلومه دیگه چرا، همش زیر سر آبجی خانوممونه احتمالا باز به قول شهریار گند بالا آورده حالا منتظره یکی پیدا بشه بیاد راست و ریست کنه اوضاع رو، امان از دست این عشق های امروزی!

همچین صحبت می کنم هر کی ندونه خیال می کنه ماله شصت هفتاد سال پیشم که نطقم می کنم؛ با دیدن ماشین شهریار جلو در که خیلی ناشیانه ایست کرده بود دو تا شاخ سفت و سخت رو سرم سبز شد؛ مگه نرفته بیرون؟ چه تند و سریع برگشت وای خدا چه کنم که اینقدر زود زود دلتنگم می شه، لبخند گنده ای زدم و نزدیک ماشین ایستادم؛ می شناختمش دیگه حتما از شدت عجله یا در و باز گذاشته یا شیشه رو بالا نداده؛ دهن کج کردم و با دیدن شیشه باز ماشین زیر لب غر زدم و وقتی کامل به در ماشین رسیدم دست روی در گذاشتم؛ صحنه که می دیدم کاملا به دور از عقل و منطق بود اصلا چیزی نگم بهتره خوب آخه کفتر های عاشق شما که اینقدر خسته اید و عاشق، چرا تو ماشین وسط خیابون بین این همه عابر خوابیدید؟ شما که ماشاالله چشمم کف پاتون جا و مکان دارید! خندم و خوردم و برای خشک نشدن عضلات بدنشون در ماشین و باز کردم تا بیدارشون کنم آخه این جور که این ها با این اشکال خوابیدن به احتمال نود و نه درصد خشکی بدن و کمر درد و هزار جور کوفت و مرض می گیرند در و باز کردم و برای این که دستمون به آبجیمون نخوره صدا کردم- داداش، شهریار داداش پاشو نمازه

وقتی کسی خوابه صداش که می کنی یه تکون ریزی می خوره ولی این خانوم و آقا مثل دوتا بادوم دوقولو چسبیده بودن به هم، لبخند شیطونی زدم و دست بردم تا با تکون تکون بیدارشون کنم که با دیدن خون روی جفتشون نصفه شکم آب شد؛ نگاه چند تا کشته دادیم!

ناهید و با دست های لرزونم کشیدم کنار و حالا صورت بی روح شهریار و بهتر می تونستم ببینم با فریاد خدا رو صدا زدم و شروع کردم به گریه کردن

-بلند شو مرد تو که اینقدر به قول خودت نازک نارنجی نبودی

اشک های سمجم و عصبی با دست پس زدم و تند پشت فرمون نشستم و تازوندم سمت بیمارستان دیگه کار نداشتم خطرناکه واسه موقعیتمون یا هر چیز دیگه ای در همون حالت هم شماره شعبان و گرفتم

حالم خوش نیست

-الو جانم؟

-بیچاره شدیم شهریار پر پر شد

شعبان با فریاد گفت-چی می گی مظاهر چی شده، تو کجایی اتفاقی افتاد واسه شهریار؟

نگاهی به صورت بی رنگ شهریار انداختم و با ترس گفتم-داره می میره داره جلو چشم هام جون می ده بابا

شعبان به آرومی گفت-خونسردیت و حفظ کن الان کجایید؟

-دارم می برمش بیمارستان

شعبان با خشم گفت-نه پسر حماقت نکن؛ بیمارستان با این وضعیت نمی تونه بره!

با تعجب و حرص گفتم-پس با کدوم وضعیت می تونه بره بیمارستان، وقتی خواست بزاد؟

-دست از شوخی بردار من زنگ می زنه دکتر خبر می کنم بیاد خونه تو هم تند و تیز بیارش اینجا

نگاه کوتاهی سمت شهریار انداختم و زیر لب گفتم-یه آماتور بر نداری بیاری بزنه این بشر و ناقص کنه ها الان این

جسم پیش ما امانته!

-بسه بسه جون اون واسه من یکی، از همه مهم تره زود خودت و برسون

دقیق با آسفالت من و یکی کرد بقیه هم بابا دارند ما هم داریم؛ بینیم و با صدا بالا کشیدم و گفتم-خدایا اگر الان به هوش بود یه پس گردنی مهمونم می کرد نیستی ببینی

گریم شدت گرفت و گاز و محکم تر با تمام توانم فشار دادم؛ به ویلای شعبان که بالاخره به امید خدا رسیدم ترمز کردم و تیز از ماشین پیاده شدم؛ تاز تاز یه یاد ناهید فلک زده افتاده بودم مثل خر تو گل گیر کردیم که مسلمون! تریلی هم بیاد نمی تونه این احساسات سرشار و جا به جا کنه باز تصویر تو هم قفل شدنشون اومد تو ذهم و میون گریه خندیدم، کاش فقط دووم بیارند باز بتونن از این حرکت ها بیان!

به این طرف و اون طرفم نگاه کردم و گفتم-اشکال نداره داداش به خاطر تو یه دیسک کمر و هم متحمل می شیم

در سمت شهریار و باز کردم؛ خدا محو کنه من و از زمین وضعیتش وخیم تر هم شده بود؛ خدا به خیر بگذرونه ای زیر لب گفتم و تا اومدم بزنمش به کولم صدایی از پشت گفتم-من کجام؟

با دیدن ناهید نیمه جون با تاسف سری تکون دادم و گفتم-بهشت زهرا، الان هم دارم جنازه رو کول می زنم!

ناهید هشیاریش و به دست آورد و با جیغ گفت-به خاک سیاه نشستم الهی بمیرم واسش الهی خدا من و مرگ بده که بد تر از اون بیهوش افتادم و نتونستم واسش کاری کنم خدا من و ببخش!

دیدم اگر پادر میونی نکنم مراسم هفت رو هم برگزار می کنه

-شعبان دکتر خبر کرده بیا از پاهاش بگیر ببریمش تو

ناهید اشک هاش و پس زد و گفت-چی می گی تو، مگه نگفتی اومدیم قبرستون؟

بعد انگار دو هزاریش افتاده باشه نگاهی به اطرافش انداخت که گفتم-تا قبرستون برون راه نیافتاده بی زحمت بیا

پایین

حالم خوش نیست

بعد از این حرف توجهی بهش نکردم و با یه یا علی شه‌ریار و بردم داخل ویلا!

شعبان با نگرانی به انتظارم ایستاده بود با دیدنم نزدیکم اومد و شه‌ریار و با کمک هم به داخل اتاقی که دکتر رزرو کرده بود بردیم

همه چیز حی و حاضر پیش چشم دکتر بود و فقط مونده بود موش آزمایشگاهی رو تحویلش بدیم هممون و محترمانه به بیرون راهنمایی کرد و مشغول انجام کارش شد

دستم و به دیوار تکیه دادم و سرم و هم به دستم، چقدر زمان کند و به آرامی حرکت می کرد به آرومی دونه های ریز عرق روی سر و صورت شعبان!

<ناهید>

خدا رو با جیغ و خوشحالی شکر گفتم؛ برای این که شه‌ریارم زنده بود و هنوز نفس می کشید؛ با این پیشامد حالا می فهمیدم منظور کامبیز از بچه ژینگول کی بود!

گفتم کامبیز، کاش اون شکمت سفره بشه سرت هم بره صاف بخوره تو یه تیر برقی چیزی زمین گیر شی.

نگاهی به صورت بی رنگ و روحم تو آینه ماشین انداختم و تا خواستم پیاده شم گوشیم زنگش به صدا در اومد؛ شماره از خونه بود و در اون لحظه واقعا حال و حوصله جواب دادن نداشتم واسه همین خاموشش کردم و از ماشین پیاده شدم باید از وضعیت شه‌ریار با خبر می شدم.

در های ورودی و رد کرد و وقتی رسیدم به خونه مضطرب نگاهم و چرخوندم به اطرافم خوب مورد خاصی رویت نشد؛ آب دهنم و قورت دادم و جلوتر رفتم؛ به سالن که رسیدم چشمم افتاد به شعبان عصبی به این ور و اون ور می رفت و مظاهر هم به دیوار تکیه داده بود و به آرومی اشک می ریخت آنچنان بزمی به پا کرده بودند آدم فکر می کرد زبونم لال شه‌ریار دار فانی رو وداع گفته!

حالم خوش نیست

شعبان در حین زمین متر کردن هاش چشمش افتاد به من سلام آرومی زیر لب گفتم و اون هم با شک پرسید-تو اینجا این وقت روز چی کار می کنی؟

دربست بیچاره شدم حالا من به این پدر دل نگران چی بگم؟

تو درگیری با خود دست و پنجه نرم می کردم که مظاهر به دادم رسید و گفت-من زن داداش و تو راه دیدم ایست کردم که برسونمشون!

شعبان چشم های ریزش و ریز تر کرد و گفت-شیما امروز قرار بود یه سر بیاد منزل شما پس چرا هنوز برنگشته؟ آب دهانم و قورت دادم غلط نکنم مادر و پسر جفتی با هم مصدوم شدن، نره یه بلایی سر خودش بیاره این پیرزن؟

-آقا شعبان شیما جان تشریف آوردن ولی خیلی زود عزم رفتن کردند هر چقدر هم ما اصرار شون کردیم که ما رو قابل بدونن و یه کم دیگه پیشمون بمونن قبول نکردند و رفتن!

زده پیرزن به اون دسته گلی رو کمپلت با زمین یکی کرده می گه خیلی زود زد به سرش بره

لبخند نیمه جونی زدم و ادامه دادم-منم چون بیرون کار داشتم این شد که از خونه اومدم بیرون

شعبان سری تکون داد و سالن و ترک کرد در واقع از پله های خونه بالا رفت؛ نفسم و به تندی بیرون دادم و زیر لب گفتم-آخیش به خیر گذشت

برگشتم سمت مظاهر، مرموز نگاهم می کرد و با قیافه ناراحت و داغونش لبخند های اسرار آمیزی تحویلیم می داد؛ دستم و به معنای چیه تکون دادم و گفتم-آدم ندیدی؟

پوزخند کمرنگی زد و گفت-عاشق ندیدم!

متعجب خیره اش شدم که گفت-شهریار امروز اومد سمت محل شما، چه بلایی سرش اومد که این ریختی شد؟

حالم خوش نیست

مونده بودم چی بگم همه ی اتفاقات تقصیر من بود و هیچ جوهره نمی شد این رو پنهون کرد؛ تمام قضایا رو براش شرح دادم و در آخر اضافه کردم-من نمی خواستم به خاطر من دعوا کنه و چاقو بخوره اگر چیزی پیش بیاد من خودم و مقصر می دونم

مظاهر نزدیکم اومد و یهو در آغوشم کشید همچنین عکس العملی رو ازش پیش بینی نمی کردم

-باشه حالا گریه نکن تو مقصر نیستی، به قول دوستمون حادثه خبر نمی کنه!

تقلا کنان خودم و آزاد کردم و به رد اشک تو صورتش نگاه کردم چه دلسوز بود و از ته دل شهریار و دوست داشت؛ حتی با این که برادر تنیش نیست و هیچ نسبتی با هم ندارند حتی با وجود این که شعبان هوای شهریار و داره و اون و از ته دل دوستش داره؛ تو دلم گفتم: واقعا مظاهر مرده البته اگر اون کار های عجیب غریبش رو فاکتور بگیرم، از حق نگذریم حس می کنم دیگه ازش چندشم نمی شه در واقع اون و مثل برادرم دوشش دارم

لبخند غمگینی زدم و گفتم-ممنون

مظاهر لبخندش و جمع کرد پرسید-بابته؟

-این که هوای همه رو داری!

لبخندش دوباره جون گرفت و گفت-اون که وظیفمه آباچی

بی حرف خیره اش شدم که در یکی از اتاق های پایین باز شد؛ غیر از ما مگه کسی تو خونه هست؟

با دیدن مردی سفید پوش ریش و سیبیل داری جواب سوالم و گرفتم

-مریضتون خون ریزیش خیلی شدید بوده و الان باید مقدار زیادی خون بهش تزریق بشه

مظاهر مضطرب نزدیک دکتر ایستاد و گفت-من نمردم که همین الان از طریق من بهش تزریق کن!

دکتر با صدای عصبی گفت-الکی نیست که پسر این جا، تو این محیط، با این امکانات کم، امکانش وجود نداره باید منتقل بشه به بیمارستان

ناخونم و جویدم و با استرس به جدل بینشون نگاه کردم

حالم خوش نیست

-من نمی فهمم همین حالا هر کاری که می تونی بکن فقط اونی که الان خوابیده اون تو باید زنده بمونه؛ حالیه باید زنده بمونه!

جمله آخرش و گفت و با درد شروع کرد به گریه کردن منم از گریه اش به گریه افتادم و فکری که تو مغزم افتاد لرزه به جونم انداخت: اگر راستی راستی زنده نمونه چی؟

خل شدی، چرا باید زنده نمونه؟ چیزی نشده که یه چاقو خورده دیگه این همه گریه زاری نمی خواد؛ رفتم نزدیک مظاهر تا یه خورده دلداریش بدم بیچاره چه عربده می زد

-مظاهر تو رو خدا آروم باش، هیچی نیست خوب می شه حق هقی کردم و ادامه دادم- یادت نیست خودش همیشه بهت می گفت باید محکم و مقاوم باشی پس چی شد؟

همه ی چیزهایی که داشتیم ردیف می کردم و می گفتم یه مشت خزعل بود؛ شهریار کی از این چرت و پرت ها می گفت که حالا من هم داشتیم نقل قول می کردم

مظاهر من و کنار زد و روبروی دکتر ایستاد و عصبی گفت- چرا مثل درخت ایستادی اینجا دِ یا لا یه کاری بکن؛ فریادی زد و در ادامه گفت- به خاک مادرم قسم اگر یه چیزیش بشه من تو رو از زمین برت می دارم حالا حسابت و ببر دکی!

با صدای فریاد مظاهر ترسیدم و به سکسکه افتادم؛ بعد از اون شعبان هم با آشفتگی از پله ها پایین اومد و با اخم گفت- چیه چی شده این سر و صداها برای چیه؟

سکسکه ای کردم و زیر لب گفتم- دارند نذری می دند سرش دعواس!

مظاهر پوفی کشید و ترسناک گفت- دیگه چی می خواستی بشه؟ جوون به اون رشیدی داره اون تو جون می ده بی خون و تنها سرشکسته و داغون اون وقت این درخت پر سن و سال اومده می گه: باید منتقل بشه به بیمارستان آخه آدم عاقل اگر قرار بود ببرمش بیمارستان دیگه چه نیازی به تو بود؟

حالم خوش نیست

دکتره عصبی نگاهش کرد و خواست جواب مظاهر و بده که شعبان با همون اخم گفت- الان وقت دعوا مرافعه نیست، وقت نداریم؛ بجنب دکتر جون یه بخیه بهش بزن تا من یه فکری به حالش بکنم

دکتر حیرون نگاه به شعبان کرد و متعجب گفت- آخه شعبان قوربون تو برم من، مگه انگشتش و بریده که با دو تا بخیه سر و تهش هم بیاد؛ چیزی نمونده تا کلیه هم پاره بشه تو راه کار می دی، من با این سوابق پزشکی تو بهم آموزش می دی؟

اون به قول مظاهر بی جون و بی کفن همینطور با بی رحمی با مرگ دست و پنجه نرم می کنه تو از سوابق پزشکی می گی این کیه آوردند این ها؟

نگاهی به مظاهر اندختم خون جلوی چشم هاش و گرفته بود یهو مثل جت از جا پرید و یقه دکتر و گرفت و گفت- عوضی بی پدر، بهت می گم جونش و نجات بده تو واسه من شدی مجری تلوزیونی بزخم تیکه پارت کنم تا دیگه نتونی مدرکت و حتی تو دستت بگیری هان؟

جونم زور و بازو، نمی دونستم تو هم اینقدر پر دل و جرعتی دریا دل!

-آروم باش پسر، دکتر که حرف بدی نزد ول کن یقه رو

مظاهر توجهی به حرف شعبان نکرد و بیشتر یقه دکتر و تو مشتش فشرد دکتر هم با ترس و لرز خیره چشم های عصبی مظاهر بود؛ شعبان وقتی دید مظاهر توجهی نمی کنه با حالتی وحشت آلود دست مظاهر و از یقه دکتر جدا کرد و یه کشیده خوابوند تو گوشش

سکسکه کنان هین کشداری گفتم که خودم به خنده افتادم؛ قیافه مظاهر جداً که دیدنی بود دستش و گذاشته بود تو صورتش و چهره اش مثل یک گرگ زخمی بود؛ نفس نفس زد و سرش و به زیر انداخت در این بین پوزخند پررنگ اون دکی دو هزاری بیش از پیش عصبیم کرده بود شعبان هم کم از بابای ما نداره ها متقابل یه غریبه این طوری بچه رو سنگ رو یخ کرد

حالم خوش نیست

-تا وقتی که من اینجا ایستادم و دارم نفس می کشم تو حق دخالت توهیج موضوعی رو نداری؛ بعد اون وقت چی عوض شده تو این خونه که تو جلوی من قد علم کردی و واسه بزرگ تر از خودت شاخ و شونه می کشی؟

تربیت فرزند و بزار یه وقت دیگه جناب، عشقم تو اون اتاق تلف شد یکی به فکر اون باشه!

-این جر و بحث ها هیچ دری و از شهریار دوا نمی کنه تو رو به خدا به خودتون بیاید و یه کاری کنید تا یه اتفاقی نیافتاده!

به خیالم حرف من یه کم روشن تاثیر گذاشت چرا که دکتر دوید تو اتاق شهریار و باز استرس انداخت تو دل من از اون ور هم شعبان رفت دنبال دکتر مظاهر هم نمه نمه سرش و گرفت بالا، به روبروش خیره شد و یک دفعه دوید سمت همون جایی که اون دو تا لندهور رفتند

سکسکه مزخرف مثل اینترنت همراه ول کن منه بیچاره نمی شد و من هر از گاهی یه سکسکه در می کردم؛ از حرص یه دونه کشیده خوابوندم تو صورت خودم و دویدم سمت همون اتاقی که شهریارم توش بستری بود دکتر و شعبان چنبره زده بودند رو صورتش بی روحش و مظاهر هم طبق معمول اشک می ریخت وضعیت شهریار و که دیدم نتونستم تاب و توان بیارم و گریه نکنم؛ با درد شروع به گریه کردم، اصلا برام باور کردنی نبود که شهریار با اون همه ابهت الان تو این موقعیت و جایگاه باشه واقعا خیلی سخته که یه نفر و همیشه بالا ببینی و حالا اینطور پر درد و بی جون و مریض مقابلت باشه و هی چشمت بخوره بهش!

نزدیک تر ایستادم و با همون سکسکه و اشک ریزی گفتم-چرا مثل نکیر و منکر وایساید بالا سرش؟ چون دادنش دیدن داره جونش مهمه یا موقعیتش رو به مظاهر عصبی گفتم-این بود دوستی چندین و چند سالتون؟ چرا هیچ کاری نمی کنی چرا می زاری این ها جونش و بگیرن؟

مظاهر با چشم های خیسش نگاهم کرد و چیزی نگفت که با حرص رو به هر سه شون گفتم-باشه شما نمی خواد کاری بکنید من همین الان با خودم می برمش بیمارستان!

بعد انگار که خیلی هم زورم به این غول بیابونی می رسه رفتم سمت تخت خواب

حالم خوش نیست

-چی کار داری می کنی دختر؟ برو عقب وایسا ماکارمون و بلدیم

پوزخندی زدم و با اشاره به جسم نیمه جون شهریار گفتم-کاملا معلومه که چقدر تو کارتون واردید؛می خواید

جونش وبگیرید؟

من نمی زارم.

داشتم سعی می کردم مثلاً یه کاری از پیش ببرم که مظاهر از جاش بلند شد و خواست از رو تخت بلندش کنه که دکی با وحشت گفت-نه، اینطوری نه، اینطوری سالم به اون جا نمی رسه؛ صبر کنید؛ بعد خودش دست به کار شد و سرم و از تو پایش برداشت و داد دست من بعد با اشاره به شهریار رو به مظاهر گفت-بلندش کن!

مظاهر تو صورتش دست کشید و تا خواست خم بشه یه صدایی از پشت هممون و میخکوب کرد

ای وای بر من مظاهر باید زمین باز شه تو با کله بری توش قباحت داره آخه این چه وضعشه؟

من و شعبان و دکی نگاهی به هم دیگه انداختیم و همزمان با هممون وضعیت موجود زدیم زیر خنده،مظاهر به خشکی شانسی گفت و سعی کرد کمرش و بچرخونه تا بتونه پشتش و ببینه دیگه من اون جا مونده بود تخت و جر واجر کنم

-الان وقت جر خوردن بود آخه لامذهب؟

خندم و قورت دادم و رو به مظاهر گفتم-تو یک سره قراره بری تو ماشیین کسی متوجه نمی شه دست به کار شو
هلاک شد این بیچاره!

حالم خوش نیست

مظاهر پر خجالت نگاهم و کرد و تمام تلاشم و به کار گرفت تا من پشتش و نبینم؛ اما هر کاری کرد آخر شلوار جر خوردش و از اون طرف لباس زیر سفید با دایره های زردش و دیدم لب گزیدم و به دنبالش به بیرون دویدم شعبان هم با ماشین خودش پشت سرمون حرکت کرد

-گازش و بگیر

مظاهر با کلی استرس و تشویش خیره ام شد و پدال گاز و با فشار بیشتری فشار داد

چند ثانیه یک بار بر می گشتم و به عقب نگاه می کردم؛ شهریار خیلی آرام و متواضع چشم هاش و بسته بود

با دیدن صورتش زیر لب قوربون صدقه قد و بلاش رفتم که با قیافه متعجب مظاهر روبرو شدم

-جلو رو نگاه کن تا ما رو هم نفرستادی کنارش!

-والا اگه قراره اینطوری مورد رحمت و عنایت قرار بگیریم من اصلا مخالف این که کنار ایشون برم نیستم

حرصی نگاهش کردم و خجل وار روم و برگردوندم اون ور و تا مسیر طی بشه یه میلی متر هم سرم و نچرخوندم به عقب

به حیاط بیمارستان رسیدیم و مظاهر باز با اضطراب و دلهره ای که صد در صد تو وجود من هم بود از ماشین پیاده شد و فریاد گونه گفت-یه برانکارد بیارید؛ مریض بد حال داریم

پیرمرد سن و سال داری نزدیکمون اومد و گفت-آروم باش جوون الان می گم بیارن

مظاهر با اخم نگاهش کرد و به من که نزدیکش بودم به آرامی گفت-این یارو خودش برانکارد لازمه

خندم و با هزار زحمت قورت دادم که پیرمرد مثل کانگورا پپر پپر کنان به داخل محوطه رفت و با دو سه تا از دکترها و پرستارها برگشت

حالم خوش نیست

آقا جان ایشون خودشون یه پا قرقی اند این مظاهر ما هم یه چیزی می گه!

-بزاریدش اینجا، خواهش می کنم یه خورده سریع تر

به دکتر کم موی میانسالی که همه ی حضار رو به آرامش دعوت می کرد نگاه کوتاهی انداختم و به دنبال برانکار د همگی مشرف شدیم داخل بماند که به مظاهر چه قدر تیکه انداختن و مسخره اش کردن اون بدبخت هم هی پشت سر هم می گفت- آبروم رفت پس فردا چجوری پیام ملاقات این بشر؟

-برای بیمارتون چه اتفاقی افتاده؟

دختر جوون سبزه رویی بود و خودکار کاغذی توی دستش بود؛ مظاهر هل کرد و به تنه پته افتاد اما من سعی کردم یه چیزی سر هم کنم بهش بگم

-واضحه دیگه چاقو خوردند

دختره با کلی ابهام نگاهم کرد و پرسید- توی درگیری؟

نه توی کله پزی کله ها بهش چاقو زدن

-بله دیگه تو دعوا که حلوا خیرات نمی کنن ایشون هم بی احتیاطی کردن و از یه نامردی چاقو خوردن!

دختره با دلسوزی متاسفمی گفت و پرسید- اسم بیمارتون و لطف می کنید بگید؟

مظاهر که تا حالا مسکوت ایستاده بود با گیجی پرسید- واجبه؟

نه مستحبه، خوب معلومه که واجبه تو بیمارستان نام و نام خانوادگی حرف اول و می زنه مظاهر به جون داداشم که تو آخرشی!

-خوب بله دیگه آقا اسم و فامیلشون و بگید تا براشون پرونده تشکیل بدیم و تو سیستم وارد کنیم؛ شاید لازم بشه سونوگرافی هم بفرستنشون!

شهریار ببین چه بلایی سر خودت آوردی که حالا باید قبل از من بری سونوگرافی، مطمئنا اگر به هوش بود از سونوگرافی رفتن امتناع می کرد

چه قدر قراره بعد از به هوش اومدن دست بگیریم شهریار خان!

مظاهر چشم های گرد شده اش و به چشم های دختره دوخت و یهو گفت -قنبر بابا زاده!

هم من هم اون پرستار از همه جا بی خبر، زل زدیم به قیافه پر از اضطراب مظاهر، من با کلی تعجب و پر از خنده و اون دخترک هم فکر کنم از این اسم چندشش شد؛ چه مکافات می داریم با قنبر وقتی به هوش اومد...

□

لب پایین و بالایم رو روی هم دیگه فشار دادم تا مبادا خندم بگیره و همه چیز و لو بدم!

دختره هم چند ثانیه که گذشت به حالت اولش برگشت و گفت- آهان، فقط ببخشید شما شکایتی ندارید از مجرم؟

قنبر خودش مجرمه، دست هر چی مجرمه از پشت بسته خانوم شما خبر نداری

-حالا در اون رابطه بعد تصمیم می گیریم فعلا جون آقا قنبر از همه چیز مهم تره

قنبر و با حرص ادا کردم و نگاه شماتت بارم و دوختم تو صورت مظاهر، دختره با یه با اجازه از مون دور شد؛ منم منتظر همین فرصت بودم تا به مظاهر بتویم

-آخه من چی بگم به تو، خودش اگه الان به هوش بود جا نداشت با همون برانکارد یکیت کنه؟

مظاهر چشم های ورغلمبیدش رو دوخت به چشم هام که با حرص ادامه دادم- این چفنگیات چی بود گفتی؟

-چی می گفتم پس؟ توقع نداشتمی که راستش و بگم؟

-نه ولی این تو نبودی که می گفتمی ما هیچ ردپایی از خودمون به جا نداشتیم پس این خزعلات چی بود که به دختره گفتی؟

منتظر نگاهش کردم که گفت- ترسیده بودم؛ اگه یه موقع کسی بویی بیره بازم مثل چنار می ایستی اینجا مخم و تیلیت کنی؟

حالم خوش نیست

عصبی پوفی کشیدم و نگاهم و ازش گرفتم کارم به کجا رسیده، این هم این طوری با من حرف می زنه؛ شهریار تو رو خدا زودتر به هوش بیا تا منم به دیار باقی نشتافتم

روی صندلی های بیمارستان نشستم و سرم و بین دست هام گرفتم خدا کنه چیز مهمی واسش پیش نیاد و به خیر و خوشی بگذره؛ تو افکارم غوطه ور بودم و یه جورایی چرت می زدم که با صدای جیغ زنی تو جام بالا پایین شدم؛ با دیدن زنی که با توپ پر به مظاهر خیره بود با کف دست روی دستم کوبیدم و زیر لب گفتم- باز این گند بالا آورد!

- خجالت نمی کشی؟ زن و بچه این جا هست؛ با شلوار جر خورده مثل روح سرگردان تو بیمارستان می چرخي؟

ناهید خانوم گاو های زاییده شده ات و تحویل بگیر

نزدیک تر رفتم تا یه جوری گند و ماست مالی کنم

- معذرت می خوام خانوم یه جوری شما صحبت می کنید انگار خودتون از لباس زیر استفاده نمی کنید؛ من هم علاقه ای به این که شلوارم جر بخوره و مورد لطف مردم قرار بگیرم ندارم اما چه کنم دست من نبود که نا غافل جر خورد شما بزرگواری کنید، اگه خیلی به مذاقتون خوش نیاد روتون و بگیرید، چشم من بیمارم لباس بیمارستان پوشید؛ شلوارش و قرض می گیرم!

چه عجوبه ای بوده مظاهر نگاه با زن مردم چه جوری هم حرف می زنه البته خوب پر بی راهم نمی گه

- چه خبر تونه؟ آقا این جا بیمارستانه خانوم واحدی ایشون همراه کدوم بیماره؟

پرستاری که قبل از ورود به این جا با ما مصاحبه پروپیمونی کرده بود نزدیک تر ایستاد و گفت- قنبر بابا زاده!

با شنیدن این اسم ناگاه خندم گرفت و دستم و محکم گذاشتم رو دهنم، مظاهر بگم چی بشی تو رو!

حالم خوش نیست

-همون که چاقو خورده الان تو اتاق عمله؟

دختره بله ای رو به دکتر گفت که دکتر با پوزخند گفت-مشخصه دیگه با چنین بیماری که چاقو خورده، انتظار این همراه رو هم می شه داشت

اخم هام و کشیدم تو هم و خندم به طور خودکار جمع شد؛نگاهی به مظاهر انداختم که اخم هاش و کشیده بود تو هم عصبانیت از تک تک حرکاتش معلوم می شد مطمئناً حرف دکتر واسش گرون تموم شده بود حق هم داشت وقتی یه تحصیل کرده این باشه وضعیتش، از مظاهر چه توقعی می شه داشت؟

-آقای دکتر تحصیل کرده، شما که یه تنه به قاضی می رید از درستی حرفی که می زنید مطمئنید؟

دکتره که فکر کنم کمر به نابودی ما بسته بود با پوزخند پررنگی گفت-صحبت نباشه خانوم بفرمایید بیرون این جا مریض خوابیده من وظیفم این بود پیام به شما تذکر بدم، وقت چک و چونه زدن با شما ها رو ندارم!
با سرامیک کف بیمارستان من و یکی کرد

-مگه ملک پدر پدر سوخته که من و می ندازی بیرون؟ تذکرت و دادی تخلیه کن، هری!

ای جانم مظاهر انتقامم و گرفت؛ قنبر به فدات

-دهنت و آب بکش وگرنه حراست و خبر می کنم

مظاهر نیش خندی زد و گفت-برو واینسا دکی جون، وجود این که بخوای با من در بیفتی و نداری پس به خودت و حراستت زحمت نده!

حالم خوش نیست

با این حرف مظاهر نگاهی به هیكل دكتره انداختم لاغر اندام بود و سن و سالش پایین، حسابی هم عصبی بود این از دست های مشت شده اش مشخص بود؛ یهو عصبانیتش فوران کرد و به سمت مظاهری که پشتش به دكتر بود و باز لباس زیرش نمایان بود حمله کرد؛ مظاهر وضعیتش بیش از اندازه نا به سامان بود، با اون شلوار نصفه نیمه دعوا می کرد و همه رو هم جمع کرده بود دورش عجب اشتباهی کردم پا شدم با این اومدم، این کمپلت دنبال در دسره اون قنبر فلک زده هم بی خبر از همه جا زیر تیغه این کم عقل داره می زنه زنه تو سر و کله این دكتر نفهم، دیدم اگه یه کاری نکنم یه کشته هم اینجا میدیم با دو رفتم جلوتر و با فریاد گفتم-ولش کن کشتیش!

مظاهر توجهی نکرد و با کله کچلش محکم کوبوند تو سر دكتره خوبه باز تو بیمارستانیم چیزی هم پیش بیاد همین جا رفع و رجوع می شه!

لب گزیدم و به دكتر که سرش و چسبیده بود و آخ و اوخ می کرد نگاه کردم؛ با پادر میونی عده ای از پرستار ها و مردمی که اون جا بودند، این دو تا گل نو شکفته رو از هم جدا کردند و با کلی سر و صدا یک به یک متفرق شدند.

رفتم سمت مظاهر و نزدیکش ایستادم و با عصبانیت نگاهش کردم؛ ببین با دكتر مملکت چه جوری برخورد کرد؛ مظاهر سر به زیر شد و دستش و روی دماغش استخونیش کشید ازش خون می یومد و اخم های مظاهر و کرده بود تو هم، مظاهر نگاهی به سر انگشت هاش کرد و با دیدن خون رنگش کبود شد و زیر لب با حرص گفت-بر پدرت دكتر دو قرونی!

-زدی سرش و شکستی انداختیش پهلوی مریض هاش، توقع داشتی نزنه دماغت و دهنه و پر خون کنه؟

والا، آدمم این قدر پر توقع؟ یه سور زده به سنگ پا قزوین!

-تو چرا همش از اون طرفداری می کنی؟ خوبه من به خاطر تو افتادم تو هچل.

حالم خوش نیست

یکی به من بگه من کی از این کور کچل خواستم از من جانب داری کنه؟

-یه چیزی هم بدهکار شدم سوپر من کچل؟

با اخم نگاهم کرد و یهو شلیک خندش به هوا رفت متعجب خیره اش شدم؛ از بن و ریشه تمام هوش و عقلش و بر باد داده بود

روم و بگردوندم که با همون صدای آلوده به خنده گفت-یعنی من عاشق لفظ هایی ام که به کار می بری ناهید!

خودمم خندم گرفته بود؛ سوپر من کچل و یهو از کجام در آوردم؟

از خنده من روش باز تر شد که خندم و کنترل کردم و با اخم تازه شکفته شده بین ابرو هام گفتم-اولا ناهید نه و ناهید خانوم ثانيا تو خیلی بی خود کردی عاشق لفظ های من شدی الان هم به جای این که این جا بایستی برو ببین مصدوم در چه حال شاید ازت شکایت کنه؛ همینه دیگه عقل که نباشه جون هم در عذابه، با خودت نمی گی من سابقه دارم پام گیره اون وقت باید چه خاکی تو سرم بریزم؟

نیشخندی زد و رو بهم جواب داد-من دیگه شوهر خواهر تم اشال نداره که ناهید صدات بزnm بعد هم خیالت راحت باشه دکتره از خجالتش دیگه نمی تونه سرش و بگیره بالا چه برسه به این که بخواد شکایت کنه؛ بعد هم اول اون گرد و خاک کرد پس در نتیجه ایشون پاشون گیره نه من، در رابطه با سابقه و این مزخرفات هم باید بگم که سابقه دار نیستم، این هم برای این که شک و شبیه ای پیش نیاد آخه هر چی نباشه من و قراره به کنیزی قبول کنید!

با شنیدن کنیز زدم زیر خنده و در حین خنده اصوات نا معلومی از خودم در می کردم که یهو مظاهر گفت-من می رم یه ظرفشویی دستشویی چیزی پیدا کنم این دماغم و بشورم و بیام؛ پیگیر باش بین داداش چی شد!

سری تکون دادم که پشت به من شروع کرد به راه رفتن؛ لباس زیرش باز توی ذوق زد که دست روی دهنم گذاشتم و صداس زدم-مظاهر؟

با لبخند برگشت به طرفم که با خنده گفتم-یه فکری هم به حال شلوارت کن!

خنده قشنگ و دندون نمایی تحویلدم داد و گفت-آخ آره راست می گی من یه سر می رم خونه دو سه تا شلوار هم زاپاس با خودم بر می دارم میارم کار از محکم کاری عیب نمی کنه

حالم خوش نیست
زیر لب دیوونه ای بهش گفتم و رفتم سمت پذیرش

-خانوم این مریض ما رو بردن اتاق عمل، اتاق عمل کجاست؟

خانومه که خبر داشت من هم به همراه مظاهر تو دعوا حضور داشتم اخم غلیظی نثارم کرد و با ناز و ادا به زور و هزار زحمت جواب داد-خط قرمز و دنبال کنید!

اگه می خواستم خط قرمز و دنبال کنم تو رو می خواستم چی کار؟ نصفش باده نشسته این جا اخم و دهن کجی بهم می کنه

چشم غره ای مشتکی بهش رفتم و سر برگردوندم تا خط قرمز و رویت کنم با کمی جستجو بالاخره چشمم افتاد بهش و با استفاده از اون اتاق عمل و پیدا کردم؛ در های سفید و علامت ممنوعیت ورود افراد متفرقه خوف انداخت تو دلم و استرس باز به جونم رخنه کرد زیر لب شروع کردم به صلوات فرستادن که در اتاق عمل توسط مردی سبز پوش به همراه ماسک و دست کش هایی که داشت توسط دست مخالف از دستش بیرون کشیده می شد باز شد.

نفسم و به تندی بیرون دادم و پریدم جلو دکتر، اصلا نه از جا پرید نه چشم هاش گرد شد فکر کنم این قدر از این حرکات این جا دیده بود برایش عادی شده بود

-چی شد دکتر حالش چگونه؟

ماسکش و با خونسردی پایین کشید و گفت-عمل خوبی داشت مشخصه آدم مبارزست ولی هنوز بی هوشه
وای انگار تمام خوشی ها رسوخ کرد تو قلبم هر چقدر بگم شکر خدا باز کمه.

لبخند گنده ای زدم و رو به دکتر گفتم-ممنوم دکتر خسته نباشید

حالم خوش نیست

دکتر لبخند گرمی زد و با گفتن خواهش می کنم ازم فاصله گرفت و از پله ها پایین رفت؛ نگاه از مسیر رفتنش گرفتم که در اتاق عمل باز شد و شهریار و با برانکارد آوردن بیرون، رو صورتش ماسک اکسیژن بود و رنگ به صورت نداشت؛ با دیدنش تو اون حالت بغضم گرفت و اشک هام و سرازیر کرد دوباره و برای بار هزارم خدا رو بابت این لطف سرشارش شکر گفتم و راه افتادم دنبال برانکارد، خانومی بهم تذکر داد که از شون فاصله بگیرم و تا منتقل شدن بیمار توی بخش سراغی ازش نگیرم؛ بغ کرده از پله ها پایین رفتم و یهو با یه نفر سینه به سینه شدم سرم و آوردم بالا و با دیدن همون دکتر که با مظاهر شاخ به شاخ شده بود هینی کشیدم و دستم و روی دهانم گذاشتم؛ پیشانی اش باد کرده و کبود شده بود؛ مانع از خنده ام شدم و برای این که از هر پیشامدی جلوگیری کرده باشم با یه عذر خواهی کوتاه ازش فاصله گرفتم و از محوطه بیرون زدم

توی حیاط بیمارستان انواع و اقسام آدم پیدا می شد از پا شکسته و دست شکسته بگیر تا اون بیمار لاعلاج که زمین گیر شده بود؛ لبخند غمگینی زدم و روی یکی از نیمکت های توی حیاط بیمارستان نشستم؛ چندی نگذشته بود که با صدا زدن های یه نفر هوشیار شدم و مظاهر و دیدم؛ لباس هاش و عوض کرده بود و با لبخند پررنگی داشت به سمتم می اومد، از جا بلند شدم که بالاخره بهم رسید و گفت- چرا این جا نشستی شهریار چی شد؟

انگار خونه خاله بود تا هر جا دلم می خواست بشینم

-عملش تموم شده بردنش بخش

چشم هاش برق زد و با خوشحالی گفت- خوب پس معطل چی هستی؟ بیا بریم ببینیمش.

به ذوق مشهود تو صداس لبخندی زدم و گفتم- بیهوشه!

کنف شده نگاهم کرد و گفت- دیدی چی شد؟

سری به معنای نه تکون دادم که گفت- کمپوت گلابی و آناناس نگرفتم!

آنچنان گفت من با خودم گفتم: چه اتفاق ناگواری رخ داده

-تا بیدار شد می خواد بگه چرا برام کمپوت نیاوردی؟

سرش و خواروند و گفت- با حرف شاید نگه ولی من از تو نگاهش می خونم که چی می خواد!

حالم خوش نیست

خنده ریزی کردم و جواب دادم- تو نوع کمپوت رو هم از توی چشم هاش تشخیص می دی اومدیم و کمپوت گیلان خواست؟

نوحی کرد و گفت- ای بابا وایسادی این جا انواع کمپوت و برای من نام می بری بیا بریم تو خبر بگیریم ببینیم چی به سر این اومد حالا به فکری هم به حال کمپوت می کنیم

خندیدم و گفتم- به هوش بیاد خبرمون می کنن تا اون موقع حق سوال جواب نداریم

یه تای ابروش و بالا داد گفت- یعنی ما هیچ خبری نگیریم بمونیم این جا تا از بلند گو داد بزنن- همراهان قنبر همراهان قنبر؟

قهقهه ای زدم و به ادا هاش نگاه کردم صداس رو هم نازک کرده بود و ادای خانوم های پذیرش و در میاورد، تک خندی زد و رو بهم گفت- نیومدی رفتیم ها

اشک گوشه چشمم و پاک کردم و گفتم- ببینم، شعبان هم داشت دنبالمون می اومد یهو کجا غیبش زد؟

پوفی کشید و گفت- شیما بهش زنگ زده گفته حال خوب نیست بیا خونه

با شنیدن این حرف لبم و به دندون گرفتم؛ اگر خبر چاقو خوردن شهریار و هم می شنید دیگه امکان نداشت جون سالم به در بیره

- آهان باشه نمیای بریم؟

نفس عمیقی کشید و گفت- چرا چرا بریم!

جلوتر از مظاهر حرکت کردم سمت محوطه، با یاد آوری این که باید از پذیرش شماره اتاقش و بپرسیم ایست کردم و رو به مظاهر گفتم- من زیاد اومدم از این خانومه سوال پرسیدم این دفعه تو برو بپرس

مظاهر پنجر نگاهم کرد و گفت- اذیت نکن جان عزیزت این ها من و می شناسن روم نمی شه برم بپرسم

شونه ای به معنای به من چه بالا انداختم که عصبی نگاهم کرد و راه افتاد سمت پذیرش، من هم لبخند پیروزی زدم و رفتم دنبالش

- خسته نباشید خانوم شماره اتاق مریضمون و می خواستم؟

حالم خوش نیست

خانومه با دیدن ما اخم اندر غلیظی تحویلمون داد و گفت-اسمِ بیمار؟

مظاهر یه نگاه به من و یه نگاه به پذیرشی انداخت و گفت-قنبر بابا زاده!

خانومه نگاهی به صفحه مانیتور روبروش انداخت و گفت-طبقه سوم بخش داخلی اتاقِ سمت چپی

تشکری کردیم و جفتمون راه افتادیم سمتِ اتاقِ شهریار.

با کلی جستجو و به این طرف و اون طرف کشیده شدن اتاق مد نظر و پیدا کردیم؛مظاهر تعارفی کرد و بعد خودش رفت تو از این همه شخصیت به وجد اومدم و به دنبالش رفتم داخل مظاهر تختِ اول و بررسی کرد و وقتی فهمید شهریار نیست رفت کنار تخت بغلی،تخت و که دیدم با کلی کنجکاوی منتظر شدم تا ملافه سفید و از روی سرِ شهریار برداره که یهو با کشیدن ملافه توسط مظاهر جفت ابرو هام پریدن بالا

مردی سیبیل کلفتِ حال نداری که رنگش به سفیدی می زد روی تخت افتاده بود و با دیدن ما اخم هاش و کشید تو هم و طلبکار گفت-شما کی هستید؟

مظاهر پر از ابهام من و نگاه کرد و یهو سرش و گرفت بالا و به تخته ی چسبیده شده بالا سر مریض نگاه کرد؛رد نگاهش و دنبال کردم و با دیدن اسم روی تخته، ای دادِ بی دادی گفتم و به مظاهر نگاه کردم؛با نگاهم داشتم بهش می گفتم دستت درد نکنه از این درایت سرشارت

واقعا شگفتا ما هم مریضمون قنبر، اون وقت تو همین بیمارستان یه مریض دیگه ای به همین اسم؟

مظاهر رو از من گرفت و با شرمندگی و اضطراب گفت-معذرت می خوام اشتباه شده!

حالم خوش نیست

اون آقا هم که معلوم بود حس و حال این که درگیر بشه رو نداره دوباره رفت تو لونه اش و ما هم با شگفتی از توی اون اتاق که قنبرمون توش نبود بیرون زدیم

-خیالت راحت شد؟ بیا این هم از این محکم کاریت!

مظاهر با آشفتگی نگاهم کرد و گفت-||| یعنی این یارو برنامه مریضیش و با شهریار تنظم کرده بود؟

چیزی نگفتم که دستی به پیشونی اش کشید و گفت-من می گم، اگر یکی بیهوش باشه به این سرعت نمی برنش بخش. همینه دیگه عقم و می دم دست تو این بلا هم سرم میاد

این ها خانوادتن مثل این که این طور پررو تشریف دارند؛ حالا من یه چیزی هم بدهکار شدم

عصبی رو بهش جواب دادم-واقعا که خیلی روت زیاده انگار من بودم که این اسم پر مسمی و روی این بدبخت گذاشتم

دندون هاش و روی هم دیگه چفت کرد و از پله ها رفت پایین که گفتم-کجا می ری؟

با عصبانیت برگشت سمتم و گفت-برم ببینم می تونم این یوسف گم گشته رو پیدا کنم یا نه!

با خونسردی گفتم-از این بیمارستان که نمی تونه بره بیرون حتما تو یه اتاقه دیگه است

سری تکون داد و راهش و از سر گرفت که من هم با شتاب به دنبالش راه افتادم؛ یعنی به جرعت همین جا قسم می خورم که دیگه دنبال این مظاهر پر حاشیه راه نیافتم!

پله ها رو که با شیرین کاری های مظاهر به اتمام رسوندیم روبروی غرفه پذیرش ایست کردیم

مظاهر دهانش و از هیچ پاک کرد و رو به همون خانوم پذیرشی گفت-بیمار ما کجاست؟

حالم خوش نیست

خانومه با کلافگی نگاهش کرد و گفت-همین چند دقیقه پیش این سوال و پرسیدید و من هم آدرس اتاق و بهتون دادم؛ در ضمن این جا بیمارستانه صдатون و بیارید پایین

مظاهر پوزخندی زد و گفت-آدرس و دادی ولی مثل این که پلاک و عوضی گفتم، لازم نیست این جا رو واسه من معرفی کنی به حد کافی با بیمارستانتون آشنا شدم؛ سعی کن کارت و درست انجام بدی و تو دادن آدرس دقت به خرج بدی

ایول به این هم مقامی که واسه خودت به هم زدی دلبندم، من و محو تماشای خودت کردی؛ به این قبله قسم!

دختره جوش آورد و خواست جیغ و داد کنه که برای پیشگیری از دعوای بعدی با آرامش گفتم-خانوم ببینید، من و این آقا به اون اتاقی که زحمت کشیدید و آدرسش و گفتید سر زدیم اما بیمارمون اون جا نبود فکر کنم دو تا بیمار به این اسم امروز تو بیمارستان هستند؛ اگر زحمتی نیست شما دوباره چک کنید ببینید بیمار ما کجاست، راستی مریض ما امروز عمل هم داشت من فقط می دونم که بی هوشه ولی شما ما رو فرستادید بخش داخلی

دهنم کف کرد؛ آخه آدمم اینقدر دیر گیر؟ تو مثلاً این جا آدرس بده ای این دیر گیری کار دستت می ده عزیز من

پشت چشمی اساسی برامون نازک کرد و با حرص دوباره اطلاعات بیمار و پرسید که با حرص اون اسم کذایی رو تکرار کردم و نگاه شماتت بارم و نثار مظاهر کردم

بعد از کلی خون به جگر کردن ما با اخم جواب داد-بله حق با شماست امروز دو بیمار به این اسم تو بیمارستان داریم و با توجه به وضعیت بیمارتون ایشون الان آی سی یو هستن و تو بیهوشی به سر می برند

شهریار خان دست مریزاد سونوگرافی که مشرف شدی آی سیو هم که تشریف داری؛ موند اتاق زایمان که جنابعالی مشرف بشی!

با یاد آوری قضیه صبح چهره ام در هم شد؛ همش تقصیر من بود اگر موضوع شیما رو هم می فهمید تمام کاسه کوزه ها رو سر من می شکست؛ کاش پام از لگن قطع می شد از خونه بیرون نمی رفتم تا جوون مردم هم نا کار نشه..

با صدای مظاهر از بازار آشفته ذهنم بیرون اومدم

-کی به هوش میاد؟

حالم خوش نیست

دختره بدون نیم نگاهی جواب داد-مشخص نیست!

مظاهر خودش و کنترل کرد تا اشک نریزه منم وقتی دیدم تو مرز گریه کردن هست با یه تشکر نصفه نیمه از محوطه بیرون زدم؛ خودمم دیگه داشت کم کم اشکم در می اومد طاقت از کف دادم و های های شروع به گریه کردم؛ میون گریه مدام از خودم می پرسیدم: اگر به هوش نیاد من چی کار کنم؟

بعد دوباره به خودم تشر می زدم و ذهنم و از این قضیه دور می کردم اما دور نمی شد هیچ، مدام به نزدیکیه این ذهنیت می رفت

با دیدن مظاهر که مثل یک ماتادور خسته و رنجور از محوطه بیرون می اومد ته مونده اشک هام و از روی گونه هام پاک کردم و مرتب نشستم؛ روبروم ایستاد و مثل درخت روم سایه انداخت سرم و گرفتم بالا و نگاهش کردم که با صدایی خسته رو بهم گفت- هوا دیگه داره تاریک می شه ناهید تو هم خیلی وقته این جایی برو خونه من اینجام! با بغض گفتم- اگر به هوش اومد چی؟

خنده کجی کرد و گفت- معلومه خیلی دل نگرونی ها

با اون حال و هوای داغون هم باز دست از شوخی و دست انداختن من بر نمی داشت؛ دست به سینه نشستم و سعی کردم خونسرد باشم، اون که می دونست تو دل من چه خبر شده پس خجالت و قایم کردن و سرخ و سفید شدن و کتمان کردن معنایی نداشت

-بله که نگرانشم چرا باید نباشم من نگرانم نباشم پس کی باشه؟

با چشم های گرد شده نگاهم کرد و نتونست چیزی بگه، حتما از این صراحت کلامم حسابی دل و روده اش به هم ریخته بود از جا بلند شدم و برای پایان دادن به این بحث گفتم- پس من می رم خونه دیگه، خبر از تو!

سرش و چند دفعه تکون داد و من هم با یک خدافظی عزم رفتن کردم که گفت- وایستا برسونمت!

انگار حرف دلم و زد ولی دیگه نمی خواستم بیش از این اسباب زحمت بشم واسه همین گفتم- نه نیاز نیست خودم می رم، شهریار بهت احتیاج داره

حالم خوش نیست

لبخند غمگینی زد و دستش و تو هوا واسم تکون داد؛ با لبخند ازش فاصله گرفتم و از حیاط بیمارستان به بیرون رفتم

...

<شهریار>

پلک های سنگین و خسته ام رو با درد باز کردم و سعی کردم کمی جا به جا بشم که سوزش خفیفی رو تو ناحیه پهلوم احساس کردم؛ انگشت های دستم و تکون دادم و تازه متوجه نا آشنا بودن اطرافم شدم؛ فضای سر تا سر سفید دور و برم یه خورده گیجم کرد و بوی سر سام آور الکل بینیم و نوازش داد؛ با وارد شدن یهویی مردی سفید پوش به داخل فضای جدیدی که توش بودم متعجب موندم و اون با خوشحالی به سمتم پرواز کرد؛ با اون حال و احوال هم از این خوشحالی به وجد اومدم و اون خم شد و یک شی نسبتاً سنگین رو از روی دماغ و دهنم برداشت بعد فهمیدم که ماسک بوده

-چه عجب به هوش اومدی!

ناله ای کردم و نتوستم زبونم و تکون بدم تا حداقل بپرسم ببینم چی به سرم اومده چون در واقع حضور ذهن نداشتم تا به یاد بیارم قبل از ورودم به این اتاقک چه اتفاقی افتاده

مردی که حالا فهمیده بودم پزشکمه خنده کنان پرستار ها رو صدا زد و با ورود اون ها، دست به دست هم دادند و من و همونطور دراز کش روی تخت به جای دیگه ای منتقل کردند

دو نفر از کس هایی که همراه پرستار ها اومده بودند با کمک هم من و مثل یه جنازه که می خوان بندازنش تو قبر از دست و پاهام گرفتند و گذاشتنم روی تختی که کنارم بود؛ درد عجیبی میون دل و پهلوم حس کردم و متقابل اون آخ بلندی گفتم، همه دل نگران نگاهم کردند و دکتر با لطافت گفت- چیزی نیست چیزی نیست درد طبیعییه، شما آقایون بفرمایید بیرون بزارید مریض راحت باشه

یه خورده به هیکل بی جونم فشار آوردم و به سختی گفتم- کسی همراهم نبود؟

دکتر با مهربونی نگاهم کرد و گفت- چرا، یه جوونکی هر روز این جا دم ای سی یو می ایستاد و دم به ساعت از حالت می پرسید ولی امروز فکر می کنم کاری برایش پیش اومد و رفت!

حالم خوش نیست
اخم ریزی کردم و رفتم تو فکر، کی می تونست باشه؟

<مظاهر>

نه این پسر مثل این که خیال نداره چشم هاش و باز کنه؛ تقریباً دو روز از این جا یه لنگه پا ایستادن من می گذشت ولی هنوز چشم های قشنگش و باز نکرده بود؛ من الان دو روزه که غذای درست و حسابی نخوردم آخه چه قدر نوشابه و کیک؟

پوفی کشیدم و زیر لب گفتم- تو به هوش بیا اون قدر آب میوه و کیک بهت می دم بیوکی!

از شیشه فاصله گرفتم و بعد از اون از پله ها رفتم پایین و دویدم سمت ماشینم، معلوم نیست چه قدر الان انگل و میکروب به خورد جونم رفته؛ ناهید خانوم منتظر یه تعارف از جانب من بود؛ کلا رفت و دیگه پشت سرش هم نگاه نکرد بعد هم من شدم پرستار تمام وقت قنبر خان، نه به اون سفت و سخت بغل کردنش نه به این بی جون ول کردنش

با زنگ خوردن گوشی موبایلم نفسم و با کلافگی به بیرون هل دادم؛ شعبان روزی بیست دفعه زنگ می زد و از حال شهریار می پرسید به خاطر اوضاع اسفناک شیما جون نمی تونست بیاد و بهش سر بزنه منم هر چه قدر بهش می گفتم آخه بابا، اون مادرشه حق داره بدون بهش بگو، تو کلش نمی رفت که نمی رفت این وسط منم شدم خبر ببر و خبر بیار

-جونم؟

-شهریار به هوش نیومد؟

محکم خودم و نیشگون گرفتم تا عصبانیتیم و منتقل نکنم بهش که دادم در اومد؛ شعبان با نگرانی ساختگی گفت- چت شد یه دفعه؟ نچی کرد و عصبی گفت: تمام کار هات اداست مظاهر به خدا

با این طرز برخورد منم می رم افسردگی مزمن می گیریم می افتم گوشه خونه، اون وقت باید بیای منم جمع و جور کنی نکن این کار و

حالم خوش نیست

-می خوای یه دزد گیر به من نصب کن هر وقت به شهریار سر نزدم این صدا کنه بیای با اسلحه وایسی بالا سرم

شعبان نفسی گرفت و گفت-هنوز به من راجع به این که کار کدوم بی پدر مادری بود این بچه به این روز افتاد چیزی نگفتی؟

چشم هام و بستم و نفس عمیقی کشیدم؛ حتم داشتم می فهمید همه قضایا بر می گرده به ناهید، خواستگاری و این جریانات و به کل کنسل می کرد

بحث و عوض کردم و آنتن و بر گردوندم سمتِ شیما

-شیما حالش چه طوره چیزی بهش نگفتید نه؟

-ظهرمار و شیما بحث و عوض نکن، به خاک مادرت قسم اگر چیزی نگی خودم می گردم اون بی وجدان و پیدا می کنم

از این همه عصبانیت ترس برداشت، بابا جان شما سن و سالی ازتون گذشته این عصبانیت براتون خوب نیست

-چشم چشم من سعی می کنم اگر شد یه سری بهتون بزنم با هم حرف بزنیم؛ الان پشت فرمونم قطع نکنید منم می رم پهلو شهریارِ دردونتون

اجازه ندادم دهن واسه اعتراض باز کنه و تماس و قطع کردم؛ زیر لب با بغضی ساختگی گفتم: بی عاطفه!

<ناهید>

از اون روزی که توی حیاط بیمارستان از مظاهر جدا شدم و برگشتم خونه هیچ خبری از شهریار ندارم؛ ناراحتی از تمام حرف ها و حرکاتم مشخص بود و من هم نمی خواستم چیزی به بقیه بگم چرا که من تا از دهنم در می اومد چه خبر شده همه حجوم می آوردن سمتم که باید بریم ملاقات شهریار!

کیفم و برداشتم و بعد از واریسی خودم تو آینه از تو اتاق زدم بیرون که با مامانِ جارو به دستم روبرو شدم؛ من و که حی و حاضر دید انگار که تمام عقده های توی دلش بیدار شده حرصی گفت-باز کجا شال و کلاه کردی راه افتادی؟

حالم خوش نیست

من دو روزه ور دلشم می گه کجا داری می ری مکافات دارم من با این ها

-کار دارم زود بر می گردم

-اخمی کرد و گفت-دیدی آخر سر پروندیشون؟ زنی رفت و پشت سرش و نگاه نکرد معلوم نشد چی دم گوش این

بلغور کردی نا پدید شد!

تا این ها من و نگیرند مادر ما این حرف هاش و نمی زاره کنار

-مامان خانوم جون دیرم شد اجازه بفرمایید من برم

چشم هاش و تنگ کرد و جاروی خیس و کثیفش و محکم زد تو سرم، جیغ کوتاهی کشیدم و دستم و رسوندم به

سرم تا لمسش کنم

-مامان چی کار کردی دم رفتنی؟ شما نمی دونی من جز این ها لباس دیگه ای ندارم الان استخدامم نکردند شما می

خوای جوابگو باشی؟

نمی دونم این قضیه استخدام و یهو از کجا آوردم؟

مامان نزدیکم شد و دستپاچه گفت-ای وای مادر شرمنده ام بزار نگاه کنم؛ هیچی نشده بیا دستت و بکشی روش

تمیز می شه آهان بیا!

چه یهویی مهربون هم شد؛ می دونم دیگه گفتم استخدام این طوری تغییر هویت داد چپ چپ نگاهش کردم و راه

افتادم سمت در باید از وضعیت شهریار خبردار می شدم.

اسکناس تقریبا درشتی که توی مشتم بود و فشردم؛ انگار می خواستم مطمئن بشم متعلق به منه چرا که شب قبل از تو جیب بابام کش رفته بودم؛ چاره دیگه ای نبود برای رفتن به بیمارستان با اون حجم مسافت مجبورم که شبونه به جیب بابام بزنم؛ دلم خوش بود شهریار میاد من و بر می داره می بره خوشبخت عالم می شم؛ بعد آقا هم رفتند افتادند گوشه مریض خونه نفسم و آه مانند به بیرون هل دادم و تا سر خیابون پیاده رفتم تا اون جا بتونم ماشین گیر بیارم...

وارد اتوبوس شدم؛ با دیدن اون همه جمعیت لبخند کجی زدم؛ جا واسه سوزن انداختن نبود خیلی آهسته واسه این که اوقات بقیه رو تلخ نکنم جلوتر رفتم و از میله گرفتم؛ چشم چرخوندم تا از سر بیکاری به کنکاش چهره بقیه پردازم اما قیافه های عبوس و اخم های در هم کشیده شده صبحم و ظهرمار کرد

-خانوم فال بخر، فال می خری؟

با صدای نازک و التماس وار بچه ای برگشتم سمت صدا، فکر کردم طرف صحبتش منم اما آویزون خانوم از من وضع بهتری شده بود؛ نیش خندی زدم؛ توی اتوبوس هم حتی کسی من و آدم به حساب نمی آورد؛ نگاهی به لباس های بی رنگ و لعاب خودم انداختم و متقابل اون نگاهی هم به سر و وضع خانومه خریدار؛ نمی شه گفت زمین تا آسمون اما یکی دو درجه از من موقعیتش بالا تر بود؛ به نظرم من فرقی با این بچه فروشنده نداشتم اون هم لباس های کهنه

حالم خوش نیست

تنش بود و من هم لباس های کهنه تنم بود؛ تنها فرق بینمون اسکناس ده تومنی بود که توی دستم بود اما شاید این دختر بچه به خاطر فروش فال های توی دستش از من بیشتر هم پول داشت!

بغضم و قورت دادم و دستم و رو میله جا به جا کردم؛ موقع ایستادن اتوبوس منتظر کاستنِ تجمع موندم و بعد از اون خواستم ازش پیاده بشم که یک دفعه با زانو روی زمین افتادم؛ زانوی دردناک و آس و لاشم که سوزش خفیفی توش احساس می شد و به سختی باز کردم و با چهره در همم سعی کردم بایستم؛ برگشتم به سمت ورودی اتوبوس، چون مطمئن بودم از پشت کسی هلم داده؛ دو پسر بچه ی جوون روی پله های اتوبوس ایستاده بودند؛ تن لاش ها با لبخند های ژکوند خیره من بودند عصبی نگاهشون کردم؛ قصد اقدامی واسه گوش مالی دادنشون نداشتم چون اصلا حوصله دردسر نداشتم؛ خم شدم تا دنبال کیفم بگردم و باقی راه و ادامه بدم اما هر چی به دوروبرم چشم انداختم اثری ازش نبود؛ به این بدشانسی که از بدو تولد یقه ام رو ول نکرده بود لعنت فرستادم؛ باقی پولم و توی اون گذاشته بودم و حالا خشک خشک و بی پول بودم حتما یه نفر برده بودش؛ به حمد خدا موبایلم و گذاشته بودم داخل جیب مانتوم...

به مقابل بیمارستان که رسیدم؛ نگاهی به زانو های شلوارم انداختم؛ نیاکان اون دو تا پسر بچه رو مستفیض کردم و با خجالت پا به داخل گذاشتم، زیر لب گفتم -حالا شلوار لازم هم شدم خرج این هم اضافه شد؛ موقع برگشت می خواستم چه طوری برگردم با این جیب خالی؟

پوفی کشیدم و از حیاط بیمارستان گذشتم و به داخل محوطه رفتم؛ به غرفه پذیرش که رسیدم لبخند محوی زدم و آدرس اتاق شهریار و گرفتم؛ با رسیدن به اتاقش از استرس لبم و به دندون گرفتم و جلوتر رفتم از تخت اول که خالی بود گذشتم و بالاخره روی تخت دوم دیدمش مچ دستش و به سرش چسبونده بود و نگاهش به سقف بود؛ چه غریب زل زده بود به روبروش احساسات سرشارم و کنترل کردم و خودم و رسوندم بهش اون قدر محو تماشای روبروش که یک دیوار سفید بود شده بود که متوجه من نشد؛ از فرصت استفاده کردم و زل زدم بهش، انگار وزن کم کرده بود البته خوب شاید هم کم نکرده من این طوری حس می کردم حالا بی خیال بزار از دیدنش فیض ببرم؛ از خودش سیر شدم و نگاهم و گرفتم سمت سرمش و به تخته بالای سرش هم نگاه کردم اسم قنبر نا فرم خودنمایی می کرد وای که صحنه دیدنی روبرو شدن شهریار با این اسم چه قدر هیجان انگیز بوده حیف که ندیدم؛ باز دوباره یاد اون روز نحس افتادم روزی که گلم پر پر شد فقط یه چیز برام خیلی عجیب بود شهریار چرا اون موقع اومده بود محله ما؟

-برای چی اومدی این جا؟

حالم خوش نیست

با صدای گرمش از خیلاتم اوادم بیرون اما دیگه لطافت روز های قبل توش نبود، از زمانی که خونه شعبان بودم تا وقتی که خواستگاری و این ها پیش اوادم مثل یک فیلم از جلو چشم هام رد شد چه قدر تو اون شب مهربون شده بود!

-اوادم ملاقات!

کامل به طرفم چرخید که چهره اش در هم شد با نگرانی نگاهش کردم که با اون پوزخند های روز اولی که دیده بودمش گفت-باشه ملاقات تموم شد؛ تو هم معلومه خوب از ملاقات من فیض بردی خدافظت!

نمک شناس و ببین ها به نگاه های خیره ام هم داشت خیلی مستقیم اشاره می کرد ولی من از تو پرو ترم شهریار خان

-چیزی خورده تو سر واموندت، دلیل این همه پرخاش چیه نکنه من بهت چاقو زدم خودم بی خبرم؟

دست به سینه ایستادم و منتظر نگاهش کردم که یهو با دست آزادش دستم و کشید و مستقیم روبروی صورتش نگهم داشت؛ آب دهنم و قورت دادم و سعی کردم مانع باز شدن دهنم بشم حالا داشتم یقین پیدا می کردم که سرش با چیزی اصابت کرده

مستقیم با اون چشم های براق و تیز و جذابش نگاهم می کرد و چیزی نمی گفت من هم کم کم به خودم مسلط شدم و خیره چشم هاش شدم که رنگ نگاهش عوض شد، جام بد بود و کم مونده بود با کله برم تو صورتش با بدبختی بدنم و نگه داشته بودم خوب آقا آخه مجبوری حرکت بیای؟ بخواب سر جات دیگه

با صدای سرفه شخصی که از فاصله ای نزدیک به گوشم خورد هول کردم و نتونستم خودم و نگه دارم و شلپ افتادم رو شهریار بیچاره از درد به خودش پیچید اما من هنوز نتونسته بودم خودم و پیدا کنم و هیچ تکونی به هیکلم نمی دادم؛ نگاهم که به مظاهر افتاد فهمیدم موقعیت چه جوریه و سریع از روی شهریار بلند شدم؛ مظاهر با اون لبخند های روی اعصاب و منظور دارش نزدیکمون شد و گفت-سلام ناهید جون آفتاب شدی رفتی زیر ابرها مروارید شدی رفتی ته دریا رودخونه شدی...خواست باز ادامه بده و حرف بزنه که با نگاه خشمگین شهریار لال شد و من و نگاه کرد واقعا هم حق داره لال شه با نگاه های برق آلود این بشر سنگ هم آب می شه!

با ورود مردی بد حال با رنگ و روی زرد با تعجب نگاهش کردم که با قرار گرفتنش روی تخت اول فهمیدم مریضه تخت بغلیه، با کمی هم خیره نگاه کردن دیدم اون مریضه که اشتباها فکر کردیم شهریاره، جلال الخالق دو تاشون هم

حالم خوش نیست

تو یک اتاق بودند آرنجم و به پهلوی مظاهر کوبیدم و وقتی با گیجی نگاهم کرد به قنبر اشاره کردم؛ شروع کرد به بلند بلند خندیدن و من زیر لب با حرص گفتم-مرده شور برده!

-حالت چگونه داداش؟

قنبر تخت اول با قدردانی مظاهر و نگاه کرد و گفت-خداروشکر بهترم..رفیقمون حالش خوبه؟

مظاهر سوتی کشید و به شهریار که تو افکارش غرق بود و اخم غلیظی صورتش و پوشونده بود نگاه کرد و گفت-چه جورم، ایشون از این بهتر نمی شن، اصلا حال امروزشون قابل مقایسه با روزهای دیگه نیست!

کله کدو جلو غریبه هر چی تو چنته داشتیم بر باد داد؛ خیلی غیر مستقیم به حرکت من و شهریار اشاره می کرد
مظاهر جون دعا کن تو این موقعیت ها گیرم نیفتی!

آقا قنبر تخت بغل لبخند خیلی ملایمی زد و گفت-شکر خدا

شهریار به حالت های شاد و ذوق زده مظاهر پوزخندی زد و گفت-برو به دکتر بگو دیگه مرخصم کنند از کار و زندگی
افتادم!

مظاهر با بی خیالی جواب داد- تازه جمعمون جمع شده کجا؟

شهریار با اخم نگاهش کرد و گفت- آره دیگه سر پا و ایسادی راست راست داری راه می ری همه موز ها رو هم که خوردی نباید هم بری بگی بیاید فلانی رو مرخص کنید!

مظاهر با شکوه گفت- خيله خوب تو هم ما دو تا موز خوردیم حالا تو تا دو سال پیش هر کی می شینی بگو

شهریار با حرص گفت- مظاهر پر چونگی نکن ظهر شد بلند شو یالا

مظاهر خندید و گفت- باشه عزیزم تو این قدر خودتو اذیت نکن بخیه هات می پره؛ رفتم، رفتم

نگاه از مسیر رفتنش گرفتم؛ چه قدر رابطشون جالب و پر از خنده بود، در عین حال که اینطور به هم دیگه می توپن ولی مشخصه که چه قدر به هم علاقه مندن!

حالم خوش نیست

تصمیم داشتیم به خاطر اتفاقی که واسش افتاد ابراز همدردی کنم چون حقیقتاً تقصیر من بود.

شهریار نگاهی اجمالی به سمت من پرتاب کرد که با خجالت گفتم-بابت اتفاقی که افتاد متاسفم!

-اون روز اومده بودم ببینم از اون خودشیرینی دنبال چی بودی؟ فکر کردی اگر به شیما بگی چی تغییر می

کنه؟ برای تو چه فرقی می کنه من چی کار می کنم؟ چی می فروشم؟ چه جوری پول در میارم؟

اوه اوه مستقیم رفت سر اصل مطلب، شیما خانوم جون هم نامردی نکرد همه چیز و گذاشت کف دست این گرگ زخمی

-شیما حق داره بدونه تو چی کار می کنی.

با حرص جواب داد-کی این حق و به تو داد تا با خبرش کنی؟

جواب دستت درد نکنشه من به خاطر خودِ هالوش همه چیز و به شیما گفتم؛البته یه کمش هم واسه خاطر خودم چرا

که تا این آقا شغل کثیفش و نمی داشت کنار من راجبش فکر

نمی کردم(آره می دونم)؛والا انتظار داره بهش بله بدم!

تا خواستم جوابش و بدم خروس بی محل بهمون ملحق شد و بشاش گفت-خوب خوب خوب آقای دکتر هم

اومدند؛شهریار خان تحویل بگیر

شهریار چیزی در جوابش نگفت که دکتر گفت-پس از دست ما عاصی شدید جناب بابا زاده!

شهریار متواضع خنده ملایمی کرد و گفت-هر اومدی یه رفتی داره دیگه دکتر

پس با اسم جدیدش کنار اومده بود

-در این مورد حق با شماست من دیگه حرفی ندارم فقط یه توصیه اون هم این که سعی کن من بعد خودت و تقویت

کنی

مظاهر به نشونه رفاقت به شونه دکتر کوبید و گفت-نگران نباش دکتر من خودم مثل فیل پشتشم!

حالم خوش نیست

دکتر خنده ای نمکین کرد و گفت- فقط مواظب باش که یه موقع زیرش نگیری

مظاهر قهقهه جانانه ای زد که من و شهریار و هم به خنده

وا داشت؛ دکتر نگاهی به مریض بغلی هم که خواب بود انداخت و بعد از چند توصیه دستور ترخیص شهریار و داد و رفت!

مظاهر هم بعد از کمی تعلل به دنبالش به بیرون رفت؛ به محض خروجش برگشتم سمت شهریار بد فرم سگرمه هاش تو هم بود؛ نزدیک ترش ایستادم و گفتم- خداروشکر دیگه داری مرخص می شی من هم دارم می رم

برگشت سمتم و یهو گفت- دیگه نمی خوام این رفت برگشتی داشته باشه!

با ناباوری نگاهش کردم که با سردی گفت- اون کیف و بدش به من

هنوز مغزم قفل بود و هیچ واکنشی نداشتم که بی توجه بهم یک دفعه سرمش و از رگش جدا کرد و با آخ ضعیفی از روی تخت بلند شد و به سمت من اومد؛ نفسم و تو سینه حبس کردم که با اصابت بازوش به شونه ام از کنارم رد شد و بعد از چند ثانیه با همون کیف برگشت؛ حیرون به کارهای گنگ و گیج کننده اش خیره بودم و اصلا نمی فهمیدم هدفش چیه از این کار، دستش و داخل کیف برد و یه کاغذ که فکر می کردم چک هست رو از توش به بیرون کشید همون طور که چشم هاش و به چک دوخته بود سر به زیر گفت- در اصل هنوزم بدهکاریت باهام صاف نشده اما دلم نمی خواد بعد از رفتن با گلگی از مون جدا بشی؛ واسه جبران... سرش و گرفت بالا و تو چشم هام نگاه کرد و بعد از کمی تعلل با کلافگی گفت- بگیرش!

به دست دراز شده اش نگاه کردم؛ دست هر چی سنگ دل و بی رحم بود از پشت بسته بود، نخواستم حرکت بیام و چک و نگیرم هم حقم بود هم این که من به شدت محتاج پول بودم پس جای فکر کردن باقی نمی موند فقط جواب دلم و چی می دادم اون و هم می شه با یه چک بهاش و پردازی؟

چی فکر می کردم چی شد؟ فکر کنم من فکر نکنم خیلی به نفعم باشه!

نمی دونم چی توی چشم هام دید که درمونده توی موهای دست کشید و بعد از اون دور لب هاش و از هیچ پاک کرد؛ این حرکاتش باز داشت دلم و بازی می داد؛ برای جلوگیری از اشک و لو دادن خودم نفس عمیقی کشیدم و رفتم

حالم خوش نیست

نزدکیش و چک و از توی دستش کشیدم بیرون که همون دستم و کشید و مانع از تکون خوردنم شد؛ چند ثانیه بی حرف توی چشم هام خیره شد و دستم و رها کرد؛ به دستِ ول شده ام نگاه کوتاهی انداختم که روش رو ازم گرفت، در واقع پشتش و بهم کرد حال بدطور دگرگون شده بود و نمی تونستم به حالت عادیم برگردم؛ موندن رو جایز ندونستم و سریعاً از اتاق زدم بیرون!

<شهریار>

با حالتی عصبی موهام و به هم ریختم و زیر لب با حرص گفتم-چی کار کردم من؟ خدای من، چی کار کردم؟

چشم های لباب از اشکش جلوی چشم هام رژه رفتند و بیش از پیش حالم و منقلب کرد؛ با گرمی چیزی که روی دستم راه گرفت به خودم اومدم و دیدم همین جور خون داره از دستم سرازیر می شه به خشکی شانسی گفتم که یهو مظاهر پرید تو اتاق و تا چشمش افتاد به حال و روز من رنگ از رخس پرید و با وحشت گفت-آی آی آی این دکتره گفت عوارض بعد از عمل، داره خودش و نشون می ده مقاومت کن الان می رم دکتر و صدا می کنم

با اخم سنگینی نگاهش کردم و با حرص گفتم-چرا چفنگ می بندی؟ رگم پاره شد مهم نیست!

نفسش و با آسودگی داد بیرون و گفت-خوب پس عقلت کمه و وجه و وجه می کنی تا رگت جر بخوره؟ مریضی، بمیر بخواب رو تخت دیگه

حالم خوش نیست

از وقتی من افتادم رو تخت بیمارستان این هم حسابی تغییر رویه داده احترام محترم هم پر

-فک قشنگت و یه چند ثانیه مرخص کن بیا لباس هام و بیار بیوشم بزنیم بیرون از این دخمه

لبخند دندو نمایی زد و گفت-چشم فدات شم

خوبه خوشحالم مظاهر کمبود های من و جبران می کنه

با صداش به پشت برگشتم

-گذاشتم این جا داداش بیا بیوش

به تخت نگاه کردم و لباس های نویی که اولین بارم بود می دیدم و دیدم؛ از این همه فعالیتش که زحمت کشیده بود

لباس ها رو از ساک در آورده بود گذاشته بود روی تخت به وجد اومدم و با حرص گفتم-شرمندم کردی به قرآن!

در اثر خندش چشم هاش جمع شد-نزن این حرف و کاری نکردم!

اگر یک نفر تو این کره خاکی وجود داشت که می تونست این قدر رو اعصاب باشه خود این بود

سری از سر ناگزیری تکون دادم و به طرف تخت رفتم و تی شرت لیمویی رنگ و برداشتم؛ عقل کل تیشرت برداشته

آورده اون هم واسه یک مریض علیل

-کادو تولد نمی آوردی که رفتی این و گرفتی!

متعجب نگاهم کرد و پرسید-مشکلش چیه؟

محکم تیشرت و توی مشتم فشار دادم تا نزنم نا کارش کنم بیفته رو همین تخت، کج سلیقه رنگ های مزخرف مورد

علاقه خودش و گرفته

-رنگ روشن تر نداشت؟

لبخند عریضی تحویلدم داد و گفت-چرا سفید هم داشت

دوباره نگاهم و دادم و به پیرهن و گفتم-خیلی خوب بیا کمک کن بیوشم

بی حرف از جا بلند شد و کمکم کرد لباس و تنم کردم و بعد از حساب رسی بیمارستان از بیمارستان بیرون زدیم.

موزیک شادی که صدایش تا خرخره بالا بود مثل برق گرفته بودم تو مشتت و مظاهر با بی خیالی زیر لب تکرارش می کرد و گه گاهی عربده های گوش خراشی می زد؛ دست بردم جلو از بن و ریشه قطعش کردم و چشم غره اساسی بهش رفتم؛ چشم هام و بستم و همون لحظه تصویر ناهید اومد تو نظرم، باز اون چشم های بارونی و بغضی که قفل شده بود تو صدایش عصبیم کرد نا خودآگاه دستم و محکم کوبیدم به در ماشین و فریاد زدم-لعنتی!

مظاهر با ترس برگشت سمتم و متعجب گفت-رحمت به من نمیداد به خودت بیاد؛ اون بخیه ها به یه مو بنده خودت و کنترل کن چی این قدر به همت ریخته؟

نفسی عصبی کشیدم و مانع از گریه ام شدم؛ عذابی درونی جونم و تو مشتت گرفته بود که یه ثانیه آرام بودن و حروم کرده بود؛ دست به پیشونیم کشیدم و داد زدم

-لعنت به منه بی همه چیز!

مظاهر هم که انگار کلا من و تحت نظر گرفته بود بلافاصله گفت-چرا به خودت فوش می دی؟ این حالت که بر نمی گرده به ناهید؟

حیرون از حرفش نگاهش کردم که با خونسردی گفت-دیدمش؛ بد تر و عاشق تر از تو مثل اسب بالدار از پله های بیمارستان پرواز کرد رفت پایین!

سعی کردم کمی جا به جا بشم-حرفی نزد؟

مظاهر زیر چشمی نگاهم کرد و گفت-گفت!

منتظر ادامه حرفش شدم اما حرف نمی زد؛ واسه این که بیشتر از این آبروی خودم و به حراج نزارم حرفی نزدم و حس فوضولی و تو خودم سرکوب کردم!

-ازتون متنفرم دیگه نمی خوام ریخت نحس جفتتون و ببینم آش...با صدای یهویی اش بقل گوشم پریدم وسط حرفش و با عصبانیت گفتم-خزعبل تحویل من نده

تک خندی زد و گفت-چی به سرش آوردی اون قدر پریشون بود؟

حالم خوش نیست

جوابم مثل بیشتر اوقات سکوت بود اما مظاهر انگار خیلی دلش پر بود

-تا حالا با اون اوضاع و احوال ندیده بودمش چی گفتی بهش؟

باز هم حرفی نزدم که عصبی گفت-نمی خوام روی خوش به زندگیت نشون بدی؟ اگه می خوام تو پیله تنهایت بمونی دختر مردم و چرا می چزونی؟

سرد جواب دادم-این موضوع با تو ارتباطی پیدا نمی کنه!

پوزخند پررنگ و صدا داری زد تا به این موقع این طوری با این حال ندیده بودمش

-به من مربوط نیست به ناهید مربوط نیست به شیما که مادرت مربوط نیست پس بفرمایید...سکوت کرد و گفت-
عشقم عزیزم نفسم، تو چاقو هم خوردی دست از این گند اخلاقی هات بر نمی داری؟

نیشخندی زدم و کلافه جواب دادم-چرا این قدر پیش و می گیری،چی عوض شده که یهو ناهید و حال پریشونش
واست مهم شده؟ ببین، من تا حد ظرفیتم برم؛ درک می کنم اطرافم چه خبره، مثل خر گیر کردم تو گل دارم ورجلا
می زنم اما تو هم دیگه بد تر روانم و بازی نگیر!

مظاهر ماشین و بی مقدمه گوشه ای از خیابون پارک کرد و تقریبا با عربده رو بهم گفت-واقعا درک می کنی؟درک
می کنی چی می گذره دور و برت؟

خواستم حرفش و ببرم که تیز ادامه داد-خیلی نادونی اگه برداشت دیگه ای از این به قول خودت پیگیری من داشته
باشی! اصلا حواست هست چه بلایی سر این دختر آوردی اصلا می دونی وقتی داشتی جون می دادی خود این ناهید

حالم خوش نیست

خانوم از مرگ نجات داد؟ من به این که چه جوری اون بلا سرت اومد کاری ندارم چون می دونم دارم راجب کی حرف می زنم؛ کاش می شد تو هم می فهمیدی داری کی رو می چزونی!

به اخم های گرده خورده اش نگاه کردم و خیره چشم های طوفانیش شدم؛ وای بر تو شهریار که مظاهر باید تو رو بیدار کنه بگه چی می گذره دورت

نفس عمیقی کشیدم که مظاهر یهو گفت- اون شب خواستگاری هم دیدم می خواستی مقاومت کنی تا به شعبان ثابت کنی تموم فرضیه ها و حدسیاتش غلطه حتی حاضر بودی اون دختر و حواله کنی به من اما نداری شعبان احساس قدرت کنه؛ همش از خودم می پرسم اگه اون شب با یه تلنگر بیدارت نمی کردم کی می خواستی بیدار شی وقتی تمام خوش خیالی هات دود شدند رفتند هوا؟

شعبان تمومی نقشه هایی که برای من ریخته بود و عینش و برای مظاهر هم شرح داده بود تا پیش زمینه ای بشه برای این که وقتی اون شب قضیه رو مطرح می کنه مظاهر کپ نکنه برای همین اون شب با پیامکش مضمون به این که چرا مثل چسب چسبیدی زمین پاشو د بدبختم کردی؛ اولش همین طور موندم چون خیال می کردم جز من شعبان به کسی راجب قول و قرارمون حرفی نزده اما بعد نگو واسه مظاهر هم گفته قراره چی پیش بیاد نیم نگاهی به مظاهر انداختم که با زاری گفت- شری اصلا این کارهات تو کتم نمی ره، تو یه هفته نشده از ناهید خواستگاری کردی بعد چی شد یک دفعه با اون دماغ دو برابر شده و چشم های گریون از اتاقت اومد بیرون؟ از ریشه و اساس اصل قضیه با خبر نبود و مثل رادیو یه دم دم گوشم ور می زد

-همین دیگه، قرار نیست که تو همه چیز و بدونی!

لبخند پرننگی زد و گفت- خوابی داداشم هر کسی هم ندونه من از همه چیز خبر دارم

اخمی کردم و با شک پرسیدم- از چی؟

لبخندش جمع شد و با خونسردی گفت- اگه منظورت قضیه چاقو خوردننه که همون روز حادثه ناهید بهم گفت چرا نفله شدی؛ اصلا وایسا بینم چی شد که جناب متعالی از یه بلدرچین علاف چاقو خوردند؟

پس خانوم خانوما خوره خبرچینی گرفتند؛ تقصیر من نیست! بیچاره اون زن الان تو چه حالیه خدا کنه فقط ندونه بلا اومده به سر من البته فکر نمی کنم دیگه اون قدر ها براش مهم باشه

-تو با این کارها کاریت نباشه تو جام کمی ریلکس تر نشستم و گفتم- برو خونه، خستم و بی حوصله باید چند وقتی تو خودم باشم ببینم چی کار باید بکنم!

مظاهر با مشت زد تو شونه ام و گفت- مثل خرس این چند روز تو بیمارستان خوردی و خوابیدی، تا بهم نگی چی شده جم نمی خورم از جام!

پوزخندی زد و گفتم- به جهنم، من که جام خوبه

عصبی یهو دست برد تو داشبورد و سیگار فندکی ازش کشید بیرون و به وسیله فندک سیگار و آتیش زد؛ با چشم کارهاش و دنبال کردم متعجب موندم کم پیش میومد متوصل این کوفتی بشه

مظاهر نیم نگاهی به صورت متعجب انداخت و همین طور سیگار به لب گفت- تقصیر تو ا دیگه، این قدر گذاشتی من و تو فشار این شده حال و روزم، آخه مرد حسابی من و تو که پنهونی با هم نداریم این پنهون کاریت واسه چیه حرف بزن بزار بفهمم دردت چیه!

با فشارش سیم پیچی مغزم و دست کاری کرد و با فریاد گفتم- می خوای بدونی چیه دردم؟

صاف نشستم و ادامه دادم- خانومی که داری سنگش و به سینه پر گلت می زنی، سیر تا پیاز ماجرای مواد و واسه شیما گفته، فهمیدی حالا درد بی درمونم چیه؟

حیرون و سیلون سیگار و پرت کرد و از شیشه بیرون و گفت- جون من راست می گی؟

عاقل اندر سفیهانه نگاهش کردم و نفس عمیقی کشیدم که ادامه داد- وای اگر شعبان بفهمه.. بدبخت شدیم رفت!

نیشخندی زد و گفتم- شعبان؟ چی کار می خواد بکنه، مگه اصلا اجازه داره کاری کنه؟

مظاهر بغ کرده نگاهم کرد و گفت- شری داری بی انصافی می کنی، شعبان چه هیزم تری به تو فروخته که این قدر دلت پره؟

تموم اطرافیانم تو زرد از آب در اومدند این آقا هم تو فکر اون بابای بی شرفشه!

-بحث و همین جا تمومش کن؛ دیگه اسمی هم از ناهید نمی بری

حالم خوش نیست
روی پر از گرد غمش و ازم گرفت و تا خواست ماشین و روشن کنه صدای موبایلش در اومد؛ نگاهی به صفحه انداخت
و جواب داد-جانم؟

-آره تو راه خونه ایم!

-شیما حالش چه طوره؟

-بزرگیت و می رسونم، عزیزمی خدافظ

حدس می زدم کی می تونست باشه؛ آخ ناهید زندگی و به کامِ مادرم ظهرمار کردی

مظاهر برگشت سمتم و گفت-بابا بود سلامت و رسوند!

باز هم لفظ بابا که مظاهر سعی کرده بود با من به اشتراکش بزاره نا خودآگاه پوزخندی رو روی لبم نشوند؛ با بی خیالی

جواب دادم-سلامت باشند

مظاهر حرفی نزد و بعد از روشن کردن ماشین راه افتاد سمتِ خونه.

<ناهید>

دلَم می خواست اون لحظه دستم و و بیارم بالا بکوبم تو صورتش؛ با یاد آوری صورتش گونه هام داغ شد چه قدر ریش

بهش می اومد؛ نه اصلاً شبیه میمون بود هیچ هم قشنگ نشده بود؛ به چکِ تو دستم نگاه کردم و باز از بی رحمیش

دلَم گرفت

حالم خوش نیست

زیر لب گفتم- از این واسه تو شوهر در نمیاد ناهید خانوم همین جا این قصه عشق و عاشقی چال کن همون طور که اون تو رو زیر پاش له کرد؛ با این فکر بغضم و قورت دادم و از رو سکویی که روش اتراق کرده بودم خواستم بلند بشم که یادم اومد ای دلِ غافل من جز این چک و شلوار زانو پاره هیچی به همراه ندارم! اشک هام و کنترل کردم و با خودم گفتم- پاشو که وقت پیاده رویه.

چک و سر دادم تو جیبم و زیر لب گفتم- این قدر دیدن من آزارش می داد، که گفت برم و پشت سرم نگاه نکنم؟

تنها به این دلیل که گند کاریش و به مادرش گزارش دادم؟

جای تشکرشه؟

یکی پیدا شده بود می خواست نجاتش بده از جهنمی که توش بود زد پریزش کرد؛ پرپرسی تو رو شهريار که پرپر کردی

دوباره نامردیش عصبیم کرد و چک و از تو جیبم کشیدم بیرون و اداش و در آوردم

-دیگه نمی خوام این رفت برگشتی داشته باشه!

کوفت و نمی خوام برگردی، آخه چه جووری برنگردم وقتی تو تمام مغزم رسوخ کردی؟

چه جووری پشت سرم و نگاه نکنم وقتی حس می کنم بهم می گی برگرد؟

حالم خوش نیست

خیلی واسه خودم خوشحالم که از سر ناچاری و فلاکت دارم با یه تیکه کاغذ حرف می زنم!

پوزخندی به چک زدم که چشمم افتاد به رقمش، آقا گل کاشتی می زاشتی یه چیزی هم ته جیبت واسه خودت می موند با این فکر برای اطمینان بیشتر صفر های رقم و سه باره و ده باره شمردم، نه مثل این که اشتباه ندیدم و نشمردم، رقم همونه که دفعه اول شمردم؛ این همه پول و پیشکش من کرده؟

حتما خیلی مایه تيله اش زياده كه همچين پولی و نثارم کرده؛ ای بابا ناهید این پول ها واسه تو پوله واسه اون پول خورده!

خرسند از این که دست خالی برنگشتم دوباره چک و سر دادم تو جیبم، فقط یه مشکل این وسط وجود داشت اون هم مشکل قابل ملاحظه و مهمی، چرا؟ چون من این چک و نمی خوام به عنوان پوستر بچسبونم به دیوار اتاق خوب بالاخره باید نقدش کنم یا نه؟ پس قطعاً بابا و مامانم ازم قراره بپرسند عزیز دلم تو این همه پول و از کجا آوردی؟

بگم گنج پیدا کردم یا ارث کلان بابا بزرگمه؟

از این همه درگیری ذهنی پوف خسته ای کشیدم و راه افتادم سمتِ خونه، هوا داشت تاریک می شد.

...

پاهای بی جونم و با زحمت کشیدم دنبال خودم، این قدر از شون کار کشیده بودم دیگه یاریم نمی کردند تا راه برم، برسَم خونه

آه عمیقی کشیدم و محکم دستم و به در کوبیدم تا صداشون در بیاد و بیان در و باز کنن تکیم و دادم به دیوار سفت و سخت خونه و چشم هام و بستم تا یه کمی از خستگی کم بشه!

چند دقیقه نشده بود چشم هام و بسته بودم که صدای خشن جواد به گوشم خورد، از دیوار فاصله گرفتم و مثل خودش فریاد زدم - منم!

جواد سلام پر احمی و با کلی منت تحویل داد و دوید رفت تو

از تخشیش خندم گرفت و تلو تلو خوران خودم و به داخل خونه رسوندم؛ دلم لک زده بود واسه یه خواب جانانه و بی استرس بدون در گیر شدن تو خیال شهریار

حالم خوش نیست

کفش هام و که مثل چسب چسبیده بود به پام کردم و به پاهام که عینهو انار سرخ شده بود نگاه کردم؛ از اوضاع وخیمش و شکل و شمایلشون قلبم گرفت؛ زننده ترین تصویر، تصویر پاهای خسته و رنجور من بود.. کلی بدبختی ریخته تو سرم بعد تو فکر خوشگلی و زشتی پاهام!

یه جفت دمپایی پوشیدم و درست مثل پرنسس ها با طمانینه از پله ها پایین رفتم تا یه کم سر حال بیارم اوضاع احوالم و

شیر آب و باز کردم و صابون و برداشتم؛ با دیدن رنگ نشاط آورش لبخند پت و پهنی زدم و بین دست هام ماساژش دادم تا کف کنه، پاهام و با میلی فراوون شستم و آب و بستم انگار جون دوباره به پاهام دادن بی چاره ها چند ساعته تو کفشند اون هم کفش های تنگی که مجبور به تحملشون بودم!

باز هم جز آه کشیدن و حرص خوردن چاره ای واسه من نمی موند!

به من بگو آخه به تو چه اون چی کار می کنه، مادرش خبر داره یا نه، چاک دهنه و چفت و بست نمی کنی این هم می شه حال و روزت

عصبی شلنگ و پرت کردم و دویدم تو اتاق که در حیاط باز شد؛ گردنم و چرخوندم و چشمم به مامانم و سمیه افتاد راه رفته رو برگشتم و رو به مامان گفتم-سلام، کجا بودید؟

مامان وسیله هایی که خریده بود داد دست سمیه و با نفس نفس گفت-علیک سلام، استخدامت کردند؟

کلهم فراموش کردم چرا رفته بودم بیرون

سرم و خاروندم و جواب دادم-نه، نیرو زیاد نمی خواستند!

مامان چادرش و آویزون کرد و گفت-هر چی خیره مادر، خودت و ناراحت نکن

اون لبخند کنج لبش برام تعریف نشده مونده بود، سرم و به معنای بی خیالی طی کن تکون دادم و خم شدم تا پاچه های شلوارم و باز کنم که ضربه جانانه ای از پشت نوش جان کردم؛ محکم سر جام ایستادم و برگشتم عقب، جواد عصبی هلم داد کنار و خواست بره بیرون که گوشش و گرفتم و با حرص گفتم-این چه حرکتی بود؟

جواد با پاش بهم جفتک پروند و گفت-ولم کن حقت بود.

حالم خوش نیست

آخ بلندی گفتم و گوشش و محکم تر کشیدم و خشن گفتم-یه بار دیگه ببینم این کارها ازت سر بزنه تو انباری
حبست می کنم!

جواد تند تند گفت-باشه باشه

دلَم به حالش سخت و گوشش و ول کردم؛ازم فاصله گرفت و زبانش تا جایی که جا داشت به بیرون هدایت کرد و
دوید تو کوچه!

شیطونه می گفت شلنگ و بردار بیفت دنبالش این قدر بزن تو سرش که عقل نداشتش از سرش پیره!

برای جلوگیری از هر دستور شیطونِ نادون دوباره از پله ها پایین رفتم و خودم و به مامانم رسوندم؛روی تخته تو
حیاط نشستم و رو بهش که مشغول پاک کردن سبزی بود گفتم-کبکتون خروس می خونه، خبری شده من بی
خبرم؟

با خنده نگاهم کرد و گفت-به شیما خانوم زنگ زدم،گفتم باهاشون موافقیم دخترمون هم حرفی نداره..

می گن آدم از هر چی بدش میاد سرش میاد،در وصف منه به خدا!

آقا داماد قلبی من و تو بیمارستان سنگ رو یخ کرد بعد مامان من..خدا سرم و کجا بکوبم؟

-چی کار کردی مامان نظر من و نپرسیده چرا زنگ زدید بهشون؟

مامان اخم پررنگی کرد و گفت-حرف بی خود نزن،داری پشت پا به بختت می زنی باید جلوت و بگیرم یا نه؟

با حرص خودم و نیشگون گرفتم و جواب دادم-چی گفتند؟

مامان روزنامه رو از دسته بعدی سبزی ها جدا کرد و در همون حین گفت-باباشون تلفن و جواب داد، تا حرف از

دهنم اومد بیرون حسابی خوشحال شد و گفت-مزاحم می شن!

تریلی هم نمی تونه خستگی های من و بار بزنه این قدر که زیاده!

کاش یه تیر برقی تیر مخابراتی چیزی بود همین الان یهویی ماشین و می کوبیدم بهش تا از هر چی عذاب دنیایی آزاد شم

شهریارمون چاقو خورده از پهلوی راست تا پهلوی چپش بخیست من خسته و رنجور شدم

روبروی خونه نگه داشتم و با نگاه فوق کوتاهی رو به شهریار دل خسته و عاشق دل و رنجور تن گفتم-خدافظت که عزیزمی

کج و معوج نگاهم کرد و خیلی ضعیف جواب داد-خدافظ

به خاک مادرم قسم که اگه نمی گفتم سنگین تر از این بودی شیرین عسلم!

با نگاهم بدرقه اش کردم و به در که رسید یادم افتاد کلید ندادم به بنده خدا

-مستر نکنه از دیوار می خوای بری تو؟

خونسرد و خاکی نگاهم کرد و با نهایت تن پروری گفت-کلید!

آقا رو باش بعد به من هم می گه تنبل مفت خور، دو قدم خدا شاهده که فقط دو قدم نمی آد این کلید و بگیره و ببره

گیر افتادم دیگه من بخت برگشته، باشه آقا جون ملالی نیست این یکی هم روش!

ماشین و دور زدم و نزدیک تر رفتم تا رسیدم بهش دست دراز کردم و کلید و دادم بهش خیلی محترمانه تشکر نکرد

و گفت-شب که برگشتی شام بگیر بیار، پر و پیمون هم باشه

از اون جایی که به عادت های شیرینش عادت کرده بودم تعجب نکردم از پررویی اش و با تکون دادن سرم حرفش و

تایید کردم و گفتم-چشم عزیز دل، امر دیگه ای باشه؟

حالم خوش نیست

سرش و بالا انداخت و با تکون دادن دستش ازم خدافظی کرد و بعد از بستن در رفت تو خونه

به چپ و راستم نگاهی انداختم و گفتم- کاش می شد دست این و می داشتیم تو دست یکی تا سر عقل می اومد ما هم یه نفس راحت می کشیدیم، تو دست کی دیگه می خوای بزاری؟ دختر به اون دسته گلی رو یه شبه پروند رفت دنبال کارش من بعد هم معلومه می خواد غذای اون که رفته رو بگیره پس در نتیجه حالا حالا هست خدمت!

نفسم و به تندی دادم بیرون و دویدم سمت ماشینم باید می رفتم سراغ اون یکی خانوم بچه هام دستور رسیده که برم خدمتشون، لایحه جدیدی مثل این که ابلاغ شده!

روبروی ویلای شعبان رسیدم و نرم ماشین و خابوندم تو کوچه و با باز کردن در خزیدم تو، موج شیطنت هام با شهریار خورد تو صورتم و همشون و با یه کلیک به یادم آورد وای که چه قدر تو این کوچه خیابون تو صورت دختر ها تف کردیم؛ داشت یادم می رفت چه قدر فوش به خوردمون دادند خوب حق هم دارند فرض کن داری با نهایت ذوق و شوق تو کوچه قدم می زنی بعد یه از خدا بی خبر نفهمی بیاد آب دهنش و که از قضا با خوردن بستنی یخی نارنجی شده رو خالی کنه تو صورتت، چه بی انصاف بودیم قدیم ها البته الان سر عقل اومدیم به حمد خدا نه خواهش می کنم بفرمایید الان هم تفتون و خالی کنید تو صورت دختر مردم

با به خطر آوردن اون زمان دلم هوس بستنی یخی کرد فکر کنم شعبان هم بدش نیاد؛ با این فکر راه رفته رو دور زدم و از ویلا زدم بیرون و تا خواستم در و باز کنم شعبان وارد شد؛ با دیدن من که داشتم می رفتم گفت- داشتی می رفتی؟

سلامی نثارش کردم و گفتم- نه یه کاری دارم زود بر می گردم!

اخم ظریفی کرد و با شک پرسید- چی کار؟

دستی براش تکون دادم و در حین این که می خواستم از کنارش رد شم گفتم- نگران نشو می خوام یه چیز خوشمزه بگیرم بخوریم

شعبان با حرص آنچنان یقم و کشید که من گفتم تا سال دیگه همین موقع جاش می مونه، آخه پدر من این حرکات چیه من دیگه پیر پسر شدم این رفتارات و با من می کنی یکی ببینه چی می گه؟

یقم و صاف کردم و تا خواستم اعتراض کنم عصبی گفتم- هنوز هم اون رفتار های مسخرت تو سر ته نمی دونم کی قراره بزرگ شی!

حالم خوش نیست

از این بزرگتر هم من می تونم بشم آیا؟ من و باش می خواستم براش بستنی یخی بخرم بیارم؛ فکرم و به زبون آوردم و گفتم-لااقل یه چیزی بگو آدم از کرده اش پشیمون نشه، من و باش داشتیم می رفتیم برات بستنی یخی بخرم

با شنیدن اسم بستنی یخی چشم هاش برق خاصی زد خبر داشتیم چه علاقه وافری به اون بستنی های نارنجی رنگ داره اما به خاطر روحیه زمختش هیچ وقت علاقه اش و رو نمی کنه

دست به شونه اش زدم و گفتم- شما برو بالا من برم بگیرم بیام

در و باز کردم و خواستم برم بیرون که گفت-مظاهر؟

برگشتم سمتش و گفتم-جون مظاهر؟

انگار فهمید از رفتارش دل چرکین شدم چرا که گفت-بابا جان من..اجازه ندادم حرفش و بزنه و گفتم-مثل قدیم ها سه تا دیگه؟

یهو نمی دونم چی شد احساسات این چند سالش فوران کرد و طی یک حرکت من و گرفت تو بغلش و گفت-از من دل خور نشو پسر، همش به خاطر خودته

اگر می دونستم بستنی یخی یخ بابام و آب می کنه هر روز با یه بستنی جلو درشون بودم

لبخندی زدم و صورتش و تف مالی کردم که صدای اعتراضش بلند شد و در عین انجام عملیات تف گیری گفت-این عادت و داری که هنوزم؟

تک خندی زدم و گفتم-مزه اش به این که با تف باشه

خنده کوتاهی کرد و گفت-از دست تو،راستی شیما هم هست

باشه ای گفتم و از در زدم بیرون.

وارد یکی از فروشگاه های نزدیک محل شدم و با یه نگاه چند ثانیه ای یخچال بستنی و پیدا کردم و رفتم سمتش،چه قدر بستنی ها متنوع شده بود آدم نمی دونست کدوم و بخره کدوم و نگاه کنه؛باز هم چشم چرخوندم و هر چی نگاه کردم بستنی یخی های نارنجی رنگ خاطره انگیزم و پیدا نکردم مدت خیلی زیادی هی خم راست شدم اما چیزی دستگیرم نشد پدر و دختری بهم نزدیک شدن و با کنار زدن من رفتند سمت خچال نگاهی به دخترک کوچولو تو بغل پدرش انداختم و برای گذراندن اوقاتم شکلک های من در آوردی براش در می آورم اما یهو زد زیر

حالم خوش نیست

گریه، دستپاچه صورتم و صاف کردم و خودمم یه کم دور تر ایستادم یا به قول خودمون صحنه جرم و ترک کردم؛ باباهه مشکوک نگاهم کرد و با نشون دادن بستنی تو دستش به بچه دهنش و که یه متر باز بود بست

خاک بر سرت که بچه ها هم ازت می ترسند، با نزدیک شدن به یخچال بستنی و برداشتن ده بیست تا بستنی خودم و ساکت کردم و نذاشتم گریه بگیره، رفتم سمت صندوق و پول و دادم و زدم بیرون

به خونه که رسیدم بستنی ها رو چند تاش و گذاشتم تو یخچال و پنج شیش تا برای خودم برداشتم؛ به سمت اتاق شیما رفتم و با زدن تقه ای به در اتاقش اجازه شرف یابی پیدا کردم و وارد شدم

-شیما خانوم جون، دختر شاه پریون؟

با صدا زدن هام از سوراخش در اومد؛ صورتش و که دیدم کفم برید شکستگی از صورت مهتابیش بیداد می کرد تا به این حال این قدر شکستگی ازش ندیده بودم خبر تو زرد از آب در اومدن شهریار چه بد خرابش کرده بود؛ ناهید بد کردی با این مادر، خیلی هم بد کردی، داغون و نزارش کردی

با لبخندی تصنعی نزدیکم اومد و بستنی و که تو دستم دید گفت -خوشحالم که هنوز اون روحیه شاد و سرزنده بیدار تو وجودت

ای بابا یه بستنی که دیگه این حرف ها رو نداره؛ یکی از بستنی هار و دادم دستش و گفتم -نمک نداره!

لبخندش وسعت بیشتری پیدا کرد و بی تعارف بستنی و از دستم گرفت و گفت -دستت درد نکنه، نمی دونم آخرین بار کی لب زدم به بستنی

نیشخندی زدم و با شوخی گفتم -پس خدا خوب موقع من و رسوند

جلد روی بستنی و کند و بی حرف روی صندلی نشست؛ چند دقیقه بیشتر ننشسته بودیم که شعبان با یه بستنی تو دستش سر رسید؛ خنده بلندی سر دادم که گفت -یخی قرار بود مهمونمون کنی؟

با خنده جواب دادم -تاج سرمی قوربون تو برم من این دفعه من و عفو کن!

سری تکون داد و همون نزدیکی ها نشست که گفتم -بیاید این روز و خاطر انگیز ترش کنیم

با تعجب نگاهم کردند؛ از چهره هاشون خندم گرفت و موبایلم و از تو جیبم کشیدم بیرون و با گرفتن یک عکس سه نفره مزه بستنی و بیشتر کردم.

حالم خوش نیست

برای این که شیما رو اذیت نکنیم از اتاقتش بیرون زدیم و تو سالن جای گیر شدیم؛ شعبان خان هم نداشت با خیال راحت چهار تا بستنی بخورم کی این قدر شکمو شده من نفهمیدم؟ کم مونده بود بستنی تو دست شیما رو هم بزور از دستش بگیره و بخوره

عجیب خواب اومده بود تو چشم هام با بدبختی چشم هام و باز نگ داشتم و گرنه شعبان با یه اردنگی از خونه پرتم می کرد بیرون، لبخندی زدم و روبروش نشستم که گفت-شهریار چه طور بود؟

با خواب آلودگی جواب دادم-ها، خوبه آره بهتره

اخم اندر غلیظی نثارم کرد و گفت-به خاطر شیما نشد پیام و بهش سر بزخم فردا حتما می رم می بینمش

سری در تایید حرفش تکون دادم که یه یه یک دفعه یه شی محکمی به شدت خورد تو سرم!

چشم هام به طور خودکار چاکش گشاد تر شد و فهمیدم شعبان جان دمپایی چند لایش و که تو منزل می پوشه رو لطف کردند با سر بنده مورد اصابت قرار دادند!

سر دردناکم و کمی ماساژ دادم و بی حس و حال گفتم-آقا جون مشکلتون چیه دقیقا با من، بگید تا دوستانه بررسی اش کنیم؟

شعبان پا روی پا انداخت و انگار نه انگار که من چیزی گفته ام گفت-کسی از چیزی بویی نبرد؟

به اوج بدشانسی ام وقتی مکتشف می شم که با شعبان بر خورد می کنم!

دست از رو سرم برداشتم و گفتم-خاطرت جمع باشه

سری برام تکون داد و گفت-ناهید از این که چرا شهریار چاقو خورده نپرسید؟

خندم و کنترل کردم؛ اصل حادثه به این خانوم وابسته است بعد بیاد پرسه چرا شهریار چاقو خورده واقعا خنده آورده؛ اگر هم بفهمی زن دردونت به خاطر همین خانومه که به این وضعت دچار شده با ماشین زیر می گیریش!

گلووم و صاف کردم و گفتم-دست به سرش کردم؛ مورد بعدی؟

عصبی کمی طول و عرض طی کرد و گفت-از بس خراب کاری به بار آوردی، الان که این طور می گی خیالت راحت باشه من بیشتر تمرکز از دست می دم

حالم خوش نیست

جور تمرکز بقیه رو هم من باید بکشم گیر افتادم ها

-به اعصابتون کاملاً مسلط باشید چیزی پیش نیومده که بخواید تمرکز بر باد بدید

شعبان بغ کرده نگاهم کرد و به ریش هاش دست کشید و گفت-چی می خواست پیش بیاد امانت زنم تو عرض یک روز تا مرگ رفت و برگشت چی جوابش و بدم؟

این جا غرقه امانات نیست که آخه پدر من، خرس گنده بی احتیاطی کرد حواسش و جمع نکرد کتلت شد

عصبی از جا بلند شدم و گفتم-شیما که از چیزی خبر نداره تا شما هم چیزی بهش نگید از این قضیه بویی نمی بره

شعبان برزخ مانند نگاهم کرد و گفت-ظهرمار و شیما، اومدیم و شازدش بهش خبر ها رو رسوند اون موقع جنابعالی میای و..خواست ادامه بده به حرف زدنش که شیما از پشت سرش ظاهر شد و با درموندگی پرسید-من از چی بی خبرم؟

مادرت بمیره شعبان هی این در و اون در زدی زنت از پنهنون کاریت هیچی نفهمه دست آخر مثل جن از پشت سرت ظاهر شد الان هم دستش و می زاره رو خرخره ات می گه حرف نزننی چشمات و از کاسه در میارم، شعبان بیچاره نگاهش بین من و شیما مدام تو نوسان بود انگار داشت التماس می کرد که جون کله کچلت، دستم به دامنت یه چیزی سر هم کن تحویل این زن نده وگرنه شب راهم نمی ده تو خونه!

دلَم واسش کباب شد اما قصدم هم این نبود حقیقت و دو دستی تقدیمش کنم چون نگران سلامتیش بودم هر چی نباشه مادرم حق داره به گردنم نا انصافیه نمک شناس باشم به حد کافی شیرین کاری های شهریار خوشحالش کرده!

حالم خوش نیست

گلوب و صاف کردم و به شیما که رفته رفته چین و چروک صورتش بیشتر می شد گفتم-اوا شیما جون این حال و اوضاع چیه به هم زدی بعیده از خانومه به زیبایی و کمالات تو از زندگی لذت نبره بیا بشین این جا برم یه چیزی بیارم بخوریم بعد یه خبر خوبی هست می خوام زودتر از همه به خودت بدم!

شیما شعبان و با شکوه و ناراحتی نگاه کرد و روی یکی از مبل ها نشست موندم حالا چه خبری و می خوام زودتر از همه بهش بدم خبر مو کاشتم و؟

آروم از جلو چشم هاشون فاصله گرفتم و تو میونه راه شعبان گفت-مظاهر بازم بستنی تو دست و بالت هست یا نه؟

بی خبر از منظور شعبان گفتم-تو دست و باله نه اما تو یخچال هست،میارم الان براتون!

شعبان با دست هاش حرکت خاک تو سرت و برام اومد و با پاییدن شیما گفت-تو یخچال گذاشتی؟

بی حواس گفتم-نه تو شومینه گذاشتم

شعبان و خط خطی می کردی خورش در نمی اومد از بس عصبی شده بود زودتر از این که اون اقداماتی انجام بده جیم زدم و خودم و رسوندم به آشپزخونه،صدای پاهاش و شنیدم و واسه همین پا تند کردم و وقتی جفتمون رسیدیم به آشپزخونه یه دونه خوابوند پس کلم،نفس عمیقی کشیدم و برگشتم سمتش کلافه نگاهش کردم که گفت-نگران نباشید،لزومی نداره تمرکز از دست بدید من دربست حواسم به همه چیز هست!

پدر صلواتی داشت ادا من و در می آورد غرور نوجوانی و جوانی فکر کنم واسه شعبان تعریف نشده کلا!

-بله حق با شماست شما درست می گید، شما خوبید اصلا هوا بده

در کمال ناباوری یکی دیگه خوابوند تو سرم و گفت-من مسخره توام پسره دلک؟

دستم و مشت کردم و گفتم-نه بابا جان این چه حرفیه من مسخره شمام..بفرمایید بستنی هاتون و بردارید بریم پیش شیما الان شاکی می شه ببینه نیومدید!

زیر لب گفت-ظهرمار و شیما!

حالم خوش نیست

واسش شده مشکل روحی و روانی شیما گفتن من، شهریار با اون قد و هیکلش مامان نمی گه من با کله کچلم بیام بگم؟

آزار داره دیگه کاریش نمی شه کرد!

به همراه شعبان و بستنی ها از آشپزخونه زدیم بیرون، شیما تو خودش جمع شده بود و به دور دست خیره بود؛ با تاسف نگاهش کردم که شعبان نزدیکش نشست و گفت- بیا این بستنی و بخور تا یه خبر بهت بدم خوشحالت کنه شیما تابی به و هیکل و گردنش داد و همین باعث شد بستنی تو دست شعبان بخوره به دماغش شماتت وار شعبان و نگاه کرد؛ گفتم الان بستنی و از دست شعبان می گیره می بره تو دماغش اما با دستش پاک کرد و گفت- نمی خورم، زودتر بگو

شعبان لبخند پر عمقی زد و گفت- نه دیگه خانوم مزه اش.. شیما پرید وسط حرفش و گفت- بگو شعبان نصف عمر شدم

جلز و ولزش نگرانیم و چند برابر کرد، نکنه شعبان همه چیز و براش بگه؟ آخه کودن خبر چاقو خوردن شهریار شیما رو خوشحال می کنه؟ از گیجی خودم خندم گرفت و به دو تا مرغ عاشق نگاه کردم شعبان، سیمین خدمتکارشون و صدا زد و بستنی و داد دستش، با دیدن این صحنه با خودم گفتم- بخور عمو جون، بخور عزیز دلم

این زن هزار الله و اکبر این قدر خوش هیکل آدم زندش می ره به سمت چنین تصوراتی، چشم از سیمین گرفتم و به شعبان نگاه کردم دست رو پاهاش گذاشت و گفت- تو این چند روزی که تو استراحت بودی مادر ناهید زنگ زد

شیما یکه ای خورد و سیخ نشست، احوال منم تعریفی تر از اون نبود؛ مادر ناهید چرا باید زنگ بزنه به بابای من؟

ادامه حرف های شعبان ذهنم و از مجهولات سوق داد به طرف معلومات قشنگ ملتفت شدم چرا باید زنگ بزنه به بابام!

حالم خوش نیست

خمیازه کشان دست هام و بردم بالا سرم و تا جایی که می تونستم بدنم و کش دادم چه رخوتی به جوم تزریق شد
آخ؛ اشک های ناشی از خمیازه ام و از صورتم پا کردم و دوباره حرف های مامانم اگو شد تو مغزم، فکر من و نمی کنه
فکر تورم و نمی کنه به والله اون پولدر هاشم نمی تونند سه تا دختر و با هم شوهر بدنند ما که دیگه جای خود داریم
جدا از جدلی که بین من و شهریار رخ داد بی هیچ مشورت گرفتنی زنگ زده به شعبان و شیما که ما از هر وقت
دیگه ای آماده تریم منم می گم نمی خوام رو ترش می کنه شهریار با نهایت وقاحت به من گفت گورت و گم کن بعد
ننه ما بهشون زنگ زده که بیاید ما حاضریم دخترمون و پیشکشتون کنیم حالا اگه واقعا پاشند بیان من با چه بهانه
ای ردشون کنم الان با چه رویی تو صورت شیما و شهریار نگاه کنم شهریار نمی گه چه دختر سبک و دم دستی من
آب پاکی و ریختم رو دستش این دوباره زنگ زده من پیام خواستگاریش؟

مغزم دیگه داشت تحلیل می رفت از بس تنش و بدبختی و فکر و خیال به خوردش داده بودم نفر بر هم زیر این همه
فشار له و لورده می شه از من دیگه چه انتظاری دارید؟

پتوم و بدون مرتب کردن پرت کردم یک گوشه و از جا بلند شدم بلند شدنم مصادف شد با ورود بابام سلام کوتاهی
به چهره اخم آلودش کردم و تا خواستم از اتاق بزنم بیرون گفت- همه فقط خوردن بلدند به جای بیکار نشستن یه
چای بردار بیار!

برگشتم سمتش، والا خوردنمون هم اسمش و خوردن نمی شه گذاشت، پدری دیگه نمی تونم سرکوفت بهت بزنم که
تو همون غفلتت سر کن!

از حیاط رد شدم و رفتم داخل آشپزخانه نیمه مجهزون متاسفانه آب جوش نداشتیم کتری و برداشتم و پرش کردم
گذاشتم رو اجاق و چون از شانس خوبم شعله زیاد بود دستم سوخت آخ بلندی گفتم و کبریت و پرت کردم؛ از اون
جایی که من در چنین زمینه هایی از اقبال خوبی برخوردارم قوطی کبریت صاف رفت افتاد تو کتری دستم و مشت
کردم و با عصبانیت گفتم- مرده شور این زندگی و ببره!

در همون حال بند و بساط و ول کردم و از تو آشپزخونه زدم بیرون دخترها و جواد و مامان به همراه نامزد خدیجه تو
حیاط بودند سلامی همه گیر نثارشون کردم؛ پ ن تک تک پیام به همه دست بدم و سلام علیک کنم مسجد که
نیست!

کنار مامانم نشستم از دستم حسابی دلخور بود به خاطر این که شهریار و نمی خواستم خودم از دلم خبر داشتم
بیشتر از هر چیزی تو دنیا من اون لعنتی و می خواستم اما قرار نیست آدم به هر چی که می خواد برسه از خیر و
صلاح خودش بی خبره

حالم خوش نیست

بیشتر به مامانم چسبیدم و بوسش کردم که چپ و چوله نگاهم کرد نیشخندی زدم و رو به نامزد خدیجه یا همون آقا بهروز گفتم- خوبید شما چه عجب یادی از فقیر و فقرا کردید؟

بهروز هزار جور رنگ عوض کرد و گفت- اختیار دارید ناهید خانوم سرورید

حالا اگه شهریای بود با چشم هاش درسته قورت می داد، چه قدر این بچه پاک و سادست! خواستم بگم سرور که کنارت نشسته بی خود حرف نزن اما برای حفظ آبرو دهنم و بستم و رو به خدیجه گفتم- چه خبر از تو؟

نیشش و باز کرد و گفت- همه چی عالی بعدشم خبر ها دست خودته عروس خانوم!

من جای این آب شدم و بعد تبخیر شدم نه حیایی نه متانتی من گفتم شوهرش می دیم یه خورده عاقل می شه اما دریغ از.. پوز خند نامحسوسی زدم و تا خواستم چیزی در جوابش بگم جواد گفت- ناهید؟

نگاهم و دادم بهش و گفتم- جونم؟

نه گذاشت نه برداشت، یهو گفت- پس تو کی شوهر می کنی؟

همین و در این اوقات کم داشتم لبخند دستپاچه ای زدم و اومدم جوابش و بدم که مامان گفت- سه تا آبجی هات و با هم می خوام شوهر بدیم!

مادر من و خدا انگار یه گاو صندوق یا یه حساب پر پول به نامشه می خواد کمپلت سه تامون و با هم بده بریم!

پوفی کشیدم و دسته ای از سبزی ها رو گرفتم توی دستم که خدیجه گفت- خیلی رمانتیک می شه نه؟ فکرش و بکن!

حالم خوش نیست

ای جونم باز خدیجه یه لفظ جدید شنید افتاد دهنش، همین دیگه وقتی مادرم با این سن و سال از ازدواج رویایی ما حرف می زنه انتظاری از خدیجه بچه سال نمی شه داشت!

نا امید از بحث بی سر و ته از جا بلند شدم و در همون حین به جواد گفتم- تو کار به کار این چیزها نداشته باش پاشو برو تو کوچه بازی کن!

جواد با حرص از جا بلند شد و فریاد زد- ترشیده

لب گزیدم و دمپاییم و پرت کردم طرفش که جا خالی داد و از در رفت بیرون، نگاه از مسیر رفتنش گرفتم و زیر لب فوشش دادم این قدر جای این ها رو تنگ کردم حتی جواد هم سر به اعتراض برداشته آه جان گذاری از سینم خارج شد و دوباره خودم و انداختم تو اتاق، با دیدن گوشی قراضه ام نیشخندی زدم و یهو یاد طیبه همکارم افتادم چه زن دست و دل باز و شوخ طبعی بود با یاد آوریش به سرم زد یه تماسی باهاش بگیرم سریع شمارش و گرفتم که به چند بوق نرسیده صدایش تو گوشم پیچید

-الو جونم؟

از جوابش خندم گرفت فکر کنم نمی دوست منم چون شماره ها رو ذخیره نمی کرد

-سلام خانوم حالت چه طوره؟

چند ثانیه صدایی به گوشم نرسید تا اومدم بگم الو یهو گفت- شما؟

لبخندی زدم و گفتم- منم

طیبه با حرص جواب داد- منم، منم عزیزم معرفی نمی کنی قطع کنم؟

از دست خودم عصبی شدم این من و اصلا یادش نیست منم زنگ زدم بهش

-باشه گلم اشکال نداره یادت نمیدارم هر جا هستی خوشبخت باشی!

تماس و قطع کردم و تا اومد لبم کش بیاد تلفن تو دستم لرزید به صفحه اش نگاه کردم طیبه بود ابرویی بالا انداختم و جواب دادم- بله؟

حالم خوش نیست

-ناهید جون عجیبه یهو مغزت کار کرد من و به یاد آوردی؟

خوشحال از این که من و یادشه پر صدا خندیدم و گفتم-داشت اشکم در می اومد با معرفت، فهمیدی کی ام و شوخیت گرفت؟

طیبه با شکوه جواب داد-حالا زنگ می زدی زود بود حتما با بزرگان وصلت کردی که خبری از ما نگرفتی؟

نیشخندی زدم و جواب دادم-خانوم فقط از من انتظار دارند، والا منم چشمم به این ماسماسک خشک شد ولی خبری از طیبه جان نشد!

خندید و گفت-خوب ببخشید فکر می کردم شوهر کردی واسه همین مزاحمت نمی شدم

نمی دونم چرا همه چیز ختم می شه به شوهر

-من از اون خر شانساش نیستم تو چه طور هنوز همون پیر دختر قدیمی؟

طیبه عصبی گفت-دست خوش ناهید خانوم پس من پیرم؟

تک خندی زدم و گفتم-نه این چه حرفیه تو جوونِ جوونی،بالاخره می گی یا نه، مزدوج شدی؟

طیبه پر ناز خندید و با کلاس فراوون گفت-اگه خدا بخواد می خوام به خواستگارم جواب مثبت بدم

با شیطنت جواب دادم-خوب کاری می کنی به خدا سعی کن اون یه دونه رو هم نپرونی وگرنه تو خونه می مونی می پوسی!

طیبه با اعتراض اسمم و صدا زد و گفت-ناهید خیلی خوشحالم کردی من دوباره بهت زنگ می زنم بای!

خدافضی کردم و تماس و قطع کردم حسابی این زن شادم کرده بود چه خوب آدم بتونه با حرف زدن با یه نفر واسه چند دقیقه هم که شده بخندونت،اما چه خوب که قطع کردم و طیبه زنگ زد بیشتر از پنج دقیقه حرف زدیم!

طیبه نزدیک چهل و چند سالشه ولی هنوز مجرده نمی دونم چرا ولی خیلی به دلم می شینه،تلفن و گذاشتم کنارم و از جا بلند شدم و لباس هام و پوشیدم تا برم بیرون یه کم هوا به مغزم برسه!

<شهریار>

بعد از یه خواب طولانی تو جام نیم خیز شدم و تیشرتی که مظاهر برام گرفته بود برداشتم و روبروی آینه قدی ایستادم؛ به هیکلم نگاه کردم هنوز رباینده نگاه ها بود اما جای کار هم داشت؛ فقط دلم می خواست دستم به اون پسره ولگرد برسه تیکه هاش و واسه مادرش می فرستادم

روبروی آینه فیگور گرفتم و پوزخندی روی لبم نشوندم؛ توی موهام دست کشیدم گفتم-چی ساختی مرد

با صدای موبایلم سر برگردوندم و تیشرت به دست رفتم سمتش اسم مظاهر روی صفحه خودنمایی می کرد اعصابم نمی کشید باهاش سر و کله بزنم موبایل و پرت کردم یه گوشه و تیشرت و تنم کردم باز دوباره رنگ تیشرت به خنده انداختم سری تکون دادم و اومدم برم آشپزخونه دلی از غذا در بیارم که باز صدای موبایل در اومد فوشی نثارش کردم اما یهو با یاد شیما خیز برداشتم سمت موبایل شاید اتفاقی براش افتاده بود تا اومدم جواب بدم قطع شد با غیض شمارش و گرفتم که به دو بوق نرسیده جواب داد-ده دفعه گرفتم گلِ نازم چرا جواب نمی دی؟

تن صداس نشون از در امان بودن اوضاع می داد

-باز چه خبره؟

مظاهر یه دفعه گریه کنان حرف زد-خاک بر سرمون شد خونمون خراب شد بیچاره شدیم!

با وحشت از این که نکنه شیما چیزیش شده باشه گفتم-عین آدم حرف بزنم ببینم چی می گی

مظاهر فین فینی کرد و گفت-دیگه چی قراره بگم وقتی..

حالم خوش نیست

عصبی از گزافه گویش گفتم- یا همین الان می گی چه خبر شده یا..

جفت پا پرید وسط حرفم و گفت- می خوان واست دختر بگیرن آقا داماد

نفس عمیقی کشیدم و گفتم- راحتم بزار مظاهر می خوام یه چند وقت از دست مسخرگیت خلاص بشم

با این حرف تماس و قطع کردم و زیر لب گفتم- عینهو ملاط می چسبه ول کن هم نیست نکبت!

خودم و پرت کردم رو مبل که باز صدای موبایل در اومد با عصبانیت فریادی کشیدم و بدون این که شماره رو نگاه

کنم جواب دادم- عوضی مگه نمی گم زنگ نزن؟

-یواش بابا کم مونده من و از پشت تلفن درسته بخوری

چشم هام و کمی مالیدم و گفتم- خوردن داری آخه تو؟

قهقهه ای زد و گفت- شهریار جونم؟

-چیه؟

-خواب های جدیدی برات دیدن

با حرص گفتم- حرفت و بزن

-چشم از اون جایی که شما طاقت و توان نداری من سریع موضوع رو برات شرح می دم مکثی کرد و گفت- مادر زنت

با پدر خوندت تماس گرفته بهش گفته که ما فکرها مون و کردیم تشریف بیارید!

حرفش و که تجزیه تحلیل کردم مثل فنر از جا پریدم و گفتم- بقیش؟

-بقیش این که گل در اومد از حموم سنبل در اومد از حموم

فریادی کشیدم که مظاهر جیغی کشید و گفت- کنترل کن خودت و عشقم می دونم خیلی خوشحالی اما..

با عصبانیت حرفش و بریدم و گفتم- خفه شو مظاهر، من دارم میام اون جا!

-روانی بیای این جا که مستقیم دم به تله دادی

حالم خوش نیست

-شعبان خبر نداره تموم این ماجرا ها زیر سر این خانومه وگرنه با روی باز از این قضیه استقبال نمی کرد

-از کجا می دونی برادر من که استقبال کرده؟شعبان تا گفت مادر ناهید زنگ زده و گفته بریم دوباره خدمتشون

شیما جیغ و داد کرد که این قضیه تموم شده اس ما مسخره اون ها نیستیم دیگه حق نداری حرفی را جیش

بزنی،شعبان بیچاره هم کلا از همه چیز بی خبر گفت:آخه تو که هی می گفتی الا و بلا ناهید پس یه دفعه چی

شد؟شیما هم صریح گفت-همین که گفتم!شعبان هم یهو گیر داد به من که چرا تو چاقو خوردی

میون حرفش گفتم-تو هم لو دادی؟

-معلومه که نه

-اون چرت و پرت ها چی بود می گفتی؟

-کدوم چرت و پرت؟

نیشخندی زدم و گفتم-هیچی فعلا مزاحمم نشو مغزم آروم بگیره!

تماس و قطع کردم؛شیما چه فشاری روش بوده که با اون همه اشتیاقش برای خواستگاری ناهید، کلا بی خیال

شده،اگر اون خانوم کوچولوی خرابکار بی سیم نمی زد به شیما این چیز ها هم پیش نمی اومد پوفی کشیدم و با

خودم گفتم:این قصه سر دراز داره!

با عزمی ناگهانی فشاری به پاهام وارد کردم؛ باید به این قضیه فیصله می دادم تا بیش از این دست و پام و بند نکنه سوییچم و تو هوا تکون دادم و راه افتادم بیرون!

<ناهیید خانوم>

به میمنت و خجستگی کفش هم که نداریم پیشونیم و نوازش وار ماساژ دادم و چشمم افتاد به کفش هایی که کنار جا کفشی جفت شده بود غلط نکنم مال خدیجه باشند عجب شوهری گیرش اومد این ور پریده، نگاهی به دورم انداختم و کفش هایی رو که به نظرم نو می اومد و پوشیدم و فلنگ و بستم!

از کوچه رد شدم نمی دونستم اصلا مقصدم کجاست واسه چی اصلا این وقت از روز بیرون اومدم یهو به ذهنم اومد برم پارک معروفی که اون جا مشغول کار بودم وقت هایی که زیر سلطه اون آقا پسر خودخواه خودشیفته بودم دستم و تو جیبِ مانتوم مشت کردم و از اون جایی که حسابی گرسنه ام بود یه فلافل خریدم و روی نیمکتی مشغول خوردن شدم اون قدر گرسنه ام بود دو لویی فلافل و پاره پاره می کردم فکر کنم شانس باهام یار بود چرا که اطرافم خیلی خلوت بود؛ دور دهانم و با پشت دست پاک کردم و زبالم و انداختم تو سطل سبز رنگِ کنارم دوباره دست کردم تو جیبم و راه افتادم به سمت جلو از کنار یه آبشار مصنوعی که انگار قلب این فضا بود گذشتم و به در دوم پارک رسیدم؛ فلافلی که بلعیده بودم تشنه ام کرده بود و حالا منم دلم نمی اومد برم یه بطری هم آب معدنی بخرم راه رفته رو برگشتم و آبخوری و پیدا کردم مشتم و پر از آب کردم شروع کردم به نوشیدن آب عجیب برام دلپذیر بود از نوشیدن آب دست کشیدم و دوباره برگشتم به همون راهی که دنبالش کرده بودم از سر در پارک گذشتم و به سمت مخالفش شروع به قدم زدن کردم که دستم به شدت کشیده شد از ترس دهنم جفت شد و نتونستم حتی یه جیغ بکشم خدایا خودم و دست تو می سپارم آخه نونت کم بود آبت کم بود فلافل خوردنت تو فضای سبز دیگه چی بود؟

به اطرافم نگاه کردم و دیدم که تو یه کوچه متروکه ام چشمم که افتاد به شهریار عصبانیت و خشم جای ترسم و گرفت

-من و تعقیب می کردی؟

حالم خوش نیست

بی توجه به سوالم با پوزخند پرننگی که نفرت و علاقه ی خاصی بهش داشتم گفت-افتادی تو خیابون ها ولگردی می کنی، نه خوشم اومد خوب معرفی کردی خودت وا

با جیغ جواب دادم-اونی که ولگردی می کنه تویی نه من اصلا گیریم این طور هم باشه به تو هیچ ربطی نداره

با قدم های بلند خودش و بهم نزدیک کرد و گفت-نزار همین جا کارت و یه سره کنم زاغِ خبرچین

از لفظ زاغ حرصم گرفت و دندون هام و رو هم دیگه فشار دادم و گفتم-دیگه چه مرگته که دست نمی کشی از من نکنه اومدی دنبال چکت؟ با مسخرگی گفتم-والا من با شناختی که از شخص شخیص شما دارم می ترسم برم نقدش کنم می گم نکنه بریزن سرم همون جا دستگیرم کنند!

دست تو جیبش کرد و گفت-تربیت قشنگت و نمی خواد به رخ من بکشی، تو چه مرضی گرفتی که بعد از دور انداختنت هم باز می خوای آویزون من بشی؟

نفس عمیقی کشیدم و ناراحت و رنجور از حرف هاش جواب دادم-منظورت چیه از چی حرف می زنی من آویزون توام یا تو که تعقیبم می کنی؟

چشم هاش و تنگ کرد و جلوتر اومد من کامل به دیوار پشتم چسبیده بودم آب دهنم و قورت دادم یعنی خاک بر سرم که هوس هوا خوری زد به سرم

-منظورم واضحه اما نمی دونم چرا تو نمی گیریش،اگه به بودن با من خیلی علاقه داری راه حل دیگه ای می تونم جلو پات بزارم!

چشمک ریزی زد؛نفسش مثل شلاق می خورد تو صورتم خودم و جمع و جور کردم چه قدر پست بود بعد هم این و به شعبان نسبت می ده

-این اعتماد به نفسی که تو داری چند تا کشته می ده این هم خدمتت عرض کنم که من همون جا همون لحظه تو همون بیمارستان از مغزم مثل یه نخاله پرتت کردم بیرون پس بهتره باد گلوت و کم کنی و به این فکر نکنی که عاشق سینه چاکتم!

ازم دور شد و دست به سینه گفت-خوشحالم، این برات خیلی خوبه این طوری کم تر هم اذیت می شی ولی تا اون جایی که یادم میاد من متصل مادرم نشدم تا زنگ بزنه خدمت خواستگارم و بگه دوباره تشریف فرما بشید

حالم خوش نیست

جملات آخرش و با ولوم بلاتری گفت و اخم پرننگی تحویلیم داد تو دلم ای داد بی دادی گفتم حالا معنی حرف هاش و می فهمیدم مامان از دست تو سنگ رو یخ شدم جلو این حالا من هر چه قدر بگم بی خبر بودم تو مغزش نمی ره که نمی ره بعد از اون ورم اعتماد به نفس وافر بی بهش دست می ده چرا که خوش خوشانش میشه به خاطر این که مامان من بی اطلاع من بدون در نظر گرفتن من این قدر از این آقا خوشش می اومده که زنگ زده به باباش!

نفسی گرفتم و تا خواستم جوابش و بدم گفتم - منم بودم خفه می شدم حرف حق که جواب نداره

دیگه دلم می خواست حمله کنم طرفش و این قدر بزمنش تا خون بالا بیاره، خشمگین بهش توپیدم - ترمز کن جناب به خیالت چه آدم مهمی هستی، من این قدر مغزم معیوبه بعد از اون طور تحقیر شدن متوصل مادرم بشم زنگ بزنه به جنابعالی؟ تو مگه جز یه آدم خودخواه مغرور از خود راضی مفرنگی که علی الخصوص لوس هم هست بیشتری؟

این حرف که از زبونم خارج شد سگرمه هاش و قفل کرد تو هم و با دو انگشتش دور دهنش کشید و خیره شد تو چشم هام، جسارتم همه ته کشید و هیپلی هیپو(هیپل و هیپو) شد؛ با همون زل زل نگاه کردنش نفس عمیقی کشید و با لحنی آمیخته به خنده گفت - جالبه.. واسه همینه که گیر کردی رو من؟

حالم خوش نیست

خندش روم و زیاد کرد

-متوجه نشدم؟

با نوک کفش اسپرتش ضربه ای به زمین زد؛ به تیشرت سبز ساده تنش بود اما در عین سادگی خوب رو تنش نشسته بود و در واقع باید بگم کوفتت شه این همه خوشتیپی، تعجبم من باب این بود که از کی تا حالا شهریار خان از این رنج رنگ استفاده می کنند؟

با صدایش از بررسی تیپ و هیکلش دست برداشتم؛ آخ آخ فکر کنم دوباره گند زدم حتما مسخره ام می کنه که خیلی جذابم چشم ازم بر نمی داری!

-الان دیگه باید متوجه شده باشی

با گیجی که ناشی از وجود پر مهر خودش بود پرسیدم-چیو؟

نتونست سکوت کنه و تک خندی زد و باز با دو انگشتش دور دهنش کشید؛ دست هام و مشت کردم که آروم گفت-
من و!

با شرم خاصی تو چشم هاش نگاه کردم و نمی دونم چی شد که گفتم-تو رو که خیلی وقت متوجه شدم

چشم هاش برق زد و انگار که خندید اما پوزخندِ بلا گرفته اش نداشت این خوشی پیشروی کنه و به فضای قشنگمون
گند زد

-راه بیفت بریم

از درون داشتم جزغاله می شدم که افسار زبونم و نتونستم نگه دارم؛ اخم غلیظی کردم و گفتم- تا جایی که حافظم
یاری می کنه یادمه با تو نیومدم که بخوام راه بیفتم دنبالت؟

دست به جیب ایستاد و لبخند خانوم کشونی زد و گفت-راه می افتمی..بلدم راهت بندازم!

وایسا ببینم مگه وسیله نقلیه ام که راهم بندازه؟

از اخمم شاد شد و گفت-خودت دست به کار می شی یا من اقدام کنم؟

دست به سینه زدم و با تمسخر جواب دادم-نگو این جووری پشتم لرزید!

حالت قشنگی به خودش گرفت و صورتش به طور خاصی جلوه گر جذابیتش شد

-نزار باور کنم شجاعی

بادی به غبغب انداختم-شکی درش نیست!

یهو نفهمیدم چی به روزگارم اومد اما دیدم بین زمین و هوام هین بلندی سر دادم و جیغ جیغ کردم-آی دیلاق،
بزارم زمین به چه اجازه ای من و گذاشتی رو کولت؟ یالا بزارم پایین!

از یه گوشش می گرفت و گوش دوم می شد دروازه، مستی به کمر سفت و عضلانیش وارد کردم که گفت-چی شد
شجاع..تموم زورت همین بود؟

سیم هام اتصالی کرد و زد به سرم، همین باعث شد کمرش و گاز جانانه ای بگیرم؛ شهریار محکم پام و فشار داد و
همین مصادف شد با رسیدن به ماشینش منم همچنان گه گاهی فوشش می دادم؛ موقع فرود آوردم توسط شهریار
چند ثانیه خیره شد تو چشم هام و بعد از اون در و بست و خودش هم رو صندلی راننده جلوس کرد؛ با حرص و
عصبانیت نگاهش کردم که یهو صد و هشتاد درجه تغییر کرد و به سردی گفت-به خاطر چند صباح همکاری هم که
با هم داشتیم رسمش نبود سر راهم نرسونمت!

این بشر کلا ثبات شخصیتی نداره، یا زمین یا آسمون، یا شب یا روز، مثلاً می خواد بگه به خاطر این که نگرانتم
نرسوندمت، به خاطر نون و نمکیه که با هم خوردیم؛ من و هم بیچاره کرده!

با پخش شدن صدای موزیک دست از شخصیت شناسی شهریار برداشتم؛ اون قدری با طمانینه می نواخت که غرق
در آرامش می شدی من کششی آنچنانی به موزیک های آروم ندارم ولی نمی دونم چه مکره این طور مجذوب و

حالم خوش نیست

مغلوب شدم یادمه دفعه پیش آهنگ ها چنان تند و کوبنده بود چند ثانیه یک بار سرت می خورد به سقف ماشین
احتمالا شهريار دامنه رو تغيير داده!

چشم های گرمم و به مشقت فراوون باز نگه داشته بودم تلخی اخم های شهريار هم مزاجم و ظهرمار نمی کرد اما
انگار اون هم داشت لذت می برد از فضا، اما خدا خیرش بده کی حال داشت این همه مسافت و پیاده طی کنه؟

سرم و تکیه دادم به تکیه گاه پشتم و اجازه دادم هر چند محدود و کوتاه، اما لبریز از خوشی بشم.

نفس پر حرارتی به صورتم می خورد و قلقلکم می داد یهو چشم هام و باز کردم و با دیدن شهريار تو چند سانتی
متری ام قالب تهی کردم و خشم جای تعجب و ترسم و گرفت-چه وضع بیدار کردنه؟

لبخند خبیثی زد و بی اون که برگرده سر جای خودش گفت-پس چه طوری بیدارت کنم؟

اخم هام به خودی خود باز شد اصلا نفهمیدم چی شد؛ با چشم های اشکی دستم و گذاشتم رو صورتم!

از بهت در اومدم و گفتم-گازم گرفتی؟

با خونسردی ازم فاصله گرفت و گفت-نتیجه عملت بود..مقابله به مثل کردم دل خور نشو!

حرارت بدنم رفت بالا و با حرص جواب دادم-خیلی..بلافاصله جواب داد-خیلی چی؟

-وقیحی

لبخند کجی زد و گفت-اگر دلت نمی خواد دو طرف صورتت لنگه هم بشه..پریدم وسط حرفش و گفتم-چی داری می گی؟

به آینه روبروم اشاره زد و لبخند خاصی زد؛ صورت من داره گز گز می کنه از فرط درد، ایشون نیششون می ره تا بناگوششون!

با یه نگاه به آینه عقده هام یهو سر باز زد؛ بعد از اون نا انصافی چند روز پیشش با توپ پر برگشته سراغم الان هم من و مستفیض می کنه

-لطفا از این به بعد مزاحم من نشو این رفت و آمد های بی حساب و کتاب داره با روانم بازی می کنه خدا رو صد هزار مرتبه شکر که دیگه زیر دستت هم نیستم پس دلیلی نداره هی جلو چشمم باشی!

این و گفتم و از ماشینش پیاده شدم و هم زمان گفتم-خدافظ

قبل از این که از ماشینش دور بشم با پوزخند پرنرنگی گفت-خوشم میاد بعضی ها تا تقی به توقی می خوره یادشون می ره چی پشت سر گذاشتن

به قول خودش مقابله به مثل کردم و پوزخندی روی لبم نشوندم و گفتم-خودت هم داری می گی پشت سر، پس مونده پشت سرم معنایی نداره بخوام خودم و به خاطرشون اذیت کنم!

خودش و کشید جلو و خشن گفت-همه چیز همین جا چال می شه، دیدار ما به همین ماشین ختم می شه سعی کن دلتنگ نشی و یهو بزنه به سرت دست به دامن مادرت بشی..عصبی پریدم وسط حرفش و گفتم-دست پیش و نگیر آقا جون، کلافه ادامه دادم-چی کار کنم که نمی فهمی؟

حالم خوش نیست
دستم و تکون دادم و به سرعت از خودش و ماشین تحفه اش فاصله گرفتم.

<مظاهر>

از دست این زن و شوهر پر حاشیه جونم اومد به لبم، اون یکی قهر می کنه این یکی مثل جوجه ای که تازه از تخم در اومده می افته دنبال اون، ای شهریار عشق و عاشقیت هم مثل آدمی زاد نیست به مولا، من باید تاوان خریدت های تو رو بدم، گرفتاریم دیگه!

نفس عمیقی کشیدم و زانوهام و تکیه گاه قرار دادم و از جا بلند شدم و تا خواستم یه تکون کوچولو بخورم شعبان از تو اتاق شیما اومد بیرون و شاکی پرسید- کجا؟

با حیرت نگاهش کردم و گفتم- یه دنیا کار و بار ریخته سرم، مرخصم کن بابا جان!

با همون لحن جواب داد- نه خیر همین جا می مونی تا خودم اجازه بدم بری

درمونده اعتراض کردم- آخه.. پرید وسط حرفم و گفت- حرف اضافه نباشه، شهریار کجاست؟

با تعجب گفتم- همین دو دقیقه پیش پرسیدید

پوفی کشید و گفت- حواس برای آدم نمی زاری که

حواس پرتی خودش و می نویسه پای من، شهریار به والله بهت حق می دم از دست این پیر مرد سر به بیابون بزاری، من که کم آوردم، مشکلات شما دو تا رو هم من باید جورش و بکشم یکی می خواد زن بگیره من باید حرف بخورم، یکی می خواد زنش و که قهر کرده دلش و به دست بیاره باز هم من باید بدبختی بکشم!

برای مشغولیت رفتم سمت ظرف میوه خوری و تا جایی که نفسم باهام یار بود واسه خودم میوه برداشتم و دو لویی شروع کردم به خوردن، وقتی کامل سیرمونی پیدا کردم نفس خسته ام و دادم بیرون و روبروی پنجره ایسادم، چند دقیقه نبود خیره بودم به خیابون که ماشین شهریار و دیدم؛ زیر لب گفتم- ای بابا من که به این گفتم نیا الان جنگ جهانی بین این ها رخ می ده!

حالم خوش نیست

سریع موبایلم و در آوردم و شمارش و گرفتم که رد داد!

فوشی نثارش کردم و رفتم سمت در ورودی که همزمان دیدم شعبان داره از پله ها میاد پایین، لبخند مسخره ای زد
و گفتم-چی شد شیما؟

خشن گفت-ظهرمار و شیما..مگه نگفتم بشین سرجات تکون نخور؟

تا خواستم جوابش و بدم شهریار خان تو چهارچوب در نمایان شد!

شعبان بر خلاف واکنشی که از دیدن من نشون می ده، لبخند پت و پهنی زد که شهریار با اخم روزانه اش سلام
کوتاهی نثارمون کرد و طلبکار پرسید-کو شیما؟

من خوش خیال ساده گفتم الان شعبان می توپه بهش که چرا مادرت و به اسم صدا می زنی اما با حفظ لبخند
اسبقش گفت-تو اتاقش مشغول استراحته، می دونم خودت هم خبر داری نگرانی و خبر های بد برات خوب نیست
پس بهتره چ..شهریار جفت پا پرید میون کلامش و گفت-هنوز هم تو نظرت با یه بچه چهار ساله طرفی..خودم می
دونم چی کار دارم می کنم این هم می دونم باعث و بانیش کیه!

بعد محل سگ هم بهمون نداد و خواست از پله ها بالا بره که شعبان با عصبانیت گفت-باز که حرف خودت و می
زنی..من چه طور باید حالت کنم که نبودن تو باعث این پریشونی مادرته؟

آقا اجازه ما بگیم، همش تقصیر ناهید جون..از فکر های شومم خندم گرفت چه حالی می ده الان من برگردم بگم این
و، اون وقت که یه دعوی حسابی بینشون رخ می ده؛ نیشم و جمع کردم و با نگاه صاعقه آلود شهریار روبرو شدم؛
اخم و بخورم شیرین عسلم، با برگشتنش از پله ها خود به خود نیشم تعطیل شد

-حرف های تکراری..بس کن بزار منم با خودم بگم حرف هات برو نداره دیگه چیزی نمی گی

شعبان شقیقه هاش و ماساژ داد و آروم گفت-با حرف زدنت قراره بهت مدال بدن، یا مادرت بهت بگه آفرین؟

حالم خوش نیست

دست گذاشت رو نقطه ضعف شهريار الان يه جوړی نعره می زنه مجبور می شی وام بگیری سقف خونت و بازسازی کنی!

دقیقا همون طوری که حدس می زدم شد چرا که شهريار از اون عربده خوب هاش زد- از چی قراره حرف بزئم، چيو قراره بگم؟

شعبان يکه ای خورد و به ثانيه نکشيد شيما از اون بالا در و باز کرد و با آشفتگی از پله ها پايين اومد و گفت- خجالت نمی کشيد؟ شما ها چتونه واسه چی داريد مغز هم ديگه رو سوراخ می کنيد؟ شعبان تو بزرگ تری، اين بزرگتریت؟ بابای بی چاره ام، بی چاره که چه عرض کنم والا.

- کاش پسرت بزرگ تر کوچیک تری و می فهميد شيما جان.. بی خود يقه من و نگیر

شهريار بدون اين که مراعات حال مادرش و بکنه با فرياد گفت- بزرگ تری آخه تو؟ احترام لياقت می خواد که.. کشيده يهویی شيما تو گوش شهريار به کل دهانش و بست، دست خوش شيما زودتر از اين ها بايد يکی از راه می رسيد اين و می شوند سر جاش اما خوب تا حدودی هم حق داره!

<شهريار>

از زورِ عصبانيت نمی تونستم سرم و بگیرم بالا.. اين هم ضربه بعدی که از شعبان بهم اصابت کرد؛ تنها، سر افکندگيم مقابل مظاهر کم بود اون هم به لطف مادرم زمينه اش فراهم شد!

نفسم و از سينه به شکل آه به بيرون هدايت کردم... با همون حالت، دست از رو صورتم برداشتم و با لبخند کجی رو به شيما گفتم- بزار دستت و ببوسم مادر، نا انصافيه دستی رو که به حق می زنه نبوسيد!

شيما با اخم نظاره گرم شد و با صدای خش داری گفت- معلومه که به حق، تو روی آدمی که اين همه وقت مثل يه بابا بالا سرت بوده می ايستی حتی مراعات حال من و نمی کنی من اصلا نمی تونم درک کنم تو پسر همون پدری شهريار؟

خواستم حرفش و ببرم که عصبی گفت- تو تا دیروز پول تو جیبیت هم از همینی که می گی لیاقت احترام نداره می گرفتی.. سرم و گرفتم بالا و خشمگین ترین حالت و به صورت دم دادم؛ شیما که خوب حالات من و می شناخت مسکوت ایستاد و ادامه نداد که گفتم- همه ی این هایی که ازش دم می زنی باعثش کیه؟ خودتونید مادر.. شما بودید که جفتمون و محتاج این مرد کردید شما بودید که.. صدای صحبت شعبان صدام و در جا قطع کرد- شهریار داری بی انصافی می کنی من کی منتی به سرت گذاشتم کی پتک کردم کوبوندم تو سرت؟ من با خواست خودم، تو و مادرت و پذیرفتم؛ هر دو تون و با هم!

نیشخندی زدم و مستقیم تو چشم هایش خیره شدم؛ انگار دیگه اون حالت تهاجمی و شرارت از چشم هاش سرازیر نمی شد یه لحظه گمون کردم با یه آدم سال خورده مورد ظلم واقع شده طرفم اما با یاد آوری این که چند سال پیش چه طور ازم خواست از این جا برم تمام آرامشم فروکش کرد- تو بودی که آواره خیابون ها کردی من و، وقتی فهمیدی از نا رضایتیت به خاطر بودنم تو این خونه خبر دارم بهم گفتی تو باید زودتر از این ها به فکر محتاج نبودنت به من فکر می کردی.. همون جا به این خیال افتادم که خودم و مادرم و از دست تو خلاص کنم.. من فقط یه جوون بی تجربه بی دست و پای نا بلد بودم، با رفتن من بود که مادرم روونه این دکتر و اون بیمارستان شد.. تو با این کارت چی و می خواستی به من بفهمونی؟ این که خیلی سری، یا این که من یه روز بدون گرفتن پول تو جیبی از تو نمی توئم دووم بیارم.. هان؟ لبخند کجی زدم و ادامه دادم- ولی دیدی که تونستم؛ سرپا ایستادم تو عرض چند سال دو برار مال و منالت جمع کردم.. جناب صفایی تو دیگه با یه جوون خام بی عرضه طرف نیستی که هالو باشه و در مقابل فرمایشات فقط بگه چشم.. این هم بگم دست مادرم و می گیرم و با خودم می برم!

شعبان چشم هاش و درشت کرد و با ناباوری تو صورتش نگاه کرد که یهو مظاهر وارد بحثمون شد- ای بابا داداش از یه بچه مهد کودکی حرف نمی زنی از یه آدم عاقل و بالغ داری حرف می زنی مگ.. خشم آلود و عصبی نگاهش کردم که با ترس گفت- بله دیگه، صاحب اختیارید شما، ما کی باشیم حرف تو حرفتون بیاریم؟

پوزخندی بهش زدم و روم و ازش گرفتم و دست به جیب به شیما که داشت با ترحم و ناراحتی نگاهم می کرد چشم دوختم؛ دست آخر ساکت نمودند و گفت- چی خیال کردی؟ من با یه مال حروم خور که با بدبخت شدن مردم پول به جیب می زنه؛ جایی نمی آم!

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم- دختره دهن لق

حالم خوش نیست

شعبان که تا گریه کردنش چیزی باقی نمونده بود با تعجب و حیرت رو به شیما گفت- تو چی می دونی..از کی این ها رو شنیدی؟

شیما بالاخره بغضش ترکید و گریه کنان گفت- جوونم زیر دست خودم از دستم رفت جوونِ پاکم، ای خدا غلط کردم همش پای منه که این پسر به این راه کشیده شد..شهریار!

گریه سوز دارش اجازه نداد ادامه بده..متعجب از حرف هاش موندم؛ چرا خودش و مقصر می دونست؟

طبق عادت همیشگیم دور دهانم و از هیچ پاک کردم و عصبی از گریه هاش و بی خبر بودن از اصل ماجرا گفتم-
واسه خاطر چی خودتون و مقصر می دونید؟ اونمی که باید الان زار بزنه، شما نیستید؛ کس دیگست!

با خدافظی خصمانه ای که بینمون رخ داد از ماشینش فاصله گرفتم و زیر لب گفتم- خداوندا به فریاد دلم رس!

حالم خوش نیست

خواستگار داشتندم مثل یه بشر درست درمون نبود..چرا من گیر همچین آدمی افتادم آخه نه دست می کشه ازم نه به دستم میاره باید چه اتفاقی بیافته تا غول بی شاخ و دام وجودش متحول بشه؟ اما نه هر چه قدر خوی بُزیم تازوند و شدم آچار فرانسش کافیه!

خدای را سپاس که حداقل تا محلمون رسوندم اون همه مسافت و چه طور قرار بود طی کنم؟

رسیدنم به در افکار نا محدودم و محدود کرد و فکر به شهریار همون جا چال شد چرا که پشت این در کلی بدبختی وجود داشت که فرصت و برای عشق و عاشقی می گرفت!

کلید اندختم و پا گذاشتم تو حیاط خونه، بلند سلام کردم و با حرص خاصی کفش هام و از پام بیرون کشیدم دقیق من چند ساله این کفش ها رو دارم اصلا می شه اسمشون و گذاشت کفش بیشتر شبیه پاره سنگ بودند به این میزان از بی چارگی فقط می شه به لبخند کجی اکتفا کرد.

به اتاق هامون سرک کشیدم و هیچ کس و پیدا نکردم؛ حتما دنبال ضبط و ربط سبزی ها بودن یا دنبال خرید واسه خدیجه کمر بابام از این همه خرید و کارت کشی خم شده بود خداروشکر موبایل نداشت تا همون لحظه از کاستی پول هاش با خبر بشه وگرنه دور از جونش سخته می کرد؛ گیر کردن رو این مسائل موجب این شد که غبطه بخورم به حال چکم، به همون اندازه که راحت می کرد بیشتر از اون به در بسته خوردنم اضافه می کرد نقد کردن او چک برابر بود با نجات از دست هزینه های سرسام آور جهیزیه خدیجه که همش قسطی پرداخت شده بود و حالا خدیجه به خاطر همین مسئله هنوز تو خونه مونده وگرنه از جانب داماد هیچ محدودیتی وجود نداره این هم نشون دهنده این نیست که وضع شوهر خدیجه توپ اما اون قدری داره که دست عروسش و بگیره و بیره تو خونش، با تشویش نفس عمیقی کشیدم و مانتوم و از تنم کندم و پرتش که کردم یهو صدای موبایلم در اومد..دقیقا مثل این می موند که مانتو بهش دزدگیر وصله، لبخند پت و پهنی زدم و برای این که تماس قطع نشه و مجبور نشم من زنگ بزدم رفتیم تو اتاق و موبایل و از جیبم کشیدم بیرون و بدون این که نگاهی به صفحه اش بندازم جواب دادم-بله...الو؟

صدای ذوق زده طیبه تو گوشم پیچید-سلام خوشگل خانوم

اشتیاق زیادی واسه حرف زدن باهاش داشتم-سلام عروس خانوم..سرت حسابی گرمه که یادی ازم نکردی ها؟

با اعتراض و خنده گفت-خوبه خوبه من باید گلایه کنم ها نه تو

در حین زمین نشستیم جواب دادم-خیلی خوب یکی طلبت..بگو ببینم اوضاع چه طوره خودت انداختی به داماد یا نه؟

با همون لحن آمیخته به خنده جوابم و داد-به کوری چشم بعضی ها بله..آخر هفته عروسیمه!

اون قدری خوشحال شدم که فکر کنم از عروسی خودم این قدر خوشحال نمی شدم-چی می گی؟ واقعا؟ وای مبارکه خیلی خوشحال شدم

طیبه حق به جانب و با شوخی گفت-بله راست می گم..دست راستم به سرت دو روز قبل از عروسی میای خونمون تا کمک حالم باشی اون داداش خوش تیپتم بر می داری میاری ها

با شکوه گفتم-کجا بردارم بیارم آخه طیب اون همش قراره تو دست و پای من باشه..بعد هم کی گفته که من شوهر می خوام؟

طیبه خنده مستانه ای کرد و گفت-لازم نیست کسی حرفی بزنه، داد می زنه..دیگه سفارش نکنم شب عروسی داداشتم بیار من دیگه وقتم داره تموم می شه باید برم؛ آدرس و برات ارسال می کنم بای!

فرصت بهم نداد جواب خداحافظی مدل جدیدش و بدم از بس هول بود؛ بی ظرفیتی نثارش کردم و فکرم مشغول این شد که کاش من عروس بودم؛ شهریارم هم داماد!

باز دلم هوا زد به سرش، پاشم برم حموم تا کار دستم نداده؛ بعد از دوشی که نیم ساعت وقتم و گرفت مثل حیوونی که نشخوار می کنه افتادم زمین و خوابم برد؛ با داد و فغان هایی که به گوشم می خورد از خواب اومدم بیرون، عربده های جواد با صدای خنده سمیه و خدیجه آمیخته شده بود عین خیالشون هم نیست یه فلاکت زده ای گرفته خوابیده خستست و به استراحت نیاز داره!

عصبی موهام و از تو صورتم زدم کنار، این پشم گوسفند ها هم نیاز به حلاجی داشتن باید یه اقدامی در رابطه باهاشون انجام بدم؛ یه قیچی می ندازم تهش از بیخ می چینمشون روسری عهد قجری مامان و بستم به موهام و در و با شتاب باز کردم و از بالای پله ها به اون هایی که توی حیاط مشغول چرا بودن گفتم-همین کارهای دهاتی رو انجام می دید که این وضعمون

سمیه و خدیجه با خنده نگاهم کردن و همزمان سلامم گفتن

-علیک سلام، با خودتون نمی گید خواهرمون خوابیده کم تر داد و بیداد کنیم؟

مامان لخ لخ کنان از آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن من مف می کرد و گفت-خسته نباشی مادر..بچه اند دیگه واسه عروسی خواهرشون خوشحالن

از پله ها پایین اومدم و جواب دادم- به این ها می گید بچه؟ ماشاا...دیگه هم سن و سال خودتون شدند من اثری از بچگی توشون نمی بینم

خدیجه قهقهه زد و اومد آویزون بازوی من شد- ببخشید آبی اون قدر سرمون گرم شد نفهمیدم تو خوابی..حالا بی خیال بیا ببین چی ها خریدیم

برای این که تو ذوقش نزنم و خوشیش و زائل کنم لبخند نیم بندی زدم و به دنبالش کشیده شدم به سمت تخته حیاط، آبیوه گیری و همزن برقی و قابله و این جور چیز ها خریده بود به اضافه کلی پارچه که هم واسه دوختن لباس گرفته بودند هم پیشکش خانواده داماد..هم زن و گرفتم تو دستم و نکوهشش کردم همین اول زندگی قراره هم زن لازم بشی چیز های ضروری و می خریدی این هارم من باید بهت بگم؟

سرش و انداخت پایین و چیزی نگفت که رو به مامان گفتم- پولش و از کجا آوردید؟

مامان حرفم و بی جواب گذاشت که ولوم صدام و بالا تر بردم- با شمام ها مامان؟

جواد که صامت سر جاش نشسته بود گفت- عمو بهروز پول داد

بی چاره بچه به خاطر نداری جلوی خانواده شوهرش سکه یه پول شده بود؛ لبخند کجی زدم و با ناراحتی گفتم- از خودش پول گرفتید واسه ننه آبیی هاش رخت و لباس بخرید؟

حالم خوش نیست

سمیه که تا حالا ساکت بود جوابم و داد- پارچه ها رو با پول خودمون گرفتیم اما لوازم آشپزخونه رو.. حرفش با گریه خدیجه و رفتنش سمت اتاق نا تموم موند!

مامان ترسناک و خشمگین نگاهم کرد و گفت- حتما باید می فهمیدی پول وسیله ها از کجا اومده؟ بچم تازه یه خورده آروم شده بود

متعجب نگاهش کردم و گفتم- غریبه ام شدم؟

مامان چشم غره بهم رفت و گفت- بعدا تو خلوت آروم می پرسیدی

پارچه ها و همزن و هر چی کوفت و ظهرمار که گرفته بودند از رو پام کنار زدم و رفتم دنبال خدیجه که مامان گفت- نهارت و بخور کلی کار داریم.. عمت و دخترش هم قراره امروز بیان!

تو این گرماگرم کمبود در آمد و کشمکش ذهنی من فقط سوزی کم بود؛ محکم زدم تو پیشونیم و مشغول رفت و روب حیاط و خونه شدم؛ با کمک مامان و خدیجه و سمیه فرش ها رو انداختیم تو حیاط و با وسواس شستیمشون، منم که بلا گرفتیم متدواله موقع گرفتن شلنگ پام پیچ خورد و برای این که خودم و نگه دارم تا با کله نرم تو زمین چونه ام محکم خورد به سطل پر آب روبروم و متقابل اون خم شد و کل هیکلم خیس شد؛ تمام بد بیاری ها که از سر گذشت شوهر خدیجه اومد دنبالش و با خودش بردش تا به بقیه کار هاشون برسند ما هم خستگی بهمون فشار آورد و تا خواستیم کمی خودمون و راحت کنیم سوزی و عمه از راه رسیدن!

سوزی چراغله تو چشم هاش روشن بود و با دیدنمون شدیداً بغلمون کرد و چون خیلی گرسنه اش بود طلب غذا کرد عمه هم با اون صورت تافتونیش لبخند بزرگی زد و با خبثت به من گفت- کی بشه عروسی تو رو ببینم ناهید جانم

مامان خنده بلندی کرد و با افتخار گفت- می بینید ایشا!...

حالم خوش نیست

سوزی که خندقش و پر کرده بود از تو آشپزخونه با یه لیوان آب برگشت و گفت-خبریه زن دایی؟

آخه مادر چرا این جور می گی شهریار من و به امان خدا ول کرد و رفت کدوم عروسی؟

لب هام و جمع کردم که مامان پر نشاط گفت-بیاید بریم بالا که الان صفدر هم میاد بعدا مفصل حرف می زنیم

<مظاهر>

نون و نمک هم و خوردیم با هم قد کشیدیم و راه افتادیم اما این بی انصافی ها داره روح و روانم و به بازی می گیره
ترو جان آقات بس کن

حال شیما رو دیدم و برای این که به همین زودی ها از پیشمون نره سیمین و صدا زد و ازش خواستم آب قند
برداره بیاره؛ امروز اگه این قضایا رو همین جا ختم به خیر نکنم مظاهر نیستم به والله!

شیما با سماجت اکثر نجات بخشش و پس می زد که شعبان بالا سرش ایستاد و به زور دو قولوپ داد به خوردش،
حیف این همه لطف و محبت که بابام خرجشون کرد هیچ کدوم قدر ندونستند؛ تو تمام طول زندیگم با شهریار با
چشم خودم محبت های بی دریغ شعبان و به شیما و شهریار می دیدم حسادت یکی از اون حس هایی بود که تو
وجود من معنایی نداشت فقط برای این که پول تو جیبی بیشتری از شعبان بگیرم شده بودم کاسه لیسش اون هم
چون من از پوست و خون خودش بودم هوام و داشت تا این که جلز و ولز های شیما برای جدا شدن ما از جیب
شعبان شروع شد؛ اون زمان ها به خیالم شیما می خواست من و از خونه پدریم برونه اما این زن جز پاکی و بی آمیغی
هیچی درش وجود نداشت؛ بعد هم که شهریار به اشتباه فکر کرد شعبان می خواد بندازتش بیرون و گذاشت رفت؛
منم که متملق، تابع تصمیم شعبان، شدم گماشته شهریار تا به همین لحظه که الان این جاست، اون قدر این بچه بد
بین بود که می ترسید من نزدیکش باشم تا رفت و آمد هام رتین وار شد و طلسم شکسته شد و من شدم مباشر و
دوست همیشگیش اما به این که دوستم داره یقین داشتم همین دوست داشته شدن اجازه نداد بتونه من و نادیده
بگیره؛ رسید تا زمانی که ناهید به جمع دو نفرمون اضافه شد؛ دختر مصمم و محکمی که همون موقع نظرم و جلب
کرد اما باز وجود شهریار مانع از راه یابی من می شد شهریار بلا گرفته با اون قد و هیکل و فیسش نقطه مقابل من
بود؛ مطمئن بودم مثل جنس های مونث قبل ترمون ناهید هم شیفته و شیدای شهریار می شه پس اون جوونه هایی
که تو دلم زده شده و همون جا نگه داشتم میدون و باز گذاشتم واسه شهریار!

حالم خوش نیست

شعبان به خاطر اخبار به روز شده همیشگی من از تمام اتفاقات با خبر بود از وجودِ ناهید هم که یقیناً اطلاع داشت همین تعریفات من موجب شد کنجکاو بشه برای دیدنِ ناهید برای همین یه روز اومد سرک کشید با رفتار های تابلو شهریار متوجه شد شهریار بند و آب داده و به همین خاطر واسه برگردوندنش پیشِ شیما نقشه حساب شده ای کشید منم شدم عضو اصلی چرا چون می دونست منم یه فکر هایی راجبِ ناهید دارم برای همین به دروغ ناهید و حواله من کرد تا شهریار برای به دست آوردنش جری بشه؛ همون طور که شعبان پیش بینی می کرد پیش رفت؛ قبل از در خواست شهریار برای به دست آوردن ناهید به دروغ گفتم عاشقِ خواهرش شدم و این ماجرا باعث عصبانیت شهریار شد در آخر پا فشاریش جواب نداد؛ ما پامون به خونه ناهید باز شد؛ قبل تر خواهرش و دیده بودم اما با نگاه سرسری و اجمالی، تو خونشون که بودیم با دقت بیشتری خواهرش و برانداز کردم!

دختر ریز نقشِ با نمکی که شباهت خفیفی به ناهید هم داشت و اگر بخوام راستکی زن ببرم حتما بهش فکر می کنم؛ فعلا در گیر و دارِ دعوای شهریار و شعبانم، شعبان بازوی شیما رو نوازش کرد و با خودش کشوند روی مبل، شهریار روحیه انعطاف ناپذیری نسبت به این حرکات شعبان داشت به همین علت اخم غلیظی نثارش کرد که شعبان مارمولک برای بیشتر حرس دادنش سرِ شیما رو بوسید و گفت-بهبتره اجازه بدید مادرتون یه کم استراحت کنه

شهریار با حفظ اخم اسبقش طاقتِ این یکی حرکت شعبان و نیاورد و گفت-من بعد نمی زارم مادرم این جا سر کنه؛ اسمی از مادرم نمیاری وگرنه..

شعبان میون حرفش پرید و گفت-وگرنه چی طلاقش و می گیری؟ یادت نره مادرت زن منه، مادرت جز این جا جایی نداره مادرت جونش به جون من بستست، مادرت..

شعبان تو این مدت انگار یادش رفته شهریار به چه اندازه رو این مادرِ قشنگش حساسه

-خفه شو فقط خفه شو!

حالم خوش نیست
بله این هم عکس العملِ نا انصافانه و بی ادبانش

-تا دنیا دنیاست آفت می شم می افتم به جونت تا جون دارم تا نفس دارم دشمنی، شعبان تو..

دیگه وقتشه یه خودی نشون بدم؛ پرت و پلاهای این بشر تمومی نداره قدر شناس بی معرفت!

-تو رو به سر مادرت قسم بس کن؛ مثل اونی که تازه از تخم در اومده بهونه مادرت و می گیری، این مرد جونس از تو
دماغش در اومد؛ هی پی جوی تو شد هی افتاد دنبال کار هات از یه طرف پرستار مادرت شد از طرف دیگه مامان
قزی تو..

من می گفتم و شهریار مثل دکل زل می زد به دهنم و خط های پیشویش می رفت تو هم، دست آخر شعبان میون
کلامم تیر انداخت-بس کن پسر

توجهم و خرجش نکردم و با عقده های غزیرم ادامه دادم-این زبون دیگه بند نمیاد؛ باید بگه، چرا لال شه چرا نباید
یه آدم قدر شناس غافل از همه چی و روشن کنه؟ بزارید بگم بابای من بزارید بگم..جدیدا باب شده این طور رسم
قدر شناسی و به جا میارند..به خدا قسم اون پدری که در حق تو کرد شامل من نشد!

حالا خوبه ادعام می شه حسود نیستم الان هم می گم اما واقعا شهریار داشت بی جا حرف می زد دلم داشت واسش
بخار می شد

باز دوباره شعبان با فریاد خط انداخت-گفتم لال!

حالم خوش نیست

بیا با جون و دل مایه بزار لطف کن؛ ازش دارم دفاع می کنم اصلا گوشش بدهکار نیست حتما می خواد ثواب هایی که مرتکب شده ریا نشه؛ برم که هیچ کس اعتباری برای من قائل نیست این قدر بزنید تو سر و کله هم جونتون از حلقتون در بیادا!

کوتاه نگاهم و چرخوندم بینشون، برای رد شدن مجبور بودم از کنار شهریار رد بشم که جلوم و گرفت؛ الان یه دونه می خوابونه تو دماغم حاله جا میاد؛ بر خلاف حزمی که به کار بردم سرد گفت-حرف هات و کامل نزده پات و بیرون نمی زاری!

-دیگه چه حرفی؟ از حرفایی که زدم باید همه چی دستت می اومد

شهریار چشم ریز کرد و خشن گفت-این جا چه خبره مظاهر؟

تازه تازه می پرسه شیما مامانمه یا شعبان قوربونت برم بهت می گم مخت معیوبه، دلگیر نشو

-هیچی یه عمر تر و خشکت کردم از آب و گل کشیدمت بیرون این طوری جوابم و دادی

کلافه نفسش و به بیرون راهنمایی کرد و گفت-پرت و پلانگو جواب من و بده

خونسردیش و داره نمه نمه بر باد می ده فکر کنم سر منم کم کم بر باد بده

حالم خوش نیست

-داداش تا آخر عمرت تو بی خبری بمون انگار هوای اون جا بهت می سازه!

شهریار عنان از کف داد و فریاد بلندی کشید-دارم بهت می گم عینِ آدم، مرد باش و حرفت و بزن

لبخند کجی زدم و گفتم-مرد بودم که تا به حال به روت نیاوردم بابای من..

جای حساس موضوع شعبان باز حشو کرد!

-مظاهر برو بزار یه خورده آسایش داشته باشم

شهریار عصبی گفت-اجازه بدید ببینم چی می خواد بگه..بابای تو چی، هان؟

من که ترسم برده بود به لال مونی گرفتار شده بودم که شهریار بازوم و محکم گرفت و گفت-بنال

معتدل نگاهم و معطوفش کردم و گفتم-باشه صبر کن الان می نالم

چهره در هم کشید که شعبان گفت-تو لازم نیست چیزی بگی خودم روشنش می کنم

شهریار نگاهش جلبِ شعبان شد که شیما گفت-نگید تا از اینی که هست بیشتر نشکنه

بهشت زیر پای مادران است کاملاً صحیح و به جا فرموده اند به والله!

<ناهید>

کنار سوزی نشسته بودم و اون داشت شیرینی های دوست داشتنی که خدیجه و شوهرش گرفته بودند و می خورد با هزار مکافات مانع از اخم شدم که شیرینی نصف خورده نصف نخورده اش و گرفت طرفم و گفت-می خوری؟

چینی به بینیم دادم و گفتم-بخور

لبخند دندان نمایی زد و گفت-چی کارها می کنی..هنوز سر همون کاری؟

من نمی دونم به این چه ربطی داره که شده کاسه داغ تر از آش؟

-با اجازه شخص شخیص شما بله!

یه وری نگاهم کرد و گفت-اوف چی بگم از مهد که بچه هاش باهام اون قدر اخت شدن

من نخوام تو از مهد بگی چه خسارتی و باید متحمل بشم؟

حالم خوش نیست

زیر لب گفتم-اون بچه های ننه مرده چه طور تو یکی رو تحمل می کنند؟

سوزی چپکی نگاهم کرد و گفت-چیزی گفتمی گلکم؟

برای این که متوجه بی احترامییم نشه حواسش و با بحث جدید پرت کردم-واسه عروسی چی می خوای بپوشی؟

سوزی با این حرفم چشم هاش چلچراغونی شد-وای گفتمی لباس، دو سه دست لباس آوردم آخه می دونی ما از دو طرف وصلیم

چه سعادتی!

سوزی که لبخند من و دید با اشتیاق داده داد-اگه خواستی یکیش و بردار بپوش

بیا به روش خندیدم خودمونی بودنش چند صد برابر شد

لبخندم و حفظ کردم و گفتم-نه عزیزم دستِ گلت درد نکنه من سفارش دادم برام بدوزن

اره جونِ خودم مخصوصا این که با اصرار شهریار چند تا هم سفارش دادم!

آه پر حسرتی کشیدم که سوزی با تعجب نگاهم کرد و گفت-وا چته آه می کشی؟

آهم نمی تونم بکشم خدا ببین چه کارم تو تگنا قرار داره!

-ناراحت شدی؟

با همون چهره متعجبش پرسید-از چی؟

نیشخندی زدم و گفتم-از این که بی اجازه ات آه کشیدم؟

دهنش قفل شد و چیزی نتونست بگه که خندیدم، از خندم حرصش گرفت و برای این که من و در این بین سوزونده باشه گفت-دیوونه.. از بی شوهری خل شدی نمی فهمی چی بلغور می کنی

اگه طیبه باهام از این شوخی ها می کرد عین خیالم نبود چرا که اون بی منظور تیکه بارم می کرد اما این سوزی بی درمون با قصد و منظور و طعنه بی شوهرمی و به سرم می کوبید؛ الان در واقع مبحث ترشیدگی خیلی نا متعارف اصلا یه معضلی که قال درمان هم نیست تمام دختران این سرزمین در حسرتش به سر می برند البته به نظرم این سنی که دارم اون قدر ها در طیف ترشیده ها قرار نمی گیره اما نمی دونم چه اصراریه من و در میونشون قرار بدند شاید به این دلیل که خواهر کوچکترم زودتر از من داره عروس می شه!

حالم خوش نیست

سکوتم که رفت طولانی بشه سوزی نیشخندی زد و بی حرف رفت بیرون، سری از روی تاسف واسه این هم کوتاه فکری تکون دادم و سرم و گذاشتم روی دستم تا کمی از دست و راجی های سوزی مخم آروم بگیره؛ صدای خنده های عمه و سوزی و بابام موجب شد سرم و بلند کنم و زیر لب غرولند کنم: جمع دایی و خواهر زاده حسابی گرم شده عمه هم که رسید دیگه فبها!

عمه شوهری که قراره بود شوهر جدیدش بشه بی حرف شونه خالی کرده بود و در واقع میدون و خالی گذاشته بود و باید بگم حق داشته عمه تر گل ن ور گل من و نپسنده با وجود دختر و داماد فوضولش، حالا نه این که تویه ترگل ور گل و پسندیدن؟ پسندیده بودن اما خریت خودم کار دستم داد، دوباره نفس بلندی کشیدم؛ پشیمون شدن مثل سگ، حکایت نا بخردانه من بود!

باز صدای نکره سوزی که داشت واسه بابای بی نوای من دلبری می کرد به گوشم خورد؛ اون جور که این فتنه خودش و لوس می کرد من نمی تونستم؛ از این حربه ها نداشتم و ندارم چه واسه بابام چه واسه کس دیگه.. وایسا ببینم نکنه شهریار به همین خاطر دیگه من و نخواست؟

بشین سر جات.. به خاطر دهن لقت گذاشتن دم در.. به حال نا به سامانم غبطه خوردم و از جا بلند شدم باید کارها رو جمع می کردیم تا شرش کنده شه بره پی کارش این بچه تا راهی نمی شد هیچ کس تو این خونه آروم و قرار نمی گرفت!

شب پر فعالیتی بود با داشتن کسی در کنارت چون سوزی بعید بود اگر الان عینهو مرده دراز به دراز نمی افتادی، سوزی امروز کلهم فقط ادا اومد و واقعیتش بز رقصوند با کلی بهانه از زیر کار در رفت و مشغول اشغال کردن تلفن خونمون شد؛ بیشتر از هر کسی من حرص خوردم و قرمز کردم برای بقیه راحت بود مخصوصا بابا، از نظر اون مهمون محترمه اما من کسی مثل سوزی و اسمش و مهمون نمی دارم با تلفن قرق کردنش!

بالاخره روز عروسی طیبه رسید؛ با کلی بهانه از رفتن به خونش برای کمک بهش امتناع کردم؛ به حد کافی کارگری کرده بودم برام بس بود فکر کنم؛ عروسی خدیجه وسط هفته بعد بود هوا هم گرم و روزها هم طولانی جون می داد پشت سر هم عروسی بری!

روی لحافم نشستم؛ من و دخترها تو این اتاق به همراه جواد می خوابیدم، هر شب هم به خاطر جواد شیرین عقل هفت ماهه از خواب می افتادیم؛ چرا که نصف شب عربده می زد و با اون هیكلش بالا پایین می پرید و مامانم و صدا می کرد منم یه پس گردنی نثارش می کردم و می فرستادمش اتاق مامان اینها که حالا عمه و سوزی هم به جمعشون اضافه می شدند؛ دیشب مامان با جواد اتمام حجت کرد و گوشش و پیچوند و گفت حق نداره بیاد کنار ما

حالم خوش نیست

بخوابه عوضش سوزی بیاد پیش ما.. کف شدم و کلی عصبی شدم اما چاره ای نبود عمه و بابا به خاطر وزن ایده آلتون جا رو تنگ می کردند؛ برای عروسی طیبه طبق معمول لباس نداشتم اما سوزی که داشت اون هم دو سه دست!

دست و دل بازانه لبخند زدم نگاهم و از لحاف قرمز گل گلیم گرفتم و گذاشتمش روی بقیه رخت ها.. شادی و نشاط رفتن به عروسی طیبه از قفل شدنم روی شهریار کم کرده بود؛ برای لباس هم که منتظر بودم و سوزی و عمه برند بیرون تا لباسش و بردارم؛ مطمئن بودم لباس آبرومندانه ای گرفته چون تو این یه فقره عقلش می کشیدا!

<شهریار>

تو تمام این سال ها دزدگیر بهم وصل بوده و خودم بی خبر بودم؛ حتی شیما هم از غفلت آگاهم نکرده بود همیشه دلم و صابون می زدم مادرم تو اون خونه هوا خواهه اجازه نمی ده کسی پشتم بد گویی کنه یا برام نقشه بچینه... ته مونده های سیگار دور و اطرافم و گرفته بود؛ این حال محتاج یه آرامش ناب بود می دونستم باید کجا دنبالش بگردم اما با لجبازی به سیگار پناه آورده بودم؛ چه بد رکی خورده بودم به خیالم مظاهر هم از شعبان دل خوشی نداشت واسه همین دورم می چرخید نگو فرمایشات شعبان بوده

آخ شیما، با خودت گفتم پول تو جیبیشون و قطع کنیم آدم بشند.. همونی که بودن هم بر باد دادند رفت!

حرف های شعبان و شیما و مظاهر که شمل وار اتفاقات و برام شرح می دادند توی سرم پخش شد؛ از اصرار های شیما واسه مستقل شدن من بگیر تا پا فشاری شعبان به مظاهر برای کار آگاه شدن و سرک کشیدن تو کارم، برای من که بد نشد یه عمر بی شیله پیله اوامرم و به اجرا در آورد و در واقع از تنهایی نجاتم داد اما سخت بود باور این که این همه مدت به خاطر شعبان دور و برم می پلکید و جاسوسی می کرد حرف هاش و که تو اون لحظه می زد دلم می خواست بگیرمش زیر مشت و لگد اما خونسردیم و حفظ کردم و بعد از شنیدن حرف هاشون بی حرف خونه رو ترک

حالم خوش نیست

کردم؛ بیشتر از چند دفعه شعبان و مظاهر باهام تماس گرفته بودند اما بی جوابشون و گذاشته بودم؛ به نظرم حرفی دیگه باقی نمی موند گفتنی ها گفته شده بود فقط باید یه فکری به حال این بی قراریم می کردم چشم هام و فشار دادم و به ساعت نگاه کردم بعد از اون دو روز بی قراری حالا وقتِ بی دغدغه شدن و آرام گرفتن بود..

<ناهِید>

هر چه قدر منتظر مونده بودم، سوزی و عمه خیالِ خروج از این کلبه حقیر و نداشتند؛ پوفی کشیدم و رفتم سمتِ حموم، زیر دوش بودم و تازه تازه متوجه شدم شامپو نداریم؛ بله دیگه وقتی گله ای می ریزن این جا واسه استحمام شامپوی اندازه کف دست جوابگو نمی شه که، صدام و بردم بالا-مامان شامپو نداریم.

جوابی نشنیدم و دوباره فریاد کشیدم که صدای مامانم در اومد-آره مادر تموم شده

چه قدر خونسردِ خدا..

-بفرست بزنند بخرند

مامان به جواد گفت که اون سرتق هم گفت-به من چه من نمی رم

با شنیدن این حرف محکم زدم تو پیشونیم و گفتم-همه همسایه ها صدام و شنیدند پپر برو یه شامپو بگیر تا لهت نکردم!

جواد از اون خنده های بامزه اش کرد و گفت- تو که زیر دوشی

با یاد آوری عروسی طیبه گفتم- باشه نرو، وقتی پشت سرم مثل خر عرعر کردی که منم با خودت ببر بهت می گم

یهو جواد گفت- مامان پول بده

لبخند پیروزی زدم و منتظر شدم تا شامپو رو بیاره، خوبه عمه و سوزی خواب بودند و گرنه آبرومون می رفت گر چه خودشون مصرف بی رویه به خرج داده بودند.. با این فکر یاد یه شعر افتادم- مصرف بی رویه کار خیلی بدیه.. تا جواد بیاد مشغول خوندن این شعر بودم تا این که بالاخره تشریف آورد و من از حموم زدم بیرون، روی طناب دنبال لباس هام می گشتم که سوزی با موهای پشمالوش از اتاق زد بیرون و وقتی من و دید گفت- خوبی؟

چه عاقل شده، عجیبه

با تعجب برگشتم طرفش و گفتم- به مرحمت شما!

سری تکون داد و چپید توی دستشویی از فرصت استفاده کردم و پریدم تو اتاق دنبال جامه دوش!

با استرس گوشه کنار و نگاه کردم و چشمم افتاد بهش پریدم طرفش و زیپش و باز کردم و شروع کردم به گشتن برگشتم طرف در وقتی دیدم خبری ازش نیست باز گشتم که تازه فهمیدم ساک عمه است؛ سریع زیپش و کشیدم که سوزی و توی چهار چوب در دیدم!

یه تای ابروش و به بالا هدایت کرد و گفت- به و به و به.. یه هنر به سایر هنر هات اضافه شد

خودم و گم کرده بودم؛ خیلی وضعیت اسفناکی بود

بی حرف از جا بلند شدم که با پر خاش گفت- چی کار داشتی می کردی؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم- دنبال لباسم می گشتم

چشم های ریزش و ریز تر کرد و گفت- لباس هات روی طناب بود که؟

نفسم و به بیرون هل دادم اطلاعاتش از خودم در رابطه با خودم بیشتر بود

-گفتم شاید گذاشتم این جا

با سوء ظن نگاهم کرد و یهو انگار حرفم و باور کرده گفت- نه.. بی خود نگرد زندایی هر چی تو این اتاق داشتید آورد

تو اون یکی، وسایل منم اون جاست!

آی عمم به قوربونت بره؛ قشنگ جای دقیق و بهم اطلاع داد

-آهان..باشه پس من برم اون جا رو بگردم

سری تکون داد و من رفتم سمتِ در که اومد نشست سرِ ساکِ عمه، پوزخندی بهش زدم که لبخند کجی زد و گفت-
زشته داری این جوری تو خونه می گردی دختر دایی جانم... برو لباس بیوش دیگ به دیگ می گه روت سیاه..

از اتاق زدم بیرون، رفتم سمتِ اتاق خودمون و این بار در و قفل کردم تا سوزی از مچ گیری نا کام بمونه..چشم
گردوندم و ساکِ مشکی رنگِ سوزی و روی طاقچه دیدم؛ بشکن زنان شیرجه زدم سمتِ طاقچه که نفسم رفت و
برگشت، پام و تو دست گرفتم و خیره شدم به زمین گیره سرِ خدیجه رو روی زمین دیدم نیاکان شوهرش و آباد
کردم و ساک سوزی و آوردم پایین با کنجاوی زیبیش و باز کردم لباس های خصوصیش و توی نایلکس جدا گذاشته
بود لبخند خبیثی زدم و کنار زدمشون اما هر چی گشتم خبری از لباس های آنچنانی سوزی نبود؛ لب و لوجه
آویزونم و تو آینه کناریم دیدم و شونه هام از هق هق تکون خورد..اوج بد بیاری بود حال!

با تقه ای که به در خورد به سرعت ساکِ آش و لاش شده رو جمع و جور کردم و رفتم سمتِ در..فکر کنم باید قیدِ
عروسی تنها دوستم و می زدم؛ با باز کردن در چهره بشاش سمیه پیش چشمم آشکار شد

-سلام خواب بودی؟

به نشونه نه سر بالا انداختم که پر نشاط گفت-وای ناهید این و ببین!

با شونه های خمیده به دست هاش نگاه کردم؛ ساکِ نایلونی دستش بود

با تمسخر گفتم-خوب که چی آشغال ها رو بریزم توش؟

اخم ظریفی کرد و گفت-خواهر من بازش کن توش و ببین

منتظر اقدامی از جانب من نمود و کیسه رو واژگون کرد و لباسِ زیرینِ قشنگی و از توش کشید بیرون، با ناباوری نگاهش کردم که خندید و گفت-زود باش برو بیوش

با گیجی گفتم-مالِ منه؟

پوفی کشید و جواب داد-آره..دِ بجنب دیگه

نیشخندِ تلخی زدم و گفتم-از کجا اومده؟

بی توجه به حالتَم گفت-خریدیم دیگه

دست به سینه زدم-با کدوم پول؟

-نخریدیم..یعنی، یکی از لباس های خدیجه است!

آه بلندی کشیدم که گفت-مامان می دونست می خوامی بری عروسی دوستت از خدیجه خواست یکی از لباس هاش و برات بیاره امشب و بپوشی تا واسه عروسی خدیجه پارچه بدیم خیاط بدوزه

اون همه پول تو گرو اون یه تیکه کاغذِ اون وقت من لنگِ یه لباسم

باشه ای گفتم که با ذوق گفت-تو رو خدا بپوش می خوام ببینم

هولش دادم بیرون و روبروی آینه ایستادم؛ لباس و گرفتم جلوی خودم.. خدیجه بد سلیقه هم با این رنگ انتخاب کردنش آخه زرد هم شد رنگ؟ اما پوست سفیدم کاملا باهاش هماهنگ بود
سری تکون دادم و لباس و با سختی پوشیدم؛ چرخی زدم، راسته بود و کامل از بلا تا پایین می چسبید آستین حلقه ای هم بود و پارچه هم ظریف و زراق.. برای امشب از دزدی کردن بهتر بود.

آرایش و سپردم دستِ خدیجه ازش خواستم زیاد رنگ و لعاب بهم نده حوصله خواستگار نداشتم؛ جواد لباس هایی که از طرف عمه گرفته بود پوشید و ژل موی خدیجه رو خالی کرد تو سرش بماند چند تا پس گردنی از خدیجه خورد دستِ آخر با آبِ سرد ظرف شویی سرش و شستیم و یه شونه زدم به سرش مانتوی مشکیم و از رو لباس پوشیدم و با خدافظی از مامان و خدیجه و سوزی و سمیه و عمه از در بیرون زدیم!

حالا فهمیدم چرا سوزی آدرسِ ساکش و بهم داد؛ لباس هاش و داده بود خشک شویی.

حالم خوش نیست

در و بستم و کیفم و تو دستم جا به جا کردم؛ جواد خیلی خوشحال بود این از نیشِ بازش مشخص می شد لبخندی تحویلش دادم و از کوچه بیرون اومدیم؛ با شنیدن صدای قدم هایی که پشتم می اومد دستِ جواد و سفت تر گرفتم که صدای قدم ها نزدیک و نزدیک تر شد خدایا خودم و به تو سپردم؛ قدم هام و سریع و تند تر بر می داشتم و جواد و دنبال

خودم می کشیدم که با تخیسی گفت- آجی خسته شدم آروم تر راه برو

اومدم جوابش و بدم که دستی روی شونم قرار گرفت و من هین بلندی سر دادم؛ زبون تو دهنم نمی چرخید نفهمیدم درست می بینم یا توهمه، از دوری زیاد و دلتنگی

اخمِ ستبری بهم هدیه داد سر تا پام و از نظر گذروند که یهو جواد دستم و ول کرد و شهریار و از پاهاش بغل کرد...شهریار سرش و خم کرد و زل زد به جواد، لبخند محوی زد و گفت-خوبی آقا جواد؟
جانم...چه صوتی، چی می شه با منم این طوری حرف بزنی..به روم بخندی..حالم و بپرسی؟

جواد تند سر تکون داد و همچنان پای شهریار و ول نکرد؛ به اندازه کافی دیر کرده بودیم این جا چی کار می کنه باز اومده سنگِ رو یختم کنه؟

اخم ظریفی به اون که زل زده بود به صورتم کردم و بی توجه به حضورش به جواد گفتم-جواد دیرمون شده یا لا بریم

شهریار با کنجکاوای صورتم و کاوید و در حالی که به سختی ایستاده بود عصبی گفت-کجا تشریف می برید ایشا!..؟

با این وضعیتش جواد و از خودش جدا نمی کرد که یه وقت دل بچه نشکنه..چه دلنشین!

حالم خوش نیست
حرفش و بی جواب گذاشتم که جواد گفت-می ریم عروسی

چرا صورتش داره گرفته و برافروخته می شه..مهمه واسش من کجا دارم می رم؟

-با کی می رید؟

نمی دونستم فضول هم هستند!

با پرخاش جواد و سعی کردم از پاش جدا کنم که دستم و گرفت و کشید؛ جواد از بینمون کنار رفت و متعجب نگاهمون کرد که زیر لب غریدم-ول کن دستم و

شهریار نیم نگاهی به جواد انداخت و نزدیک گوشم گفت-خوشگل شدی

مانع از لبخندِ گشادم شدم..تا غش کردم چیزی باقی نمونده بود؛ امشب چرا این قدر رنگ عوض کرده بود؟ همونی نیست که می گفت:دیدارمون به ماشینش ختم می شه؟ الان چی عوض شده؟ نقشه جدیدشه؟

حالم قابلیت توصیف کردن نداشت با خشم به چشم هاش خیره شدم که یکه ای خورد چند ثانیه از حالتش نمی گذشت که دوباره اخم رو چاشنیه صورتش کرد-با این وضع می رند عروسی؟

لبخند کجی زدم؛ پس در نظر ایشون چه جووری می رند عروسی؟

-خودم تشخیص دادم که الان این جووریم!

تک خندی زد و باز حرکتِ دلفریبش و تکرار کرد و گفت- تشخیصتون و نمی پذیرم

تا نوک زبونم اومد بگم به جهنم اما خانومی به خرج دادم و گفتم- اون دیگه میلِ شماست

یه تای ابروش و بالا داد و گفت- که این طور؟

دو قدم ازش فاصله گرفتم و با طنازی سری جنبوندم؛ مستقیم نگاهم کرد و جدی گفت- من می برمت

جواد و که با سنگ مقابل پاش مشغول بود، دستش و گرفتم و گفتم- زحمت نکشید..خ اجازه نداد جملم و کامل کنم-
خودت می دونی خوش ندارم یه حرف و دو دفعه تکرار کنم پس حرف اضافه نباشه

ابرو در هم کشیدم و گفتم- منم دقیقا همین طور..خودمون می ریم

والا انگار هنوز همون غلامی هستم که بودم؛ یادش رفته روزِ آخر چه طور باهام حرف زد!

راهم و گرفتم و اومدم قدم بزارم که گفت- ناهید!

حالم خوش نیست

چرا تا به مدت از درگیری های ذهنیم می گذره باز سر و کلش پیدا می شه؟ برنامه هاش و با من تنظیم نمی کنه...من چه گناهی مرتکب شدم که عشق و عاشقیم این ریخته؟

-من ببرمت.. به نفعته، سخته بخوای با این سر و وضع راه بیفتی تو خیابون

چکپاسه..سر و وضعم و قشنگ به خاطر سپرده!

-لطف هات برای کسی دیگه خرج کن

با حرفی که زد خودم و در بین مردگان تصور کردم-جز تو برای کی؟

برگشتم طرفش، دق و دلیم و دلخوریم خیلی بیشتر از این حرف ها بود با دو تا جمله عاطفی دلم نمی خواست وا بدم فقط خدا کنه باز دوباره گند به بار نیارم!

-چی شده خوش تیپ..یهو هوایی شدی، به سرت زد به ما سر بزنی.. تو که می گفتی دیدارمون به قیامت، من دوباره عزیز شدم؟

دوباره..از کجا می دونی قبلا هم بودی؟

حالم خوش نیست

دورتر ایستاده بود؛ برای تسلط بیشتر به امور اومد نزدیک ایستاد و توی چشم هام نگاه کرد؛ خجالت به وجودم چنگ زد و سرم و برگردوندم سمت جواد که زل زده بود به شهریار می ترسیدم تمام قضا یا رو شرح بده

-فکر کنم دیرت شده..بریم!

بیا باز یه فاز جدید برداشت؛ حالا باهام به این شکل تا کردی منم برات دارم؛ روم و ازش گرفتم و با قدم های بلند ازش دور شدیم؛ این دفعه به خیالم دنبالمون نمی اومد اما با ماشینش جلو پامون ترمز کرد و بوق زد محکم زدم تو پیشونیم و زیر لب ذکر گفتم؛ نمی دونستم این قدر کنه است!

سرش آورد بیرون و با تحکم گفت-سوار شو

پوفی کشیدم و روم و ازش گرفتم که خنده قشنگی برام اومد و گفت-نمی تونی فرار کنی...سوار شو

پشت چشمی نازک کردم و خواستم با جواد برم بشینم عقب که گفت-جواد بدو برو خونتون من و آبجیت باید جایی
بریم

جواد خدارو شکر جلو غریبه ها آبروی آدم و نمی برد...تو صورت تم نگاه کرد تا ببینه نظرم چیه، اگر حرفی می زدم و عصبی می شدم جواد می فهمید میونمون شکر آبه به مامانم خبر می داد گرچه الان هم وضعیت چنان توفیری نداشت فقط می خواستم بفهمم حرف حسابش چیه!

-برو خونه به کسی هم چیزی نگو بگو خودم دلم نخواست برم؛ فهمیدی؟

حالم خوش نیست

با احم سری تکون داد و دوید سمتِ کوچه که شهریار با پیروزی زل زد تو صورتم.. پوز خندی بهش زدم و گفتم-جایی قرار نیست باهات بیام.. ازم چی می خوای؟

احم هاش و غلیظ کشید توی هم و از ماشینش پیاده شد؛ تصنعی آب دهانم و قورت دادم امروز بیشتر از کوپنم حرف زدم

روبروم ایستاد و اغواگرانه گفت-جای خاصی مدِ نظرم نیست اگر تو دلت بخواد.. خون جلوی چشم هام و گرفت و گفتم-هوی حواست باشه چی از دهنِت میاد بیرون ها من دیگه نیستم اون خری که دلا راست می شدم دیگه هم سراغِ من نیا من می خوام ازدواج کنم!

قیافش آویزون شد؛ ای خدا چی هم گفتم دروغِ شاخ دارِ دیگه ای نبود الان شوهر تقلبی از کجا بیارم؟

-چی داری میگی؟

دست کشید توی موهایش و با خنده گفت-چه سرعت عملی.. انتظار نداری که باور کنم؟

خواستم حرف بزنم که با غرور گفت-تو جز من مگه خواستگار دیگه ای هم داری؟

من تو این مسائل خیلی غیرتی می شدم مگه کور و کچلم که خواستگار نداشته باشم؟

حالتِ من و که دید تک خندی زد و گفت-این قدر حرص نخور.. سوار شو به عروسی دیر می رسیم

می رسیم؟ چرا جمع می بنده

فکرم و به زبون آوردم-می رسیم؟

نزدیک تر اومد و من و که تکیه داده بودم به ماشین زیر نظر گرفت..داشتم خفه می شدم ترسیدم و تو خودم جمع شدم که در سمت من و باز کرد؛ باز کردنش مصادف شد با فرو رفتنم تو صندلی جلو، لبخند کجی زد و با انگشت شصت دور دهانش و پاک کرد نفس توی سینم حبس شد یا امام غریب نجاتم بده از این وضعیت..از اون جایی که خیلی خوش شانس بودم کسی صدام و نشنید؛ شهریار خم شد سمتم و من با استرس نگاهش می کردم چرا داره این جوری می کنه؟ چند ثانیه به اون حالت موند و تازه فهمیدم می خواسته کمربندم و ببنده در این بین از ترسوندنم هم چشم پوشی نکرده

سریع بعد از بستن کمربند در سمت منم بست و نشست پشتِ رل..نکنه راستی راستی می خواد با من بیاد عروسی؟

-شما عادت داری همیشه بی دعوت بری جایی؟

به چند سری که بی اطلاع اومده بود خونمون اشاره می کردم!

از خنده مقاومت کرد و گفت-نگو که تو هم دلِ خوشی نداری؟

بی اون که بخندم و بیشتر از این رنگ عوض کنه گفتم-حرکت کن به حدِ کافی دیر می رسیم

بی حرکت موند که عصبی برگشتم سمتش تا خواستم دهنم و باز کنم همون موقع دهنم بسته موند؛ با گونه های ملتهبی که داشت از سرخی گرم می کرد نگاهش کردم؛ دستم و گذاشتم روی گونم، توبه خدایا چه رویی پیدا کرده...

با دیدن حالتِ چهره ام خنده سر مستی کرد و گفت-سفت بشین!

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم-این چه کاری بود با اجازه کی این کار و کردی؛ ها؟ واسه چی؟ من و تنها گیر آوردی که..

پرید وسطِ حرفم-زیاد تنها گیرت آوردم...یادت رفته؟

ناباور نگاهش می کردم که ضایع حرف و عوض کرد و آدرس و پرسید پسره بی آبرو همه چیز و به روی آدم میاره؛ با گیجی آدرس و خدمتش عرض کردم؛ مننژیت وار سرعت می گرفت و گه گذاری به چهره مبهوت و ترسون من پوزخند های آزمندی می زد؛ چسبیده بودم به صندلی و آب دهنم خشک شده بود اون هم به خاطر شیشه های باز ماشین که کلهم استیل موهام و به هم ریخته بود؛ تمام زحماتِ خدیجه رو بر باد داد پسره رو اعصاب!

-آروم تر برو

باهمون غرور بی خودش لبخند کجی زد و ملایم گفت-دیرته آخه

شیشه ها رو داد بالا و من تازه تونستم یه نفس راحت بکشم و بگم-من بی خود کردم مثل آدم برون

خنده بلندی کرد و سرعتش و آورد پایین به مقابلِ سالنِ عروسی طیبه که رسیدیم پارک کرد و برگشت سمتم، تو آینه مقابلم خودم و واریسی کردم و با وسواس موهام و درست کردم تا شبیه آدمیزاد بشم با این کارهای بچگونش سیستماتم ریخته بود بهم!

نگاهِ ثقیلش و حس کردم برای همین برگشتم طرفش که گفت-زود تمومش کن بریم

با چشم های گرد شده نگاهش کردم و گفتم-شما کجا؟

با ملایمت گفت-تو نه شما...بعدم از اول باهات طی کردم...گفتم میام وگرنه اون بچه رو نمی فرستادم خونه!

عصبی دیدش زدم و گفتم-شما ی غریبه رو بردارم ببرم بگم کیه؟

استفهام آمیز نگاهم کرد و گفت-غریبه؟

نذاشت حرفش و ببرم و گفت-پیاده شو

چرا من باید تابع تصمیمش باشم؟ همش به جای من تصمیم می گیره من آقا بالا سر نمی خوام؛ عصبی نگاه آخر و به خودم انداختم پیاده شدم؛ به طیبه فضول چی قراره بگم خدا الان با اون چشم های شیطون و پر سوال چه کنم؟

حالم خوش نیست
نفس پر عمقی کشیدم و زیر لب گفتم-آروم بگیر

از ماشین که پیاده شدم سمتِ در راننده ایستاده بود پشتش بهم بود در واقع ماشین بینمون بود؛ به موهای سیاهش
از پشت سر نگاه کردم مثل همیشه مرتب و رباینده!

نگاهم و کنترل کردم و رفتم روبروش ایستادم؛ متوجه قرار گرفتنم کنارش شد؛ جفتمون هم دیگه رو ارزیابی کردیم؛
پیرهن طوسی مردونه پوشیده بود با شلوار مشکی.. خوب خوبه، به تنش هم که همه چیز می شینه جلوی پیشروی
لبخندم و گرفتم که نجیب و با وقار بازوش و گرفت طرفم دو به شک مونده بودم که نزدیک تر ایستاد و به آرومی
گفت-لجبازی و بزار کنار

خیره نگاهش کردم و برای این که موقعِ صرفِ شام نرسم دستم و دورِ بازوش حلقه کردم!

لبخند کجی به روم هدیه کرد و با هم هم قدم شدیم؛ به محض رسیدن شهریار پرسید-عروسی کی هست؟

مسخره گفتم-فرقی هم به حال تو داره...مثل چی سرت و انداختی پایین افتادی دنبال من؟

اخمی کرد و جواب داد-الان موقعیت مناسب نیست بعدا جوابت و می دم!

برو بابایی نثارش کردم که دستم و محکم فشار داد؛ از درد جزئیش صورتم جمع شد اما صدایی از خودم درنیاوردم
که گفت-این هم جوابت

تیز نگاهش کردم و گفتم-من حوصله این خز بازی ها رو ندارم به خودت تکون بده مثلا عروسی دوستمه آخر از همه
رسیدم

ابرویی بالا انداخت و گفت- این دوست دست و دل باز یهوا از کجا سر در آورد

نیشخندی زدم- خیلی قبل تر از تو سر در آورده

نگاه عاری از هیچ حسی بهم انداخت و به در که رسیدیم قبل از جدا شدنمون گفت- مراسم تموم شد بهم زنگ بزن؛
قبل از زنگ زدن هم بیرون نمیای

نگاهی پر از تخویف بهش انداختم؛ چشمک ریزی بهم زد و رفت؛ کاش مختلط بود.. با نگاه حسرت باری به مسیر رفتنش نگاه کردم و لب گزیدم باز هوایی شدم خاک تو سر بی ظرفیت ناهید یعنی خاک!

ورودم به سالن لبخند و آورد به لبم اما یه خورده مضطرب بودم محض رضای خدا یه نفر و نمی شناختم؛ یه عده خانوم بسیار مرتب و آراسته وسط مشغول خودنمایی بودن و من هم با دهانی نیم متر باز شده مشغول بازرسیشون بودم؛ با نگاه کردنم که سر جمع دو دقیقه طول کشید میز گردی که گوشه دیوار مستقر بود دیدم؛ خوب این به دور از چشم همگان بود و البته همه ی میز ها گرد بود؛ رفتم سمتش و چون لباسم تنم بود مانتوم و همون جا پشت میز در آوردم گذاشتم توی کیفم تو آینه ای که همراهم بود به کنکاش خودم پرداختم و با صدای دست و جیغ و کل کش ها شالم و انداختم سرم فکر کنم طیب اومد؛ دوباره مانتوم و پوشیدم درست نبود بین این همه غریبه و کسی چون داماد بی پوشش ظاهر بشم؛ طیب این دفعه دیگه واقعا دستت به سرم... رفتم جلوتر و با کنار زدن مهربانانه خانوم ها خودم و جا کردم من در واقع بینشون خیلی گم بودم و اگر به خاطر طیبه نبود قطعا نمی اومدم؛ جلوتر که کشیده شدم به کس هایی که برای طیبه و شوهرش هنر نمایی می کردن نگاه کردم؛ شوهرش مرد کم موی چهل و خورده ای ساله با موهای سیاه براق که داد می زد رنگ شدن بود؛ لبخند ملایمی زدم و وقتی طیبه چشمش افتاد بهم چشم هاش باز تر شد و دست داماد و ول کرد؛ لباسش مثل تمام لباس عروس ها پفی و بالاتنش هم آستین سه ربع، نگاهم کشیده شد سمت موهایش همش بالا جمع شده بود و بلونش کرده بود؛ کولاک کرده بود کلی.. دوستان استقرار یافته ی جلو روم و کنار زدم و خودم و رسوندم به طیبه و شوهرش، طیبه به محض نزدیک شدنم محکم بغلم کرد و دم گوشم گفت- ورپریده چه ناز شدی

به تبعیت از خودش گفتم- تو بیشتر.. خوب بهت ساخته ها

نیشگونی ازم گرفت که گفتم- چه استقبالی

از آغوشش کشیدم بیرون و با حرص گفت- ببند ها.. چشم دریده، چرا اون روز نیومدی خونمون کل روز چشم
انتظارت بودم نامرد

با استرسال گفتم- طیبم آرام باش بزار به شوهرت یه تبریک بگم بعد بگیرم به بادِ گله!

با این حرف برگشتم سمت شوهرش که سرش پایین بود گفتم- تبریک می گم.. خوشبخت بشید!

متواضع لبخند ملایمی زد و زیر لب تشکر کرد که طیبه با مهربونی گفت- احمد جان ایشون دوستم هستن ناهید
خانوم

احمد آقا سرش و گرفت بالا و این بار طولانی تر من و نگاه کرد و گفت- خوشبختم خانوم

نگاهش خیلی خالص بود اصلا احساس ناراحتی نکردم برای همین به روش لبخند پاشیدم و گفتم- همچنین

حالم خوش نیست

سری تکون داد؛ طیبه هم که از هم صحبتی باهام سیر نمی شد دستم و ول نمی کرد

-طیبه آبجی.. خانواده شوهرت، علی الخصوص خود شوهرت و ول نکن بچسب به من، قول می دم بعد از عروسیت جبران کنم الان برو بشین سر جات یه کم که گذشت قراره کلی با هم بترکونیم!

چشمکی رو برای تاثیر گذاری بیشتر حرف هام چاشنی کردم که طیبه گفت-چشم هات می خنده قوربونت برم چه خبر شده من بی خبرم هان؟

مثل روز برام روشن بود طیبه دست آخر پی به وجودم می بره؛ لبخندی زدم و گفتم-فعلا برو بشین سر جات

به زور نشوندمش سر جاش و برگشتم سر جام!

ظرف شیرینی خوری پایه بلند بد فرم بهم چشمک می زد؛ یه خورده جا به جا شدم و دست دراز کردم یه دونه شیرینی برداشتم؛ گرسنگی هم به خوشمزگیش اضافه کرده بود و باعث شد یکی دیگه هم بردارم؛ همین طور مشغول پذیرایی از خودم بودم که خانومی کنارم جایگیر شد و با مهربونی گفت-اجازه هست؟

لقمه تو دهنم و قورت دادم و به زور لبخند زدم و گفتم-خواهش می کنم بفرمایید

به سر و شکلش نگاه کردم؛ چهل و چند سال رو شاخش بود لباس زرشکی آستین دار تنش کرده بود موهاشم کوتاه تا سرشونه هاش با رنگ شرابی رزش هم دور لبش مالیده شده بود و حالت خیلی چندشی گرفته بود؛ نکنه منم این همه خوردم رژ لبم این ریختی شده؟

نگاه کردم به آینه توی کیفم فقط یه کم کم رنگ شده یود شونه ای بالا انداختم و به خانمه لبخند زدم که گفت-از اقوامید؟

با همون لبخند جواب دادم-خیر از دوستانِ طیبه جانم

دستش و آورد جلو گفت-خوشبختم عزیزم من هم از دوستانِ مادر احمد آقام..با هم رفت و آمد داریم لطف کرد من و هم عروسی پسرش دعوت کرد؛ فرزانه هستم

تو دلم به من چه ای گفتم و فقط به من همین طور اکتفا کردم مشخص بود کمی پر چونه است؛ با رقصیدنِ طیبه و شوهرش از جا بلند شدم تا راحت تر دید داشته باشم؛ کمی که گذشت رفتم جلو و شاباش دادم بهشون برگشتم؛ طیبه زیاد تو رقصیدن وارد نبود و دو سه بار کم مونده بود کله پا بشه که خانوم ها کنترلش کردن؛ بعد از رقصیدنشون داماد غزل خدافظی و خوند و تشریف برد؛ نفسم و کلافه بیرون دادم و شالم و در آوردم؛ فرزانه هم بی حجابیش به بود و نبود داماد ربطی نداشت همین طور گل و گردنش و بیرون ریخته بود؛ باز هم به من چه هر کس مسئول رفتار خودش، با صدایش دست از افکارم برداشتم-بریم یه دور برقصیم ناهید جون؟

کاش من هم یه کم اعتماد به نفس داشتم زود پسر خاله می شدم..دلم نیومد رد کنم پیشنهادش و

-حتما..بریم

زیادی تو رقص وارد بود و من پیش استعداد اون در واقع فقط خودم و تکون می دادم..وقتی دیدم دارم کم میارم طیبه رو بهانه کردم و رفتم پیشش طیبه با یک خانومی مشغول عکس گرفتن بود؛ با دیدنم دست به سرش کرد و بهم چشمک زد خندم و کنترل کردم و دستم و انداختم رو شونش، دستم و کشید و صورتم و بوسید که منم گونش و آروم بوسیدم؛ با خنده گفت-خوب خواهر مگر بیا

با لحنی آمیخته به عصبانیت گفتم-وقت گیر آوردی ها تو هم

نیشگونم گرفت و گفت-دارم می ترکم از فضولی ناهید

-یه شب دیگه بترک امشب لازمت دارند

از حرص سرخ شد و من هر هر بهش خندیدم؛ با دیدن خنده ام زیر لب فوشم داد که گفتم-حرصش و نگاه..انگار دختر چهارده سالست، این قدر هم نشین هنوز مفتخر نشدم باهات برقصم

با این حرف از جا بلند شد؛ چه شوقی داشت بی چاره..چی کار کنه دیگه نه مادری نه خواهری..فقط یه برادر دانشجو که خرجش و طیبه می ده؛ آهی کشیدم و گفتم-مادر شوهری خواهر شوهری کسی، نداری؟

در حالی که لباسش و صاف می کرد گفت-چرا بابا اون جا رو ببین

حالم خوش نیست

با حرفش نگاهی به پیست انداختم؛ چند تا دختر خانوم به همراه یه پیرزن مشغول بودن، دخترها دوتاش خواهر زاده های شوهرش بودن پیرزن خستگی ناپذیر هم مادر شوهرش خواهر شوهرش هم زنی بود که بی توجه به من دست طیبه رو گرفت و برد؛ مات سر جام ایستاده بودم و از صدای بلند موزیک گوش هام سوت می کشید؛ طیبه با نگرانی نگاهم کرد و من با تکون دادن دستی بهش علامت دادم که حالم خوبه با عجزه های شوهرت حال کن!

برگشتم سر جام و بعد از کلی بزن و بکوب، داماد با درودی دوباره برگشت و خانوم ها باز مشغول جنب و جوش شدن؛ منم چون نهار نخورده بودم به خوبی از خجالت خودم در می اومدم و خندق بلا رو پر می کردم؛ شام و که خواستن بدن به خوردمون نتونستم زیاد بخورم فقط دو قاشق برای آرزو به دل نمودن خوردم بقیش و به سرم زده بود با خودم ببرم خونه واسه جوادِ طفلی شهریارِ وقت شناس بی معرفت نداشت بچه یه خورده بیاد دلی از عذا در بیاره؛ فوشش دادم و با قاشق غدام و کشیدم یه طرف که دختر نوجوونی به میزم نزدیک شد و گفت-زن عموم گفت شما برید پیشش

لبخند گرمی زدم و سری به نشونه تایید تکون دادم؛ با رفتنش شالم و روی سرم مرتب کردم و رفتم سمت جایگاه گل های نوشکفتمون

-جانم طیبه جان؟

با دیدنم لبخند بزرگی زد و گفت-جونت سلامت..شام خوردی؟

سری تکون دادم که با عطوفت و مهربونی گفت-داداشت و که نیاوردی حداقل یادت نره براش غذا ببری من دارم می رم با آقامون شام بخورم گفتم شاید بخوای بری بهت بگم!

به مهربونی و معرفتش لبخند پهنی زدم و گفتم-نوش جونتون چشم یادم نمی ره

از جا بلند شد و بغلم کرد و توی چشم هام زل زد و گفت- نری حاجی حاجی مکه ها بهم زنگ بزن یه روز باید مفصل باهات بشینم حرف بزنم این جا که اصلا وقت نشد

-باشه قوربون تو برم من..الان بیا برو این شوهرت از گشنگی دور از جونش..نزاقت ادامه بدم و گفت-آخ آره راست می گی..فدای تو برم من که این قدر عزیزی

بازم بهش لبخند تقدیم کردم و با یه بوس ازش خدافظی کردم به اهل خونه گفته بودم زود بر می گردم واسه عروس برون نمی مونم...غذای جواد و گذاشتم ته کیفم و توی رختکن لباسم و در آوردم فقط مانتو پوشیدم تا بلندیش باعث کله معلق زدنم نشه!

از پله ها پایین اومدم و در همون حال شماره شهریار و گرفتم دو تا بوق زد و جواب داد-جانم؟

وای خدا چرا دیگه با قلبم بد تا نمی کنه..؟ ولی چه قدر آدم شده ها

از هولم گفتم-سلام خوبی؟

حالم خوش نیست
خنده مردونه ای کرد که من خودم و باختم

-به خوبیت خانومی..تموم شد؟

آب دهنم و برای متسلط شدن قورت دادم و گفتم-اوهوم..یعنی آره من دارم میام پایین

با لحنی که به خنده آغشته شده بود گفت-باشه عزیزم...پایین منتظر تم

زدم رو دهنم تا از خندم مقاومت کنم

قطع کردم و با طمانینه از پله ها پایین اومدم؛ سالن یه طبقه رفته بود بالا ده بیست تا پله بیشتر نمی شد!

رسیدم به دری که به فضای بیرون ختم می شد؛ از کنار مشعل ها رد می شدم که چشمم بهش افتاد؛ به ماشینش تکیه زده بود و سرش و خم کرده بود تو موبایلش..این قدر جذاب ایست کرده بود که من نفس زدنم رفت جزء خاطره هام، لب گزیدم و اخم سفر رفته ام و دوباره برگردوندم؛ اگه من زودتر از این ها کشف می کردم ها لال می شدم و حرف از تغییر کار و بارت نمی زدم..لال می شدم و چیزی به شیما نمی گفتم..حیف که پشیمونی سودی نداشته و نداره!

شالم و سفت چسبیدم؛ باد خوش آیندی موها و شالم و به بازی گرفته بود؛ کیفم و محکم بین انگشت هام فشار دادم و به طرف شهریار قدم برداشتم..هر قدمم به خواسته شدن شهریار اضافه می کرد..هر قدمم بهم می فهموند جز اون قرار نیست کسی و بپذیرم..می دونم امشب هم به دوز احساساتم ترفیع درجه خورده!

بهش که رسیدم سرش و بالا گرفت و با چشم هاش صورتم و کاوید؛ روی شالم مکث کرد و فقط مثل بیشتر اوقات اخم کرد؛ شونه ای بالا انداختم که گفت-سوار شو

حالم خوش نیست

تحویل بگیر ناهید خانوم نا شکری کردی باز سگ شد؛ نگو حیوونی به این خوبی و آقایی!

بی حرف ماشین و دور زدم و نشستم اون هم بدون مکث نشست پشت فرمون و اول من و طولانی برانداز کرد و چیزی نگفت..وقتی دیدم بی زبونی می کنه برگشتم طرفش و گفتم- تا صبح که قرار نیست نگهمن داری این جا؟

ابرویی بالا انداخت و گفت- کی پشت فرمون نشسته؟

چه ربطی داره؟

-من، خوب معلومه تو

لخند کجی زد و گفت- پس تصمیم با منه..لازم باشه تا صبح این جاییم!

یه وری نگاهش کردم؛ داره یه کاری می کنه از تصمیمم صرف نظر کنم..خدایا حرفم و پس می گیرم...این دیوونه دیگه کیه؟ زد تو کار مهملات!

لپم و کشید و با خوشی نگاهم کرد؛ باز شرم و حیام عود کرد نگاهش نکردم که ماشین و روشن کرد و راه افتاد؛ این بار مثل لاک پشت می روند و تقریبا من چرت می زدم؛ با آهستگی که ناشی از جو فضای ماشین بود گفتم- نه به اومدنمون نه به این برگشتنمون

نیم نگاهی روونم کرد و گفت- کدومش و دوست داری؟

حالم خوش نیست

خواب آلود جواب دادم- دوست دارم پیاده روی کنم؛.. الان که خیابون ها خلوته

ملايم جواب داد- داری ناپرهیزی می کنی

خندیدم و جوابش و ندادم که گفت- یه شب میارمت با هم قدم بزنیم

به جز شاخ داشتم کم کم بال هم در میاوردم؛ چی تو سرشه نقشه جدید چیده واسم حتما من که شانس ندارم بزنه
یهو عاشقم بشه قال قضیه کنده بشه بره پی کارش.. هوشیار شدم و با شکوه گفتم- می شه رک و راست تفهیمم کنی
منظورت از این رفتار ها چیه؟

فاقد از هیچ حسی گفت- کدوم رفتار؟

یا شوته یا خودش و زده به یه راه دیگه.. با حرص دست به سینه زدم و گفتم- هیچ کدوم

حرفی نزد که بیش از پیش ناراحت و عصبیم کرد؛ دندون هام و محکم روی هم فشار می دادم تا مبادا گریه بگیره و
خودم و لو بدم قرار بود مقتدر باشم!

-می خوام از این به بعد کنارت باشم... هوات و داشته باشم مکثی کرد و گفت- داشته باشمت!

حالم خوش نیست

ابراز احساساتش هم مثل مجنون ها نیست..حالا مجنون هست مگه؟ شاید فقط واسه این که خودش و از تنهایی رها کنه

سکوت کردم و چیزی نگفتم که ماشین و گوشه ای متوقف کرد و سرگشته نفسش و به بیرون فوت کرد و گفت-من و ببین

سر سخنانه نگاهش نکردم که گفت-گفتم من و نگاه کن

این دفعه اون قدر با عصبانیت گفت که نا خود آگاه نگاهم و زومش کردم

-چته ترسیدم..اصلا چرا وایسادی؟ من و ببر خونه گوشم از حرف هات پره

-پر باشه یا خالی باز می گم...در ماشین و باز کردم و با نهایت بی ادبی جفت پا پریدم وسط حرفش و از ماشینش پریدم پایین که به سرعت عکس العمل نشون داد و اومد دنبالم...تند شروع به راه رفتن کردم که مچ دستم کشیده شد؛ پوفی کشیدم و برگشتم طرفش که وحشتناک گفت-حواست به کار هات نیست

تو چشم هاش نگاه کردم و چیزی نگفتم اون هم توی چشم هام زل زد و یهو با استفاده از دستم کشوندم سمت ماشینش که سعی داشتم دستم و آزاد کنم

-ولم کن..آقا، آقای محترم، آقای قابل احترام، آقای متشخص، مهندس لوطی جناب

نه این جووری نمی شه پنبه گذاشته تو گوشش

-شهریار

مسکوت دستور ایست و صادر کرد با ایستادنش، نیم رخش سمتم بود به به یه چیز جدید پیدا کردم؛ از نیم رخ هم تو دل برو..مرحبا ناهید خانوم عجب چیزی یافتی!

از خنده مقاومت کردم و نگاهش کردم هنوز مچم توی دستش بود که دستم و ول کرد و عصبی به صورتش دست کشید؛ خدایا هزار تا صلوات شرط می کنم با این حرکات نابش غش و ضعف نکنم بر گردن من واجب!

-دیوونم کردی می فهمی..دیوونه

روی سرم اسفناج سبز شد؛ من چه کنم تو یه تخت کمه آقا؟ من باید جوابگو اعصاب خراب تو باشم؟

برگشت و آژنگ در هم کشیده نگاهم کرد؛ با ترشروی گفت-عقلتون کمه دیگه...یه آدم تمام عیاری مثل من داره ازت خواستگاری می کنه رم می کنی از ماشین خودت و می ندازی پایین!

جفت ابرو هام همراه هم پریدن بالا-چی گفتی؟

یه لپش پر باد شد و گفت-هیچی راه بیفت که امشب بد حالم و گرفتی

حالم خوش نیست

نیشخندی زدم و گفتم-بعد از اون همه فلاکت که تو سرم آوار کردی چه توقعی از من داری؟ با چه رویی از من خواستگاری می کنی؟

مستقیم توی چشم هام نگاه کرد و باز پوزخندِ رخصت یافته اش برای مرخصی نمایان شد-مقصرِ تمام اتفاقات خودت بودی دنبال دلیل و برهان نگرد..الان هم دیگه حرف نباشه سریع باش بریم!

روم و ازش گرفتم و گفتم-نمیام

دوباره دستم و کشید و بی هیچ حرفی کشوندم سمتِ ماشینش..خلاصه از اون اصرار از من انکار دست آخرم زور اون به من چربید..این بار رانندگیش متعادل بود مابین رفت و برگشتمون..پیچید توی کوچمون ساعت از نصف شب گذشته بود؛ بدون نیم نگاهی سریع اومدم بیام پایین که گفت-خداافظ

زیر لب جوابش و دادم و کیفم و توی دستم محکم کردم پریدم پایین قبل از پیاده شدنم گفت-مادام بانو

سرم و خم کردم و بی حوصله گفتم-دیگه چیه؟

با خنده گفت-آدم با شوهر آیندش این طور برخورد نمی کنه...می مونی تو خونه ها

لب گزیدم؛ نگاهش حرکتم و دنبال کرد و که با خجالت منقطع گفتم-شب بخیر

با صدایش دوباره ایستادم-هنوز حرفم و نزد

خوب بگو دیگه تا دم مرگ بردی من و برگردوندی!

-فردا طرف های عصر میام این جا..طاقت نیاوردم پریدم وسط حرفش-واسه چی؟

جدی نگاهم کرد و گفت-آخرین باری بود وسط حرفم پریدی..میام دنبالت ببرمت بیرون

می خواستم زودتر برم تو خونه ردش کنم بره می ترسیدم واسم حرف درست کنند

-باشه شب بخیر

معلوم بود از زود قبول کردنم متعجبم..به تکون دادن سری اکتفا کرد و بعد از وارد شدنم تو خونه اون هم رفت؛ چه شبی بود قطعا هیچ وقت یادم نمی ره شهریار تو من و روانی خودت کردی نه من!

وارد حیاط شدم؛ هیچ کس نبود حتما جواد گفته با شهریار رفتم مامانم خیالش راحت شده گرفته خوابیده؛ چه قدر دلنگرون دارم خدا این خوشبختی ها رو ازم نگیر

لباس هام و از تنم در آوردم صورتم و شستم، رخت خوابم از قبل پهن بود اون هم کنار سوزی کاش زودتر عروسی خدیجه می رسید می رفتند دنبال کارشون!

<مظاهر>

حالم خوش نیست

آواره خیابون ها شدم؛ ای شعبان مادرت و... شهريار بی چاره بعد از این که شنید شعبان ازم خواسته کنارش باشم مثل مرده متحرک شد حتی به صورت من نگاه نکرد منم دیگه روم نشد بمونم تو خونس وسایلم و جمع کردم و رفتم خونه بابام... شعبان از این که شهريار چطور شد چاقو خورد خبر نداره شیما هم اصلا نمی دونه شهريار چاقو خورده لازم هم نیست بدونه بدونه که چی بد تر غصه بخوره پدر شعبان و در آره، کم تو شیفت پرستاری بوده؟

کار های خونم ردیف بشه از خونه این زن و شوهر می زنم بیرون هم من مزاحم اون هام هم اون ها مزاحم منن.. بالاخره جوونم عذبه اون ها می گن مزاحمشون نیستم اما عقل خودم کجا رفته؟ باید یه زندگی واسه خودم تشکیل بدم از اولم آدم ازدواج بودم این شهريار نداشت وگرنه الان بچه هام باهش همبازی بودن البته این ها اغراقه.. اشکال نداره ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه است فووش می رم آبجی ناهید ومی گیرم و خلاص.. بدک هم نیست اگر میونه شهريار و ناهید هم جوش خورد با هم باجناب می شیم!

زنگ زدم به بنگاهی بهش گفتم زودتر کار هام و ردیف کنه.. به شعبان هم سفارش کردم شیما رو برداره ببره بیرون حال و اوضاعش روا بشه بلکه برام یه آستینی بالا بزنند؛ از پله ها اومدم پایین تو سالن سیمین برام چای آورد با دیدنش به این فکر افتادم حتما یکی و هم استخدام کنه واسه مستخدمی!

چایم خوردم و پرسیدم- سیمین خانم؟

سیمین در حین برداشتن فنجانم گفت- بله آقا؟

-شعبان و شیما کجان؟

-رفتند گردش

مشتلقم و بده جوونم بالاخره این دو تا مرغ عشق از قفس پریدن خنده بلندی کردم و دستی به سرم کشیدم؛ سر تاسم به لطف دکترم یه جوونه هایی زده بود جاهایی هم که مو در نمی اومد قرار بود بکارم، شعبان بدبخت خودش

حالم خوش نیست

کچل نیست هر وقت ازش می پرسم میگه یه دایی داشتی کچل بود حتما به اون بردی؛ هر چی انچوچکه من به ارث بردم خدایا عدالتت و شکر!

لباس هام و تعویض کردم و انگار نه انگار که هیچ اتفاقی افتاده شماره شهریار و گرفتم؛ دلم واسش قدر یه ارزن شده بود.

تو کمد دنبال لباس می گشتم؛ لباس ها رو زیر و رو کردم و دستم خورد به یه چیز سفت با کنجکاوی از بین لباس ها کشیدمش بیرون، با دیدنش قهقهه زنان نشستم رو تخت خدای من این پسر چرا این قدر سنگوله؟

عروسک کچل با چشم های براق و روشنش زل زده بود به صورتم، مظاهر این و بهم داده بود؛ می گفت هر وقت من نبودم این و بگیر بغلت انگار که من و بغل کردی!

با یادآری حرف های اون روزش دوباره به خنده افتادم و عروسک و گذاشتم کنار و دوباره رفتم سراغ کمد در این بین صدای موبایلم در اومد؛ نه امروز انگار ما اجازه نداریم یه پیرهن پیدا کنیم بپوشیم

-سلام..

حالم خوش نیست

صداش خیلی نادم بود

-سلام

-خوبی؟

برگشتم رو تخت و عروسک و گرفتم جلو صورتم انگار واقعا روبرومه دارم از نزدیک باهاش حرف می زنم

-خوبم..دلتنگ شدی؟

یهو مظاهر فراموش کرد چی ها از سر گذرونده

-قوربونه تو بشم که این قدر عزت نفست بالاست..بی من چه می کنی؟ لباس هات و کی می شوره کی یه لقمه می ده دستت لباس هات و اتو می کنه بهت می رسه یه چیکه آب می ریزه تو حلقه؟ نکنه سرم هوو آوردی هان؟ آره دیگه وقتی هیچ خبری ازت نیست حتما زن گرفتی؛ از من خوشگل تره؟

خندم و خوردم و گفتم-راست شکمت و گرفتی و رفتی انتظار داری نگیرم؟

حالم خوش نیست

چند ثانیه صدایی از اون ور خط نیومد؛ مظاهر با حیرت گفت- شری جدی زن گرفتی بی معرفت می زاشتی لباس هایی که واست شستم پهن کردم خشک می شد بعد...منتظر بودی من تخیله کنم اقدام کنی؟

این پسر خیلی ساده بود!

-شیما حالش چه طوره؟

بی توجه به مبحث جدید گفت- شری ناهید و گرفتی؟

هنوز تو کف زن گرفتن من بود

-ناهید نه و ناهید خانوم..چه توفیری داره برای تو؟

معترض جواب داد-همیشه بد بینی..به نظرت چه فرقی به روزگار من داره؟ محض کنجکاوی پرسیدم

گردنم و ماساژ دادم و گفتم-باشه حالا که این طوره پاشو بیا پیرهنم و اتو بزن قرار دارم

با جیغی که زد گوشی و فر دادم اون ور-وای شری بخشیدی من و؟ باور نمی کنم؛ چه قدر متواضع چه قدر فروتن چه قدر مردی تو، الهی پیش مرگت بشم با کی قرار داری؟

-باشه بابا تو هم، همش حال گیری کن چند مین دیگه ور دلتم بابای!

وابستگی به این بشر انکار نشدنی به قولی هم کلفتم بوده هم رفیقم هم شریکم..حالا چه به خواست خودش چه به خواست شعبان..نمی تونم بی خیال این که برام بپا گذاشته بود بشم نمی تونم هضم کنم این و که شیما ازش خواسته ما مستقل بشیم اگر اون همچین خواسته ای رو اجابت نمی کرد یا حداقل شیما اصرار نمی کرد الان من هم دستم به این پول آلوده نمی شد؛ وارد شدنم تو این کار فقط برای رو کم کنی بود تا ثابت کنم می تونم من هم به اندازه شعبان موفق و مایه دار باشم اما انگار هیچ وقت پیش بینی های ما درست از آب در نمیان!

هم شیما رو هم شعبان و هم مظاهر و بخشیدم کینه ای به دل ندارم اما نمی تونم دیگه حضورشون و تحمل کنم لااقل شعبان و شیما رو اصلا نمی تونم بازیم دادند؛ حتی شب خواستگاری هم شعبان تو فکر پیش رفتن نقشش بود من خوش خیالم خیال می کردم می خواد پدری کنه در حقم...می گه قصدم این بود اما رک و راست می تونست باهام در میون بزاره..اگر درست و درمون می اومد همه چیز و بهت می گفت تو پات و می زاشتی تو خونه ناهید این ها، حتی با این که عاشقش بودی؟

کلافه عروسک مظاهر نما رو پرت کردم سمت آینه و تمام عطر ادکلن هام افتاد؛ مظاهر و فوشش دادم؛ خرج ادکلن هم اضافه شد البته با مصرف های متعدد مظاهر چیزی ازشون نمونه بود؛ خیر سرم امروز قرار دارم با یاد آوری ناهید و قرارم نیشم به خودی خود باز شد تازگی ها غد و یه دنده شده رو حرفم حرف می زنه باید دمش و قیچی کنم؛ سرتق..شیمای بیچاره رو خونه نشین کرد با لو دادنم؛ از شیما هم دلخورم نگفت جوونه جاهله می زنه به بی راهه..هر کاری هم کنه مادرمه نمی تونم بندازمش دور شعبان هم که به خاطر شیما اون تصمیم و گرفت و الا پول شعبان از پارو می ره بالا یه بچه یتیم و از خودش نمی رونه..بابای بی نوای من به خاطر سرطان جونش و داد از چند ماهگیم بی پدر بزرگ شدم شیما با مکافات از آب و گل کشیدم بیرون..همیشه غرق شدنم تو خاطرات قدیم حالم و می گیره بهشون فکر نکنم به نفعمه فعلا به دست آوردن کلید قلب ناهید از همه چیز واجب تره!

حالا که آروم بودم به سرعت رفتم دوش گرفتم؛ بیرون که اومدم مظاهر پشت به من روی تخت نشسته بود حوله رو پیچیدم دور کمرم و بالا تنم عریان موند؛ با اصواتی که موجبشون شدم مظاهر برگشت سمتم و زل زد به

حالم خوش نیست

هیکلّم..سوتی زد و گفت- کم تر خودت و بساز به والله..من که هم جنستم کفم برید چه برسه به اون آهو های خوش
خط و خال

از لحنش خندم گرفت و فقط یه لبخند یه وری زدم؛ یه دفعه سریع از جا بلند بلند شد و گفت-مرگ من همون
جوری بمون

یه تای ابروم و دادم بالا و گفتم-این حرکاتت و بزار کنار فکر کنم یه کم افتاده شدی

بی توجه گفت-باید ببین و بترک آویزون گردنت کنم شری

با تک خندی گفتم-بچه نوزادم مگه؟

در حالی که گوشیش و رو من تنظیم می کرد گفت-تو واسم با یه شیر خواره فرقی نداری قربانارت بشم بعد هم بچه
تازه زاییده شده شیر برنج چشم زدن داره؟ دیگه نبیم ارزش و خودت و بیاری پایین ها تازه الان از هر وقت دیگه
ای لازم تره داری می ری سر قرار طرف چشمت می زنه زبونم لال..اصلا می ترسم خودم چشت کنم نشنیدی می گن
بعضی وقت ها خودِ مادر ها بچه هاشون و چشم می کنند؟

حالم خوش نیست

طاقت نیاوردم و حرفاش خندم و به راه کرد؛ با دیدن خندم خودش هم به خنده افتاد و خم شد عروسکِ هم زادش و داد دستم-این و هم بگیر بغلت همچین بغل کن انگار من و بغل کردی

اخم هام و کشیدم تو هم و به عقب هدایتش کردم-جمع کن بساطت و بردار پیرهن و اتو کن

نچی کرد-د مهربون باش دیگه یبسیت و بزار کنار..بعد دستش و انداخت دور گردنم و محکم صورتتم و ماچ کرد و گفت-بگو مظی

عکس و انداخت و گفت-ببین چه بد ترکیب افتادی؛ یه ذره اون دهنِ مبارک و کشش ندادی حداقل اونی که عکست و می بینه وحشت نکنه

نفس عمیقی کشیدم

-بیرون

تعجب چشم هاش و درشت کرد

-چی؟

با ابرو به در اشاره کردم دنباله نگاهم و گرفت و گفت-پیرهننت چی؟

حالم خوش نیست
در حالی که به سرِ کم موش نگاه می کردم و گفتم-بیرون باش حالا

چشم هاش سرور شد-چه کار می خوای بکنی ها؟

نفهمیدم..دو روز ولش کردم چه قدر درصدِ کم روییش اضافه شد

با دیدن حالت چهرم دستش اومد چه خبره اما به نزدیک در که رسید گفتم-هر جا قایمش کردی بگو بیاد بیرون
اذیت نشه..من رفتم!

عاقل اندر سفیهانه نگاهش کردم-کودن آخه اگه کسی این جا بود به تو می گفتم پاشی بیای؟

با دهانی باز نگاهم کرد و با کمی فشار آوردن به مغزش گفتم-ها؟ آره راست می گی..

به کند فهمی این موجود یقین پیدا کردم با این وضعیت!

شلوارک پوشیدم و از بالای پله ها سرک کشیدم پایین

-مظاهر..بیا بالا

صدایی ازش شنیده نشد شونه ای بالا انداختم که صداش اومد

حالم خوش نیست

-بزار یه لقمه نون بخورم بعد ازم کار بکش؛ به گوسفند هم قبل از زمین زدنش آب میدن..

-باشه ساکت شو

باز خواست فکش و بجنبونه که فریادی کشیدم و رفتم تو اتاق دو سه دست پیرهن شلوار جدا کردم تا بیاد اتو کنه!

با غر غر اومد مشغول اتو کشیدن شد انصافا هم خوب از پشش در اومد میگن هر کاری و باید بسپری به اهلش..

ساعت نزدیک پنج بود؛ تیشرت و شلوار و جین و به هر چیزی ترجیح دادم به گیر های مظاهر واسه پوشیدن کت و

پیرهن مردونه توجه نکردم گریش در اومد که مجبورش کردم اون همه پیرهن شلوار و اتو کنه و گرنه از اولم قصدم

تیپ اسپرت بود؛ کتونی هام و به پا کردم و مظاهر با کلی ماچ و بوسه رضایت داد برم بیرون بهش گفتم زود جمع کنه

بره و با برداشتن سوییچ سوار ماشین شدم و روندم سمتِ خونه ناهید، به محلشون که رسیدم شمارش و گرفتم؛

چندین دفعه بوق زد تا بالاخره جواب داد-الو؟

صدا برام آشنا نمی زد خودش نبود انگار

-معذرت می خوام فکر کنم اشتباه گرفتم

-وا یعنی چی اشتباه گرفتم پس چرا شمارتون تو گوشی سیوه؟

-ناهید خانوم؟

حالم خوش نیست

-شما؟

نکنه بازیش گرفته؟ پس چرا تن صداس این قدر عوض شده نمی فهمم

-اگر اسمم سیوه چرا نمیشناسیم؟

به تته پته افتاد-نه راستش..عصبی حرفش و بریدم-دفعه بعدی که زنگ زدم نشنوم صدات و

با عصبیت (تعصب) تماس و قطع کردم و زیر لب حرص خوردم-تو اون خونه یه وسیله شصت تا صاحب داره!

پیچیدم تو کوچشون و ماشین و خاموش کردم؛ از ماشین پیاده شدم باید از یه راه دیگه این دختر و بکشم بیرون

در و کوبیدم و چند مین گذشت تا در باز شد

با دیدن جواد لبخند محوی زدم و حالش و پرسیدم که با چهره ای عبوس جوابم و داد؛ کاش برای این بچه یه چیزی می گرفتم

-کسی هست تو خونتون؟

با گفتن مامان عمو شهریارِ دوید تو حیاط و من سرم و انداختم پایین رفتم تو که مادرش با چهره ای بشاش چادر به سر جلو روم حاضر شد

-سلام پسرم قدم رنجه کردی

لبخندی زدم و عینکم و از رو چشم هام برداشتم و گفتم-نفرمایید مادر..حالتون خوبه ان شا..؟

خودمم از کلامم تعجب کردم؛ خنده مهربونی کرد و گفت-پیر شی پسرم بفرما بالا

-نه مادر جان یه وقت دیگه نمی خوام اسباب زحمتتون بشم

اخم ظریفی بهم هدیه کرد-وا مادر چه زحمتی منزله خودته

متواضع سر به زیر انداختم

-شما محبت دارید..اگر ممکنه به ناهید خانوم بگید زودتر حاضر شدن

با این حرفم از یکی از اتاقک پایین پله ها بیرون اومد؛ آرایش کاملی رو صورتش پیاده کرده بود و با چشم هاش خیره من بود

اخمی تحویلش دادم و به مادر ناهید نگاه کردم که با ناراحتی-والا مادر ناهید یه کم مریض احواله حال و روزش خوش نیست از صبح تو رخت افتاده نا نداره سر پا شه!

حالم خوش نیست
دیروز که شاد و سر حال بود چش شده نکنه برای امتناع از بیرون رفتن با من خودش و به مریضی زده؛ چهره ام در
هم رفت

-چه طور شده؟

دست هاش و تو هم پیچید

-نمی دونم والا شاید گرما زده شده

سری تکون دادم و گفتم-اگر لازمه برسونمش بیمارستان؟

مادرش چشم هاش برق زد اما تعارف کرد-نه مادر زحمت می شه چیزیش نیست خود به خود خوب می شه

پوزخندی زد و گفتم-کجاست؟

-بالا تو اتاق خوابیده برم بهش بگم شما اومدید

مسخره گفتم-اذیتش نکنید

حالم خوش نیست

مادرش حرفی نزد و از پله ها بالا رفت نگاه از مسیرش گرفتم و عینکم و رو یقه پیرهنم تنظیم کردم؛ نگاه میخ اون زن و حس می کردم و نیم نگاهی بهش نمی نداختم چهره اش به نظرم آشنا می اومد

-سلام..خوب هستید من دختر عمه ناهید جونم

سری واسش تکون دادم که گفت-و شما؟

بی حوصله از روده درازیش اسمم و زمزمه کردم که با خباثت نگاهش و چرخوند تو کل وجناتم؛ زن ها هم دیگه گرگ شدند برای در امان ماندن از هر گونه تعرض خودم و با موبایلم سرگرم کردم و ازش فاصله گرفتم؛ از آدم هایی که تو فکر عرضه انبوه خودشونن به شدت بیزارم و حالم به هم می خوره!

حالم خوش نیست

پیام هام و چک کردم و با دیدن عکسی که مظاهر روی پروفایلش گذاشته بود چشم هام گرد شد؛ همون عکسی که
ظهر گرفته بودیم بود با حرص نوشتیم

-مرسی عکس..تا دو ثانیه دیگه اگه مونده باشه این جا اول و آخرت و یکی می کنم!

سریع اومد تو خط

-حال کردی زندگیم؟

-مرض و زندگیم پاکش کن حیثیتم رفت

-وقتی بهت می گم بخند تا یه ایل به روت بخندن همینه ولی نمی دونم چرا کار تو برعکسه اخم کردی و همه عالم
بهت خندیدن پشت بند حرفش شکلک خنده گذاشته بود

عصبی خواستم تهدیدش کنم که از چند تا از بچه ها برام پیام اومد به این مضمون

-اخم و بخورم عسیسم...جونم ربایش و از این جور خزعبلات

رفتم تو صفحه مظاهر

-از زمین برت می دارم مظاهر دعا کن دستم بهت نرسه یالقوز!

حالم خوش نیست
-آخه تو چرا این قدر مطلق العنانی؟

-چی ام؟

-مطلق العنان!

با این دستور زبانت من و روانی کردی

-د این قدر حرف مفت نزن

-حقیقت مثل هلاهل می مونه لا مذهب با روح و جسم آدم بازی می کنه..دروغ که ندارم بهت بگم زور گو و خودکامه
ای دیگه

شکلکی که لبخند کج می زنه رو براش، فرستادم و گفتم-موقع گرفتاری که میای سراغم..موس موس می کنی؛ برات
دارم

سریع نوشت-فدای چشمای خمارت بشم اصلا من دربست چاکرتم غلام حلقه به گوشتم خونت و کثیف نکن می گم
اون عکس تو نیستی برادر دو قلو ته

-وقت تموم شد باید زودتر به فکر چاره می افتادی الان هم برو رد کارت مزاحمم نشو

از شبکه خارج شدم و همزمان مادر ناهید از پله ها اومد پایین و رو بهم گفت-چرا ایستادی سر پا پسرم خسته کردی خودت و بیا بریم بالا

بی حرف به دنبالش از پله ها بالا رفتم و قبل از وارد شدنم کنار ایستادم تا مادر ناهید بره تو که گفت-بفرما تو من برم برات شربت بیارم گلویی تازه کنی

لبخند نیم بندی زدم و بدون این که اومدم و اطلاع بدم پرده سفید و کنار زدم و وارد شدم؛ چشم گردوندم و ناهید و نشسته رو زمین با چهره در هم دیدم؛ با دیدنش لبم به خنده وا شد

-خدا بد نده

برگشت طرفم و انگار که جن دیده باشه سریع از جا پرید و سلامم داد

-علیک سلام..چرا از جا پا شدی؟ بشین برات خوب نیست

به خوبی طعنه کلامم و گرفت و زل زد توی چشم هام که من یه لحظه جا و مکان و فراموش کردم...چشم ازش گرفتم و در حالی که کمی نزدیکش می شدم برای نشستن گفتم-بشین تا منم راحت باشم

به سرعت روی زانو نشست و دست به روسری آبی نفتیش کشید؛ بهش می اومد اما زیادی ساده جلوه می کرد دلم نمی خواست پیش من با این وضع ظاهر حاضر بشه!

حالم خوش نیست

مدام انگشت هاش و تو هم می پیچید و لبش و گاز می گرفت انگار خیلی پیشم معذب بود باید یه جوری به این عذابش خاتمه بدم؛ اگر بتونم با خودم کنار بیام

-خیلی مضطربی؟

این دفعه برگشت و کوتاه نگاهم کرد

-نه..نه خوبم از این بهتر نمی تونم بشم

یه تای ابروم و بالا دادم

-نفهمیدم

باحرص گفت-باید هم نفهمی..زنگ زدی به موبایلم من نبودم دختر عمم جواب داده فکر کرده فرندمی ابروم رفت همه جا جار می زنه.. آروم گرفتی خیالت راحت شد؟

به حرص خوردنش لبخندی زدم؛ حالا معنی اون نگاه های خیره دختر عمش و می فهمیدم؛ برام مهم نبود من که تصمیمم و گرفتم دیگه چه فرقی می کنه دختر عمش همه جا پخش کنه یا نه؟

-به خاطر همین نا خوش احوالی؟

حالم خوش نیست
دیگه از خجالتش خبری نبود

-نشم، دِ نشم؟ می دونی وقتی برگشتم اومدم چی می گه؟

با سر گفتم نه

-می گه مطمئن بودم تو بی خودی جا نماز آب می کشیدی این کاره بودی

با عصبانیت جواب دادم- غلط کرده تو زندگی مردم سرک می کشه تو هم لازم نیست این قدر حساس شی بزار هر
طور می خواد فکر کنه!

از صبح روز عروسی طیبه سر درد شده بودم مدام شقیقه هام و ماساژ می دادم یا سرم و با دستمال می بستم اما
افاقه نمی کرد منم از هر زمانی که عصبی و سگ اخلاق می شدم بد تر شده بودم؛ از اتاق بیرون زدم و مثل همیشه
شلنگ و برداشتم و گرفتم رو سر و صورتم نفس نفس زدم و با دست هام چشم هام و مالیدم

-آخه مگه آزار داری؟

با صدای سمیه چشم آغیل نگاهش کردم من تو عذاب الیم خودم در حال شکنجه ام این هم بد تر سوهان روحم می
شه

-آره فکر کنم داری

حالم خوش نیست

با وجود سوزی نمی شد عربده بزنم برای همین اخم غلیظی تحویلش دادم و نگاهم و برگردوندم؛ وقتی دید دل به دل مسخره بازی هاش نمی دم از جا بلند شد و داد زد-سوزی جونم کجایی؟

صدایی از سوزی نیومد؛ خواهر من هم برای گذروندن اوقاتش دست به دامن کی شده!

خنده تمسخر آمیزی کردم و از جا پا شدم که سمیه دوباره گفت-سوزی

طاعت از کف دادم

-لال بمیر دیگه اون کمه تو هم به جمع خوش صدایان اومدی؟

قهقهه سر داد و من سر دردم تشدید شد

در همین بین سوزی از پله ها پایین اومد و لبخند عریضی و تقدیم کرد؛ توجهی بهش نکردم و باز نشستم سر جای قبلیم لب حوض

سوزی که پاش به محفلمون باز شد در کمال تعجب سمیه گونه سوزی رو بوسید و بعد بهش تعارف کرد روی تخته بشینه؛ تو این بیست و چند سالی که از خدا عمر گرفتم یه بار سمیه از این ماچ و بوسه ها پیشکشم نکرد؛ سوزی مارموز همه رو با زبون سه و نیم متریش جذب خودش می کنه!

باز هم سرم گرم ماهی های توی حوض شد و توجهم هیچ کدومشون و در برنگرفت اما سوزی انگار امروز عزم کرده بود من و به حرف بگیره با مهربونی ساختگی که خوب می شناختم به سمیه گفت-سمیه جون گلومون خشک شد یه شربت شیرینی چیزی واسمون بیار

چه قدر خوش اشتهاست این خوش زبون

با رفتن سمیه رو به من گفت-وضعیت قرمزی؟

پشت چشمی نازک کردم

-نه خیر

ریز خندید

-پس چرا زاری؟

حالم خوش نیست
یک کلام جواب دادم-سر دردم

آهانی گفت؛ به تائیه نکشید سکوتش

-احتمالا از فراق یاره

سر دردم از بن و ریشه فراموشم شد

-چی؟

پوزخندی تحویلیم داد

-نخود چی

نه این خیلی دور برداشته؛ با پرخاش بهش توپیدم-درست حرف بزن بیینم دردت از کجاست؟

در همون حالت نشسته با انگشت شصت و سبابش لب پایینش و کشید

-می دونی چیه ناهید جون؟

عصبی بودم و این عجوزه با کارهایش و حضورش سر دردم و بد تر کرده بود

-چیه؟

خونسرد ادامه داد-قیافت غلط اندازه وگرنه تازوندن و ولگردیت بیسته دایی بی نوای من فکر می کنه دخترش می ره از صبح تا شب مثل خر کار می کنه تا نیازهای خانوادش و تامین کنه نمی دونه که..پشت سر هم چی داره تحویل من می ده؟ بعد از این همه خفت و بدبختی که کشیدم تا با آبرو برم و پیام جوابم اینه؟

-این چرت و پرت ها چیه از دهن در میاد؟

از جا بلند شد

-می تونی به موبایلت رجوع کنی تا بفهمی چرت و پرتیه یا واقعیت!

از سرو صدای ما مامان و عمه هم از اتاق ها بیرون اومده بودند

حالم خوش نیست
شونش و تکون دادم

-تو بیجا کردی به موبایل من سرک کشیدی

دوباره بهم دهن کجی کرد که طاقت از کف دادم و هلش دادم عقب، با این حرکت خیلی عصبانی شد

-چته عفریته گند کاری کردی گندش در اومده دق و دلش سر من در میاری؟

جوشش اشک و توی چشم هام حس کردم؛ تمسخر و سرزنش از دونه دونه حرف ها و جملاتش تراوش می کرد دلم نمی خواست ویتیرینی که از خودم ساختم این طوری فرو بریزه

اشک ریختنم دست خودم نبود شروع کردم به اشک ریختن..سوزی خیره به چشم هام نگاه کرد و نیشخندی تحویل داد مامان با چهره داغون و ناراحت پایین اومد و در همون حال گفت-چی شده مادر، ناهید بگو بزار بفهمیم این معرکه واسه چیه؟

من حرفی نزدم تمام دنیا واسم انگار اون لحظه بی معنا شده بود داشتم از درون فرو می ریختم و انگار اشک ریختن ضمیمه این حال شده بود

اشک هام و پس زدم و کنارشون زدم که سوزی رو به مامانم گفت-والا زندایی چی بگم من امروز داشتم به سر و شکل اتاق سر و سامون می دادم تلفن ناهید زنگ خورد؛ من جواب دادم یه آقای پست خط بود گفت با ناهید خانوم کار دارم خوب شما جای من باشید شکتون نمی بره؟ من اصلا حیرون موندم از ناهید جون بعیده گفتم شاید با یه ناهید خانوم دیگه اشتباه گرفتتش!

چه گربه ای شونه می کرد دختره بی آبرو..شهریار خدا ازت نگذره که نبودنت هم واسه من پر از مشکل و بی چارگیه من به این ها چی بگم که خودم و از این طوفانی که سوزی باعثش شده نجات بدم؟

عمه با لبخند مرموزی من و نگاه کرد؛ حتما داشت می گفت داداش تو سنگ این دخترت و به سینه می زدی؟ حتما فردا همه جا پخش می شد و من می شدم آش نخورده و دهن سوخته

با شونه های خمیده از پله ها بالا می رفتم که صدای مامان متوقفم کرد

-ناهید، مادر

پشت بهشون ایستادم که با صدای لرزنده گفت-آقا شهریار بوده؟

حالم خوش نیست

جز اون کدوم مرد قراره با من کار داشته باشه آخه، او هم استثنا امروز که باهام قرار گذاشته بود؟

چیزی نگفتم صدا از حلقم منعکس نمی شد؛ از پله ها بالا رفتم که مامانم سعی کرد توجیهشون کنه گرچه معلوم بود خودش هم بهم شک کرده

-راسیتش ناهید یه خواستگار داره خواستگاری هم کرده الان منتظر جواب ناهیدن قراره فکر هاش و بکنه و بیشتر با هم آمد و رفت داشته باشن پسر بدی نیست ناهید هم ان شاا..قراره جواب مثبت بده جز اون کس دیگه ای نبوده ناهید من اون قدر عاقل و بالغ شده که من و باباش بهش اعتماد داریم این وصله ها به دختر من نمی چسبه خواهر.

ایول مامان خوب شستیشون و بعد هم پهنشو کردی؛ الهی فدای این حمایت و صدای لرزون از بغضت بشم سوزی قبرت و بکنم به حول قوه الهی، با پوزخند باقی پله ها رو بالا رفتم و سریع به گوشیم نگاه کردم؛ شهریار دقیق همون وقتی که مشغول شلنگ بازی بودم و سوزی هم به قول خودش مشغول سر و سامون دادن به اتاق بود زنگ زده بود و حدس این که سوزی تو این اتاق مشغول مکالمه باهاش بوده اصلا هم سخت نبود با این اوصاف باید زودتر جواب شهریار و بدم تا عمه و سوزی فکر ناجور به نافم نبندن!

روسری که برای درمان سر درد ازش استفاده می کردم و بازش کردم و انداحتمش تو کمد قهوه ای قدیمی زوار در رفته گوشه اتاق در و بستم و لباس هام و عوض کردم که تقه ای به در خورد و متقابل اون مامانم وارد اتاق شد با دیدنش لبخند غمگینی زدم که اشک تو چشم هاش جمع شد و نزدیک تر اومد نگاهم و دزدیدم که مماس باهام نشست و سرم تو بغلش جا داد

-الهی مادرت بمیره؛ با اون همه نیش و کنایه که به جونت زدن تو روی هیچ کدوم نایستادی قوربون شرم نگاهت بشه مادرت الهی درد و بلات بخوره سر دختر عمت الهی..وسط حرفش پریدم

-مامان ولش کن بی خود حرص و جوش نزن از جماعت دهن بین بیش از این انتظار نمی ره

سرم و از آغوشش کشید بیرون

-باید جواب شهریار خان و زودتر بدی تا دهن عمت و دختر عمت بسته بشه..تقصیر خودته دیگه اگه تعلل نمی کردی الان این پاپتی جرعت نمی کرد نامربوط راجبت حرف بزنه

چه قدر دلنشینه وقتی کسی به خاطرت این قدر به هول و ولا می افته!

حالم خوش نیست

-چشم مامان جون اتفاقاً شهریار به خاطر قرار امروزمون بهم زنگ زده بود تا باهام حرف بزنه اما سوزی تلفنم و جواب داده و اون سوء تفاهم پیش اومد

مامان با شگفتی تو صورتم نگاه کرد

-راست می گی مادر شهریار خان می خواد بیاد دنبالت؟

با خجالت سری تکون دادم که صورتم و محکم بوسید اما با حرفی که زدم بادش خالی شد

-من امروز حوصله ندارم باهاش برم اگه اومد دم خونه بهش بگید مریضه خوابیده تو خونه، جایی نمیاد

غضبناک گفت-بی خود نقشه نباف برای خودت هر وقت اومد مثل یه خانوم با کمالات حاضر می شی باهاش می ری..چرا بخت و لگد مال می کنی؟

لگد مال؟ از شادی تو پوست خودم نمی گنجم کدوم ناراحتی فقط غصه ام از این که سوزی حیثیتم و پیش مادرم و مادرش برد!

دوباره بهانه گرفتم که مامان دستی به سرم کشید

-خوشبختیت آرزوی قلبی منه کدوم مادری می تونه اشتباه بچش و ببینه و دم نزنه؟

واسه دلخور نشدنش باشه ای گفتم و اون از اتاق به بیرون رفت!

کناری نشستم و توی خودم جمع شدم؛ تا به حال این قدر استرس نکشیده بودم حقیقتاً خیلی مشکله وقتی گناهی مرتکب نشدی یه گناه و به ریشت ببدن سوزی یه آشی واست بپزم یه وجب روغن روش باشه بشین و تماشا کن؛ با اومدن شهریار و شنیدن حرف هاش و دیدن خونسردیش خونم به غلتیدن افتاد و وقتی هم جمله آخرش و گفت من کم مونده بود یه ماچ هم ازش بگیرم اما به سختی خودم و کنترل کردم

-آره چرا حساس بشم آبرو دیگه تموم شد می رم مثل سیب می چینم یا می خرم..آبروی تو نیست که دل نگرورش بشی آبروی من

با جدیت نگاهم کرد

-آبروی تو آبروی من..از این بعد افعال جمع و بیشتر به خاطرت بسپار

حالم خوش نیست
با دهانی باز نظاره گرش بودم

-پاشو بریم که دیر شد

بی حرکت مونده بودم از جا بلند شد و متعجب نگاهم کرد

-هنوز که نشستی؟

به طرز نمایشی دستی به روسریم کشیدم و موهای خیالیم و به داخل فرستادم

-کجا می ریم؟

لبخند کمرنگی بهم زد

-هر جا تو دوست داشته باشی

تو چشم هاش نگاه کردم و کلی قربون صدقه قد و بالاش رفتم؛ لباس های تنش مثل همیشه متنوع بود و برام تازگی داشت و نمی شد منکر جذابیتش بشی...به خودم که اومدم فهمیدم خیلی نا پرهیزی کردم تو دید زدنش سریع چشم ازش گرفتم و از جا بلند شدم سر به زیر ازش خواستم بیرون منتظرم باشه اون هم رو پاشنه پا چرخید و با گفتن منتظرتم به بیرون رفت و در و هم پشت سرش بست، نفسم بلندی کشیدم و دستپاچه به اطرافم نگاه کردم خدایا این الان من و می بره جاهای با کلاس با تیپ افتضاحم کجا پاشم باهاش برم؟

کلافه قدم می زدم و ناخنم و به دندون گرفته بودم؛ من باهاش برم بیرون مایه سر افکندگیشم اون با اون پرستیژش من و کنارش لازم نداره کافیه لب تر کنه از زمین و آسمون واسش دختر بباره..گندت بزند با این اعتماد به نفس چلاقت آخه نادون اگه مایه ننگش بودی ازت نمی خواست باهاش بری بیرون الان هم این همه وقت بنده خدا رو نگیر زودتر اون لباس های گشنه گداییت و بپوش و انگار نه انگار لباس هات و از دهن گاو کشیدن بیرون!

می می رم واسه دلداری هایی که به خورد خودم می دم؛ افکار اندازه اقیانوسم و به یه گوشه از مغزم هدایت کردم و شلوار مشکی کتانم و با مانتو مشکی همیشگیم به تن زدم اما شال خدیجه رو از روی چوب لباسی که خودش با وسواس آویزون کرده بود برداشتم شال بنفش یه رنگ که نرمیش به دلم نشست رنگش هم خیلی آرام بخش و دلنشین بود پوشیدمش و موهام و با شونه ای که بهشون زدم با پنس بالا جمع کردم؛ دو سه سانت شال و عقب تر گذاشتم و فقط رژ سمیه رو که اون هم از خدیجه گرفته بود خیلی محو روی لب هام مالیدم شکر خدا صورتم صاف و

حالم خوش نیست

شفاف بود به کرم پودر نیازی نبود دهن کجی به قیافم کردم و بعد از گذاشتن موبایلم توی جیبم رفتم به جوار شهریار!

شهریار روبروی سوزی ایستاده بود و سوزی در حال صحبت بود؛ برم صورتش و تخته کنم کم مونده بره تو بغلش جا خوش کنه بگه: من و با خودت ببر!

یک حالی من از تو بگیرم عجوزه خرفت زوار در رفته؛ انرژی که بهم منتقل شده بود تو انباری وجودم ذخیره کردم و لبخندی رو به چاشنیه نقشه ام اضافه کردم این طوری خوش طعم تر می شد؛ بهشون تقریباً رسیده بودم لبخندم و عمقش و بیشتر کردم

-بریم؟

سوزی با کینه من و نگاه کرد و شهریار با سر خوشی صورتم و کاوید طاقت نیاوردم و خواستم روم و بگیرم که شهریار با لبخند جذابی نگاهش و روم ثابت کرد

-آره خانومی بریم

با این حرف خواست دستم و بگیره که امتناع کردم؛ متوجه شدم ناراحت شد اما وجود سوزی من و از این کار منع می کرد؛ کنارش ایستادم و اون دستش و با فاصله گذاشت پشتم که زمزمه پر از حرص سوزی به گوشم رسید: کوفت بشه

لبخند سر افرازی زدم و رو به شهریار گفتم-میشه بیرون باشی تا من پیام؟

می دونستم این کار هام بهش بر می خوره و سنگین براش تموم می شه اما اون قدر غد بود که فقط به تکون دادن سرش اکتفا کرد؛ با رفتنش برگشتم طرف سوزی، هنوز هم تنفر از چشم هاش بیداد می کرد و من ربطش دادم به قضیه ظهر که ناکام مونده بود

-چرا کوفتم بشه عزیزم؟ اتفاقاً نوش جونم گوارای وجودم گوشت بشه بچسبه به تنم..خواست بپره وسط حرفم

-وقتشه یه کم بسوزی سوزان جون دور دور منه..چه قدر به خاطر شوهرت کلاس گذاشتی و قر و غمزه اومدی همچین لقمه دهن سوزی هم نبود اما انگار شما عادتتونه با چیز های نا چیز هم دل خودتون و خوش کنید و فکر کنید چه آدم های با حال و محترمی هستید..حالا این ها را ولش کن گذشته، گذشته اما دختر عمه زمین گرده هر وقت خواستی عضلات بدنت و کش بدی این جمله رو تو دفتر مشق یکی از دانش آموزات چند صفحه بنویس تا

حالم خوش نیست

آویزه گوشت بشه.. آخ دیرم شد شهریار جان الان ناراحت می شه من برم وقتم و بیش از این تلف نکنم خداحافظ مادام سوزی!

نگاه از چهره مات شده اش گرفتم و با سبک بالی خندیدم و خوشحال نشستم تو ماشین شهریار

با قرار گرفتن کنارش نیم نگاهی بهم انداخت و من متوجه شدم به خاطر چند دقیقه پیش دلخوره اما خوب زیاد مهم نبود بیش از این ها بهم بدهکاره و دلم و شکسته این در مقابل خیلی نا چیز بود؛ وقتی بی خیالیه من و دید اون هم بی توجه ماشین و روشن کرد و صدای موسیقی تو فضای ماشین پیچید؛ آهنگ آروم و رایج کلاسیک که من زیاد باهش ارتباط برقرار نکردم اما اون با فراغ بال خودش و ماشینش و ذهنش و سپرده بود دست اون موزیک و چهره نفوذ نا پذیری به خودش گرفته بود؛ عجیب بود آرامشی که ازش دریافت می کردم و از اون ساطع می شد انگار با دیدنش به اتساع نخایی دچار می شدم چرا که مثل یه تیکه گوشت رو صندلی ولو شده بودم؛ چشم هام داشت گرم می شد حرف نزدن شهریار و سکوتی که تنها موزیک ملایمش می شکوند به خماری من افزوده بود دلم می خواست یه چشمی گرم کنم تا از کلافگیم رها بشم اما صحبت شهریار هوشیارم کرد

-نهار خوردی؟

نه نخورده بودم حرف دلم و زد انگار چون کمی گرسنه بودم گرچه از وقت نهار گذشته بود؛ فقط نه گفتم و اون کوتاه زیر چشمی بهم نگاهی انداخت و انگار متوجه شد من خوابم گرفته چرا که موزیک و عوض کرد و صداس و هم بالاتر برد؛ لبخند زدم و نفهمیدم چه قدر گذشت اما روبروی یک رستوران مجلل که من تا حالا اصلا ندیده بودمش نگه داشت؛ خدا جونم خودم و دست تو می سپرم تا سوتی ندم و افتضاح به بار نیارم تفاوت فاحشی که بین من و شهریار وجود داره به حد کافی اعتماد به نفس نداشته ام رو پایین کشیده حالم مثل فروشنده ای بود که با مازاد عرضه روبرو بوده و حالا تمام جنس هاش مونده دستش و از یه طرف رکود هم به بدبختی هاش اضافه کرده!

شهریار از ماشین پیاده شد و من هنوز تو قعر گرفتاری هام دست و پا می زدم و هر لحظه مثل گرداب من و بیشتر توی خودش می کشوندن چند ثانیه از پیاده شدنش می گذشت که صداس از بغل گوشم مثل بشکه باروت از جا پروندم؛ با همون سیمای ترسون و بیمناک نگاهش کردم

حالم خوش نیست

-ترسیدم

نگران نگاهم کرد

-فکرت و درگیر چی کردی؟

خیلی برام تازگی داشت این که به راحتی از وجودم آگاه بود و می تونست از نگاه و چهره ام پی به فراخ قلبم بیره!

-هیچی..

مثل یه متقاضی نگاهم کرد

-هیچی؟

سری واسش تکون دادم و شهریار مثل این که فهمید من زیاد شوق واسه پیاده شدن ندارم چرا که گفت-نمی خوام

پیاده شی؟

در جوابش سکوت کردم و اون بی حرف ماشین و دور زد و دوباره پشت رل نشست؛ ناهید چه مرگته آوردت تو یه

رستورانی که تو خوابت هم نمی دیدی این ندیده بازی ها چیه از خودت نشون می دی؟

با صداش بیداریم و به دست آوردم

حالم خوش نیست

-ناهید..

برگشتم و به جای چشم هاش نگاهم و دوختم به دنده ماشین

-ناهید

وای مامان دوباره گفت؛ چه با احساس و پر از شوق خواستن صدا زدن هاش

توی دلم جواب دادم: چون ناهید چون دل ناهید، ناهید پر پرت بشه الهی، اما کنترل خودم و به دست آوردم

-بله؟

-از این که این جایی احساس ناراحتی می کنی؟

خدایا دیگه بسه این تعارفات دیگه دارم بالا میارم؛ دل و زدم به دریا و جواب دادم

-چرا می خواهید منکر این همه تفاوت و اختلاف بشید؟

نمی تونستم ببینم چهره اش چه شکلی شده

-تفاوت چه تفاوتی؟

میگه چه تفاوتی

-همین دیگه

حالم خوش نیست

-کدوم؟

دلَم می خواست سرم و محکم بکوبم به شیشه ماشین

-همین که ما یعنی من از قشر..پرید وسط حرفم

-تو از خونتون تا این جا ذهنت و درگیر این موضوع مسخره و بی خود کردی؟

پروردگارا چه قدر مخوف و ترسناک شد

-مسخره نیست خیلی هم مهم و به جاست

با صدایی که نهایت مظلومیتش و می تونست نشون بده گفت- ناهید..هیچ دوست ندارم حتی ذره ای درگیر این موضوع بشی در حال حاضر اصلا مهم نیست لااقل برای من یکی اصلا نقش مهمی نداره..بعد با بدجنسی ادامه داد-به جای فکر کردن به این ها به من فکر کن

مانع پیشرفت خنده ام شدم و دستی به شالم کشیدم؛ شهریار خنده کوتاهی کرد

-پیاده شو که خیلی گرسنه ام

این عالی بود که شهریار موقعیت من واسش مهم نبود و من و همین جواری می خواست

-چشم

از ماشین پیاده شدیم و بعد از خوردن غذا شهریار پیشنهاد کرد بریم بستنی بخوریم و من هم چون می مردم واسه بستنی با کله اطاعت کردم؛ با موافقت من ماشین و راه انداخت و بردمون به سمت کافی شاپی من به عمرم کافی شاپ نرفته بودم و باز می ترسیدم اون جا سوژه بشم واسه همین از شهریار خواستم دو تا لیوان بستنی بگیره تو ماشین یا تو پارکی جایی بخوریم متعجب من و نگاه کرد و بی حرف دو تا بستینی گرفت و ما گوشه ای از خیابون مشغول خوردن شدیم.

حالم خوش نیست

بستنیم و تو دهنم مزه مزه کردم و شهریار گفت-دختر عمت با شما زندگی می کنه؟

این چه سوالی بود که می پرسید چرا در مورد سوزی داشت کنجکاوی می کرد؟

عصبی جواب دادم-چه طور مگه؟

رو صورت تم دقیق شد و لیوان بستنی و گذاشت رو سقف ماشینش و شیطان گفت-حالا چرا این قدر جوش آوردی؟

سعی کردم خونسرد جلوه کنم

-این طور نیست..خیلی هم خوبم

با همون ژستش گفت-ابهامی تو خوب بودنت نیست

لبخندم داشت از کمرنگی چند درجه پررنگ تر می شد که گفت-نگفتی؟

با حال خرابم جواب دادم-چی و؟

دستش و توی جیب شلوارش کرد

-سوزی جون و!

تکیه ام و به ماشین دادم و روم و ازش گرفتم

-بله با ما زندگی می کنه البته فعلا

-فعلا؟

سری تکون دادم

-بریم من سیر شدم

حال خوشم و با سوال های بی خودش خراب کرده بود

-از من یا از بستنی؟

پشت چشمی نازک کردم و اون لبخند گرمی زد

حالم خوش نیست
-امامن هنوز از دیدنت سیر نشدم!

نزدیک گوشم گفتم- فکر کنم، انقضاء هم نداره

لرزش دست هام و وضوح می دیدم ترسیدم اون هم بفهمه آب دهانم و قورت دادم و خودم و عقب کشیدم؛ شهریار
با رضایت نگاهم کرد من واقعا دیگه کششم ته کشیده بود شهریار سعی کرد از این حالت خارجمونه

-چیزی نمی خوام؟

من هنوز تو کف حرفش بودم

-ها؟

تک خندی زد

-هیچی بیا بریم

خودمم از خنگیم خندم گرفته بود به همراهش سوار شدم؛ هوا داشت رو به تاریکی می رفت دیگه گفتم می برتم
خونمون اما روبروی یه مرکز خرید ننگه داشت؛ با تعجب نگاهش کردم و اون آمرانه گفت- بیا پایین چند تا خرید دارم

تو خرید داری من که صد سال سیاه ندارم

-من چرا بیام؟

-پس کی؟

-من چه می دونم

لبخند زد

-همین جوری عزیزی ناز نکن

با این حرف من و باز گذاشت تو حال خودم و بیرون رفت و من هم با دو دو تا چهار تایی که کردم پریدم پایین یهو
دیدم یه چیزی هم برای من خرید!

به جلو هدایتتم کرد

حالم خوش نیست

-بفرمایید

به هیچ وجه من الوجوه به ریخت و قیافه من نمی اومد کنار یه همچین تیکه ای راه برم و بخوام تو انتخاب چیزی کمکم کنم اما شهریار انگار عین خیالش نبود یه آواره ای مثل من داره همراهش به این طرف و اون طرف میره؛ اما برای من مهم بود از تحقیر آدم های ذلیل خوشم نمی اومد من حقیر نبودم و تا این جا که رسیده بودم خودم و از این موارد دور نگه داشته بودم با این فکر دو قدم به عقب برداشتم؛ شهریار حیرون من و نگاه کرد و تازه تازه به خودش اومد

-چی شده؟

چیزی نگفتم که خواست دستم و بگیره؛ خودم و به عقب کشیدم

-این درست نیست

سرگردون چشم هاش و تو چشم خونه چرخوند؛ دستی به داخل موهاش برد

-چی درست نیست خواب نما شدی؟

-تو می خوای من و مسخره کنی برای همین من و برداشتی آوردی این جا تا ثابت کنی من هیچی نیستم

عصبی شد

-چی می گی دختر خوب؟

جواب ندادم که دوقدم بهم نزدیک شد

-بس کن بهت گفتم هیچ کدوم و این چیزهایی که ازش حرف می زنی ذره ای برام ارزش و اهمیت نداره

با شک نگاهش کردم؛ کلافه اسمم و صدا زد

-ناهیید..

-هوم؟

-آورده بودمت این جا برای مراسم خواستگاری و این ها به سلیقه خودت خرید کنی؛ هم برای من هم برای خودت

حالم خوش نیست

خدا دارم چی می شنوم؛ این ها که وظیفه اون نبود یعنی خبر داشت من هیچ لباس درست حسابی ندارم بپوشم؟

محکم زبوم و گاز گرفتم

-چرا؟

-چی چرا؟

با بغض گفتم-مگه من لباس نداشتم که بپوشم؟

درمونده نگاهم کرد

-ناهید ناهید..روانی کردی من و تو دختر..من کی این حرف و زدم؟

-همین حالا

لخند کجی زد

-فقط خواستم بیشتر با هم باشیم و تو بتونی..

حرفش و قطع کردم

-من اصلا بهت جواب مثبت ندادم

با زرنگی گفت-مادرت که جواب مثبتت و بهمون اعلام کرد

نه به او روز که می گفت تو چرا دست به دامن مادرت شدی ما رو خبر کنه نه به حالا که داشت از تلفن مادر من سو

استفاده می کرد

-خیلی..

سریع گفت-خیلی چی؟

-پررویی!

با گشاده رویی گفت-کجاش و دیدی حالا؟

حالم خوش نیست

چشم غره بهش رفتم و اون گفت- بیا بریم یه چند تا چیز بخریم دیر شد زیاد وقت نداریم باید زودتر کارامون و بکینم.

با تعجب اسمش و صدا زدم

-شهریار؟

-جان شهریار؟

گونه هام گرم شد و من روم و ازش گرفتم خندید و گفت-میای یا به زور متوصل بشم؟

نا چار به دنبالش کشیده شدم و با هم وارد شدیم..

شهریار برای هر کدوم از آبجی هام یه چادری خرید و برای جواد یه دست کت و شلواری که تو حسرتش بود برای مامانم یه چارقد و برای بابام یه پیرهن مردونه آبی برای من هم چند دست سارافون و شلوار و مانتو به سلیقه خودم و خودش خرید و در آخر گردن بندِ طلایی پلاکش اسمِ لاتین شهریار بود؛ همونی ام که باهش نمی رفتم حالا کل بازار و بار زدم دارم می برم خونه!

خواه نا خواه جوابِ سفت و سخت منفی به مثبت تبدیل شده بود و جفتمون با فراغ بال از این مغازه به اون مغازه برای خرید می رفتیم احساس می کردم بعد از اون همه فلاکت حالا خوشبختم و دارم با لذت و از نزدیک حسش می کنم شهریار برای من کامل بود من با تمام وجودم اون و بی نقص می دیدم اگر کارش و فاکتور می گرفتم..دم رفتن شهریار مهربون نگاهم کرد و گفت-این ها کادو هایی که از طرف ما تقدیم خانوادت می شه واسه این که خانوادت بویی نبرن با خودم می برمشون خونه وقتِ خودش میارمشون بعد به چهره شرمگین و مبهوت من چشمکی زد و من و با وسیله هایی که مال خودم بود فرستاد خونه.

<مظاهر>

پادگانِ رحمتِ الله علیه از این چهار دیواری که دو تا آدم افسرده رو تو خودش جا داده خیلی مهربون تر بود یه عدسی جلومون می نداختن؛ این جا صبح کله سحر بیدارت می کنند اون هم با لگد، بعد می گن پاشو این قدر نخواب باید بری فلان چیز و بخری و بیاری!

یادِ نِن جونِ خدا بیامرزم افتادم؛ اون زمان ها که عمرش به دنیا بود ما که دیگه مستخدم نداشیم خودش به شعبان سفارش می کرد همه چی بخره و باقیش و بسپاره دست خودش یا صبح هایی که شعبان تعطیل می کرد و پیشمون می موند می رفت کله می گرفت میاورد شیما هم که قوربونش برم همیشه چهره اش پر از گرد غم بود انگار یه سیب زمینی گیر کرده بود تو حلقش نمی زاشت این بیچاره یه آب خوش از گلوش پایین بره نِن جون خدا بیارزم به خاطر شعبان یه کم ملاحظه قائل می شد در حق شیما وگرنه اگر به اون بود به همراه شهریار از خونه پرتش می کرد بیرون من که همیشه پای قصه ها و غصه هاش می شستم می فهمیدم اما زود بود بمیره به نظرم، اوایل شهریار و مثل یه جذامی برانداز می کرد مدتی که گذشت و اوضاع روا شد و عادتش گرفت بالاخره مهر این شهریار پدر سوخته افتاد به دلش و البته که گیرایی شهریار به این علاقه و دل بستن افزوده بود خدایی ناکرده نمی گم نِن جون عاشق شهریار

حالم خوش نیست

بود ها نه بی نوا جای مادربزرگ باباش بود منظور نمکی که شهریار تو حرکات و چهره اش داشت نن جون و گرفتار کرده بود؛ منم که مجبور بود تحمل کنه دیگه، نوه تنیش بودم بگی نگی به زور همه ی ما رو تحمل می کرد نن جون اگر زنده بودی سایه ات بالا سرم بود الان نوه نتیجه داشتیم نبیره داشتیم به والله.. پاشم برم یه کله بگیرم پیام که این شعبان پیر من و در آورد این قدر به جونم آتیش کشید!

لباس هام و تنم کردم و رفتم سراغ ادکلنی که از میز توالت شهریار ربوده بودم؛ حتما خیلی دنبالش گشته بود اما چه سود که الان در جوار من بود..

فردا که شنبه بود قرار ملاقات با دکترم و داشتیم وقت کاشت مو گرفته بودم به امید خدا وقت خوشگل کردن بود؛ پشت سرم موهاش داشت نمه نمه رشد می موند جلوش که داروهای گیاهی و شیمیایی هیچ اثری نداشتن و حالا باید خدا تو من می ریختم تو خرخره دکتر تا یه حال اساسی به سر و شکلم بده؛ خدای مهربونم اگر تو لطف بیشتری و در حقم قائل می بودی و مثل خیلی های دیگه منم دلفریب خلق می کردی نیاز نبود از این مطب به اون مطب ترانسفر بشم باز چاکرتم خاک زیر پاتم که دماغم و در خور شخصیتم آفریدی چون شخصیت انسان دوستانه و بشر پرستانه من حق مسلمش که یه ریخت و قیافه درست درمون نصیبش بشه همیشه گفتم و می گم مهم باطن آدم هاست نه ظاهر و البته اگر من به این موضوع معتقد بودم به هیچ وجه من الوجوه زیر بار مصرف این همه پماد موضعی نمی رفتم و به خورد پوست سرم نمی دادم چه کنم که اعتقاداتم مثل شخصیتم ثبات نداره!

پله ها رو سه تا یکی چهار تا یکی مثل کرپاس پایین اومدم ساعت نزدیک هشت صبح بود؛ بعد از نمازی که نخوندم دیگه خوابم نبرده بود به قول شیما از دین مرتد شده بودم و به گفته شعبان غلط زیادی کردم که به این وضع دچار شدم کلا یه چیز از درون شعبان و انگولک می کنه بند من بشه و بهم گیر بده و حالا شیما هم شده دستیارش منم برای جبران این مافات از اون طرف شهریار و اذیت می کنم و نمی زارم بخوابه از فوضولی و ترکش هاشم که دیگه نگم، مثل خوره جونم و می خوره که بفهمم این طرفی که شهریار به خاطرش این قدر به این در و اون در می زد کی بوده و البته چون من پیش بینیم خوبه به گمونم جز سیاره زهره کسی نبوده به تازگی ناهید و تو ذهنم "سیاره زهره" نام نویسی کردم تا به گناه نیفتم و اسم نا محرم و نبرم می دونم خیلی به دین و ایمانم پایبندم!

به آخرین پله رسیدم و باز یادم رفت که پله آخر لب پر شده و یه کله معلق هم اون جا تحویل دادم و با دیدن شعبان بالا سرم سیل ذوب برف و پیش بینی کردم

با تاسف و اسم سر تکون داد

حالم خوش نیست

-مفت که می خوری مفت که این جا می مونی تا خود ظهر هم که مثل معتاد ها می خوابی یه کار مفید هم ازت بر
نمیاد نمازت هم که کافری و نمی خونی به چیت من این جا دل خوش بشم؟

-دیه بارکی بگیرد جل و پلاست و جمع کن برو دیگه

-برو این کله رو بگیر ظهر شد

-چشم..به حساب خودم دیگه؟

ابرو در هم کشیده نگاهم کرد

-پس نه به حساب من هر شب هر شب می لمبونی یه قابلمه کله پاچه نمی تونی بخری بی غیرت؟

-می گم بابا این سیمین و رد کنید بره

متعجب نگاهم کرد

-چرت و پرت هات شروع شد؟

-نه جدی می گم با این کمبری که برای من بستید بیشتر به نفعمه کار های این جا رو که می کنم حداقل در قاب
خدمتکار باشه تا منتهی هم سرم نباشه

مهربونیش گل کرد

-به خاطر خودت می گم پسر تا لنگ ظهر خوابیدن کار زن هاست تو این زمونه زن ها هم دیگه وقتشون و به بطالت
نمی گذرونن تو که دیگه مردی..سحر خیز باش تا کام روا باشی آره پسرم پاشو

از استدلالاش به یه نتیجه رسیدم اون هم این که کله پاچه می خری یا کله پاچه کنم؟ بنابراین دست بردم سوییچ
و بردارم که زد رو دستم

-اون شکمت و دیدی؟ گر و گر دست دراز می کنی سوییچ کش می ری مگه پا نداری؟ یه ذره تحرک برای خودت
قائل شو اون شکمِ وا موندت آب بره؛ سلامتی حرف اول و می زنه؛ آره پسرم!

حالم خوش نیست

از آره پسرِم آخرش بسی تهدید دیدم در ژرفای اون آره پسرِمش انگار شعبان لباس ماتادور پوشیده بود و دستمال قرمزش و برام تکون تکون می داد!

-آخه چرا زور می گی پدر جان من آدرس باشگاهی که شهریار می ره گرفتم نام نویسی کردم خورد و خوراکم به لطف زخم و زبون های شما نصف شده؛ اندازه کف دستِ شیما نون می خورم..بعد هم تا کله پزی می دونی چه قدر راهه؟ پیاده برم کله غروب می رسم!

اخم کرد

-شیما و ظهرمار..رو حرف من حرف نزن یا لا برو د

قیافم با یه قاشق کج شده هیچ توفیری نداشت!

...

وارد کله پزی شدم؛ گوسفند های در به در دور تا دور دیگ بزم به پا کرده بودند؛ رفتم نزدیک و لبخندی مردمی روی صورتم دوختم؛ مغازه صد یا شاید نود متر می شد میز و صندلی های پلاستیکی سفید رنگ چرکی که یه عده رو توی خودش جا داده بود دور تا دور دکون چیده شده بود چه شوقی تو هرت کشیدن های حضار به چشم می خورد؛ نزدیک قاتل گوسفند ها عمو جبرئیل شدم؛ ابروهای پیوندی با یه سیبیل مشتی که کلاب بالاش و گم کرده بود با یه کلاه آشپزی سفید روی سرش یه خالِ درشتِ جون دار هم روی گونه چپش این مرد درشت هیکل و تشکیل می داد قیافش و که فاکتور بگیرم مرد درست و خوش قلبیه!

-سلام علیکم عمو جبرئیل خسته نباشید

با دیدن من گلوش و صاف کرد

-علیک السلام مهندس حاجی چه طوره به ما سر نمیزنه سایشون سنگین شده؟

مهندس..آخرین بار کی من و این طوری صدا کرده بود یادم نمی اومد شعبان و بگو، حاجی به گروه خونیش نمی خوره!

-شکر خدا خوبند..نفرمایید ایشون که همیشه در رکاب شما اند حاج خانوم یه کم حال نداره درگیر ایشون

-خدا بد نده، ان شاا..که شفا بگیرن..

حالم خوش نیست

-ممنون ان شاا...سفارشی ما کو؟

با شنیدن این حرف من یهو داد زد

-اسی سفارش آقا رو بردار بیار

روی صندلی روبروی میز نشستم و منتظر موندم

-مهندس عیال واری؟

به کجای من می خوره زن و بچه داشته باشم آخه؟

-نه عمو قست نشده هنوز مشرف نشدم

خندید

-چرا عمو؟ زودتر دست بجنبون فردا پس فردا که سنت رفت بالا می فهمی چی به روز خودت آوردی باید همدم

داشته باشی که وقت پیری و ذیلی دستت و بگیره

-عمو مورد خوب داری معرفی کن اگر من نه آوردم همین جا قوربونیم کن

خنده بلندی سر داد و به سرفه افتاد؛ مظاهر خان تحویل بگیر این هم منفعتت

-عمو خوبی؟

سر تکون داد و یهو یه جوون با یه نایلکس تو دستش دوید سمتش

-آقا جون چی شد؟

با این حرف یه لیوان آب براش آورد و در جا حالش خوب شد

-خدا رو شکر که خوبی عمو من دیگه رفع زحمت می کنم حاجی شاکی می شه الان

سیبیل های خیسش که ناشی از اون یه لیوان آب بود موقع حرف زدن به طرز افتضاحی تکون تکون می خورد و

حالم و خراب کرده بود

حالم خوش نیست

-باشه مهندس سلام به حاجی برسون بگو بهمون سر بزنه در پناه خدا

سفارشم و گرفتم و با هزار تا چک و چونه پولش و دادم با یه خداحافظی از مغازه اش به بیرون رفتم؛ اما این جیبی هم بد نمی گه ها وقتی پیر شدم زخم بستر گرفتم کدوم ننه مرده ای می خواد مراقبم باشه وقتی مثل یه تیکه گوشت تنها و بی کس افتادم تو خونه کی می خواد کنارم باشه دلداریم بده بشینم باهش جای بخورم و از قدیم ها حرف بزنم؟

حتما باید رو یه مورد خوب سرمایه گذاری کنم و چه کسی بهتر از خواهر سیاره زهره؟ کسی مثل اون که این همه با سختی زندگی کرده و با نداری ساخته قطعا زن زندگی می تونه باشه!

می دونستم برسوم خونه دیگه این غذا از دهن می افته واسه همین یه در بست گرفتم و راه افتادم سمت خونه..

راننده تاکسی جواب سلامم و خیلی سرسنگین داد و من گذاشتم پای کساد بازار و ترافیک و سختی زندگی تو این زمونه.. حسابم و باهش صاف کردم و اومدم که پیاده بشم عصبی گفتم -جناب باقی پولت؟

بشاش گفتم -بقیه اش مال خودت

عصبانیت حسابی ازش مشهود بود

-با گدا طرفی مگه؟ من حاصل کاری که کردم و می گیرم در ازاش نمی خوام منتهی سرم باشه بگیر بزار جیبت!

یه بار خدا شاهده که فقط یه بار اومدم ثواب کنم این هم نتیجه اش، بغ کرده پول و گرفتم و در و بستم آدم ها دیگه اعصاب درست حسابی ندارن به هر کی می رسن پاچش و می گیرن حالا من داشتم با دست خودم بهت لطف می کردم این طوری باهام بر خورد کردی وای به حل اون کسی که حقت و بخواد بخوره..

کلید انداختم و در و باز کردم؛ در ورودی و باز کردم که سیمین جلو روم حاضر شد

-سلام آقا بدینش به من

از حرکت یهویش جا خوردم و بی حرف پلاستیک و دادم دستش از مقابل در که کنار کشید سلام بلندی کردم شیما از بالای پله ها جواب داد

-سلام پسر صبحت بخیر

حالم خوش نیست
لبخندم و گرم و صمیمی تر

کردم

-صبح شما هم بخیر شیما خانوم عزیز من اگر می دونستم یه کله بگیرم این طور با روی باز و مهربونی باهام برخورد می کنند..

شعبان با وقاحت تمام حرفم و بردید

-بسه دیگه چرا این قدر زود اومدی؟

چه مصیبتی داریم ها

-بابا جان اجازه می دید حال شیما رو بپرسم؟

-شیما و ظهرمار..هر روز می بینیش احتیاجی نیست

شیما خنده کنان از پله ها پایین اومد -تو صبح به این قشنگی این قدر بحث و جدل نکنید بیاید بریم سر میز!

-آی فدای شما برم من این خونه شما رو نداشت همه غذای عمومی می گرفتند اصلا شما یید که به این خونه روح و جلا می دید

شیما خنده زیبایی کرد

-سر صبحی نوشابه خوب نیست

-به سرتون قسم اگه خلاف عرض کرده باشم

شعبان اجازه صحبت بیشتر و بهمون نداد و دست شیما رو که می خندید کشید سمت سالن غذا خوری منم که بدیهی بود این طور نادیده گرفته شدنم سری تکون دادم و رفتم دنبالشون..

سیمین کله رو توی سوپ خوری ریخته بود و وسط میز گذاشته بود شعبان سر میز نشسته بود و شیما هم بغل دستش میز به اون طویلی دو نفر آدم گوشه ای ازش نشسته بودند من هم روبروی شیما و کنار شعبان نشستم در

حالم خوش نیست

واقع من سمت راستش بودم و شیما چپ شیما و شعبان هر و کرشون هوا بود و شیما با خنده از دست شعبان لقمه می خورد؛ به حال خودم غبنا خوردم که باید خشک و خالی و تنها غذا بخورم

-پسرم چرا چیزی نمی خوری؟

شیما بود

-مگه آدم می تونه نگاه از این تصویر زیبا بگیره و غذا بخوره؟

شیما بلند خندید

-خوب پسرم ظرفت و بده برات بکشم

خاک عالم شیما فکر کرد من تصویر زیبای کله پاچه رو می گم؛ با خنده ظرفم و برداشتم

-شما زحمت نکشید والده، من خودم زحمتش و می کشم بفرمایید از دهن افتاد

دوباره خندید و این بار بی خیال تصاویر زیبای دل و قلوه گرفتن شعبان شیما شدم و برای خودم پر و پیمون غذا کشیدم و مشغول شدم

<شهریار>

از خجالتش لذت می بردم از تواضعی که موقع صحبت با هام به کار می برد یا لجبازی هایی که باهام می کرد؛ از دور به رفتنش خیره شدم و زیر لب زمزمه کردم-بر می گردم!

...

ماشین و داخل پارکینگ گذاشتم؛ کیسه های خرید و دیگه با خودم حمل نکردم همون جا می موند تا بعد مظاهر و می فرستادم تا بیارتشون دلیل این کارم و نفهمیدم شاید می خواستم تکبرم و به رخش بکشم یا به قول خودش پولم، نمی دونم اما اون لحظه انگار مسخ شده بودم و حسی من و ترغیب می کرد تا انجامش بدم وضع مالی بدشون و از طرفی هم خواستم خرید ها به سلیقه خودش باشه و باب میل اطرافیانش هر چی باشه اون بیشتر از نیاز های دور وبری هاش خبر داشت!

حالم خوش نیست

در و باز کردم؛ چراغ های خونه خاموش بود پس مظاهر رفته کاش نمی رفت باز هم باید تنها باشم و در و دیوار و نگاه کنم؛ شیما گاه گذاری باهام تماس می گرفت و حالم و می پرسید اما بعد از ماجرای فهمیدن کار هام تماس هاش به همون قدیم ها ختم شد.. سری تکون دادم و برای رفع خستگی چای ساز و روشن کردم تا یه دیشلمه به رگ بزنم اگر مظاهر بود این ها می افتاد به گردن اون، سرم و به پشتی مبل تکیه دادم و دست هام و از دو طرف باز کردم؛ ذهنم داشت ناگاه به سمت ناهید سوق پیدا می کرد بی اون که من هدایتش کنم هرز می پرید کلافه پیرهنم و از تنم کندم و وارد تراس شدم؛ سیگاری آتش زدم باید با خودم قرار می زاشتم تا این کوفتی رو ترک کنم اما فعلا که تنها و بی یار و یاورم می تونه بهترین تسکین دهنده باشه!

چای لیوانی برای خودم ریختم و اون و بین انگشت هام محصور کردم؛ قلوبی خوردم؛ ناهید کی می شه از دست تو چای بخورم؟ چه بد دل باخته بودم اون نگاه پر از ترحمی که بهش می نداختم و به یاد آوردم هیچ وقت به این فکر نمی کردم که ممکنه یه روز بهش دل بدم.. چای رو داغ سر کشیدم؛ از درون سوختن محتویاتم و حس کردم؛ دراز کش افتادم و چشم هام و بستم حسابی خوابم گرفته بود چشمم داشت گرم می شد که صدای پیامک گوشیم چشم هام و باز کرد

-بابت خرید ها ممنون.. خیلی زحمت کشیدی

لبخندم افسار گسیخته شده بود

-قابلی نداشت

چند دقیقه منتظر شدم اما جوابی واسم نیومد منم همون جا گوشی به دست خوابم برد!

با زنگ خوردن گوشیم از خواب پریدم؛ خواب آلود دست دراز کردم و موبایل و از زیر مبل کشیدم بیرون تن و بدنم خشک شده بود

-الو؟

-سلام.. صبح قشنگت به خیر و برکت و شادی

-سلام و درد بی درمون اول صبح زنگ زدی که چی؟

خنده کوتاهش تو گوشم پیچید

حالم خوش نیست

-ای آقا.. حیف صبح به این قشنگی نیست با کج خلقی خرابش کنی گند بزنی بهش؟ پاشو برو یه آبی به اون روی نشستت بزنی که دیشب توالش شیطان بوده بعد برو یه کلیچ بگیر حاضر کن تا پیام با هم صبحانه بخوریم!

-ساعت چنده؟

-هفت صبح

برق از سرم پرید

-کله سحر زنگ زدی چرند تحویل می دی.. از کی این قدر زرنگ شدی قدیم ها عین گراز می افتادی تو رخت خواب چهار بعد از ظهر هم بیدار نمی شدی؟

-دِ همش تقصیر تو دیگه.. مادرت هر روز بعد از نماز صبح نمی زاره خواب تو چشممون بیاد.. شعبان و می فرسته بالا سرم، اون هم نامردی نمی کنه عین ابن ملجم یه لگدی می پرونه تو پهلوم می گه پاشو نمازه، به ارواح خاک مادرم تو پادگان این بلاها رو سرم نیوردن که این زن و شوهر به سرم میارن ما نخوایم به مقام رفیع شهادت نائل بشیم کی رو باید ببینیم؟

شما عادت داشت بعد از نماز صبح نمی خوابید حالا این اخلاقی مشمول حال این پدر و پسر شده بود

لبخند غمگینی زدم

-حقته.. بکش آخرین باری بود خوابم و به هم زدی برو بشین با ددی و مامی صبحونه بخور

-||| ما خوابمون به هم می خوره مهم نیست شما خوابتون به هم می خوره مهمه؟

-با خدافضیت دلمون و شاد می کنی یا نه؟

-با ما باش صبحانه رو؟

دستم و مشت کردم

-به خودت صبحانه می دن اون جا، جدا از خودت مهمون هم دعوت می کنی؟

-من نباشم غذا از گلوشون پایین نمی ره!

حالم خوش نیست
-باشه برو بزار بخوابم

-نه مرگ شیما قطع نکن

نفسم و کلافه به بیرون هل دادم

-بنال بینم

شاد شد

-راستش تلفنی همیشه باید فیس تو فیس باشه

(هیچی ندارم بگم)

-مرتیکه پس چرا مرگ مادرم و قسم میدی قطع نکنم؟

-خوب می خواستم همین و بگم

تماس و قطع کردم و ساعت و نگاه کردم؛ چشم های خستم و مالیدم و دوباره خواستم بخوابم خوابم نمی برد؛ تمام جد و آباد مظاهر و با هم آباد کردم و کلافه به قار و قور شکمم گوش سپردم؛ عصر دیروز غذا خورده بودم چه قدر هم در کنار ناهید بهم مزه داده بود دستپاچگیش برای انتخاب غذا تعلل موقع خوردن تعارفاتش همه و همه به دلم می نشست؛ لبخند زدن دیگه از دستم در رفته بود از جا پا شدم و با دیدن یخچال خالی آه از نهادم بر اومد یخچال فقط داشت برق مصرف و می کرد و تمام!

از پله ها بالا رفتم یه دوش گرفتم برای رفع کسلی..بعد از پوشیدن یه تیشرت سفید سوییچ و برداشتم و از خونه به بیرون رفتم؛ خونم یه خرید اساسی می خواست

محلّه زندگیم هم جوریه که برای خرید مایحتاجت مجبوری از چند کیلومتر اون ور تر خرید کنی چرا که سوت و کوره و از یه جای مسکوت و متروکه چیزی کم نداره؛ اسمش و گذاشتم مملکت باطل چون جوریه که انگار واگذارش کردن و رفتن و یه جورایی به چپاول رسیده؛ با رسیدن به ماشینم افکارم خاتمه پیدا کرد..روشنش کردم و صدای موزیک و در حد اعتدال قرار دادم روزهای بلند بلند به موسیقی گوش کردن و ویراژ دادن تو خیابون ها رو گذرونده

حالم خوش نیست

بودم وقت هایی که تازه بوی پول از نزدیک به مشامم خورده بود و من احساس می کردم خوشبخت ترین مرد عالم خودمم غافل از این که خوشی های زودگذر خیلی زود دل آدم و می زنه و مثل یک باد خنک و ملایم میاد و می ره آره من دچارش شدم و به تدریج خلاء رو حس کردم..تونستم پرش کنم رفته رفته با چیره شدن ناهید تو مغزم و چپاول احساسم از جانبش!

از ماشین خواستم پیاده شم که پسر بچه ای باریک اندام از در ماشینم آویزون شد

-آقا تو رو خدا آدامس بخر

خرده بین نگاهش کردم؛ چند تا از این بچه ها آویزون ماشین های مردم می شن کی جوابگوشونه؟

-همش چند؟

قیافه نزارش یک آن لبخند وسیعی رو به خودش گرفت

-بیست تومن!

ابرویی بالا انداختم؛ سر جمع ده تا آدامس هم تو جعبه اش نداشت خیلی به روز باهام حساب نکرده بود؟ اگر دونه ای هزار تومن هم ارزش داشتن ده تومن هم نمی شد..از طمع و زرنگیش منزجر شدم در عین حال خوشم اومد؛ بهش حق دادم؛ یه آدم بدبخت بود که این طور می خواست حقش و بستونه!

یه تراول از کیف پولم در آوردم و جلوی چشم هاش گرفتم؛ چه شوقی داشت نگاهش

-این و بگیر پسر جون اما یادت باشه طمع چیزی خوبی نیست این قدر حریص نباش

اگر مظاهر بود می گفت: خودت و اصلاح کن

پول و بهش دادم و یه بسته آدامس برداشتم؛ متعجب نگاهم کرد

-آقا مگه همش و نمی خواستی؟

لبخند کمرنگی بهش زدم و بی حرف ماشین و قفل کردم و با قدم های سریع ازش فاصله گرفتم

وقتی خرید هام تموم شد نفس عمیقی کشیدم و وسیله ها رو تو صندوق جا دادم؛ بیشتر چیزهای آماده گرفته بودم من و چه به آشپزی؟

حالم خوش نیست

از ماشین پیاده شدم و قبل از ورودم در و باز کردم تا موقع بردن وسیله ها به مشکل بر نخورم..

نفس خسته ای کشیدم و روی مبل پخش شدم؛ صبحانه ام و در عین تنهایی با ولع خورده بودم چون گشنگی تنهایی و دورهمی سرش نمی شه مخصوصا برای منی که موقع گرسنگی بابام نمی شناسم!

نسکافه ای که خریده بودم و تو آب جوش حل کردم و منتظر سرد شدنش شدم؛ نگاهم به موبایلم افتاد اشکالی داشت با ناهید تماس بگیرم؟

لبخند زدم؛ نیم خیز شدم و از رو میز به چنگ زدمش؛ با سه تا بوق جواب داد

-الو.. بفرمایید؟

-منم.. کجایی؟

-بله شناختم..!

خندم گرفت:

شرمنده ام کردید خانوم با این شناختتون

خنده آرومش تو گوشم پیچید

-صبح به این زودی کار مهمی داشتی حتما که زنگ زدی؟

به ساعت نگاه کردم؛ ده صبح بود

-خوابتون و سلب کردم..؟ صبح زود شما ده صبحه؟

دوباره خندید

-چیزی شده؟

-باید چیزی بشه؟ اشتباه کردم زنگ زدم؟

هول شد:

حالم خوش نیست

نه...نه بابا این چه حرفیه همین طوری گفتم

-آدم عاقل که همین طوری حرف نمی زنه دختر

-خونه ای؟

آروم جواب داد

-آره..با کمی مکث پرسید:

تو کجایی؟

لبخند زدم؛ داشت از لاکش کم کم می اومد بیرون سرم و به پشتی مبل تکیه دادم

-منم خونه ام..با خباثت گفتم:

دختر عمه هنوز منزل تشریف دارند؟

عصبی شد

-با دختر عمه چی کار دارید از دیروز تا حالا خیلی پیگیر ایشون شدید؟

خندم و خوردم

-شما یه کم حساس شدی والا من و که می شناسی..

زمزمه آرومش به گوشم رسید

-خداحافظ

اجازه نداد حرفی بزنم و قطع کرد؛ از حسادتش دلم غنچ رفت؛ دیگه صبرم حدی داشت باید با شیما حرف می زدم

جز اون بزرگتری نبود برام بزرگی کنه و در ثانی فکرش و که می کردم می فهمیدم شیما تقصیری نداشت همش به

خاطر نادونی و جهل خودم بود

خواستم شماره خونه شعبان و بگیرم که موبایل تو دستم لرزید؛ شعبان بود

حالم خوش نیست
با کمی درنگ جواب دادم

-الو؟

-حالت چه طوره پسر خبری ازت نیست گوشیت چرا خاموش بود؟

-خوبم شما چه طورید..شیما کجاست؟

-ما همه خوبیم..شیما هم سلامت و می رسونه..زنگ زدم بگم یه سر بیای پیشمون؟

-خیره ان شا...؟

-خیریش که خیره..منتظر تیم نهار این جا باش

باشه ای گفتم و با خداحافظی تماس و به اتمام رسوندم..

بلافاصله از نو موبایلم زنگش به صدا در اومد این دفعه مظاهر بود

-الو..شهریار؟ سلام!

-علیک سلام..

-احواله؟

-حرف های جدید بز..صبح حال احوال کردیم

-حال احوال کردیم؟ حال احوال کردم؛ تو که مثل بز لال مونی گرفتی

-هوی عمو...همینشینات بی نزاکتی و به خونت تزریق کردن یا وقتی نگاهم تو نگاهت نیست شیر میشی؟

-بز که فوش نیست

خندم و خوردم

-مظاهر؟

کشدار جواب داد:

حالم خوش نیست

جون؟

-کم تر خودت و مضحکه دست این و اون کن

-مورد جدید داشتیم؟

-نفهمیدم؟

-آخه هر وقت یکی شکوه و شکایت می کنه این جمله رو برام مثل طوطی روون میکنی!

خنده بلندی کردم که گفت:

گریه هاتم می بینیم شاه داماد

-شاه داماد؟

-شاخ شمشاد، گل گلاب یه پارچه نبات..

-چند مین خفه خون بگیر ببینم.. باز چه خبره؟

-خاک تو سرت شری داماد هم شدی این پاچه گیریت و بیخیال نشدی.. منم که در برابر تحسینات و حسناتت جیکم

در نییاد با سیاره زهره هم این طوری رفتار کن ببین چه طوری سکه هاش و از حلقومت می کشه بیرون!

-سیاره زهره؟

-ها بله.

-درست جوابم و بده من این زبون نا کجا آبادت و نمی فهمم

-آی گارداش.. ناهید منظورم بود

-ناهید نه و ناهید خانوم..

-از اولم که من اسمش و نیاوردم تو اصرار کردی اسمش و بیارم.. خدایا خودت یه میان بر نشونم بده چه قدر مردم رو

اسم زن ها حساس شدن تو خونه تا می گم شیما شعبان می زنه تو دهنم این هم از تو..

حالم خوش نیست

-باشه این قدر چرند نگو قضیه شاخ پارچه و این ها چی بود؟

قهقهه زنان منقطع گفت:

روانیتم شری وای خدا هلاکتیم..شری

-باز زدی اون کانال؟

-شاخ پارچه

با این حرف دوباره خندید؛ عصبی شدم

-باز صدای خندت و بشنوم قطع کردم مظاهر

-باشه عفوم کن..شاخ پارچه جانم..جدا از شوخی راستش می دونی که نهار این جایی؟ از جایی که سکوتت یعنی می

دونی باید بگم که بله این جا که هستی همین جوری نیستی دلیل داره بودنت اون هم این که..چشم هام و مالیدم

-لال مونی بگیر حرف بزن..

-چه جوری هم لال مونی بگیرم هم حرف بزنم با عقل جور در میاد؟

نفس کلافه ای کشیدم که با لحن آغشته به خنده گفت:

فدای اون موهای پرت بشم که الان این قدر توشون دست کشیدی خزیده به هوا..

پوفی کشیدم:

مظاهر کی قراره آدمیتت و ببینم؟

-ورژن جدیدم اومد خبرت می کنم

-نه انگار چرند و پرند گویت تمومی نداره

تماس و قطع کردم که زنگ زد بی حوصله جواب ندادم و روبروی آینه موهام و به یه طرف شونه کردم و از پله ها بالا

رفتم دو سه ساعتی می خوابیدم تا وقت نهار برم خونه شعبان، چیزی نمی شد

حالم خوش نیست

با احساس درد تو کتفم از خواب بیدار شدم؛ اخمی رو صورتم جا خوش کرد و با آخ آخ رو تخت نشستم؛ با کمی پردازش رو مغزم یادِ نهارِ خونه شعبان افتادم؛ چند ساعت خوابیده بودم؟ به ساعت نگاه کردم: نزدیک پنج بود

وا خدای من، بد قول شده بودم چه جور!

عصبی ساعتی و که رو میز توالت بود چنگ زدم و بستمش دور موچم، یه خورده بی ریخت بود الان رفتنم بیخیال شدم و از پله هایی که به سالن مشرف می شد پایین اومدم و تازه چشمم به جمال گوشیم که رو میز بود روشن شد؛ با دیدن تماس های از دست رفته شعبان و مظاهر اخمی کردم و برای خودم یه چای درست کردم؛ گرسنم بود از خیر چای گذشتم و به آشپزخونه سرک کشیدم؛ کنسرو لوبیا رو گرمش کردم و چشمم که به ریختش افتاد حالم گرفته شد؛ من با کدوم عقلی به این آشغال ها پول داده بودم؟ در جا ریختمشون تو سطل آشغال تازه تازه قدر مظاهر و تو این موارد می دونستم!

تو مخاطب هام شماره رستورانی و که مظاهر ازش غذا می گرفت پیدا کردم و سفارش چند تا سیخ کباب دادم با برنج مخلفاتش و صبح تهیه کرده بودم و خونه داشتم!

با زنگ در از جا بلند شدم پیرهنی که عصر دیروز تن زده بودم رو کاناپه ولو بود با یه حرکت تنم کردم و رفتم جلو در..

بیک موتوری با دیدنم از موتورش پرید پایین

-سلام علیکم..جناب مهر آسا؟

-علیک سلام..خودمم

پلاستیک غذاها رو تا قبل از این که پول بهش ندم به دستم نداد پوزخندی بهش زدم و دو تا تروال و گرفتم سمتش که خونسر د از دستم قاپید

-خدا بده برکت..نوش جان

باقی پولم و که نداد طاقت نیاوردم و تیکه ام و انداختم

-فکر کنم وقتشه در بری..

متعجب نگاهم کرد

حالم خوش نیست

-می ترسیدی من در برم حالا می ترسی دیر در بری

باز گیج و گنگ نگاهم کرد؛ پوزخند دیگه ای و رو لبم نشوندم و رفتم تو خونه!

تا اومدم بشینم سر سفره یه لقمه غذا بخورم زنگ خونه زده شد؛ با عصبانیت قاشقم و پرت کردم تو دیوار و تا خواستم برم در و باز کنم در ورودی باز شد و مظاهر و شعبان مشرف شدند داخل!

قفل و چه جوری باز کردند مظاهر که کلید ها رو بهم پس داده بود؟

با دیدن من بالا سر سفره مظاهر خنده مرموزی تحویلیم داد و شعبان ناراحت و دلخور نگاهم کرد

-دست پخت مادرت از غذای رستوران بد تر بود؟

چیزی نگفتم و سر به زیر انداختم که مظاهر حمله ور شد سمتم

-سلام آهوی گریز پا در عجبم که این قدر رو به سامانی؟

زیر لب سلامش دادم و اون آسوده خاطر روی سفره جهید

-تو رو خدا تعارف و بزار کنار شری خونه خودته وای که من می میرم واسه این ها

شعبان تشر زد

-مظاهر یه کم ملاحظه سلامتیت و بکن

-ای بابا آقا جون من چند سالمه مگه تو سن رشدم باید تقویت شم؛ پس فردا که زن گرفتم باید تاب و توان غر

غرهاش داشته باشم یا نه؟

شعبان با تاسف سر تکون داد و من هم قبل از ملحق شدن به مظاهر رو بهش گفتم-برو واسه شعبان خان یه چایی

بردار بیار

شعبان حرفی نزد و مظاهر پا تند کرد سمت آشپزخونه در همون حال صدایش می اومد

-بلا به دور ببین با آشپزخونه قشنگم چی کار کرده؛ دو روز تو این خونه نبودم شری فقط دو روز

بی تفاوت غذا کشیدم و قاشقم و نزدیک دهانم بردم

حالم خوش نیست
-تنهایی که سخت نیست؟

با صدای شعبان نگاهم و معطوفش کردم

-تنهایی با من عجیب شده.. باهاش خو گرفتم!

-نه پسر اشتباه نکن لذت نداشته تنهایی رو به خودت تلقین کردی و گرنه کیه که دووم بیاره از این سگ مصب؟

-شما که خوب بلدین واسه این درد نسخه بیچین علاجش دستتونه.. ازم دریق نکنید!

-به خاطر شما ها هر کاری که فکرش و بکنی می کنم

نیشخندی زدم:

از مایی که می گی، منظورت شیما که نیست نه؟

سر گردون نگاهش و دزدید:

با گذشت این همه سال نمی تونی من و کنار مادرت ببینی نمی تونی درک کنی که مادرت کنارم خوشبخته؟

شیما رو زمان بچگی و گذار کرده بودم به شعبان وقت هایی که با نن جونِ مطاهر تو یه اتاق سر می کردیم و اون

حالش از وجود من به هم می خورد؛ حرفی نزدم که یهو گفت-شیما از دستت دلگیره شهریار

حق به جانب نگاهش کردم:

چرا؟ چون عاملِ خوشبختیمه؟

عصبی از جا پا شد

-تو تمام حرف های اون شب و بر عکس متوجه شدی

بی حوصله دستم و تو هوا تکون دادم

-این بحث و همین جا خاتمه بدیم..من هم سعی می کنم حس و حال و لطافتتون و درک کنم تا خدشه ای به

روابطمون وارد نشه، شما و شیما خیر و صلاح من و خواستید و حالا یه قضاوتی که هر دو طرف مرتکب شدیم باعثه

این پریشونیه، بنشینید خواهش می کنم!

حالم خوش نیست

شعبان دوباره نشست و دیگه حرفی نزد؛ برگشت مظاهر و گزافه گویی هاش کمی حس و حالمون و به دست تغییر داد!

بعد از نهار مظاهر چای آورد؛ من نخوردم و خودش و شعبان لیوان هاشون و سر کشیدند؛ خودم و سرگرم موبایلم کردم که شعبان رو بهم گفت:

شهریار؟

سر بلند کردم

این پا اون پا کرد:

تو هنوز سر حرفت هستی؟

متعجب موبایل و کنار گذاشتم:

کدوم حرف؟

مظاهر به جای شعبان با خنده جواب داد:

داماد شدنت!

جفتشون و خیره نگاه کردم:

نفهمیدم

مظاهر خنده کنان گفت:

شاخ پارچه دیگه

پی در پی واسم ابرو بالا انداخت که متوجه شدم منظورش تماس صبح، اوضاع بیش از اون که فکر می کردم داشت با دل به خواه من جلو می رفت

-مرد و حرفش

شعبان لبش به خنده وا شد:

حالم خوش نیست
پس راضی کردن مادرت پای خودته

نه خیر! داستان قرار نیست به این سادگی ها ختم به خیر بشه!

نفس عمیقی کشیدم که شعبان با لطافت گفت:

اون هم مادره طاقتِ دوری و کناره گیری هات و نداره سعی کن از دلش در بیاری اگر بدونه خواستت چیه مطمئن باش به میل تو پیش می ره و تعلل نمی کنه

بعد از اون همه وقت دوباره تونستم به روش لبخند بزنم؛ با دیدن لبخندم گرم ترش و بهم هدیه داد:

ما دیگه بریم پسر..ظهر که قالمون گذاشتی شب منتظر تیم اما این دفعه از غذای مامان پز خبری نیست!

از جا بلند شدم و لحظه آخر مظاهر گفت:

سال هاست منتظر این لحظه ام

ابرویی بالا انداختم:

کدوم لحظه؟

نیشش شل شد:

همین لحظه ای که پدر پسر و داماد می کنه

لبخند کجی زدم:

باید باز صبر به خرج بدی..داماد نشدی که هنوز

جدی شد:

تو رو منظورم بود!

سخت بود پذیرفتن پدری کسی که پدرت نیست

-پس چشم و دلت روشن..یا لا برو پیرمرد و منتظر نذار!

حالم خوش نیست
شوخ طبعیش گل کرد:

شعبان بفهمه بهش گفتی پیرمرد

صدای شعبان در اومد:

گل پسر نمیای؟

مظاهر صورتم و محکم پرید و بوسید؛ هولش دادم عقب که با مسخرگی ذاتیش گفت:

بوس دامادیت مونده هنوز شاخ پارچه!

رفتنش اجازه کار یا صحبتی رو بهم نداد؛ با تک بوقی از خونه فاصله گرفتند؛ واسشون دست تکون دادم و برگشتم
تو...

سبد رخت چرک ها رو برداشتم؛ مستقیم رفتم طرف آشپزخونه، کاش اجازه نمی دادم مظاهر بره نه برای یه بار هم
که شده باید خودم از پس کار هام بر پیام

لباس ها رو همه رو گوله کردم و پرت کردم تو لباس شویی درش و محکم چفت کردم و دکمه پاور و فشار دادم
صدایی ازش پخش شد و من مخزن پودرش و باز کردم؛ یکی از بسته هایی رو که امروز خریده بودم برداشتم و جرش
دادم نمی دونستم چه قدر بریزم بسته رو ناشیانه خم کردم و مخزنش تا خرخره پر شد؛ سبد و پرت کردم کناری و از
آشپزخونه به بیرون رفتم روبروی تلویزیون نشستم و کانال ها رو بالا پایین کردم؛ سرگم دیدن یه فیلم سینمایی
شدم و زمان از دستم در رفت لباس شویی صداهای عجیب غریب از خودش در می آورد از جا بلند شدم و با دیدن
تصویر مقابلم وای بلندی گفتم و با کف دست هام موهام و به عقب هدایت کردم؛ کف پر شده بود تو لباس شویی و تا
بیرون زدنش چیزی نموده بود ترسیدم بسوزه و خونه رو به گند بکشه سریع خواستم خاموشش کنم؛ گفتم شاید اگر
بگذره یواش یواش می شوره می بره؛ کمی که گذشت تایمش تموم شد و خاموش شد یادمه مظاهر که لباس می
شست همچین چیزی پیش نمی اومد..

بی حوصله لباس ها رو از توش کشیدم بیرون و تو تراس پهنشون کردم..

<ناهید>

-وای خدا چه قدر خوشگله..خیلی قشنگه دستش درد نکنه این و بده به من تو رو خدا؟

حالم خوش نیست
به ذوق و حالش خندیدم:

-باشه ماله تو

پرید شلپ شلپ ماچم کرد

-نگاهش کن تو رو خدا..آخه دختر این ها رو واسه تو گرفته خوبیت نداره داری بذل و بخشش می کنی یه خورده
عاقل باش ان شاا..قسمت خودش شد بیش تر از این ها رو براش می خرند

به روی مامانم لبخند پاشیدم:

مامان این حرف ها چیه که می زنی؟ من و سمیه نداریم این ها برای منند پس به هر کس بخوام میدمشون!

مامان که دید از پس من بر نمیاد پوفی کشید و غرغر کنان اتاق و ترک کرد

سمیه با حسرت به لباس های اهدایی شهریار نگاه می کرد:

خوش به حالت

کلافه بغلش کردم:

سمیه این قدر مثل حاجت مند ها به این لباس ها نگاه نکن پاشو هر کدوم و می خوای بیوش

سمیه خوش حال شد و محکم فشارم داد:

قربونت برم

-خدا نکنه..فقط ببر تو اون یکی اتاق من می خوام یه کم بخوابم به سوزی هم نشون ندی ها

سر به هوا باشه ای گفت و با یک بغل لباس اتاق و ترک کرد..همون جور که لبخندم همچنان پا برجا بود دراز کش
افتادم؛ با صدای نخراشیده خدیجه از خواب پریدم:

ناهید پاشو ببینم این لباس ها از کجا اومده چه لباس هایی جیغ کشید:

پاشو دیگه!

حالم خوش نیست
خمیازه ای کشیدم و نشستم:

چته باز شوهرت ولت کرد رم کردی؟

محکم از رون پام نیشگون گرفت:

زبونت و مار بزنه الهی..کی خریده برات این ها رو، شهریار؟ آره؟

نیشم شل شد

کل کشید و محکم ماچم کرد:

این ها همه پا قدم عروسی منه ها

پشت چشمی نازک کردم:

تشنمه

سریع بلند شد:

برم واست آب بیارم بخوری؟

-نه آب نیار

خندید:

اشتهاتم که می بینم باز شده عروس خانوم

بالشت و پرت کردم طرفش و اون خنده کنان رفت بیرون پشت بندش سمیه وارد شد:

لباس هات و گذاشتم تو کمد

سری تکون دادم که نشست کنارم:

جفتتون دارید از این خونه می رید

شونش و تکون دادم:

حالم خوش نیست
به وقتش تو هم می ری

بی حال دراز کشید و چشم هاش و بست

-تو چته عذا گرفتی خدا رو شکر که خواستگار هم واست اومد دیگه دردت چیه؟

با تمسخر گفت:

اون هم چه خواستگاری

متعجب نگاهش کردم:

مظاهر و می گی؟

-جز او مگه کس دیگه ای هم هست؟

خندم گرفت:

هنوز مظاهر و نمی شناسی که این حرف و می زنی!

از جا بلند شد:

مگه چه جوریه؟

-مهربون خوش زبون همه چی تموم همه فن حریف

با مظلومیت نگاهم کرد:

کچل، بی مو، سر تاس

قهقهه ای زدم و با خنده گفتم:

جدا از سر بی موش چهره اش بد نیست اگه خیلی نگران موهایش کاری نداره که می کاره

سری تکون داد:

پس چرا هیچ خبری ازش نشد؟

حالم خوش نیست

-تو باهاش قبلا حرف زده بودی آشنا شده بودید؟

چشم هاش و گرد کرد:

معلومه که نه من فقط یه بار تو جشن خدیجه دیده بودمش

متفکر سر تکون دادم

-چه طور مگه؟

-هیچی نگران نشو..

دوباره دراز کش افتاد:

خوابم میاد

-بخواب خوب

چیزی نگفت و خوابید

اگر باهاش حرف نزده و آشنا نشده پس چرا مظاهر اون جور سینه سپر کرده بود و به خاطرش خودش و به آب و آتیش می زد؟

چه می دونم از مظاهر همه چی بر میاد؛ موهام و دادم عقب که خدیجه با یه سینی شربت برگشت

-راضی به زحمت نبودم

لبخند زد:

چه زحمتی عروس خانوم

لبخندش و پاسخ دادم و یه لیوان به سر کشیدم

-این چرا مثل گراز افتاده؟

سمیه با چشم های بسته گفت:

حالم خوش نیست

بیدارم ها

خدیجه خندید:

پاشو گلویی تازه کن

سمیه تو جاش نشست و مثل قحطی زده ها لیوان و برداشت و سر کشید؛ خندیدم و زدم پس کلش که لبش بیشتر کش اومد؛ خدیجه همین طور که شربتش و قلپ قلپ می خورد یهو پرید گلوش و پوفی کرد که تمام صورتم خیس از تف و شربت شد

-بترکی تو رو، از شوهرت بکشی ایشا..

خدیجه چشم های قرمزش و مالش داد که سمیه قهقهه زنان ولو شد روم، هلش دادم کنار و از جا بلند شدم:

من می رم حموم

بعد از حمام لباس پوشیده رفتم سراغ کمد و لباس هایی که شهریار خریده بود. ریختمشون زمین و یکی یکی نگاهشون کردم؛

-سلیقه من حرف نداره وایسا نگاه کن

موقع خرید این جمله رو چندین دفعه واسم تکرار کرد؛ منم محو نگاهش شده بودم و چیزی از ذهنم در می اومد خلاصه که هر چی بود خودش انتخاب کرد..از فکر اومدم بیرون و روبروی آینه به خودم نگاه کردم؛ من اگر این لباس های آبگپشت به بالا رو تن کنم آدم حسابی به حساب میام آدم متشخصی می شم قیمتم بسته به نوع لباسه عنوان کسی مثل من چیه؟ یا بهتره بگم عنوان کس هایی مثل من چیه؟

من از این خونه برم تکلیف بابا و مامانم و داداشم چی می شه؟

با این فکر یاد چک شهریار افتادم..بشکنی زدم:نقدش می کنم و می دم دست مامانم تا پشتوانشون بشه برای زندگی آره خودشه!

لباس ها رو پرت کردم توی کمدم پس فردا شب عروسی خدیجه بود تقریبا همه چیز آماده و محیا بود برای عزیمت خدیجه،سوزی هم لباس هاش و از خشک شویی گرفته بود و آویزونِ میخ روی دیوار کرده بودامروز شوهرش می

حالم خوش نیست

اومد و دل توی دلش نبود بعد از روزی که با شهریار بیرون رفتم به من بی اعتناء شده بود و چه قدر از این بابت سر افراز و شاد بودم!

اتاق و جارو کشیدم و وارد حیاط شدم بابا تو توالت مشغول تعویض لامپ بود مامان با عمه راجب لباس جدیدشون نظر دهی می کردن سوزی جلوی در نشسته بود منتظر سفر مسافرش بود خدیجه هم که با هام خدافظی کرد بره بیرون!

روی پله نشستم؛ مامان با دیدنم گفت:

ناهد بیا لباس عمت و ببین

بی اشتیاق از جا بلند شدم و رو تخته کنارشون نشستم یه لباس قرمزِ بیش از اندازه جلف که به نظرم یه طرف عمه رو بیشتر نمی گرفت.. با لب و لوجه آویزون عمه رو نگاه می کردم:

وای عمه چه قدر زیباست چه قدر برازنده شماست مطمئنم اگر این و بپوشید با سوزی اشتباهتون می گیرند

لبخندی جمع نشدنی تحویلیم داد:

فدات بشه عمه فقط تویی که سلیقه من و می دونی و درکم می کنی

خنده ام و با مشقت فراوان قورت دادم؛ مامان با این حرف عمه گفت:

وا ناهید این کجاش برازنده عمته؟

-مامان اصلا این حرف و نزن بیشتر از عمه من ناراحت شدم از حرفت، این لباس و انگار مختص عمه دوختن عمه رو شناختن که این لباس و آوردن تو بازار عمه جان به حرف کسی گوش ندید این با یه کفش قرمز پاشنه ده سانتی عالی می شه

عمه چشم هاش خندید و از عمق وجودش گفت:

قوربونت برم فدات بشم عزیزم تو ارزش این لباس و فهمیدی به خدا، معلومه از مد روز با خبری عمه جان

-بله عمه من با خبرم

عمه محکم گونم بوسید و بعد رو به سوزی گفت:

حالم خوش نیست

سوزی جان این قدر نشین جلو اون در بیا پیش ما

سوزی بی حال سر بالا انداخت و همون جا نشست چه بی تاب شوهرشه خانوم

...

-در ها رو قفل کردی؟

با صدای بلند آره ای گفتم و از پله ها پایین پریدم؛ بابا و مامان و جواد و عمه و سوزی جلو در منتظرم بودند لبخندی بهشون زدم و در حیاط و هم بستیم

-دایی و مامان و زندایی با ماشین ما می آند جواد هم می شینه رو پای دایی

مامان رو به سوزی با دلخوری گفت:

وا مادر پس ناهیدم کجا بشینه؟

سوزی با تمسخر گفت:

ایشون رو سر بنده جا دارند ولی زندایی خودتون که می بینید جا نداریم

نیشخندی زدم:

نگران نباشید من یه جوری خودم و می رسونم برید بشینید دیر می رسید نا سلامتی فامیل درجه یکه عروسید

مامان دل نگران من و نگاه کرد:

می خوای به شهریار خان زنگ بزنی بیاد دنبالت؟

بابا حرفش و تاکید کرد که سرم و به نشونه مخالفت بالا انداختم:

مامان..اون خودش گرفتاری داره بعد هم عروسی دعوتش نکردیم خیلی بد می شه من ماشین می گیرم میام!

حرفم و بالاخره قبول کردن و همشون پاشیده شدن تو ماشین شوهر سوزی، تا به اون وسیله خودشون و به سالن

عروسی خدیجه برسوندند!

حالم خوش نیست

واسشون دست تکون دادم و خودم به خیابون رسوندم تا خواستم دربست بگیرم یادم افتاد پول ندارم محکم زدم تو پیشونیم حالا چه خاکی بریزم تو کله ام خدا؟

دستم و گذاشتم رو دهانم و یهو فکری به سرم زد؛ سریع موبایلم و در آوردم و شماره گرفتم

-جونِ دلم..بفرمایید؟

-مظاهر منم ناهید..سلام

-سلام سیاره زهره چی شده که به ذهنتون رسید یه احوالی هم از ما بگیرید؟

لب گزیدم:

یه زحمتی برات داشتم

خنده کوتاهی کرد:

پس بگو، کارت افتاده

با پرویی گفتم:

حالم خوش نیست
میشه تا یه جایی من و برسونی تو خیابونم؟

چند لحظه صدایی نیومد

-الو؟

-الو..صدات و دارم کجایی بگو جلدی خودم و می رسونم؟

آدرس و بهش گفتم و یه گوشه منتظرش ایستادم؛ از کسی مثل اون انتظار بی جایی بود که زود خودش و برسونه تو این ترافیک..حدود بیست دقیقه منتظر بودم زیر پام انواع و اقسام گل و گیاه سبز شد اما خبری ازش نشد، نا امید چند قدم برداشتم که با صدای بوقی برگشتم به عقب مظاهر پشت فرمون نشسته بود:

افتخار بدید و سوار شید سرکار خانم

با ذوق نشستم تو ماشین:

ممنون نمی دونم با چه زبونی ازت تشکر کنم

لبخند زد:

به همین زبون کفایت کن؛ کجا می خوای بری؟

با خجالت نگاهش کردم:

عروسی، فقط بی زحمت زودتر راه بیفت خیلی دیر کردم!

با تعجب نگاهم کرد و با گفتن حله راه افتاد!

حالم خوش نیست

-خانواده خوبن؟

لبخند کم جونی زدم:

سلام دارند خدمتون

دستی به پشت سرش کشید:

سلامت باشند

حرفی نزدم و به روبروم نگاه کردم؛ مظاهر بی حرف رانندگی می کرد متعجب بودم از این همه سکوتی که به کار می برد ازش خیلی بعید بود!

-ناهیید؟

تن صدا رو انگار دختر خالش و صدا می کنه

-بله؟

این پا او پا کرد:

چرا به شهریار نگفتی بیاد؟

بعد از اون همه زحمتی که برام کشید اصلا برام امکان پذیر نبود ازش بخوام راننده ام بشه

حرفی نزدم که گفت:

این یعنی خفه خون بگیر و تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن آره؟

تو دلم گفتم: دقیقا اما ادب و نزاکت به خرج دادم:

اختیار داری اما نمی خوام حرفی در موردش بزنم

یهو جوش آورد:

حالم خوش نیست

آخه چرا شما دو تا این قدر به هم می پرین نمی تونین یه ذره لطافت به خرج بدید با هم خوب باشین من فلاکت خورده هم باید چوبِ ندونم کاری های شما رو بخورم

این چرا یهو جنی شد از روابط ما بیشتر از خودمون خبر داره

-چی می گی مظاهر به تو چه ربطی داره؟

حیرون و سیرون نگاهم کرد:

به من ربطی نداره، واقعا به من ربطی نداره؟

-خوب نه

نفس عمیق کشید:

داره دیگه آخه، به خدا داره

خونسرد گفتم:

ربطش بگو؟

نگاهش و دزدید:

ربطش؟

-اوهوم!

دست به صورتش کشید:

ربطش این که..

-این که؟

تند تند گفت:

ربطش این که وقتی شما دو تا میونتون شکر آب می شه امیددی واسه ارتقا من نمی مونه

حالم خوش نیست
گیج و گنگ نگاهش کردم که آب دهنش و قورت داد:

خواهرت و..

-چی گفتی؟

پوفی کشید:

خواهرت و یعنی می گم خواهرت هم عروسی دعوته؟

لبخند مهربونی زد:

بله

نیشش و به سختی کنترل کرد:

ناهید بزار باهات رو راست باشم؛ از بچگی هم نمی تونستم دو ثانیه حرف و تو دهنم نگه دارم..قرار امروز فردا با خانواده برسیم خدمتتون در واقع با یه تیر دو نشون بزنییم در ضمن دیگه هم تو عوارضی نمی ایستیم به کوب دست عروسمون و می گیریم و می بریم...

با دهانی باز نگاهش کردم که گفت:

به شهریار حرفی از این مسافر کشیم نمی زنم تا دوباره قات نزنه در عوض تو من و پیش خواهرت تبلیغ کن

خنده بلندی کردم که از خندم به خنده افتاد..رسیدنم مقابل در دیدارمون و خاتمه داد...

-خیلی زحمت کشیدی..خداحافظ

دست دراز کردم سمت دستگیره که گفت:پشت گوش نندازی ها ناهید خانوم ها..اون وقت به آقا مجنون می گم بیاد بخورت!

از خجالت قرمز شدم و سرم و انداختم زیر..این دیگه چه نوعشه؟

به نظرم خودش هم کم کم با می تامل فهمید چه حرفی زده چرا که با من و من گفت:چیزه من کار دارم..آره باید برم کاری نداری؟

بی اون که نگاهی بهش بندازم به سرعت در و باز کردم و گفتم-خیر پیش

بلافاصله ماشین با سرعت ترس آوری از جلو چشم هام محو شد!

سری به نشانه تاسف و تاسر تکون دادم؛ من با چه امیدی خواهرم و بسپارم دست این؟

از مقابل در که یه عده موجودِ مذکر و در و ور خودش جمع کرده بود گذشتم و به سالن خانم ها خودم و رسوندم؛ با پیدا کردن مامان و سوزی و عمه سر یه میز بهشون ملحق شدم: سلام..دیر که نکردم؟

مامان جوابم و داد و بهم اشاره کرد بشینم کنارش بوسش کردم و با کمکش لباس هام و تعویض کردم؛ نگاهی به سوزی انداختم؛ لباس دکلمته شیری رنگی پوشیده بود با یه من آرایش و به جرعت می تونم بگم یه درجه تغییر کرده بود عمه هم همون لباس قرمز و پوشیده بود و به خاطر چاکِ لباس یه طرف پاش معلوم بود کفش های قرمز پاشنه باریک و در عین حال بلند پاش کرده بود با پاهای تپل و سفیدش هماهنگی خوبی رو ایجاد کرده بودند البته اگر چهره قشنگش و فاکتور بگیرم

-عمه ماشااا..اسپند دود کنم براتون چه دلبری شدید

عمه از ذوق و شوق تعریفم لبش کش اومد و دندون های مصنوعیش نمایان شد: عمه پیش مرگت بشه عزیز جونم..چشمم کف پات آب زیر پوستت رفته رو اومدی؟

لبخند زدم و تشکر کردم..لباس آبی فیروزه ای بلندی تنم بود که تاپ مانند بود و بالاتنه اش بندی بود با آرایشی که زحمتش و همسایمون لیلا خانوم کشیده بود..

عروسی خدیجه با افتادن عمه موقع رقص تا ببرنش پیش شکسته بند متوقف شد؛ خانومی و که عمه روش فرود اومده بود با دو تا لیوان آب قند و نیم ساعت باد زدنش به دنیا برگردوندن..خنده ام بند نمی اومد از بس صحنه جالب و هیجان انگیزی بود کنار خدیجه و مامانم ایستاده بودم

-خیالت راحت شد آخر عمت و انداختی زمین چلاکش کردی؟

رو به مامانم که حرص می خورد لبخند زدم و با خونسردی گفتم عوض تمام اون اذیت آزار هایی که به جونت زد مامان نفس عمیقی کشید و خدیجه متعجب نگاهم کرد: عمه رو تو هول دادی؟

قهقهه زنان نگاهش کردم: آره از راه دور!

حالم خوش نیست

دوباره خندیدم که گیج تر از قبل زل زد بهم به طرف جایگاهش هدایتش کردم: برو بشین سر جات خودت و خسته نکن هنوز کلی کار هست که باید انجام بدی بعد از این هم که شام و از حلقومت ریختی پایین دور دهند و چک کن آت آشغال بهش نچسبیده باشه

محکم نیشگونم گرفت: چند وقت دیگه نوبت می رسه اون موقع نشونت می دم

-خشونت به خرج نده عادت می شه می مونه سرت داماد و بیچاره می کنی اون وقت باید چند وقت دیگه بیایم از تو خونش جمعیت کنیم

چشمکی بهش زدم ازش فاصله گرفتم؛ بعد از شام از سالن بیرون زدیم و این بار من با هزار مکافات تو ماشین یکی از دایی هام برای خودم جا رزرو کردم نشستم تو ماشین و شیشه رو کشیدم پایین صدام و انداختم پس کله ام و پشت سر ماشین خدیجه و شوهرش هلهله به پا کردم البته نه فقط من به کمک عده ای دوستان حاضر در خیابان...

روبروی درمون که رسیدیم سریع پریدم پایین و درها رو باز کردم تا مهمان ها ذره ای احساس ناراحتی نکنند اسپند و دود کردم و قرآن و روی سینی گذاشتم...گوسفند زبون بسته رو زمین زدند و خدیجه از رو خونش پرید؛ تو حیاط بزن و بکوب راه انداختیم و بعد از کلی پایکوبی و جیغ و حنجره جر دادن هامون با اشک و زاری و خدیجه رو تف مالی کردیم و از زیر قرآن رد شد به طرز فجیعی گند خورد تو آرایشش

محکم همه مون و بغل کرد: دلم براتون تنگ می شه

جواد یهو گفت: صبح همین فردا این جاست ها..هممون زیر خنده زدیم و خدیجه بی توجه به حرفش از ته دل ماچش کرد و با غم و اندوه سوار ماشین شد و رفت؛ اشک هام و پس زدم و با کمک مامان و سمیه حیاط و مرتب کردیم؛ عمه و سوزی قبل از ما رسیده بودند و عمه گوشه ای خونه با پایبی که معجون بهش بسته بود یه گوشه افتاده بود سوزی هم ولش کرده بود و با شوهرش رفته بود بیرون..

-چیزی نمی خواد عمه؟

با ترش رویی ازم رو گرفت که شونه ای بالا انداختم و بعد از پهن کردن رخت خوابم افتادم زمین و خرناس کشیدم!

<شهریار>

حالم خوش نیست

دو روز قبل:

زنگ و به صدا در آوردم و مٌترصد موندم تا در باز شه؛ در و هول دادم و رفتم بالا..شعبان مقابل در به انتظارم ایستاده بود: سلام پسر...به خونه خودت خوش آمدی

ارادتتم بهش باز برگشته بود: سلام..

دو قدم به سمتم برداشت و من و بین بازوهاش اسیر کرد به احساسات پدرانۀ اش لبخند کم رنگی زد و آرام شونه اش رو نوازش کردم که ازم جدا شد و به آرومی گفت: شیما رو آماده کردم برای روبرویی باهات

دم عمیقی کشیدم؛ بد دلِ مادرم و شکسته بودم

با همراهیش به سالن مشرف شدم؛ روی میز بساط پذیرایی پهن بود سیمین بهم جای تعارف کرد یه فنجان برداشتم که شعبان گفت: چرا جای؟ برای آقا قهوه بیار

سیمین چشمی گفت و عقب گرد که گفتم: لازم نیست

شعبان باز اصرار کرد که امتناع کردم و رو بهش گفتم: شیما کجاست؟

به آرامش دعوتم کرد و از پله ها بالا رفت؛ با کلافگی آرنجم و به زانو هام تکیه دادم و موهام و آشفته کردم با انگشت هام مشغول کندن پوست لبم شدم..می ترسیدم اتفاقی برای شیما افتاده باشه یا با حرف زدن من حالش بد بشه!

پایین اومدن شعبان بدون شیما عصبیم کرد: با پای خودم اومدم بابت بدبختیم ازش تشکر کنم پسم میزنه حاضر نیست بیاد پایین پسرش و ببینه؟

شعبان با سری افکنده نگاهم کرد که به سرعت از پله های مشرف به اتاق شیما بالا رفتم؛ تقه ای به در زدم و دستگیره رو پایین کشیدم؛ شیما رو به پنجره روی صندلیش نشسته بود

لبهام و با زبون تر کردم: سلام مادرم..

شیما با چشم های اشکی برگشت طرفم: بالاخره اومدی؟

باورم نمی شد بخواد این نوع رفتار و از خودش نشون بده این قدر حرف های شعبان و قبول داشت؟

-شما نخواستید پیام

حالم خوش نیست

شیما با پشت دست اشک هاش و پاک کرد طاقت گریه هاش و نداشتم:

گریه نکن تو رو روح بابا اشک نریز

با این حرف بلند تر گریه کرد که با قدم های بلند خودم و بهش رسوندم؛ زیر پاش نشستم که دست های لرزانش موهام و به بازی گرفت دست هاش و توی دستم گرفتم و بهشون بوسه زدم؛ هق هق کرد و صورتم و لمس کرد: چرا با قلب مریض من بد تا کردی شهریار چرا این آبرو ریزی و به سرم آوردی..شهریار با من با مادرت؟

شونه هاش از گریه تکون خورد چه بلایی سر این زن آوردم خدای من؟

-شهریار..

-جان شهریار؟

دست هام و تو دست های چروک و لرزانش گرفت: بهم قول بده

-چه قولی؟

دستش و گذاشت روی گونم: این ظهرداری و هر چی که بهش مربوط می شه بزار کنار بیا بیرون ازش اگر خوشنودی مادرت برات ارزش داره شهریار بزار با خیال راحت بمیرم بزار این عذاب وجدان از جونم دست بکشه..

از من چی می خواست من با این وابستگییم چه می کردم..دوباره از صفر شروع کردن کار راحتی بود؟

سکوتم اشک هاش و دوباره روان کرد: تو درس خوندی پسرم یه کاری بلدی شعبان هم کمکت می کنه تا دوباره سر پا شی شهریار التماس می کنم به التماس کشوندیم دیگه دست بردار

سر پا ایستادم؛ سرش و بوسیدم..من نمی خواستم زیر دین شعبان باشم و حالا بعد از اون همه کشمکش با چه رویی ازش کمک می خواستم؟

نه تو مرام من نبود؛ کارتن خواب هم می شدم زیر بار این منت نمی رفتم!

-مادر...خواهش می کنم دیگه گریه نکن برای کسی مثل من اشک ریختن حرومه خودت و حروم من نکن

سر پا ایستاد؛ قدش تا سینم می رسید..سرش و گذاشت روی سینم و نفس عمیق کشید: بزار سبک بشم و بمیرم..بزار از بابت آسوده خاطر باشم

حالم خوش نیست

با شوخی گفتم: پسرت داره داماد می شه از مرگ حرف می زنی؟

تو چشم هام زل زد: نمی خوامی بهم قول بدی؟

نگاهم و دزدیدم

-شهریار..

کلافه گفتم: مادر، من تا خرخره فرو رفتم راه برگشت نیست...دیگه اون جوون بیست ساله نیستم بخوام از صفر شروع کنم

سینش خس خس می کرد: می تونی... بخوای می تونی من از شعبان قول گرفتم؛ کمکت می کنه

شونش و ماساژ دادم: چرا درکم نمی کنی چرا فکر می کنی یه ذره غیرت و غرور تو وجود من نیست؛ از شوهر مادرم کمک بخوام این قدر ذلیل شدم؟

شیما ازم فاصله گرفت؛ به سمت تخت رفت و پشت به من دراز کشید: واسه تشییع جنازه ام خودت و آماده کن تو موهام دست کشیدم و با صدای بلند گفتم: باشه باشه میزارم کنار اما نه به قیمت از دست دادن مقام و غروری که برای خودم ساختم

با این حرف از اتاق بیرون زدم و به از پله ها پایین رفتم؛ شعبان آشفته و پریشون حال راه می رفت رو بهش گفتم: زنگ بزنی واسه امشب قرار بزارید

شعبان دور دهانش و پاک کرد: تو مطمئنی، شیما راضیه از این اتفاق؟

نیشخندی زدم: پای سر و سامون گرفتن من در میونه می تونه راضی نباشه؟

شعبان متفکر به زمین خیره شد: من زنگ می زنم و جویای حال و اوضاع خانوادشون می شم..خبرت می کنم

دستم و به داخل جیبم بردم: زودتر این کار و بکنید من اصلا صبور نیستم

خنده کوتاهی کرد: مظاهر رو دستت زده

ابرویی بالا انداختم که گفت: زن می خواد

حالم خوش نیست

لبخند نیم بندی زدم: برنامه هاش با من هماهنگه

نگاهش و ازم گرفت: تا تو یه کم خودت و سرگرم کنی من هم شیما رو صدا می زنم تا بیاد پیشمون شاممون و بخوریم!

لحظه آخر گفت: بی زحمت یه زنگ به مظاهر بزن

سری تکون دادم و رو مبل جا خوش کردم موبایل و کشیدم بیرون و شماره اش و گرفتم

-جانا برادر؟

-هر گورستونی هستی جمع کن بیا خونه

قهقهه زد: به روی جفت چشم هام شما امر بفرمایید الان می رسم خدمتتون تصدقت برم

-منتظریم

قطع کردم و از ظرف میوه یه هلو برداشتم و با لذت بهش گاز زدم

همه چیز داشت خوب پیش می رفت اما در خودم اون جسارت و نمی دیدم که بتونم شغل چندین و چند ساله ام رو از دست بدم؛ آخ ناهید چی بگم که هر چی بگم تف سر بالاست...

هلوی دیگه ای برداشتم و ملچ ملوچ کنان مشغول خوردنش شدم؛ هر کی نمی دونست فکر می کرد چندین و چند ساله از خوردن و آشامیدن محروم بودم...

سر و صدای مظاهر از طبقه پایین می اومد اومدنش به سالن صداس رو واضح تر به گوشم رسوند
-می تونی می بری دل من و قلب عاقل من و آی به قربون اون چشم هات که می کنه از جا دلم و.

با دیدن من روی مبل نیشش شل شد و آواز خوندنش و متوقف کرد: وای ببین کی این جاست، دزد دل ها دشمن
قلب های بی نوا

بیشتر لم دادم که اومد روبروم ایستاد و دستم و کشید: جون مظاهر نه نگو

منگ نگاهش کردم: چه مرگته؟

من و کشوند وسط سالن: این تن بمیره یه قر بده

دستم و گذاشتم تخت سینش: ول کن مسلمون

خودش و بهم چسبوند: ای بابا این جا هم نرقصی پس فردا تو عروسیت مجبورت می کنند برقصی آه بیا

-می تونی می بری دل من و قلب عاقل من و ای به قربون اون چشم هات که می کنه از جا دلم و آخه این قدره
خوشگلی که ندیدم آخه این جوری که درست همون جوری که می خوام

می خوند و دست منم می کشید می رقصوند

-مظاهر دست بردار نا سلامتی می خوان زنت بدن آدم شو

حالم خوش نیست
جفت دست هام و گرفت دستش و چرخید: آخه این قدره خوشگلی که..

پریدم وسط حرفش و با هدایت کردنش به عقب برگشتم سر جام

-شری تو توی این دنیا فقط یه چیز و خوب یاد گرفتی!

-چی و؟

اخم کرد: زد حال زدن به من

نیشخندی زدم و پا رو پا انداختم: سراغ بد کسی اومدی؛ اونی که حال و اوضاع و ردیف می کنه کس دیگه است!

خنده بلندی کرد و نشست کنارم: تو دواي این دل بی درمونی

-کجا بودی تا حالا؟

دست برد سمت ظرف میوه: دنبال یه لقمه نون حلال

چشم ریز کردم: زرت و پرت نکن

آلوجه رو کامل گذاشت تو دهنش و با دهن پر گفت: ای بابا چرا رو دل می کنی؟ من هم باید سر پناه داشته باشم یا نه؟ دنبال خونه بودم

پس تصمیمش جدی بود..سری تکون دادم و تو جام جا به جا شدم: برو بالا یه خبر بگیر ببین شعبان کجا موند

ولش کنی گفت که زدم پس کلش: شری یه تجدید رفتاری واس خودت قائل شو جان عزیزت بچه دوساله رو می زنند
پس کلش این قدر پس کلم زدی کلم پَخ شده

با خنده سری تکون دادم و اون از پله ها بالا رفت..

چندی نگذشته بود که هر سه شون با طمانینه از پله ها پایین اومدن و بعد از شامی که در کنارشون خیلی بهم مزه

داد شعبان با خانواده ناهید تماس گرفت و قرار شد پس فردا بریم خونشون شیما چشم هاش متورم و قرمز بود

حرفی نمی زد کم تر تو بحث های بی سر و تهمون شرکت می کرد خیلی زود خستگی رو بهونه کرد و دوباره پله ها

رو بالا رفت؛ با شعبان و مظاهر خدافظی کردم و برگشتم خونه...به جای جای خونه نگاه انداختم؛ باید این خونه رو می

حالم خوش نیست

فروختم و نزدیک شیما خونه می خریدم در ثانی ناهید خاطرات خوبی از این خونه نداشت خودمم از سکوتی که تو دلش داشت لذت نمی بردم..

صبح که رسید وسایل ضروریم و جمع کردم..خونه با وسایلم می موند؛ خونه مبله برام بهتر و مناسب تر بود وضعیت ناهید هم معلوم بود جوری نبود که بتونه با خودش وسیله بار بزنه و بیاره پس همون آپارتمان مبله بهترین گزینه بود؛ چمدونم و یه گوشه گذاشتم و بعد از چک کردن همه چیز در وقفل کردم از در زدم بیرون چمدون و تو صندوق جادادم و راه افتادم سمت مشاور املاکی تا برام یه خونه تو محل شعبان پیدا کنند؛ خونه رو گذاشتم برای فروش و سفارش کردم هر چه زودتر کارم و پیگیری کنه دستم و تو دستش گذاشتم و با خداحافظی از در مغازه اش بیرون رفتم..

زنگ خونه رو فشار دادم و در کهباز شد رفتم بالا شعبان خونه نبود و شیما هم توی آلاچیق نشسته بود؛ رفتم کنارش: صبح به خیر

لبخند زد: صبحت به خیر پسر..خوش آمدی

به روش لبخند زدم و دستم و روی شونش انداختم و سرش و به سینه ام تکیه دادم: چه آدمِ نفهمی بودم خودم و از این آرامش محروم کردم

-دور از جونت مادر

لخند گرمی زدم: این پسر فدای این مادر بشه

-فردا بله برونته با خیال راحت این جا نشستی با من لاو می ترکونی؟

از خودم دورش کردم و تو صورتش نگاه کردم: چی می گید؟ من از هیچی خبر ندارم

از جا بلند شد: پاشو پاشو نشستن بسه مثل این که یادت رفته ما یه دفعه خواستگاری رفتیم..فردا شب بله برونته

ناباور و حیرون تو صورتش زل زدم که گفت: لب و لوچه رو جمع کن بعد از ظهر می ریم بیرون کلی خرید دارم انگشتر هم باید دو تا بخریم

دست تو موهام بردم و شیما خنده کنان ازم فاصله گرفت و وارد خونه شد...

حالم خوش نیست

<ناهید>

سوزی و عمه وقتی فهمیدن دوباره رایحه و عطر عروسی تو خونمون پیچیده باز موندگار شدن؛ خونه بعد از عروسی خدیجه بهم ریخته بود و انگار توش بمب ترکیده بود این بار سوزی هم کمک حالمو شد تا مرتبش کنیم..

داشت کم کم باورم می شد قراره شهریار و برای همیشه کنار خودم داشته باشم و از این خونه می رم تو دلم یه انقلابی به پا شده بود دیدنی، مدام خنده مهمون لب هام می شد و تو تصوراتم فقط خودم بودم و شهریار نمی تونستم از پیشروی

بیش از اندازه احساساتم جلوگیری کنم...

سارافونِ صورتی رنگم و با یه شال سفید پوشیدم؛ گونه هام گل انداخته بود؛ بی جنبگیم خیلی پیشرفته شده بود حالا داشتم حال خدیجه رو درک می کردم ..

سمیه با پولِ سبزی هایی که پاک کرده بود برای خودش یه پیرهن آبی رنگ خریده بود با یه شال کمرنگ تر از لباسش جفتمون قرار بود چادر بیوشیم رژ کمرنگ صورتی رنگی به لب هام زدم؛ من همونم که می گفتم جوابم منفیه؟ شک دارم!

تقه ای به در اتاق خورد: بله؟

مامان با صورتی خندان پیش چشمم اومد: ماشاا..هزار الله و اکبر قربون قد و بالات برم مادر

با خجالت تو بغلش گم شدم و عطر مشهد پیچید توی بینیم به طور تحملش کردم و با قیاه آویزون مامانم و نگاه کردم محکم صورتتم و بوسید: فدات بشم از اولشم می دونستم تو با از ما بهترن وصلت می کنی..زرنگیت بهم ثابت شده بود!

دستت درد نکنه مادر من شخصیت من وقشنگ زیر سوال برد..

با لبخندی جمع نشدنی از اتاق بیرون رفت و من هم گوشه ای نشستم..چند دقیقه گذشته بود که کسی محکم به در زد: ناهید زود باش بیا بیرون اومدن

خدیجه بود

حالم خوش نیست

از هلم موقع بلند شدن چادر زیر پام گیر کرد و محکم خوردم به در، دماغم و ماساژ دادم و نفس عمیقی کشیدم.. آروم باش همون شهرداری که رفتی تو خیابون باهات بستنی خوردی همون شهرداری که ازش کتک خوردی باهات لجبازی کردی؛ همون شهرداری که وقتی برای اولین بار دیدیش از هیبتش خوفت برد همون شهرداری که وقتی اومده بود دنبالت با کله رفت تو حوض.. با یادآوری او روزها خنده بلندی کردم و یه ن به خودم اومدم دیدم روبروی در سوزی با لبخند مرموز من و دید می زنهلابد باخوش می گفت نگاه کن دختره چه قدر هوله! گلوم و صاف کردم و بی توجه بهش از پله های مشرف به حیاط پایین اومدم جوری نگاهم می کرد انگار خودش این چیزها رو تجربه نکرده!

جواد در و باز کرد و شیما و شعبان اول وارد شدن پشت بند اون ها شهاریار و مظاهر وارد شدن؛ شیما با دیدن لبخندش عمق بیشتری گرفت: سلام دختر قشنگم

توجهی به این که مادر شهاریاره نکردم و لبخند عریضی زدم: سلام شیما جون خیلی خوش اومدید صورتتم و بوسید و رفت جلو، شعبان هم با گرمی باها سلام احوال پرسید کرد که یه دست گل جلو روم ظاهر شد؛ سر به زیر دست گل و گرفتم و چهره شهاریار دیده شد: سلام..

خیره به گل گفتم جوابش و دادم که گفت: یه نگاه مهمونمون کن

پس نیفتم خلیه.. سریع عقب گرد کردم و خودم و تو آشپزخونه حبس کردم.. نایستادم تا ببینم مظاهر چه ریختی شده و چه رفتاری می کنه؛ ضربان قلبم رفته بود بالا گرم شده بود؛ یه لیوان آب خوردم و دستی به شالم کشیدم در همین بین سمیه با لبخند بزرگی وارد شد: تو پذیرایی می کنی یا من؟

با همون حالت شونه ای بالا انداختم که گفت: تو برو پیششون من شربت ها رو میارم

بلند گفتم: نه!

از جا پرید: ترسیدم.. خیلی خوب باشه تو ببر

دوباره با همون ولوم گفتم: نه

-تو یه چیزیت می شه ها.. حالت خوبه این ها رو دیدی این قدر هول کردی؟

وای خدای من چه قدر عادی رفتار می کرد من هنوز داشتم تو همون حال و هوا سیر می کردم!

حالم خوش نیست

-تو بیار، نه نه خودم می برم ن اصلا بگوخدیجه بیره نه اصلا با هم ببریم وای نه خل شدم با هم چه طوری ببریم من می رم بالا تو بیار آره من رفتم

به اوضاع افتضاحم خندید و خودش مشغول پر کردن لیوان ها شد؛ ناهید این قدر گاف نزن تو رو خدا الان اون مظاهری که سر تا پاش ایراده مسخره ات می کنه..نفس عمیقی کشیدم و سر به زیر وارد تاق شدم:

خوب عروس خانوم هم که دیگه اومدن بریم سر اصل مطلب

دست هام و تو هم دیگه پیچیدم و نگاه کلی به جمع انداختم؛ با دیدن مظاهر با سری پر مو دهنم باز شد؛ خدای من چه قدر عوض شده بود اصلا انگار یه آدم جدید بود که می دیدم خیلی تغییر کرده بود چهار نعل پریدم کنار مامانم نشستم و به سختی نگاهم از مظاهر گرفتم؛ پس بگو چرا سمیه نیشش تا بنا گوش باز بود حق هم داشته مظاهر از این رو به اون رو شده بود!

-خانواده ها کم و بیش با هم آشنا شدن و تو اون یه جلسه ای که مزاحمتون شدیم تقریبا بیشتر حرف ها گفته شد می مونه مسئله محرمیت و در آخر مراسم ازدواجشون

شعبان این حرف و زد و جدی تو صورت مامان و بابا نگاه کرد؛ بابا حرفش و تایید کرد: ریش و قیچی دست خودتون..فقط بابت جهیزیه..

شعبان حرفش و برید: نگرانی از این بابت نداشته باشید دختر های شما با دختر های خودم فرقی ندارن..بعدش هم خونه از نظر امکانات و وسایل زندگی تکمیل نیاز به ریخت و پاش نیست

مامان با خجالت گفت: آخه این طوری که نمی شه..شیما با مهربونی گفت: چرا نشه پری خانوم؟ خونه مظاهر و شهریار جان نیازی به جهیزیه و لوازم منزل نداره ماشاا..بچه ها خودشون رسیدگی کردن و الان فقط می خوان دست عروسشون و بگیرن و ببرن!

مامان و بابا حرفی نزدن و من ماتم گرفتم؛ به خاطر نا توانی ما این حرف ها رو می زدن به خاطر نداری و گرفتاری ما،بغضم و قورت دادم و لب گزیدم؛ خوندن ذهن شهریار تو این بحبوحه کار سختی نبود حتما داشت با خودش می گفت: من به گور پدرم خندیدم اومدم زن بستونم اگر می دونستم خرجش این قدر زیاده غلط می کردم زن بستونم

حالم خوش نیست

خندم و کنترل کردم؛ شیما از جا بلند شد و کنارم نشست تو دستش یه جعبه کوچک قرمز بود؛ زیر چشمی نگاهی بهش انداختم؛ دستم و توی دستش گرفت و حلقه رو از تو جعبه اش در آورد؛ دست هام مطمئن بودم دماش با دمای یخچال یکیه..در حین وارد کردن انگشتر تو دستم گفتم: از حالا به بعد دختر خودمی

بهش لبخند زدم و شعبان گفت: پس اون یکی عروس خانوم کجاست؟

به محض گفتن این حرف سمیه با سینی شربت وارد شد؛ سینی رو گردوند و کنار من نشست شیما تو دست اون هم یه انگشتر لنگه مال من کرد؛ در آخر شعبان گفت: بهتره بچه ها به هم محرم بشن

به این جای داستان هیچ فکر نکرده بودم

بابا و مامان رضایتشون و اعلام کردن و من هم تابع تصمیم اون ها حرفی نزدم و این جوری شد که ما به هم پیوند خوردیم!

شیما جعبه شیرینی رو به دست جواد داد جواد هم با بی ادبی اول یکی برای خودش برداشت و دو لپی مشغول خوردنش شد مامان از خجالت صورتش و چنگ زد جواد یعنی اون یه ارزن آبرومون و هم به دست تقدیر سپردی!

شهریار در حالی که چشم هاش تو چشم های من قفل بود شیرینی رو برداشت؛ با یه گاز، نصف شیرینی رو بلعید لبخند کمرنگی زدم و نگاهم و ازش گرفتم شیما خیره بهم نگاه می کرد؛ همین اول کاری خیط شدم جلوش ای خدا..

نگاهی به جعبه شیرینی انداختم شیرینی هاش تر بود دست بردم یه دونه نون خامه ای که از همه بیشتر دوست داشتم برداشتم نون خامه ای رو هم حال می ده به تنهایی بخوری از بس کثیف کاری داره تو جمع ضایع است اما خوب الان بله برونمه دارم عروس می شم فرق می کنه گاز کوچکی زدم و طعمش که پیچید تو دهنم معذب بودن و بی خیال شدم و مشغول خوردنش شدم؛ با صدای شعبان ته مونده شیرینیم و هم قورت دادم: بهتره بچه ها یه کم با هم خلوت کنند

لب هام و تر کردم و دستی به شالم کشیدم؛ شهریار زودتر از من ایستاده بود و منتظر بود؛ کت اسپرت مشکی با بلوز خاکستری و شلوار کتان مشکی تنش بود با هزار جور مشقت و سختی نگاهم و گرفتم که شیما با لبخند مهربونی گفت: پسر م و منتظر نزار عروسک.. پاشو عزیزم

کاش یه راه فرار بود تا جیم بزنم از این همه استرس و اضطراب خلاص شم من چمه تا دیروز واسه یه نیم نگاهش جون می دادم حالا که دست سرنوشت دست های ما رو به هم سپرده این ادا اصول ها رو از خودم در میارم؟

حالم خوش نیست

چادرم و جمع و جور کردم و زودتر از شهریار با اجازه ای گفتم و تو چهار چوب در ایستادم؛ شهریار قدم هاش و بلند تر برداشت و روبروی من ایستاد پشتش به بقیه بود و من از سر شونه اش نگاه خیره حضار و می دیدم نگاهم و از شونه اش جدا کردم و به دست هام که گوشه چادر و گرفته بودند نگاه کردم؛ با لبخند کمرنگی که همراه بود با نگاه گرم و ملتهب نگاهم کرد و با دستش به بیرون هدایت کرد دستپاچه نگاهش کردم و پاشنه پام و چرخوندم که پام و بزارم بیرون گیر کرد به کفش های جفت شده جلو در و شهریار سریع عکس العمل نشون داد و دستم و گرفت لب گزیدم و چادرم و از زیر پام کشیدم؛ حالم مثل یه گربه ای بود که تو چشم های عابر تو خیابون زل زده و تو رودرواسی نمی دونه بره نره فرار کنه فرار نکنه چی کار کنه؟

شهریار از اون جایی که تشویش و اضطراب برایش معنایی نداشت و در واقع تعریف نشده بود دست پشت کمر من گذاشت و راهنماییم کرد به بیرون و دم گوشم گفت: آروم باش خانوم من همون شهریارم چه بسا الان که از اون آدم قدیم هم بهت نزدیک ترم

آب دهانم و فرو دادم و پوشیدن کفش و بهانه دور شدن ازش قرار دادم.. کفش هاش با خیرگی که به من ارزونی داشت به پا کرد و من باز هم زودتر از اون از پله های مشرف به تخته های حیاط پایین رفتم و قبل از نشستن تعارفش کردم: بفرمایید

با گفتن بشین بعد از من نشست و من بازی با انگشت هام و مشغولیت خودم قرار دادم.. نگاهش خیره به آسمون بود اما فکرش نمی دونستم کجاست!

نم نمک سرم و بالا آوردم و نگاهش کردم در همون لحظه از نگاه به آسمون دل کند و نگاهش و به من هدیه کرد.. سرم و کامل بالا گرفتم؛ جفتمون تو نگاه هم حل شدیم شهریار خودش و جلو تر کشید و دستش روی گونم گذاشت؛ دلم لرزید و گرم شد گرمایی که به اتصال شهریار به خودم افزود

-ببین اینی که نشسته روبروت دیگه غریبه نیست یه نسبتی باهات پیدا کرده نسبتی که هر نسبتی نیست می خواد بهت نزدیک بشه و راحت تر درکت کنه متقابلا تو هم همین حس و داری خجالت معنایی نداره با من باش تا دنیام و برات معنا کنم تا هم تو راحت برای نزدیکی به من هموار باشه هم من..

خدایا من.. باورم نمی شه شهریار هم از این حرف ها بلد باشه و بی حاشیه بام حرف بزنه و احساسش و به زبون بیاره تو چی بودی شهریار چرا این قدر دیر شناختمت؟

حالم خوش نیست

دستش و از روی گونم برداشت و با خرده بینی جز جز صورتم و از نظر گذروند..احتمالا می خواست مطمئن شه جنسی که بهش غالب کردند زدگی نداره..نگاهم و ازش گرفتم: این اومدنت با دله یا فشار بقیه به ازدواج کردن؟

تک خنده ای کرد: یه خورده خواست جمع نیست؟

متعجب دیدش زدم: یعنی چی؟

یهو جفت دست هام توی دست های سایز بزرگ و گرمش گرفت: تو فکر می کنی انتخاب کردم صرفا برای این که زندگی تشکیل بدم؟

منتظر جوابم نمود: قبلا از تو زدگی نداشتم، از پس گذران زندگی بر نمی اومدم؟

به دست هام فشار خفیفی وارد کرد: هنوز هم بعد از گذشت این همه وقت بعد از دیدن و شنیدن احساساتم نفهمیدی چرا تو رو انتخاب کردم؟ چرا بعد از تموم شدن کارت باز هم دست از سرت برنداشتم؟

جملات آخرش و با عصبانیت بهم می زد؛ دوستم داشته و نفهمیدم؟

-نگاهم کن

کلافه و خجالت زده نگاهش کردم: من اصلا فکرش و نمی کردم یعنی احساس می کردم دلت واسم می سوزه و..

عقب کشید و زل زد تو چشم هام..پیشانیم و لمس کردم تو دلم یه چیز تکون می خورد و غل غل می کرد؛ خدایا چه قدر دوست داشتم این مرد و، مردی که حالا از هر بنی بشری بیشتر بهم نزدیک بود؛ نفس و به بیرون هل دادم و شهریار به پشت دستم بوسه زد: کجای زندگی بودی که حالا داری تموم زندگی می شی؟

این همه احساس و کجا قایم کرده بود و رو نمی کرد؟

حرفی نزدم؛ حرفی نداشتم که بزنم

حالم خوش نیست

-ناهید..

نتونستم به زبون نیارم:جانم

چشم هاش برق زد و دوباره گفت:ناهید..

ابرویی بالا انداختم: بله؟

خندید: دوستت دارم

خواستم تند و بی کلاس و بی افاده بگم منم همین طور اما برای بعد موکولش کردم و فقط نیشم و برایش باز کردم...

<مظاهر>

خدایا غلط کردم شکر خودم تو رو به پیام برانت قسم من و از همون راهی که اومدم برگردون آدم این قدر وراج آدم این قدر روه دراز؟

پنج دقیقه نشده محرم شده اندازه پنج سال پیرم کرده..

-با تو ام ها کجایی؟

خندون تو صورتش نگاه کردم: تو من و دوست داشتی؟

دختر اند دختر های قدیم

-آره از اول یه جور دیگه ای بودی برام

سرخ شده از خجالت نگاهم کرد؛ آخه تو که ظرفیت نداری چرا سوال انحرافی می پرسی قربوت برم؟

دست کشید به صورتش که گفتم: من هر وعده ای که می خورم باید غدام تر و تازه باشه

چشم های درشتش و درشت تر کرد؛ از چشم هاش خوشم اومد!

حالم خوش نیست
-چیه خوب؟ شوهرت خوش خوراکه

پشت چشم نازک کرد و دلم و بی قرار کرد: در عوض گاهی اوقات باید تو آشپزی کنی

لبخند زدم: باشه قبول

خندید و از جا بلند شد که دستش و گرفتم: کجا؟

با خجالت نگاهم کرد: برم الان میام

-لازم نکرده

ناچار دوباره کنارم نشست و دست هاش و تو هم پیچید؛ با دقت بهش نگاه کردم بدک هم نیست رفته رفته تو دلم جا باز می کنه ان شا...!

از جا بلند شدم و روبروی در ایستادم؛ شهریار روی تخته نشسته بود و ناهید هم روبروش بود صحنه رمانتیک و قشنگی بود که جون می داد واسه اذیت کردن...سمیه کنارم جا گرفت و رد نگاهم و دنبال کرد: خیلی هم و دوست دارند

-مگه ما نداریم؟

با سادگی گفت: نه!

دست رو شونش انداختم: خیلی هم داریم

لبخند زد و جفتمون خیره به ناهید و شهریار ایستادیم..

چندی نگذشته بود که داداش سمیه اومد روبرومون و بهمم اخم کرد؛ من نمی دونم این بچه چه پدر کشتگی با من داره؟

دست از رو شونه سمیه برداشتم و گفتم: چه طوری عمو؟

جوابم و نداد و دست خواهرش و کشید و گفت: شام حاضره

دست سمیه رو از دستش کشیدم: عمو جان از این به بعد من شوهر خواهرتم، خواهرت زن منه..با هم دوست باشیم؟

حالم خوش نیست
با تردید نگاهم کرد و نا ملایم گفت: نه!

دستی به موهای قشنگم کشیدم و سمیه خنده کنان با جواد رفتند اتاق کناری، مثل همیشه دق و دلیم و سر شه‌ریار خالی کردم: عشاق؟

عینهو جن زده‌ها از جا پریدند.. خنده بلندی کردم: اگر حرکات نابتون به سلامتی و میمنت تموم شده تشریف بیارید
شام

شه‌ریار خشن نگاهم کرد و ناهید سر به زیر انداخت؛ آه کشیدم و وارد اتاق بغلی شدم؛ وقتی ناهید و شه‌ریار هم به جمع‌مون ملحق شدند در کنار هم شام و خوردیم و بعد از اون رفع زحمت کردیم و برگشتیم خونه!

کارهای خونه رو به اتمام روسونده بودم اما شه‌ریار هنوز خونه‌ای که باب میلش باشه رو پیدا نکرده بود.. خونه‌اش که به فروش رسید در به در افتاد دنبال آپارتمانی که نزدیک شیما و شعبان باشه شعبان هم به کمکش شتافت و بعد از یک هفته یه آپارتمان بزرگ و جا دار که از قضا مبله هم بود با تمام امکانات پیدا کرد... شعبان و شیما با وسواس خاصی در پی تدارک دیدن واسه جشن نامزدی ما بودند شیما هر حرکتی که می‌زد دوباره برای من هم می‌زد و در واقع هیچ فرقی بین من و شه‌ریار نمی‌زاشت و متقابلاً شعبان هم همین‌طور حتی شاید بیشتر از اون که برای من به تکاپو بیافته برای شه‌ریار زحمت به خرج می‌داد!

سمیه موبایل نداشت؛ مجبور شدم یه موبایل براش بخرم و چون خیلی طمع به خرج می‌داد مجبورم کرد یه موبایل آخرین سیستم واسش بخرم.. با خودم می‌گفتم این بچه قانع کم و زیاد واسش فرقی نداره اما به ماه نکشیده جیبم و خالی کرده بود و از اون جایی که نه راه پس داشتم نه راه پیش سوختم و ساختم و سمیه بازیم داد!

کلاه گیس و رو سرم مرتب کردم دکتر تاکید کرده بود تا کاشت موهام به مرحله آخر نرسیده کلاه گیس و برندارم؛ ادکلن هم که همیشه با دوشش می‌خریدم و روی خودم خالی کردم و بعد از برداشتن سویچ رفتم خونه پدر زنم دنبال زنم، قراره که بریم خرید و خودمون و واسه جشن نامزدیمون آماده کنیم شه‌ریار و که اصلاً یک ثانیه نمی‌شد تو خونه پیدا کرد هر روز هر رز و دل سیاده زهره بود صعود به سیارات این قدر راحت و آسوده شده بودها!

تک انداختم رو گوشیش که زنگ زد خدایا نجاتم بده

-بله؟

-من جلو درم‌ها نمیای؟

حالم خوش نیست
-ای وای حواسم نبود اومدم اومدم

جا داشت سقف ماشین و باز کنم بپریم بیرون سرم و بکوبیم زمین!

بعد از نیم قرن بالاخره تشریف آورد: سلام

چشم غره ای بهش رفتم: مگه ما قرار نداشتیم اول زندگی شلختگی به خرج بدی طلاق می دم ها؟

خندید و محکم صورتم و بوسید؛ این چه حسی بود؟ یه لحظه فکر کردم خیلی آدم مهمیم!

شیطون ابرو بالا انداختم؛ لبخندش سخونت گرفت: خوب دلم خواست!

به عمرم جمله به این دلنشینی نشنیده بودم قهقهه ای زدم: نمی خوای جوابت و بگیری؟

لب شیرین کرد که متقابلا محکم تر از خودش صورتش و مورد عنایت و رحمت قرار دادم!

این بار سنگین رنگین چسبید به صندلی و کلامی از زبانش خارج نشد... تبسمی کردم و ماشین و به راه انداختم...

<ناهید>

به موبایلم نگاه کردم؛ یک ساعت تا وقتی که بیاد دنبالم وقت داشتم.. چگونگی مزاج دختر های هم شرایط خودم و درک می کردم تازه تازه به سرگذشتشون پی می بردم انگار سند کل دنیا رو دو دستی تقدیمم کرده بودند، این قدر روزهای خوبی و سپری می کردم.. ظاهر جدیدم و برای خودم محیا کردم وضع و حالتی که بودن شهریار موجبش بود طبق مد روز با آخرین طرح های روز!

حالا خودم لوازم آرایش و پیرایش داشتم حالا دیگه محتاج خدیجه نبودم..

به دسترنجم تو آینه نگاه کردم و این بار دهن کجی نکردم لبخند بزرگی زدم و با لب های صورتیم بوسی برای خودم فرستادم و چشمکی رو نثار خودم کردم؛ برق خوش حالی توی چشم هام به خوبی هویدا بود انگاری که بهشت زیر

حالم خوش نیست

پام باشه با چیز های نا چیز خوشی رو با تمام وجودم حس می کردم انگار دستم توی موادِ کتلت بود و با تمام وجودم سردی و گرمی و لزجی مواد و زیر پوستم حس می کردم!

رو سری بزرگم و که می شد به عنوان زیر انداز ازش استفاده کنی تا زدم روی موهام انداختم موهایی که شهریار نا غافل برای اولین بار دیده بود و نفسش توی تار و پودش پخش شده بود با هر نفسش من و برده بود تو خلسه، ناب و شیرین.. دل نشین و خوش آیند، با صدای موبایلم از تو حس و حال قشنگم بیرون اومدم

-سلام...اومدم

فوت کرد

-شهریار؟

بازم فوت کرد؛ خندم گرفت اون آدم عبوس و جدی حالا کارش به جایی رسیده بود تو گوشی فوت می کرد

-سلام خانومم

اولین بارش بود این مدلی صدام می کرد منم که ته جنبه و توان!

حرفی نزدم که خنده اش پیچید تو گوشم: باید بیشتر از این القاب استفاده کنم تا کم کم عادتت بگیره

روی زمین نشستم و پاهام و دراز کردم: بد عادتتم می کنی ها؟

خندید، بلند و سرخوشانه: اشکال نداره بزار بد عادت شی تا بیشتر اذیتت کنم

معترض اسمش و صدا زدم: جان.. این قدر دلم و به بازی بگیر تو کوچه منتظرتم

روسریم و صاف تنظیم کردم؛ موبایلِ قدیمم تو جیب مانتوم انداختم و وقتی خواستم از مامانم خداحافظی کنم اسپند

به دست مقابل در ایستاده بود: مامان چی کار می کنی؟

بی اون که حرف بزنه فوتش و تو صورتم چرخوند: چشم حسود و بخیل کور شه الهی الهم صل..

باقیش و خیلی آروم زمزمه کرد و من با خنده صورتمش و بوسیدم: مامان بیخیال، کی من و چشم می کنه؟ این قدر

واسه خودت سختی قائل نشو

حالم خوش نیست

مامان قرآن و گرفت بالا سرم: حرف نزن ببینم یالا قرآن و ببوس و از زیرش رد شو

پوفی کردم و از زیر قرآن یه دفعه رد شدم که چشم غره رفت: تکون بده به خودت یه دفعه دیگه هم رد شو

بی چونه چرا دو بار دیگه رد شدم و با خداحافظی از در بیرون رفتم؛ چشم گردوندم ماشین شهریار و پیدا کنم اما خبری نبود حتما رفت دیگه این قدر لفتش دادم.. نا امید دهن کجی به جای خالیش کردم و برگشتم برم تو خونه که دو تا دست روی چشم هام نشست؛ قلبم ریتم گرفت و تنم گر گرفت می دونستم جز شهریار کس دیگه ای نیست دست هام روی دست اش نشست؛ سعی کردم دست هاش و از روی صورتم کنار بزنم: شهریار؟

دست هاش و برداشت و من و برگردوند سمت خودش.. لبخند زدم: علیک سلام؟

بی حرف زل زد تو صورتم، دست بردم و محکم لپش و کشیدم که اخم کرد و دستش و گذاشت رو صورتش صورت قشنگش قرمز شد: باید تنبیه شی دست رو شوهرت بلند می کنی؟

قهقهه ای زدم: دلت میاد؟

اخم پررنگی کرد؛ لبخند رو صورتم ماسید

-تو ملاء عام، قهقهه؟

دهنم و جمع کردم و به اطرافم نگاه کردم: این جا که کسی نیست

صورتم و نوازش کرد: این دفعه رو ندید می گیرم خانومی دفعه های بعد بیشتر دقت کن

دستش و از صورتم کنار زدم: باشه.. نمی ریم؟

کنارم ایستاد و دستم و بین دستش محصور کرد: حالا می ریم!

لبخندم و پنهان کردم و راه افتادیم سمت ماشینش.. به عمرم از دیدن چیزی این قدر خوش حال نشده بودم فرز پریدم توش و شهریار تک خنده ای کرد و ماشین و به راه انداخت

-می ریم خونه رو ببینیم؟

نیم نگاهی بهم انداخت: نه

حالم خوش نیست

متعجب به نیم رخش زل زدم: پس کجا؟

-واسه دیدن خونه وقت زیاده نمی شه مسیرم و عوض کنم؛ می ریم خرید

سری تکون دادم و حرفی نزدم؛ شهریار گاهی اوقات دوباره به حالت قبلش بر می گشت...

موبایلش زنگ خورد نگاهی به صفحه اش انداخت و گرفتش سمت من، با تعجب گوشی رو گرفتم و با دیدن اسم

مظاهر لبخند زدم و جواب دادم: الو؟

-اشتباه گرفتم جناب شهریار؟

لبخند زدم: نه خیر درست گرفتید؛ امرتون؟

-خواهر زن جان شماييد؟

به شهریار نگاه کردم؛ با اخم به روبروش خیره بود: بله خودمم حال شما؟

-با احوال بررسی های شما.. کجایی؟

بیشتر رو صندلی ولو شدم:

تو خیابون

-چه حُسن تصادفی کدوم خیابون؟

از شهریار پرسیدم که اسم خیابون و زمزمه کرد

واسه مظاهر تکرارش کردم و گفتم: نزدیکیم میایم پیشتون

خداحافظی کردم موبایل و برگردوندم بهش که ازم گرفت: آوار شد رو سرمون؟

خندیدم: اوهوم

دستی به گوشه لبش کشید: خواستیم بی سر خر یه کم تفریح کنیم ها

برگشتم طرفش: نا شکری نکن عزیزم

حالم خوش نیست
سرعتش کم شد: بزار صحیح و سالم به مقصد برسیم
خنده بلندی کردم و شهریار از خنده ام به خنده افتاد

...

مظاهر به همراه خواهر عزیز در دونم بهمون ملحق شدند از دور داشتند میومدند که نگاهشون کردم سمیه دهنش
طبق همیشه باز بود و داشت مخ مظاهر و به کار می گرفت

-سلام بهترین ها

شهریار کنارم ایستاده بود؛ دو به دو روبروی هم بودیم؛ سمیه پرید بغلم کرد رو بوسی کردیم و بعد از کلی احوال
پرسی به سمت بازار راه افتادیم..

سمیه گیر داده بود به یه خرس بزرگ قرمز رنگ که مظاهر براش بخره..جوری که مظاهر و شهریار نبینند دستم و به
معنای خاک تو سرت تکون دادم که یهو جفتشون برگشتن سمتم دستم تو هوا خشک شد و آب دهنم و قورت دادم:
چیزه این حشره ها چه قدر زیاد شدن اذیت می کنن داشتم می پروندمشون

شهریار با لبخند مرموزی نگاهم کرد و مظاهر رفت سراغ سمیه تا براش عروسک و بخره

-اذیت می شی؟

با خجالت نگاهش کردم انگار فهمید من داشتم سمیه رو ارشاد می کردم

-نه..خیلی خوش می گذره

حالم خوش نیست

با تردید نگاهم کرد و با مهربونی گفت: به خاطر چیز های پوچ و بی ارزش اوقاتت و تلخ نکن عزیزم..مظاهر وظیفشه که از جون و دلش واسه خواهرت مایه بزاره پول و مال که دیگه چیزی نیست..حق اعتراض نداره چون خودش خواسته که پا تو این راه بزاره..متوجهی؟

به درایت و عقلانیتش آفرین گفتم و بهش لبخند پر مهری تقدیم کردم دستم و تو دست هاش گرفتی: بریم دنبال کار خودمون؟ خرید هاشون تموم شد زنگ می زنند

موافقت کردم..دلم می خواست فقط خودم و خودش باشیم بی وجودِ مظاهر و سمیه که هم ما واسه اون ها اضافی بودیم هم اون ها!

برام یه آبمیوه گرفت و با عطش زیاد مشغول نوشیدنش شدم؛ خودش هم لیوان و سر کشید و زل زد تو صورتم نگاهم و به لیوان دادم که برای خودش و پرت کرد تو سطل زباله ای که چند متر اون طرف تر بود با قدم های بلند بهم نزدیک شد و وقتی لیوان خالی از آبمیوه ام رو دید از دستم گرفت و پرت کرد تو سطل زباله: دستت درد نکنه
-نوش جان!

خرید های ریزمون که تموم شد موند لباس من..با سخت پسندی جفتمون یه لباس پفی زرشکی رنگی که خیلی بهم میومد خریدم و البته شهریار که دید با کمال پررویی محکم بغلم کرد و صورتم و بوسید که با خجالت هولش داده بودم و برگشته بودم تو اتاق پرو!

من و برگردوند خونه با تک بوقی خداحافظی کرد از دیدم محو شد

افسار لبخندم دست خودش افتاده بود و از فرمانم سرپیچی می کرد.. نایلکس و بین دستم محکم کردم و کلید انداختم تا در و باز کنم با زور و سنگینی که بهش وارد آوردم قبول کرد که باز شه!

تا پام و روی کاشی های بد ریخت و قیافه حیاط گذاشتم صدای داد و فغان تعجبم و تحریض کرد؛ مامان ملعقه به دست دور حیاط به دنبال جواد می دوید؛ زدم رو دهنم: مامان چی شده این س.. زدم رو دهنم این کار ها چیه؟

مامان خشمگین شد: اعصاب برای من نذاشته از صبح تا شب بشور بساب بعد با این آقا دهن به دهن شو

به جواد که کز کرده بود یه گوشه نگاه کردم: چی کار کرده؟

مامان چشم غره بهم رفت تسلیم نشدم و رو به جواد کردم: چی کار کردی مامان این قدر عصبیه؟

مامان منتظر یه تلنگر بود: می خواستی چی کار کنه؟ با این زانو درد و پا دردم جون می کنم واسه مردم سبزی پاک می کنم خورد می کنم آقا می بره واسه گلناز خانوم پولش و هم نمی گیره!

خندم و با گاز گرفتن لبم از داخل مهار کردم؛ گلناز خانوم یه دختر ناز خوشگل به اسم محنا داره که شش هفت سالش بیشتر نیست احتمالا به خاطر گل روی ایشونه!

-خجالت نمیکشی تو؟

جواد زیر زیرکی نگاهم کرد: عشقم کشید پول نگیرم

مامان فوران کرد: تو بی خود کردی؛ تو به گور پدرت خندیدی زلیل مرده این قدر می زنمت تا حساب کار دستت بیاد از این غلط ها نکنی

نایلکس خرید هام و روی تخته ها گذاشتم: مامان اشکال نداره بچه اس نفهمی کردی خودت و این همه حرص نده واست خوب نیست

جواد با این حرف من شیر شد: دفعه بعدی هم همین کار و می کنم

نه این دفعه دیگه طرفداری ازش کاملا اشتباه بود: تمومش کن دیگه بچه سرتق یه بار دیگه از این کار ها بکنی می ندازمت تو حموم درش و قفل می کنم تا خفه بشی بمیری فهمیدی؟

با پرویی از جا پرید و به طرف در دوید: به توجه دلم می خواد

زبون درازی کرد که مامان با هیکل تپلش بپر بپر کنان دوید طرفش دستش و کشیدم و در حالی که هوار می کشید هدایتش کردم سمت اتاق و تکیش و دادم به پشتی های طرح ترکمنمون: شما این جا بشین یه کم حالت جا بیاد برم براتون یه آب قند بیارم

حالم خوش نیست

فرز و تند یه آب قند ساختم و بردم تو اتاق، مامان مغموم و سر خورده سرش و به میچ دستش تکیه داده بود: به خدا دهنم چایید دیگه از عهده این بچه بر نمیام پیر شدم؛ آخه یکی نیست بگه سر پیری این زنگوله رو میخواستی چی کار؟

نشستم کنارش و سرش و بوسیدم: مامان جان بیا اینو بخور فشارتون تنظیم شه
از دستم گرفت و با حرص و علاقه خاصی مشغول نوشیدنش شد: دستت درد نکنه
-نوش جونتون، می خوای یه کم بخوابی؟

پوفی کشید: نه مادر خواب واسه من نیومده کلی کار دارم باید بهشون برسیم
از جا پا شدم و یه بالش براش آوردم؛ به زور وادارش کردم دراز بکشه: شما یه کم بخواب اعصابت آروم بگیره هر کار داری خودم انجام می دم

دوباره نشست: نه مادر تو چرا؟ همین الان خسته و کوفته از بیرون اومدی؛ من پاشم تو بیا اینجا بگیر یه کم بخواب
نفس عمیق کشیدم: مامان چه قدر لجبازی می کنی بگیر بخواب می گم من هستم دیگه
بالاخره رضامند شد بخوابه...

اون قدر خسته بود که زود خوابش برد؛ چهره غرق خواب و دردمند متبرمش و بوسیدم؛ تو این زندگی مشقت های زیادی و متحمل شده بود اگر مامانم نبود سختی های این زندگی به گردن کی می افتاد؟ بابام، بابایی که از پس کار های خودش هم به زور برمیاد؛ به جرعت که زن ها رنج زیادی و به جون می خرنند تا همیشه همه چیز روی روال عادی و هموار خودش حرت کنه!

لباس هام و عوض کردم و خرید های جدیدم و منتقل کردم کنار باقی لباس هام..خونه رو جارو کردم گردگیری کردم و با تنی خسته چشم هام گرم شد و خوابم برد!

با خرید رفتن های متداول همه چیز و گرفتیم؛ اعم از لباس های شهریار که شامل کت اسپرت قهوه ای روشن به همراه بلوز کرم و شلوار کرم با کراوات زرشکی می شد..

از زیر دست آرایشگر که نجات پیدا کردم خودم و برانداز کردم همه چیز پرفکت و طبق همون چیزی که می خواستم بود و البته نا گفته نماند خواهر مادرم و آورد جلو چشمم آرایشگر عزیز تا اومدم بشینم روی یکی از صندلی ها فرو

حالم خوش نیست

رفتم داخلش، از ترس کله پا شدنم جیغی کشیدم که دو تا از کارکنان هجوم آوردن سمتم با همکاری هم جفت دست هام و گرفتن و کشیدنم از داخل صندلی بیرون یکی از خانوم هایی که خیلی به ریخت و قیافه اش پرداخته بود با عصبانیت رو به یکی از دختر های جوون حاضر در سالن گفت: مگه دیروز بهت نگفتم این صندلی خراب و بزار تو انباری چرا پشت گوش انداختی؟

دختره سر به زیر معذرت خواهی کرد و برای من یه لیوان آب آورد: دستت درد نکنه آب و آوردی ولی دیگه با کسی از این شوخی ها نکن

همشون به خنده افتادند و تو عرض چند ساعت کلی برای خودم دوست پیدا کردم اینقدر من آدم مردم دوستی ام دست آخر شماره ام و دادم به آرایشگر این قدر باهام حال کرده بود!

آخرین نگاهی که می شد تو آینه آرایشگاه به خودم بندازم و انداختم و به تعریف های آزیتا خانوم (صاحب آرایشگاه) لبخندی جمع نشدنی تحویل دادم

-عروس به این نازی تو این سالن تا حالا نداشتیم؛ مگه نه نیلوفر جون؟

نیلوفر برای بازار گرمی و تایید حرف صاحب کارش سری تکون داد: وای آره آزی جون من تا خود صبح تعریف کنم از قشنگیش بازم کمه

به صحبت هاشون تنها لبخند زدم چون فلسفه این تعریف های دروغین و می دونستم..

شنل ملوسکِ قرمزم و روی شونه و از جمله سرم مرتب کردم؛ به کمک نیلو و آزی..

آزی جون با اصرار های مکررش ازم اجازه گرفت تا عکسی ازم داشته باشه برای داشتن یه مدل جدید من هم چون به تازگی طعم و عطر این تحویل گرفته شدن ها رو می چشیدم با سر قبول کردم!

حالم خوش نیست

موبایلم که زنگ خورد دل از آینه جدا کردم: جانم؟

صدای شاد و شنگول شهریار پیچید توی گوشم: جونت سلامت بانو.. تمومه ایشا!..؟

لبخند بزرگی رو نشودم رو لب هام: بله تموم شد تشریف بیارید منتظرم

-الساعه می رسم خدمتون یه کم تعمل بفرمایید

کلاه شنل و از صورتم کنار زد: چشم...عجله کن عروس خانوم دیگه صبرش لبریز شده

صداش ملایم و آروم شد: باور کن من حاله از تو منقلب تره..دیگه چیزی نمونده تا برسم کنارت عزیزم

سرخ شده از گرمی حرف هاش لب گزیدم: من منظورم اون نبود خستگی رو می گم

-من پشت فرمونم لیدی مراعات حال من و بفرمایید..الان که برسم دیگه قول نمی دم..با حرص خداحافظی کردم و

اجازه ندادم ادامه حرف هاش و بزنه!

به صورتم خواستم دست بکشم یادم افتاد چه ریختیه و چه بلاهای مصنوعی به سرش آوردن کلی هم پول بالاش
دادم؛ برای همین نفسم و تو سینه حبس کردم و یهو فوتش کردم بیرون..روی صندلی جا به جا شدم و منتظر شدم تا
یارم برسه کنارم..حدودا ده دقیقه یا یه ربع گذشته بود که نیلو دوید طرف در بعد با شادی برگشت پیشمون: داماد
اومد

دوستان عزیزی که تو این راه همراهم بودند شروع کردن به جیغ جیغ و کل کشیدن با خجالت شنل و صاف کردم؛
شهریار که با تیپ دلخواهم تو چهارچوب در نمایان شد دست هام و مشت کردم تا بتونم به خود آشوب و بی جنبه ام
مسلط بشم؛ با دیدنم لبخند گرم و مهربونی که برام خاص و پر از معنا مفهوم بود زد من هم لبخندی صمیمی
تقدیمش کردم که به دستور دخترِ قد بلند کنارش نزدیکم شد و با لب هاش پیشونیم و تر کرد؛ چشم هام بستم، به
یاد عروس هایی که تو این موقعیت دیده بودم..فیلم بردار با دستوراتِ تموم نشدنی اجازه داد به بیرون اشراف پیدا
کنیم و تمرگیدن بگیریم

تو ماشین، شهریار کلاه شنل و صاف کرد و تو چشم هام خیره موند: چه دلبری شدی

حالم خوش نیست

لبخند خجولی زدم که خواست صورتش و بیاره نزدیک صورتم دستم و به معنای ایست نگه دستم جلو صورتش: آی
آی صورتم و خراب نکنی ها راه بیفت کلی دیر کردیم

اخم کرد و بی حرف ماشین و روشن کرد؛ ناهید خانوم با این طرز حرف زدن نکنه انتظار برخورد دیگه ای رو ازش
داشتی کم مونده بود درسته قورتش بدی یه کم ملایمت به خرج بده زشته!

کف سده از اخم های گره خورده اش دست هام و تو هم پیچیدم بعد از عکس برداری های متعدد به سالن رسیدیم؛
قبل از این که برنامهون رقم بخوره پیشنهادم این بود دو تا عروس و داماد با هم جشن برگزار کنیم اما مظاهر امتناع
کرد و شهریار هم که مخالف صد در صدی این قضیه بود پرونده مختومه اعلام شد من هم دیگه حرفی نزدم و قرار بر
این شد مظاهر و سمیه طی دو روز آینده کارهای مراسمشون و به اتمام برسوند... دست هام بین دست های شهریار
محصور شد نه اون حرفی می زد نه من این قدر فیلم بردار و راج و پر حرف بود و جالب این که شهریارو به اسم
کوچیک صدا می زد؛ من لحظه اول فکر کردم خواهر نداشتمش و آورده واسه فیلم برداری این قدر که فیلم بردار
صمیمی و پر از شوق خواستن صحبت می کرد!

بی خیال پیگیری از طریق شهریار شدم و حساسیتم و تو خودم پنهان کردم معنی نداشتم تو این اول راهی بخوام
گیر بدم بهش رفته رفته باید کنترل و افسارش و توی مشتم می گرفتم فقط به فوش کشی فیلم بردار تو دلم اکتفا
کردم تا نه سیخ بسوزه نه کباب!

شیمیا و مامانم و به همراه عمه و خاله هام مقاب لدر ایستاده بودند رسم و رسوم اون قسمت هم که به انجام رسوندیم
به اتاق عقد راه پیدا کردیم؛ نگرانی یا اضطرابی نداشتم؛ کامل نسبت به شهریار شناخت داشتم و از اخلاقیات و
خصوصیاتش آگاهی پیدا کرده بودم و علاقه هم که حرف اول و می زد تو دلم محفوظ بود و جای داشت!

عاقده که تشریف فرما شد خانوم های معتقد مشغول بقچه کردن خوشون شدند یه عده هم نا معتقد به همون حالت
اولیه باقی موندند؛ مظاهر کنار شعبان و بابام ایستاده بود ظاهر جدیدش حسابی برازنده و جذاب و تر تمیز بود
موهای پر مشکی که چهره اش و از این رو به اون رو کرده بود؛ با یه کت و شلوار براق مشکی که تنش کرده بود تیپ
و قیافه اش به تکامل رسونده بود

حالم خوش نیست

به نوشته های قرآن چشم دوختم و زیر لب مشغول خوندن شدم به آرومی و به تدریج آرامش بهم تزریق شد و با یه دم عمیق تمام انرژی های منفی رو ازم روند؛ عاقد یه شعر گوش نواز برامون تلاوت کرد و با اجازه بابا و شعبان شروع کرد به خوندن خطبه..

تو دلم داشتم مرز خوشبختیم تا بدبختیم و اندازه گیری می کردم چیزی تا رسیدنم به شهریار باقی نمونده بود من دیگه با درختچه های خوشبختی و نیکبختی فاصله ای نداشتم سوره طولانی و طویل روبروم و زیر لب زمزمه می کردم گویی تو حال و احوالات خودم سیر می کردم که با حرف عاقد حال خوبم به یک باره فروکش کرد

-جناب آقای مظاهر صفایی

با گوشه چشم شهریار و نگاه کردم با نگاهم ازش پرسیدم که چه خبره سریع با عصبیت از جا بلند شد و به طرف عاقد رفت؛ تمام سر و صداها خوابیده بود به مظاهر نگاه کردم با گیجی زل زده بود به عاقد، شهریار رو به عاقد گفت: حاج آقا داری خطبه رو عوضی بین زن من و برادرم می خونی

باجمله اش ته دلم غنچ رفت

عاقد هم رو کرد به شعبان: آقا من که اهل این خانواده رو نمیشناسم شما دو تا شناسنامه رو گذاشتید جلوی من.. شعبان به شهریار و عاقد نزدیک شد: حتما اشتباه از من بوده شناسنامه ها رو جا به جا دادم خدمتون!

شهریار عصبی و خشمگین دیدش زد و با کلافگی دور دهانش و از هیچ پاک کرد به ژست خواستنیش لبخند زد که نگاهم و غافلگیر کرد نگاهم و ازش جدا نکردم که با مهربونی عجیب و خاصی چشم هاش و روی هم گذاشت.. بعد خیلی نا محسوس بادست به شنلم اشاره کرد سریع صافش کردم که لخنند کجی زد در هر وضعیت به فکر مه خدا جونم!

در گرماگرم بحث و جدلی که بین عاقد و شهریار و شعبان رخ می داد شیما بهم زدیک شد و با سخاوت و مهربونی گفت: نگران نباش عزیزم همچین چیز هایی پیش میاد

با زحمت لبخندش و پاسخ دادم که خدیجه و سمیه هم بهش ملحق شدن پشت سرم داشتند قند می سایدن؛ شهریار در گوش شعبان حرفی زد که شعبان با اخم نگاهش کرد و سری تکون داد بعد از اون با قدم های بلند برگشت سر جاش و مجلس به حالت اولیش برگشت.. کنارم که جا گرفت دستم و مکحم بین دستش اسیر کرد؛ زیادی محکم گرفته بود غول بیابونی نکنه می ترسید فرار کنم؟

آخ ریزی گفتم و اون فشار دستش و کم تر کرد... عاقد شروع کرد به خوندن خطبه، خدیجه و سمیه با مزه پرونی هاشون مجلس و گرم کردند و من با خیالی آسوده بله رو صادر کردم شهریار که شنلم و خواست از سرم برداره با لحن زیبا و گیرایی گفت: دیگه به نام من شدی گر چه از همون اول به نامم بودی...

حالم خوش نیست

قلبم از خوشی نایسته صلوات، این همه خوشبختی یه جا به خوابم ندیده بودم راستی راستی شدم زنش کجا بود
این خوشی که حالا دریافتمش؟

شیما جامِ عسل و با لبخند زیبایی که صورتش و مزین کرده بود برامون آورد، لباس عنابی رنگ خوش دوختی به تن
کرده بود تو شیک پوشی حرف نداشت

-قربونتون برم عزیزای من..دهن هم دیگه رو شیرین کنید..شیرین کام باشید ان شا...-

باخجالت بهش نگاه کردم و اون با لطف زیادی که برام قائل بود صورتم و بوسید مامان با گریه صورتم و بوسید و
خدیجه و سمیه هم متقابلا همون کار و تکرار کردند؛ دست آخر شهریار گفت: این قدر خانوم من و اذیت نکنید
خسته اش کردید

لبخند خجول و صد البته پیروزی زدم و اون دو تا با خنده های مکررشون ازم فاصله گرفتند..شیما با خنده نگاهم می
کرد: ببین پسرم چه قدر هوای عرووش و داره

خدایا من تا کی باید خجالت بخورم؟

شهریار سر خوش زل زد به صورت خجالت زده ام و شیما با خودخواهی که به خرج داد باعث شد به زور انگشت
کوچیکم آغشته به عسل کنم و بگیرم جلو دهن شهریار..با شیطنت به انگشتم نگاه کرد و تو یه حرکت انگشتم و
مکید..لب گزیدم و با چشم هام التماس کردم تموش کنه که سریع انگشتم و پس زد، با دستمال انگشتم و پاک کردم
حالا نوبت شهریار بود با بدجنسی زل زدم به چشم هاش و وقتی انگشت کوچکش که کوچک هم نبود نزدیک دهانم
آورد زود بلعیدمش و آروم گازش گرفتم چهره در هم کشید و با چشم هاش برام خط و نشون کشید شیما و افرادی
که دورمون تجمع کرده بودند به ادا اطوار های ما بلند بلند می خندیدند شهریار هم انگشتمش و با دستمال تمیز کرد
و لبخندِ معنا داری زد با شرمساری نگاهم و ازش جدا کردم

-خجالت نداره که

متعجب نگاهش کردم به انگشتمش زل زد: شیرین تر از این موقعیت تو زندگیم نداشتم

-منم همین طور

نگاهش و بهم دوخت: یه دونه ای

حالم خوش نیست

حلقه تو دستم و لمس کردم که دست هام تو دست هاش قفل شد: نگاهت و ازم نگیر..

مستقیم زل زدم بهش که سیب گلوش بالا پایین شد.. در همین بین شیما بهمون ملحق شد: ناهید دخترم.. پاشو یه کم برقص دلِ پسر آب شد

وای باورش سخت بود.. این روی شیما رو ندیده بودم

ناچار از جا بلند شدم و به کمک شیما که مراقب لباسم بود وسط سالن مستقر شدم؛ با شروع موزیکی که پخش شد هنر نداشته ام رو جمع کردم و به آرومی دست هام و بلا گرفتم و شروع کردم به رقصیدن.. صدای تشویق و سوت و جیغ بلند شد چند دقیقه تنها هنر نمایی می کردم که شهریار کنارم جایگیر شد و یه دسته اسکناس رو سرم ریخت.. از خجالت قفل کردم و به اطرافم نگاه کردم مامان و عمه با تحسین و سرافرازی بهم نگاه می کردند سوزی با حسرت آجی هامم با مهربونی زل زده بودند بهم.. خودمون خواستیم جشنمون مختلط نباشه تا راحت و آسوده خاطر باشیم.. در آخر رقصمون جواد هم پرید وسط در حالی که یه دستمال گردن به همراهش بود رقص بی نظیر و با نمکی رو در کنارمون انجام داد پاهای کوتاه و هیکل چاق و تپش حسابی خنده رو به مهمون ها هدیه کرده بود.. شهریار روی سر اون هم پول ریخت و بعد از جمع خانوم ها خداحافظی کرد و رفت.. به مسیر رفتنش نگاه کردم؛ به وجودش افتخار می کردم پوزه دختر های فامیلمون و به خاک مالیده بود با حرکات ناب و دوست داشتنیش!

با تک تک دختر ها رقصیدم همه ی اهل جمع باهام مهربون شده بودند اما سوزی هنوز همون گند دماغ قدیم بود اما عمه حسابی سردماغ بود و مدام دور سرم می چرخید.. لبخند هایی و که ساخته دست خودم بود تقدیمش می کردم تا خدایی ناکرده دل خور و رنجیده خاطر نشه از دستم!

شیما باز دوباره دورش خلوت شد پناه آورد به من: ناهید پاشو قربونت برم

-پاشم چی کار؟

بی حرف دستم و کشید برد وسط، دو دقیقه نیست من نشستم آخه

باز رقصوندنم هر موزیکی که پخش می شد من باید باهاش می رقصیدم حق نشستن نداشتم

دست آخر تشنه ام شد و برگشتم سر جام لیوان آبمیوه ام و سر کشیدم که یه خانوم میانسال کت و دامن پوشیده بهم نزدیک شد لبخند گرمی تحویلیم داد و حمله کرد به سمتم محکم صورتم و بوسید که من دعای خیر آرایش

حالم خوش نیست

صورت‌م و خوندم بعد از سه چهار دور روبوسی عقب کشید: مبارکت باشه عروس..حدس می زدم عروس برادرم این قدر قشنگ و ناز باشه

بردارش؟ اوا خواهر شعبان خان حتما

برای ضایع نبودن و آبروی شهریار و پیش خانواده ناپدریش نبردن لبخندم و درست کردم: ممنونم از تون لطف دارید چشم هاتون قشنگ می بینه

دوباره محکم صورت‌م و ماچ کرد: چه قدر خوش سر زبونی هزار ماشا..از خانومی چیزی کم نداری؛ کادوی ازدواجتون و دادم به شیما جان خوشبخت بشید عروسک

باز هم تشکر کردم و اون دستی واسم تکون داد و به سمت میزی که یه عده خانوم کهن سال دورش جمع شده بودند رفت..این مهربونی‌ها و تعریفاتی که بهم ارزونی داشت واقعی بود آیا؟

سری تکون دادم و چندی بعد شهریار با راهنمایی شیما دوباره برگشت کنارم: خوبی؟

آروم خندیدم: بله عالی..شما خوبید؟

لبخند کجی زد: حالا که این جام آره

ابرویی بالا انداختم: مگه اون سمت کنار آقایون خوش نمی گذره بهت؟

زل زد به چشم هام: فقط کنار تو بودن باعثه خوشیمه!

تاب نیاوردم و بی ظرفیتم گل کرد؛ نگاهم و دادم به استیج که دستم و محکم گرفت و فشار داد؛ آب دهنم و فرو

دادم کاش شیما می اومد مزاحمم می شد اما تو این وضعیت گیر نمی افتادم داشتم از شرم و خجالت آب می

شدم..نفس عمیقی کشیدم: می گم چیزه، عمت خیلی آدم لارجیه‌ها

فشار دستش از بین رفت: عمم؟

دستم و ماساژ دادم؛ خیلی گرم بود: بله دیگه خواهر شعبان خان

حالم خوش نیست
اخم کرد: عمه مظاهر منظورتَه؟

با گیجی سر تکون دادم

لیوان آبمیوه اش و سر کشید: زیاد باهاشون نبودم تا متوجه اخلاقیاتشون بشم

-چرا؟ به نظر آدم خوب و محترمی می اومد

خیارش و گاز زد و زیر لب گفت: محترم؟ هه

چشم هام باز تر شد: چیزی شده نکنه تو لیست کس هاییه که ازشون خوشت نمی آمد؟

لبخند عمیقی زد: درسته.. کم پیش میاد کسی تو لیست علاقه مندی هام پا بزاره و اما اگر بزاره دیگه بیرون رفتنی نیست مگر این که خطایی مرتکب بشه و من و از خودش ناامید کنه اون وقته که من حتی تف هم جلوش نمی اندازم

داشت دوپهلو حرف می زد انگار می خواست گربه رو دم حجله بکشه!

بی حرف نگاهش کردم و در همین وقت شیما بهمون ملحق شد: وقت واسه حرف زدن زیاده یالا از جا پاشید میدون رقص شما رو می طلبه

هر سه به حرفش خندیدم و این بار که پا تو صحنه گذاشتیم رقصمون کمی حس و حال فرنگ و گرفت!

شهریار تو این فقره هم آدم وارد و مبارزه طلبی بود و من تو این فقره چلاق و بی دست و پا... برگشتیم سر جامون کم کم زمانِ سرو شام رسید.. فتوگراپر نحوه صحیح غذا خوردن و از زوایای مختلف در عرض ده دقیقه به طور حرفه بهمون آموزش داد و از مقطع مبتدی به حرفه ای تغییر پیدا کردیم.. شهریار گفتن های مکرر و پی در پی هم که اعصاب نداشتن ام و شوهر داد

-شهریار قاشق این جوری بگیر، دهنه و باز کن بگو آ

شهریار هم معلوم بود آسی شده ازش خواست به تایم پنج دقیقه ای اکتفا کنه و دست از سرمون برداره!

حالم خوش نیست

با رفتنش خنده های بلندمون به راه شد و شهریار باز بقیه رو دور دید دستم و محکم گرفت تو دستش، همون جور که از تیره پشتم شر شر عرق می بارید بهش گفتم: عزیزم غذا مون یخ کرد از دهن افتاد!

توجهی نکرد و دست تو دست من مشغول خوردن غذاش شد؛ من هم گرسنه ام بود این جوری از دماغم در می اومد غذا

-فدات شم دستم افلیج شد چند دقیقه قرضش بده شامم و بخورم بعد

بد سرشت نگاهم کرد: چشم فقط تا وقتی که غذات و بخوری بعدش کلا در اختیار منی

این گونه که تو لب به سخن گشودی من اشتها من نابینا شد رفت دیگه..

بعد از غذا کم کم سالن خلوت شد و همه رفتند پی کارشون و البته که قبلش به سمت ما عزیمت کردند و بعد از کلی ماچ و تبریک ازمون دل کردند و رفتند خونه هاشون.. شیما و مامانم به کمکمون شتافتند و با گفتن این که منزلمون و مشعشع فرمودند مهمون ها رو به زور راهی کردند تو لونه هاشون

وسایلم دست مامان بود و من فقط یه شنل چند صد تنی همراهم بود؛ به کمک شهریار عزیزم از جایگاهم نقل مکان کردم و به ماشین راه پیدا کردم؛ شهریار با لبخنده های عمیقی که خیلی برام دوست داشتنی بود سوام کرد تو ماشینش.. شیما با کفش های پاشنه بلند تق تقیش به سمت ماشین اومد و نفس زنان و البته لبخند های لنگه شهریار گفت: پسرم برید یه کم خوش بگذرونید بعد برید خونه

با چشم های گرد شده زل زدم بهش، بابام سفارش کرده بود من و بعد از مراسم مستقیم به خونه برسونه؛ انگار فکرم و خوند: نگران نباش عزیزم.. من با خانوادت صحبت کردم؛ امشب شهریار واست سوپرایز داره!

پشت بند حرفش چشمک زد..

حالم خوش نیست

با گنجی سر تکون دادم و لبخند مسخره ای زدم که شیما دوید طرف ماشینِ مظاهر که شعبان کنار دستش بود
سمیه هم پشت نشسته بود اون هم کنارش جایگیر شد و مظاهر بشکن زنان واسمون بوق زد با خجالت لبخند زدم
هنوز تو خماری صحبت شیما مونده بودم چه سوپرایزی برام داره از شادی قلبم نایسته یه وقت؟

شهریار دست تکون داد واسشون و با سرعت ازشون دور شد؛ شیشه سمت خودم و خواستم بکشم پایین که هر
کاری کردم باز نشد: شهریار چرا باز نمی شه؟

لبخند زد: چون قفله!

-بازش کن خوب

نچی کرد و شیشه طرف خودش و کشید پایین..دلم می خواست دستم و ببرم بیرون و جیغ بکشم: شهریار بازش کن؛
می خوام..

با گذاشتن دستم زیر دستش روی فرمون حرفم و نصفه گذاشت: می خوامی مثل دخترهای سبک سر دستت و ببری
بیرون هوار بکشی؟ درش آن تو نیست بانو..

انگاری از خودم فاصله گرفته بودم وقتی که گرمای سوزان دستش به دستم منتقل می شد؛ یه کلمه از حرف هاش و
حالیم نشد!

-با مایی؟

گیج و ویج نگاهش کردم: ها؟

تک خندی زد: کجایی عسل بانو؟ به چی جز من فکر می کنی؟

حالم خوش نیست
بدبخت خبر نداری تو فکر و خیال تو گیر افتادم و راه فرار ندارم...

-من دل مشغولی جز تو ندارم

محکم دستم و فشار داد: ناهید.. کاش می شد همه رو قال بذاریم از شهر بزنیم بیرون

پر از التهاب بودم: شهریار؟

حواسش به روبرو بود: جانم؟

حرفم فراموشم شد: غافلگیریت چی بود؟

با این حرفم ماشین و پارک کرد گوشه خیابون و کامل به طرفم برگشت: بهت گفته بودم یه روز میارم تا پیاده تو
خیابون دور بزنیم

سری تکون دادم؛ دستش نشست رو صورتم: پس پپر پایین خوشگل خانوم

متعجب زل زدم تو چشم هاش: با این لباس؟

انگشت شصتش و کشید رو گونه ام: نگران نباش.. کسی این اطراف نیست باشه هم جرئت یه نگاه چپ بهت نداره در
ضمن تا من وقتی من هستم غم به دلت راه نده!

چشم رو هم گذاشتم و به سرعت با هم از ماشین پیاده شدیم؛ دستم و بین دستش قفل کرد و پا به پای هم شروع به
قدم زدن کردیم

-شهریار تو هنوز هم.. نمی دونستم پرسیدن این سوال درسته یا نه

حالم خوش نیست
در همون حالت راه رفتن پرسید: من چی؟

-هیچی

روبروم ایستاد: بگو..ذهنم و درگیر کردی؛ چی توی دلته؟

نفس عمیقی کشیدم: هنوز سر وقت کارتی؟

نگاهش و برگردوند و حرفی نزد؛ من هم کنه خدایی: شهریار..سخت بود سوالم؟

کامل خودش و بهم نزدیک کرد: ازت می خوام حرفی راجع به این موضوع نزنم..حداقل حالا که حالم خوشه و نمی
خوام خرابش کنم

لجبا ادامه دادم: اما شهریار جفتمون هم می دونیم که این موضوع تو هر زمان خیلی مهمه..من حق دارم بدونم

-ناهیید..بی مقدمه نمی شه بکشم کنار باید کم کم اسباب رفتنم و محیا کنم..تو خودت مقدمات و نحوه کار و می
دونی نیاز نیست واست بگم فقط این و بدون به همون اندازه که از آخر عاقبت این کار خبر داری من هم دارم همون
اندازه که عذاب می کشی منم تو عذابم دارم تلاش می کنم تا وابستگی و از بین ببرم

-تو عذاب نمی کشی اگه عذاب می کشیدی سراغ این کار نمی رفتی اگر ذره ای ناراحتی من یا شیما واست مهم
بود..تو اسیر شدی شهریار

میون کلام خط انداخت: بسه..راه بیفت برمی گردونمت خونه

دست هام و ول کرد؛ چرا این قدر نازک نارنجیه شوهر من؟ دارم حرف حق می زنم این رفتارها چیه؟

-شهریار؟

با اخم زل زد بهم: دیر وقته عجله کن

-صبر کن من منظورم این بود که..

-باشه منظورت هر چی بود تموم شد من چرا باید انتظار داشته باشم حال من و درک کنی..؟ تو اوج جوونی نه کسی
پشتم بود نه حامی داشتم خودم خودم و کشیدم بالا خودم رو پای خودم و ایسادم من خودم و وقف این کار کردم
سخته سخته یه شبه همه چیز و پشت سر بزارم و انگار هیچ وقت نبودند..من تنها کسی و که داشتم با دست های

حالم خوش نیست

خودم تقدیمش کردم به خیال خودم زود به مال و ثروت می رسیدم و مادرم و از چنگ شعبان بیرون می کشیدم اما اون مرد بود پولش حلال بود این همه سال به ناحق متهمش می کردم به اینکه مادرم و دزیدیده از طریق اون منو از خونه فراری داده برای این که نون خور اضافی نداشته باشه اما تمام این مدت پشت سرم بود داشت گند کاری هام و ماست مالی می کرد تا صدمه ای بهم وارد نشه.. ناهید من ذره ذره دارم طعم بیچارگی رو می چشم تا بتونم به خاطر دل زخم خورده مادرم هم که شده پام و بیرون بکشم!

با زدن این حرف دستم و کشید و من و به سمت ماشینش برد بی حرف سیگار آتش زد و از میون دود غلیظ اون خیره صورت من شد: با اومدن تو، با بودن تو به خودم اومدم ناهید خوش حالم که همه چیز و برای شیما گفتمی اگر اون نمی فهمید بعید می دونستم بخوام تلاشی واسه رهاییم انجام بدم

بالاخره یک نفر واسه دهن لقیمم ازم تشکر کرد..

سیگار کشیدنش که به اتمام رسید مقابلش ایستادم و یهو محکم خودم و انداختم تو بغلش.. شوکه شد بچم چرا که هیچ عکس العملی نشون نداد اما چند ثانیه نگذشته بود که دست هاش روی کمرم نشست و من و به خودش فشرده.. لبخند پر عمقی زدم که سریع از خودش دورم کرد و اطرافش و دید زد؛ با دلخوری نگاهش کردم که چشم هاش برق زد: بانو من یکی که اصلا حوصله گشت و سر و کله زدن باهاشون و ندارم.. تا نظرم عوض نشده و مسیر خونه بابات و به خونه شوهرت تغییر ندادم بفرمایید تو ماشین

خنده ام و خوردم و سریع تو ماشین نشستم به سرعت سوار شد و ماشین و راه انداخت؛ نتوستم خوددار بمونم و با صدای بلند خندیدم از خنده ام به وجد اومدم و شروع کرد به خندیدن: چه سوپرایزی شد..

-بهتر از این نمی شد شهریار.. ممنونم

نیم نگاهی روونم کرد: چاکرم

دوباره خندیدم و وقتی مقابل در خونمون رسیدم ناراحتیم و پنهان کردم و خداحافظی کردم که دستم و کشید و تو آغوشش نگهه داشت صورتم و طولانی بوسید و گفت: حالا بفرمایید

با سرخی خجالت سر به زیر پریدم پایین و سکندری خوردم ممکن بود همون جا شهریار و بیوه کنم اما به این زودی ها نمی خواستم تسلیم شم به لبخند مرموز و شیطونش چشمک زدم و با در زدن های متداول پریدم تو خونه!

حالم خوش نیست

مامان به محض دیدنم سرم و تو آغوش کشید و بعد از این که کمک کرد لباسم و تعویض کنم جفتمون کنار هم خوابیدیم..من با لبخندی عمیق و پر از حس قشنگ و مامان با خستگی روزهای پر کار اخیرش..

صدای زنگ گوشیم بلند شده بود خواب آلود جواب دادم: بله؟

خنده شهریار تو گوشم پیچید: سلام خانوم..ساعت خواب

-وای شهریار از دست تو من هنوز برنامه چیده بودم بخوابم

-خواب بسه..خبر نداشتم تنبلی ها وگر نه تو تصمیم تجدید نظر می کردم

-باشه اصلا اشکالی نداره هنوز هم دیر نشده شما می تونید برید بیشتر فکر کنید من هم بگیرم بخوابم

قطع کردم؛ گاهی اوقات خیلی بچه می شدم قبول داشتم!

حمام کرده سر سفره نشستم؛ عمه و سوزی دیشب به اصرار شوهر سوزی که خیلی مزاحم خان دایی شدیم برگشته بودند شهرشون باز به عقل و هوش اون، یه ذره ملاحظه و احترام نگه داشتن حالیش می شد عمه و سوزی و ول می کردی تا تابستون بعد خونه رو قرق می کردند!

صبحونه ام و خوردم که تلفنم زنگ خورد می دونستم شهریاره جوابش و ندادم یه کم باید منت کشی می کرد تا از موضعم پایین می اومدم

در خونه که محکم کوبیده شد از جا پریدم احتمال می دادم خودش باشه سریع پریدم تو اتاق و لباس های تمیز و درست درمونی تنم کردم و برگشتم تو حیاط با فهمیدن این که دوست جواد بوده دود از سرم بلند شد و بی اعصاب تر از همیشه چپیدم تو اتاق که گوشیم زنگ خورد خوشحال جیغ کشیدم و خواستم جواب بدم که شماره خونه شعبان افتاده بود سرفه ای کردم و جواب دادم: بله بفرمایید؟

-ناهی جان؟

حالم خوش نیست
شیما بود: جانم شیما جون؟ سلام..

-سلام دختر قشنگم حالت چه طوره؟

-قربان شما..جانم چیزی شده؟

-نه عزیزم اتفاقی نیافتاده..می خواستم ازت وعده بگیرم نهار پیشمون باشی دخترم!

شادیم و حبس کردم تو دلم: چرا به خودتون زحمت دادید من راضی نبودم

از پشت خط اخم ظریف و قشنگش و حس کردم: چه زحمتی عروسم؟ این جووری حرف نزن که از دستت دلخور می شم..شهریار جان میاد دنبالت..آره فدات شم زودتر آماده شو

منم که حسابی مطیع و رام با سر موافقت کردم؛ فرزند حاضر شدم و با خوشحالی خودم و بزک دوزک کردم بالاخره شوهر عزیزم می خواست بیاد خیلی اوضاع فرق کرده بود

حی و حاضر روبروی آینه نشسته بودم؛ چشم هام خود به خود باز و باز تر می شد؛ خدایا می زاشتی جوهر عقد نامه ام خشک می شد؛ این حال چیه پیدا کردم هر جا می رم شهریار و می بینم با گیجی روم و برگردوندم پشت سرم که شهریار و ایستاده با لبخندی محو دیدم..منقطع سلام کردم که با نوک پاش ضربه ای خیالی به توپش زد: علیک سلام..

با یاد آوری حرفی که پشت تلفن زد اخم کردم و از جا بلند شدم؛ خدای من عطرش و..عقل و هوش و ازم ربود؛ متوجه حال و روزم شد و با نامردی دو قدم به جلو برداشت و دست به جیب زل زد بهم: دل از رخت خوابت کندی زود نبود؟

اخم غلیظ تر شد؛ دست دراز کرد و با تره ای از موهام که مقابل صورتم بازی بازی می کرد ور رفت: من فکر هام و کردم دیدم نمی تونم از این کسی که مقابلمه دست بکشم حالا اومدم بدزدمش

لب گزیدم که باز نزدیک تر اومد..

حالم خوش نیست

-دلم نمی خواست شیما جون به خاطر من به زحمت بیافته

صدای ضبط و پایین آورد: زحمتی نبود عروسشی دلش هوات و کرد

این خوب بود که شیما با من احساس راحتی می کرد و آدم بد ذاتی نبود!

در که باز شد با هم بالا رفتیم؛ شعبان به اتفاق شیما مقابل در ایستاده بودند..شعبان جلیغ و شلوار طوسی تن زده بود شیما هم مشابه همیشه کت و دامن و این بار کت و دامن گل دار طوسی صورتی، زن و شوهر سر پیری با هم ست شده بودند؛ شعبان با لبخند جواب سلام و داد و حال و پرسید شیما هم در آغوش کشان ماچم کرد و دعوت کرد سمت سالن..قبل از نشستیم پیشنهاد داد لباسم و تعویض کنم تا راحت باشم من هم حال بالا رفتن از پله ها رو نداشتم مانتوم و از تنم در آوردم و سیمین خدمتکارشون از دستم قاپیدش و برد؛ تونیک آستین دار تنم بود با حجاب و آبرومند..بعد از شربتتی که خوردم پشت میز غذا خوری نشستیم شهریار کنارم جای گرفت و شعبان در صدر جدول قرار گرفت شیما رو هم کشید کنارش...

سیمین به تنهایی میز به اون بزرگی رو چیده بود روی میز انواع و اقسام دسر ها و سالاد ها به چشم می خورد چند نوع غذا روی هم تلنبار شده بود؛ یادِ خونه خودمون افتادم مامان یه قابلمه می زاشت جلوش نصفه نصفه بشقاب هامون و پر می کرد؛ پوزخندی زدم و با کینه به غذا ها نگاه کردم: همه ی این ها رو قراره این چهار تا آدم بخورند؟

اشتهام کور شده بود

شهریار دم گوشم گفت: چی می خوری؟

بی توجه به حرفش از جا بلند شدم: با اجازتون من می رم دست هام و بشورم

شهریار چشم هاش و ریز کرد و زل زد به صورتم، دست پاچه نگاهم و به شیما دادم؛ شیما با این حرفم سیمین و صدا زد تا راهنماییم کنه به سرویس بهداشتی اما شهریار از جا بلند شد: خودم راهنماییشون می کنم شما بفرمایید

ای بابا حالا شد دایه مهربان تر از مادر

حالم خوش نیست

به ناچار دنبالش راه افتادم که از پله های موجود در سالن بالا رفت؛ روبروی یه در قهوه ای ایستادم: همین جاست

-ممنون

دستم و گرفت و اجازه نداد در و باز کنم برم تو: نرمالی که؟

سری تکون دادم: فقط می خوام دست هام و بشورم

دو دل به جفت چشم هام با نزدیک بینی دقت کرد: باشه همین جا منتظرتم برو

یه دست رو شستن این همه دقت نیاز نیست به خرج بدی قربونت برم من

-زشته منتظرشون گذاشتیم تو برو منم اومدم

به زور فرستادمش پایین و چپیدم تو دستشویی..

به شیر آب و فضای توالت نگاه کردم دستشویی ما با اینجا قابل قیاس نبود اصلا من دلم نمی اومد این جا بخوام قضای حاجت کنم از بس تمیز و شیک بود..متاسف پوفی کشیدم و رفتم روبروی روشویی ایستادم تا دست هام و بشورم به شیر آب نگاه کردم بلد نبودم بازش کنم خنده ام و با گاز گرفتن لبم مهار کردم و تا دستم و بردم نزدیکش آب ازش روون شد فهمیدم از این هایی که زبون می فهمند..من باشم از این تکنولوژی به عنوان یه نوع تفریح استفاده می کنم..باخنده دستم و بردم نزدیکش و بلافاصله بردم عقب تند تند حرکتم و تکرار می کردم چی کار کنم

حالم خوش نیست

خوب اولین بار بود چنین چیزی و می دیدم.. با یادآوری میز نهار زود دست هام و با خشک کن خشک کردم و از دستشویی زدم بیرون...

از پله ها پایین رفتم و رسیدم بهشون لبخند زکوندی زدم: معذرت می خوام

سریع کنار شهریار نشستم: ببخشید ها منتظر موندی

لبخند زد: مهم نیست.. حالت خوبه؟

سری تکون دادم و شهریار با گفتن بفرمایید رو به شعبان و شیما بشقابم و پر از غذا کرد ممنوش بودم که فهمید من از قحطی فرار کردم..

شیما در حین غذا خوردن پرسید: ناهید جان مادرت این ها خوب بودند؟

لقمه تو دهنم و قورت دادم: سلامتون و رسوندند

-سلامت باشند عزیزم

لبخند زدم و قاشقم و فرو بردم تو غذام که شعبان دست در هم پیچیده گفت: به امید خدا ماه آینده عروسی مظاهر و شهریار جان و برگزار می کنیم

شهریار نیم نگاهی به من روونه کرد و شیما با پرسیدن موافکید بحث و تموم کرد برای من که فرقی نداشت کی باشه؛ تو فکر این بودم طیبه رو هم به جشنم دعوت کنم!

بعد از نهار شعبان و شیما روبروی تلوزیون نشستند؛ به ما دو تا هم پیشنهادش و دادند من بعد از نهار عادت داشتم بخوابم حسابی خوابم گرفته بود شهریار که کنارم نشسته بود متوجه شد: پاشو بریم بالا استراحت کن

آبروم و ریخت ای خدا.. الان خیال میکنند من زورش کردم ببرتم تو اتاق!

خجالت زده سر به زیر انداختم؛ شیما با سخاوت و عطوفت گفت: آره عزیزم خونه خودته راحت باش؛ پاشید برید بالا

ضربه آخر و با چشمکش بهم زد؛ با پاهایی لرزون از جا بلند شدم که شهریار گفت: تو برو منم اومدم

حالم خوش نیست

به زور سری جنبوندم و آنرمال از پله ها بالا رفتم؛ نمی دونستم وارد کدوم در بشم که شهریار به دادم رسید: چرا ایستادی؟

به یکی از در ها اشاره کرد و هدایتم کرد داخل.. با دیدن تخت دوباره یادم اومد چه قدر خوابم میاد خزیدم روش: آخیش

شهریار تک خندی زد و بلوزش و از تنش کند: هینی کشیدم و دستم و روی دهنم گذاشتم؛ بلوزش روی میز کنسول پرت کرد: آروم باش دختر.. چته؟

تو جام نشستم؛ ضایع بود اگر می گفتم لطفا پیرهننت و بیوش به زور نگاهم و از هیکل بی نقص و آگروش گرفتم و حرفی نزدم روی تخت نشست و دستم و کشیدم..

خمیازه ای کشیدم و به ساعت دیواری نگاه کردم نزدیک غروب بود؛ باید هم این همه وقت می خوابیدم با اون نهار پروپیمون ظهر.. شهریار کنارم نبود و چه قدر خوب که نبود روم نمی شد نگاه کنم تو چشم هاش!

لباس هام و مرتب کردم و سریع از اتاق زدم بیرون و چون می دونستم دستشویی کدوم در تند خودم و اندختم توش.. صورتم و شستم و دوباره برگشتم تو اتاق با لوازمی که همراهم بود به صورتم صفا دادم که در همون وقت شهریار اومد تو: بیدار شدی؟

با این پرسش هاش من و کشته

-نه خوابیدم به تو نمی گم

بلند خندید: پس بزار یه چیز و یادآوری کنم حق نداری چیزی و به من نگی

لبخند زدم؛ همیشه تو رویاهام دلم می خواست همچین شوهری نصیبم بشه و شد..

<مظاهر>

-آخه کی و دیدی دویست هزار تومن بده به جا سیب زمینی پیازی؟

اخمش شامل حال شد: تو چرا تو این کارها دخالت می کنی؟ هی می گفتمی خونت تکمیله امکاناتش کامله، کو؟

حالم خوش نیست

دست به کمر زل زدم بهش: چون جا سیب زمینی نداره از نظر شما تکمیل نیست آره؟

لبخند پهنی زد: مظاهر جان قربونت برم دیگه نمی زارم باهام بیای خرید ها..چند روز دیگه عروسیمونه با من سر قیمت چونه می زنی؟ نمی دونستم این قدر خسیسی

دست بردم تو موهام: بحث خبثت نیست حرفم این که درست خرید کن با دقت، به چیزهای بیخود پول نده

کیسه های خرید و ول کرد: اصلا نخواستم واسم خرید کنی واسه خودم که نمی خرم واسه خونتت پس فردا..ادامه حرفش با گریه کردن نا تموم موند؛ بیست چهره از این بازار به اون بازار ترانسفر می شه بعد سرکوفت هم می زنه که واسه خودش نمی خره

نفس عمیقی کشیدم: زشته مردم ایستادن جمع کن کاسه کوزت و

فوران کرد: با منی آره، کاسه کوزه من یا تو؟

ازم فاصله گرفت و در خلاف جهت شروع کرد به راه رفتن

درمونده و عصبی به کیسه های خرید نگاه کردم و داد زدم: نرو سمیه

توجهی نکرد مجبور شدم همه خرید ها رو خودم بار بزنم؛ رسیدم به ماشین: اصلا من غلط کردم من زن نمی خوام این هم شد وضعیت؟

-که زن نمی خوای؟

با دیدن سمیه حرف تو دهنم ماسید: نه منظورم این بود که من جز تو هیچکس و نمی خوام

به افق خیره شد: یالا در ماشین و باز کن

در ماشین و باز کردم؛ سریع خواست بپره توش: کجا؟ پس اون اداها الکی بود می خواستی از زیر کار در بری؟

چشم غره ای بهم رفت: نه خیر ساختم بود پیاده خودم و برسونم خونه

-خدا رو شکر این تنبلیت یه جا به درد خورد

جیغ جیغ کرد که هولش دادم تو ماشین و تند تند خرید ها رو چیوندم داخلش...

حالم خوش نیست

من موندم این هم خواهر همون دختر چرا این قدر تفاوت بینشون وجود داره؟ این همه اختلاف، من به خیال این که کپی برابر ناهید اومدم گرفتمش.. کلافه نفس عمیقی کشیدم و فرستادمش خونشون حالا کادو آشتی کنان هم باید پیاده بشم!

<یک سال بعد>

-شهریار این خوبه؟

همیشه تو پوشش بهم گیر می ده

با دقت زل زد به پیرهن قرمز تو دستم: این رنگ های جلف چیه، زن من باید از این رنگ ها بپوشه؟

دست رو پیشانیم کشیدم زل زد بهم و گفت: آخه بی انصاف تو این ها رو بپوشی مگه دیگه می تونم چشم ازت بردارم؟

با گذشت این همه وقت هنوز خجالت داشتم ازش.. سرم و کردم تو کمد و یه لباس مشکی کشیدم بیرون برگشتم به سمتش همان و جیغم به هوا رفتن همان: ترسوندیم!

حرفی نزد و صورتش و نزدیک تر آورد...

به باکس هدیه تولد شیما که رو پام بود نگاه کردم: به نظرت مامانت خوشش میاد از کادومون؟

لبخند گرمی بهم هدیه کرد: سلیقه تو حرف نداره

نا محسوس به خودش اشاره می کرد؛ زدم به بازوش: در برابر این همه خود شیفتگی من دیگه حرفی ندارم

دستم و گرفت تو دستش و بوسید: ما قراره برگردیم خونه ها..

حالم خوش نیست

بلند بلند خندیدم.. خوشبختی پیش چشمم بود همه چیز رو ریل دلخواه من حرکت می کرد من شهریارم و داشتم من زندگی خوبی داشتم من دیگه اون دختر بی نوای قدیم نبودم حالا سر خونه زندگیم بودم خدا نظر به حالم کرد و هم به من خوشبختی عطا کرد هم به خانواده ام.. وقتی تو اوج گرفتاری هام برام مَلکِش و فرستاد و کاری کرد زمین نخورم.. خوبیش در تمام مراحل شامل حالم شد و من و در بر گرفت زمانی که شهریار بردیده از همه جا رو به خودش آورد بهش فهموند باید بیشتر از اون چه که هست تلاش کنه و چشمداشتش از زندگی رو از دست نده..

خدایا.. تو بودی که هم به من حیات بخشیدی هم شهریار و از بند رها کردی از بند چند ساله ای که خودش و اسیر کرده بود ممنون که افسارش و از دست کس هایی که اسیرش کرده بودند رها کردی.. تو باعث این نیکبختی و سعادتت، تو به ما هدیه اش کردی..

چک شهریار و نقد کردم و تقدیمش کردم به مامان و بابا.. حالا به پشتوانه اون دارند کم کم خودشون و بالا می کشند.. خدیجه یه دختر دو ماهه خوشگلی که مطمئنا از من به ارث برده خوشگلیش و صاحب شده و سمیه هم در عرض یه سال آبستن شده و چه قدر من باب این موضوع با شهریار، مظاهر و سمیه رو اذیت کردیم.. شهریار دلش نمی خواد فعلا پایبند بچه بشیم بیشتر طرفدار این که از زندگی لذت ببریم و بعد ها به فکر بیفتیم؛ امروز هم جشن تولد شیماست، شعبان خان قراره غافلگیرش کنه از ما هم خواسته به کمکش بشتابیم..

-تو فکری؟

برگشتم طرفش لبخند عمیقی که از عمق وجودم بود و پیشکشش کردم: به این فکر افتادم؛ چه خوبه که وارد زندگیم شدی

دستم و لمس کرد و مهربون تر از همیشه گفت: هیچی برای من لذت بخش تر از وجود پر مهر خودت نیست؛ من ازت ممنونم

لب شیرین کردم: بازم چوبکاری؟

تبسمی کرد و باز هم پوست دستم و مهمون بوسه گرمش کرد: ناهید.. چه قدر دلم وسه بچه خواهرت ضعف می ره

ناباور نگاهش کردم: شهریار؟ تو که قرار نیست سر حرفت وایسی چرا حرف می زنی؟

ابرو بالا انداخت: ای بابا من که حرفی نزدم خوب بچه کوچیکه دیگه ناخودآگاه به دل می شینه

-آهان..

حالم خوش نیست

لبخند زدم فکر کنم دلش می خواست یه دونه از فینگیلی ها ما هم داشته باشیم..

-لبخند های مشکوک می زنی؟

لب گزیدم: ها؟ نه بابا چی می گی؟

شونه ای بالا انداخت و مقابل درِ خونه شعبان پارک کرد: خوب رسیدیم..بپر پایین

هم گام با هم روبروی در رسیدیم که همزمان با ما مظاهر و سمیه هم رسیدند؛ دست هاشون تو هم قفل بود..شهریار با دیدنشون دستم و فشار داد که مظاهر و سمیه به مقابلمون رسیدند: به سلام..داشم شهریار، خواهر زن ناهید، حال شما خوبه؟

شهریار باهش دست داد و من جواب دادم: سلام شوهر خواهر جان..با احوال پرسی های شما

متواضع سر به زیر انداخت: شرمنده ام نکنید تروخدا..گرفتاری ها زیاده

در حالی که سمیه رو به آغوش می کشیدم جواب دادم: بله حق با شماست

بعد از این که شهریار به کل از کارش کناره گیری کرد به کمک شعبان به همراه مظاهر جفتشون تو کارخونه اش مشغول شده بودند..

در که باز شد دست سمیه رو گرفتم و با هم بالا رفتیم؛ شیما خونه نبود شعبان فرستاده بودش پی نخود سیاه..

به سرعت چراغ ها رو خاموش کردیم و هر کدوم گوشه ای مخفی شدیم و به محض این که شیما وارد شد چراغ ها رو روشن کردیم و با هیاهوی زیاد دل پیرزن و شاد کردیم..البته با مسخره بازی های مظاهر که بلند گفت: تولد نوه اش و بگیره، بزن کف قشنگه رو

خدایا شکرت که داده ات نعمت است و نداده ات حکمت..

"پایان"

۱۳۹۷/۵/۲۵

از برنامه خوبتون تشکر می کنم..فرصت طلایی رو به من ارزونی داشتند تا نوشته های ناچیزم و در اختیار دوستانی که این همه مدت همراهم بودند ارائه بدم وقت کمی نیست بیشتر از یک ساله که انرژی های بی دریغشون و نثارم می کنند و باید بگم در واقع بهم لطف داشتند که نگاه قشنگشون و تلف زاده های ذهنی من کردند..

مدیون همراهی ارزنده شما هستم!

یا حق

مهسامحمدی

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com